T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

٢٩٢

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Fatih
3782

١١١٥

٢٨٥٩

فاتح لتيجاري
N° 3782

25.XII.946 da geldi Paket N° 39

حرف الالف

ا بار این چه جوانی و جمالست جهان را ۲۰ — سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا ۴۰

دنیی را ۶۷ — دین را ۶۸ — زمین را — زان پس که قضا شکل دگر داد جهان را ۹۶ — مارا ۱۴۶

شکیبا ۱۵۲ — زمزمه را ۱۶۶ — قدر والا ۱۷۴

حرف الباء

ب این کی می بینیم به بیداریست یارب یا بخواب ۱۱۸ — مالک رقاب ۱۲۷ — فریب ۱۵۱

حرف التاء

ت حصین است ۵ — عالمست ۱۱ — غنوده است ۱۲ — قرار گرفت ۱۵ — روزگارست ۲۲ — شکست ۳۴

نظر طربست ۳۸ — جاه تست ۴۲ — بهمنست ۴۸ — ذریه است ۵۲ — لب آیست ۸۰

جشن دستورست ۴۸ — اگر محول حالی جهانیان نه قضاست ۸۷ — ثنا تست ۱۰۰ — مختصر است ۱۰۰۵

نجات ۱۱۳ — کمالی است ۱۳۲ — دگر است ۱۳۴ — محمد داد است ۱۳۸ — ستم داشت ۱۴۷ — جمعست ۱۵۰

عنکبوت ۱۵۱ — هیولا نیست ۱۵۲ — خدنگست ۱۵۵ — بوته است ۱۶۱ — تره است ۱۱۹

پرغوغاست ۶۴

حرف الدال

د گر دل و دست بحر و کان باشد ۱ — مدار باشد ۲ — همایون باد ۱۰ — فرّه د ۳۰

همایون باد ۳۱ — نوروز باد ۴۲ — دگر آمد ۴۶ — دستور باد ۴۷ — دگر دارد ۶۰

همایون باد ۷۰ — خجسته باد ۴۷ — نظام داد ۸۰ — خرم باد ۸۲ — نهاد ۱۰۰۶

میرود ۱۳۸ — امیر باد ۱۳۶ — کشور جود ۱۳۶ — مبارک باد ۱۴۰ — بکام نوبهار ۱۴۲

برآید ۱۴۸ — نارسد ۱۵۲ — نتوان برد ۱۵۴ — چه می زاید ۱۶۰ — دانند راند ۱۱۶

حرف الراء

ر اذا جاء البشیر ۷ — حیدر کرار ۱۴ — دی چو بشکست — شهنشاه فلک نوبت بار ۲۳

خوشتر نواحی بغداد بوستان هنر ۳۵ — ضیاء دین منصور ۴۱ — دو تا کرد روزگار وفا کرد روزگار ۵۳

چرخ مدور ۵۴ — نماز شام چو کردم تسبیح راه سفر ۵۷ — شبی که داشته ام در فراق اوی دلبر ۵۹

دستور طور ۶۵ — دی بامداد عید که بر صدر روزگار ۷۷ — مست شبانه بودم و افتاده بی خبر ۸۵

چو بهار ۹۱ — بر تو ۹۴ — باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار ۹۵ — معمور ۹۹ — سفیر ۱۰۶

برخاست خورشید نیکوان کشمیر ۱۱۱ — دوش از در آمد سرمست و بیقرار ۱۱۴ — خورشید سپهر دور ۱۳۵

دوار ۱۳۳ — در هجران بت عیار ۱۳۹ — موکب میر ۱۵۶ — دوران ملک را مسخر ۲۱۱

حرف الزاء

ز موکب عالی دستور جهان آمد باز ۶۳ — دراز ۱۴۱

حرف السین

س قیاس ۸۳

حرف الشين

ش جان آفرینش ۲۱۱ کان آفرینش ۸۳ سر آفرینش ۹۳

حرف القاف

ق سقف زری نه بالت به قدرت مطلق ۱ دوش همت ادهم بوناق ۱۴۲

حرف الكاف

ک ای کشته نوک کلک تو صورت نگار ملک ۹۳ ینک سمک ۱۴۳

حرف اللام

ل بسنیک طالع و فرخنده روز و فرخ فال ۵۶ جرم خورشید چو از حوت دراید بحمل ۶۹

تحویل جلیل ۷۳ ای کرده در عشق تو اشکم بجوی بدل ۱۰۱ اسمعیل ۱۰۳ جاه و جلال ۱۲۹

کسترا کمال ۴۳

حرف الميم

م بیاد ببین محذوم ۳۹ قائمقام ۴۴ تقویم ۶۲ منجم ۹۹ عالم ۶۹ پیغمبر اکرم ۱۵۱

نظام ۷۲ منجم ۷۴ عالم ۲۸ چرخ مینافام ۷۸ ملک عالم ۱۸ اولاد ۸۲ نظام شام ۸۹

مقدم اعلم ۱۰۴ نظام ۱۰۹ ختم ۱۱۲ ماه صیام ۱۲۱ ازرم ۱۴۷

حرف النون

ن دولت طغرکنین ۱۳ مکمن ختن ۵۰ صدر زمین ۷۱ مبین ۹۶ گنبد گردان ۱۱۰

قرآن ۱۲۴ ملت و دین دولت و دین ۱۴۱ فخر الدین ۱۴۳ سر تن زمین ۱۴۸ ۱۵۵

گوناگون ۶۰ ازانه ۱۶۲ اکران ۱۵۱ بیاد ببین ۲۵

حرف الواو

و شتاب تو ۴۱ مکان تو ۱۳۱

حرف الهاء

ه سلیمان یافته ۴ شراب خواه ۸ پادشاه ۹ ملک عجم گرفته ۲۳ حضرت شاه ۳۱

آسوده ۴۳ رسیده ۴۶ سپید و سیاه ۷۶ دولت و جاه ۱۱۵ آگه ۱۲۰

جمای حضرت شاه ۱۳۰ برون شد ماه ۱۴۷ فرخنده ۱۴۹ شاه ۱۵۴

حرف الياء

ی سرافرازی ۶ ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری ۱۵ رد فوع جاویدانی ۱۹

بنام تو مباهی ۱۲ هردم دگر گون زیوری ۲۶ از مه تا ماهی ۲۸ سبق شاهی ۳۰

سرکوبی ۳۲ خشم دیو و پری ۳۵ ای چو عقل اول از الایش نقصان بری ۵۰

دیگ ای صورت منصور نه بانجی نه سری ۷۵ آخر ای قوم نه از بهر من از بهر خدای ۹۱

آبی ۱۰۳ معنی ۱۰۴ دهی ۱۱۷ جای ۱۲۳ دانی ۱۴۷ دانایی ۱۴۴ ازرانی

شعر و شاعری ۱۴۵ هشیاری ۱۵۳ طی ۱۵۴ کحل بیداری ۱۵۷ پیکری ۱۵۸

اقتضای اثری ۲۱۳ هجو قاضی ۲۴۵ نکردمی ۱۴۹

نمره
١

الحمد
وقف كتبخانه سنيه لعمر محمود
الشروانی

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

وقف السلطان الاديب الاريب والمليك الخاقان الحسيب النسيب
الشجاع الذي علم الاعداء ما لم يعلم الآباء وحاز بمعاليه القصور وعلمهم علم
السلطان ابن السلطان السلطان ابو الفتوح والمغازي محمود خان
ابن السلطان مصطفى خان خلد الله سلطنته وابد
في العالمين برهانه وانا الفقير اليه سبحانه وتعالى
مصطفى طاهر المفتش باوقاف الحرمين الشريفين
المحرمين غفر له

٤٧٨٢

K.3877

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدری نه بآلت بقدرت مطلق
کند ز شکل بخاری چو گنبد ازرق

نه خشت و رشته معمار را در و باز آ
نه چوب و تیشه نجار را در و رونق

بحکمتی که خلل اندر و نیابد راه
ز مهر و ماه کشیده در آن مکان بیرق

حصار کرده برین آبگینه گون طارم
بگرد او ز ده از بحر بیکران خندق

نه از فراز توان کرد حیلت سر کوه
نه از نشیب توان ساخت جایگاه نفق

نه منجنیق رسد بر سرش نه گشکنجیر
نه تیر چرخ نه سامان رسد نو بیق

درو بحکم روان کرده هفت سیاره
ز لطف داده وطنشان دوازده چو سبق

میان گنبد جرفته رانده مجر محیط
میان آب چنین خاک توده معلق

بدانکه مبدع ابداع اوست بی آلت
گواه بس بود ای شور بخت خام خرق

چه ظن بری که چنین آسمان گشته بلند
گهی ز گردش او روشنست و گاه غسق

نه بی نمایش خلاق شد مهیا خلق
نه بی کتابت کتاب شد نگار ورق

جز او بصنع که آرد چو عیسی از دم
جز او بلطف که سازد چو موسی از علق

که بر فراز د هر بامداد مطلع صبح
که بر فروزد هر شب بصد صبح شفق

که باشد از دمن ابر بر چمن لولو
که پوشد از اثر باد بهمن ورق

تبارک الله از آن قادری که قدرت او
دهان و دیده نماید ز غنچه و فستق

گهی ز آب کند تازه چهره گلنار
گهی بباد کند پاره لاله را یلمق

گهی ذلیل کند قوم فیل را از طیر
گهی هلاکت نمرود را کارد بق

تراست ملک و تویی ملک بخش و ملکت را
تراست ملک خدایی بهر دمی الحق

ز دست باد تو بخشی بهوستان سندس
ز چشم ابر تو باری بدشت استبرق

بحکم مار دماز ابر آری از سوراخ
ز بهر طعمه راسو و لقمه لقلق

برفع زهر بدانا نموده تریاک
بنفع طبع به بیمار داده سرمق

بباغ بلبل از شوق تو گشاده زبان
بشاخ فاخته بر یاد تو گرفته سبق

دوات در طلب آب لطف تو دل خون
قلم ز هیبت نام بزرگ تو سر شق

نه در کنام چرد بی امان تو آهو
نه در هوا گذرد بی رضای تو عقعق

ز مار مهره تو آری ز ابر مروارید
ز کاو عنبر سارا ز یاسمین زیبق

تو نام سید و سادات بگذرانیدی
ز هفت کشور و از آسمان هفت طبق

بهر پیام که آورده کرده ام تصدیق
ز هر چه از تو رسیدست گفته ام صدق

نه در پیام تو لا کرده ام بهیچ طریق
نه در رسالت او منکرم بهیچ نسق

سر خوارج خواهیم شکافته چون نار
دل روافض ملعون کفیده چون جوزق

ز زخم خنجر صمصام فعل پاره جگر
ز تیر بیلک ز هراب دار خسته حدق

مهیمنا چو بتوحید تو گشادم لب
شد از هدایت فضل تو گفته ام مغلق

اگرچه عادت دق منبت انوری بالکلک
ز در که تو کنند سال و ماه رحمت دق

منم سوار سخن گرچه نیستم در زین
ز در که ملکان خنک دابرش و ابلق

سوار نظم مرا اگر بود ز آب گذار
کنند فخر رشیدی و صابر و عمعق

چو در مدیح امیر و وزیر عمر گذشت　　چه سود حفظ علوم جهان علی الدق[ق]
یکی جریده اعمال خود نکردم باز　　نترسی اگر دم حساب مستغرق
کنون چو عذر گناهان خویشتن خواهم　　ز شرم خون دو دم از بدن بجای عرق

گر دل و دست بحر و کان باشد　　دل و دست خدایگان باشد
پادشاه جهان که فرمانش　　بر جهان چون قضا روان باشد
شاه سنجر که کمترین بنده‌اش　　در جهان پادشانشان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید　　هر که ز ابنای انس و جان باشد
آنکه با مهر خازنش روید　　هر چه ز اجناس بحر و کان باشد
عدلش ار با زمین بخشم شود　　امن بیرون آسمان باشد
قهرش ار سایه بر زمین فکند　　زندگانی در آن جهان باشد
مرگ را دایم ار سیاست او　　تب لرزان در استخوان باشد
هرکجا سکه بنام بناش　　خجل بی نام و بی نشان باشد
ای قضا قدری که با حرمت　　کوه بی تاب و بی توان باشد
رایت آیتی که در حرمش　　فتح تفسیر و ترجمان باشد
می نگویم که جز خدای کسی　　حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای و رایت شب و روز　　دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو رازها کند پیدا　　که ز تقدیر در نهان باشد
رایت فتنها کند پنهان　　که چو اندیشه بیکران باشد
لطف ار مایه وجود شود　　جسم را صورت روان باشد

باستار

باست ار بانگ بر زمانه زند　　گرگ را سیرت شبان باشد
نبود خط روزی مجرای　　گر نه دست تواش ضمان باشد
نشود کار عالمی بنظام　　گر نه پای تو درمیان باشد
در جهانی و از جهانی بیش　　همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر تو کافرینش را　　هر چه گویی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخش سنان　　گرد در اکسوت دخان باشد
در تن اژدهای رمحها　　باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر در آب　　پیش شیر علمستان باشد
هم عنان اجل سبک گردد　　هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود　　بر لب چشمه سنان باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود　　از پس قبضه کمان باشد
اشک بر درعهای سیمابی　　نسخه راه کهکشان باشد
چون بجنبند رکاب مضورت　　آن قیامت که آن زمان باشد
هر گرا شد یقین که حمله تست　　پای هستیش بر کمان باشد
روح روح الامین در آن لحظت　　نه همانا که در امان باشد
نبود همچو کس بجز نصرت　　که دمی با تو هم عنان باشد
صد قران وحش و طیر را پس از آن　　فلک آراسته میزبان باشد
خسروا بنده را چو ده سالست　　که همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ار نشود　　از مقیمان آستان باشد
بخرش بیش از آنکه بشناسی　　و آنگهی رایگان گران باشد

چه شود گر ترا درین یک بیع
دست بوسیدنی زبان باشد

یا چه باشد که در ممالک تو
شاعر خام قلتبان باشد

لیکن اندر بیان مدح و غزل
موی مویش زبان زبان باشد

تا شود پیر بخت عدوت
هم درین دولت جوان باشد

تا هوای خزان به بهمن و دی
زرگر باغ و بوستان باشد

باغ ملک ترا بهاری باد
نه چنان کز پسش خزان باشد

خطبه‌ها را زبان بذکر تو تر
تا محمد سخن زبان باشد

سکه‌ها را دهان بنام تو باز
تا ز زر در جهان نشان باشد

قدرت لازم مکان و زمان
تا زمان لازم مکان باشد

همت ملک بخش و ملک ستان
تا که گیتی ده و ستان باشد

در جهان ملک جاودانت باد
خود چنین ملک جاودان باشد

تا ملک جهان را مدار باشد
فرمان ده او شهریار باشد

سلطان سلاطین که شیر چرخش
در معرکه سلطان شکار باشد

آن خسرو خسرونشان که بخشش
در رتبه گردون عیار باشد

آن سایه یزدان که تاج او را
از تابش خورشید عار باشد

آن شاه که در کان ز عشق تا بیش
زر در فزع و انتظار باشد

وز خطبه چو جمشید او بر آید
دین در طرب و افتخار باشد

تختی نه که فرمان او فرازد
حاشا که لبس عمر دار باشد

تاجی که نه انعام او فرستد
کی گوهر آن شاهوار باشد

با تیغ جهادش نمود کاری
از جمجمه ذوالخمار باشد

گردی که برانگیخت موکب او
بر عارض حور اعذار باشد

نعلی که بیفکند مرکب او
در گوش فلک گوشوار باشد

در محرفه فراش مجلسش را
مکنون جبال و بحار باشد

آری عرق ابر نوبهاری
در کام صدف خوشگوار باشد

لیکن چو ببازار خرجش آری
در دیده خورشید خار باشد

شاها ز پی آنکه شاعران را
این واقعه گفتن شعار باشد

گفتم که حدیث عراق گویم
گر خود همه مبتنی سه چار باشد

چون سلک معانی نظام دادم
زان تا سخنم آبدار باشد

الهام الهی چه گفت گفتا
آنرا که خرد بهیچ یار باشد

چون سایه ما را مدیح گوید
با ذکر عراقش چه کار باشد

خسرو بسر تازیانه بخشد
چون ملک عراق ار هزار باشد

ای سایه آن پادشا که داتش
از آذر عیب و عار باشد

روزی که ز آشوب صف هیجا
صحرای فلک پر غبار باشد

وز زلزله حمله سواران
اوتاد زمین بیقرار باشد

از نوک سنان خضاب گشته
اطراف هوا لاله زار باشد

تکهای علم در سپهر بجهد
باران کمان بی بخار باشد

چون رایت منصور تو جنبد
آن فتنه که در کارزار باشد

میدان سپهر از غریو انجم
پر ولوله زینهار باشد

چون شعله کشد آتش سنانت
پروین ز حساب شرار باشد

چون سایهٔ رحمت شده گردد — بر مهرمان سایه بار باشد
چون لالهٔ تیغت شکفته گردد — در عالم نصرت بهار باشد
در دست تو گویی که خنجر تو — در دست علی ذوالفقار باشد
خون در جگر بردلان بخوشد — گر رستم و اسفندیار باشد
تا چشم زنی بر سر یمینی — کاعلام ترا ز سکندار باشد
از چشمهٔ نشتر یان خصم بینی — دشتی که پر از جویبار باشد
جز رایت تو کسوفی که دارد — کش فتح و ظفر پود و تار باشد
الحق ظفر و فتح کم نیابد — آنرا که مدد کردگار باشد
تا دایهٔ تقدیر آسمان را — فرزند جهان در کنار باشد
ملکت چو جهان پایدار بادا — خود ملک چنین پایدار باشد
باقی بدوامی که امتدادش — چون عمر ابد بی کنار باشد
روشن بوزیری که مملکت را — از جدّ و پدر یادگار باشد
آن صاحب عادل که کار عدلش — در دولت و دین گیرودار باشد
آن صدر که در بارگاه جاهش — تقدیر ز حجاب بار باشد
آن طاهر طاهر النفس که پاکی — از گوهر او مستعار باشد
طاهر نبود گوهری که نشوش — در پرورده پروردگار باشد
صدرا ملکا صاحبا تو آنی — کت ملک بجان خواستار باشد
تدبیر تو چون کار ملک سازد — بر باد سلیمان سوار باشد
تمکین تو چون حکم شرع راند — بر دوش مسیحا غبار باشد
با دست بدست ستم ز عدلت — چونانکه بدست چنار باشد

فزد

خونت دل فتنه از شکوهت — چونانکه دل کفیده نار باشد
عفوت ز بی جرم کس نرستد — نفس تو چنان بردبار باشد
حزمت بسپر وهم راه داند — رای تو چنان هوشیار باشد
رازی که قضا رنگ آن نداند — نزد تو چو روز آشکار باشد
گردون نپذیرد فساد و نقصان — تا قدر ترا یار غار باشد
خورشید کسوف فنا نه بیند — تا قصر ترا پرده دار باشد
ملکی که در و عزم ضبط کردی — گر باره چرخش حصار باشد
در حال بر و کنیم نخسبند — گر چون که قافش وقار باشد
دلهیز سرا پردهٔ رفیعت — تا روی بسوی آن دیار باشد
جنبان شده بینی بسوی حضرت — چون مورچه کاندر قطار باشد
گر سایران وحش و طیر باشند — در ساکن آن مور و مار باشد
زان پس همه وقتی بیادگار است — وفدی ز صغار و کبار باشد
دانی چه سخن در عراق بشنو — کان چشمه از این مرغزار باشد
تقدیر چنان کن که روی عزمت — در مملکت قندهار باشد
عزم تو قضاییست مبرم آری — مسمار قضا استوار باشد
بی دشتی عزم تو در ممالک — پهلوی مصالح نزار باشد
هرچه آن تو کنی از امور دولت — بی شائبهٔ اضطرار باشد
آنجا که مرادت عنان بتابد — در بینی گردون مهار باشد
وانجا که قضا با تو عهد بندد — یزدان بوفا حق گذار باشد
هرچند چنان خوبتر که خصمت — از باد اجل خاکسار باشد

می ستایدم از بهر غصه خوردن
کز مدت عمرش دو بار باشد

صدر الجهان دفین طبعم
کازانه همانا بسیار باشد

کز میوه بلیغش لفظ و معنی
پیوسته چو باغ در بهار باشد

چون کلک تفکر بدست گیرد
بر دست عطارد نگار باشد

در دولت تو همچو دولت تو
هر سال جوانتر ز پار باشد

صاحب سخن روزگارم آری
مردی که چنین کامکار باشد

کاندر کنف خاک بارگاهی
کش چرخ برین در جوار باشد

در مدح وزیری که جان آصف
از غیرت او دل فکار باشد

عمری سخن عذب بخته راند
صاحب سخن روزگار باشد

تا زیر سپهر کبود کسوت
نیکی و بدی در شمار باشد

هر نیک و بدی کز سپهر زاید
چونان که بدان اعتبار باشد

امکان تر و خشک مباد بر کس
الا که ترا اختیار باشد

جز بر تو مدار جهان مباد
تا ملک جهان را مدار باشد

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته
هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته

ای ز رشک رونق ملکت سلیمان از خدای
از تضرع کردن هب لی پشیمان یافته

ملکت از یاد جنابت خطبه عالی داشته
دولت از نامت دهان سکه خندان یافته

هر چه دعوی کرده از رتبت امیر المؤمنین
روزگار از پایه تخت تو برهان یافته

اختران را سو گشته بهمت فرمان زده
آسمان از همتت در تحت فرمان یافته

رها از شرم رایت آسمان خورشید را
زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته

پیش چوگان مرادت گوی گردد نزد قضا
بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته

کرده موزون حل و عقد آفرینش را قدر
تا ز عدل شاملت معیار میزان یافته

منهیان ربع مسکون را ز آب عدل تو
فتنه پنجاه ساله نان در انبان یافته

در میان دولتی با خلق ملکی گشته سخت
هر کمندی کز کف عزم تو دوران یافته

بارها اعداد فراشانت شیر چرخ را
در پناه شیر شادروان ایوان یافته

حادثه در نرد و در و فتنه در شطرنج رنج
بد سگالت را حریف آبدندان یافته

زلف وارش سر ز تن ببریده جلاد اجل
بر دل هر کز خلافت خال عصیان یافته

از مصافت قایل تکبیر حیران مانده
وز نفاذت نامه تقدیر عنوان یافته

هم ز بیم لمعه تیغ تو جاسوس ظفر
مرگ را در چشمه تیغ تو پنهان یافته

جرم خاک از نبض و حل کز خون خصمت خواسته
ابلق ایام را افتان و خیزان یافته

زان اثرها کز سنانت یاد دارد روزگار
یک نشان از معجز موسی عمران یافته

سالها بر خوان رزم از میزبان تیغ تو
وحش و طیر و دام و دد از چرخ مهمان یافته

هر کجا طی کرده یک ره نعل اسبت خاک رزم
اژدهای رایت از باد ظفر جان یافته

آفتاب از همت رزمت چون بمغرب آمده
چهره چون قوس قزح پر اشک الوان یافته

وز گشادت روز گیتی چین بخود بر دوخته
دیده چین رخساره پر زخم پیکان یافته

وز بخار خون خصمانت هوای معرکه
بی مزاج انجم استعداد باران یافته

پس بعد تها ز خاک رزمگاهت سالیان
رستنی را صورت و ترکیب مرجان یافته

خسروا من بنده در اثنای این خدمت که هست
گوش هوش از گوهرش سرمایه کان یافته

قصد آن کردم که ذوالقرنین ثانی گویمت
عقل گوید خاطرت آسیب نقصان یافته

چون بگیتی هر چه ذوالقرنین ملک و ملک داشت
هر علامت از تو در هر مکرمت آن یافته

شاد باش ای مصطفی سیرت خداوندی که هم / از قبول حضرت اقبال جهان یافته
تا توان گفتن همی با خسرو سیارگان / کای ز کیوان پاسبان وز ماه دربان یافته
بادت اندر خسروی سیاره از فوج حشم / ای مه منجوق چترت قدر کیوان یافته
هرچه پنهان از قضا حزم تو پیدا آمده / هرچه دشوار از قدر عزم تو آسان یافته

ملک مصونست و حصن ملک حصین است / منت وافر خدایرا که چنین است
شعله پاس است هرچه عرصه ملک است / سایه عدلست هرچه ساحت دین است
خنجر تشویش با نیام بصلح است / خامه انصاف با قرار بکین است
خواب که در چشم فتنه مست نه صرفست / بلکه نخوابه به سرشک عجین است
دیر زیاد آنکه در جبین نفاذش / زیر هر آیت هزار سوره مبین است
جام سپهر اوفتاد و در دستم ریخت / دست جهان کو که دور ما معین است
عاقله آسمان که نرد و توفش / نیک و بد روزگار جمله یقین است
گرچه نگوید که اعتصام جهان را / از ملکان کیست آنکه حبل متین است
دور زمان داند آنکه وقت تمسک / عروه وثقی خدایگان زمین است

شاه جهان سنجر آنکه بسته امرش / قیصر و فغفور و رای و خان نگین است

شیر شکاری که داغ طاعت ضیفش / شیر فلک را حروف لوح سرین است
آنکه ز تأثیر عین نعل سمندش / قلعه بدخواه ملک رخنه چو سین است
آنکه یسارش به بزم حمل گرانست / وانکه یمینش برزم حمله گزین است
بحر نه از موج واله تب لرزه است / کز غم آسیب آن یسار و یمین است

تیغ

تیغ جهادش کشیده دید ظفر گفت / آنکه بدو قایمست ذات من این است
راه حوادث بزد درزاهت رایش / خلق چه دانند که آن چه رای رزین است
عمر نیابد همی ستم که ستم را / روز نخستین چو روز باز پسین است
یار نخواهد همی جهان که جهان را / این کنون خود نگاهبان و امین است
نکهت او بی برد بجای اگر چند / در رحم مادر زمانه جنین است
نعمتش ار مستحق گزیر ندارد / گر همه در طینتش بقیت طین است
با کرم او الف که هیچ ندارد / در سرش اکنون هوای ثروت شین است
ای بنا ساخته خدای که دین را / سایه چترت حصار حصن حصین است
قهر ترا هیبتی که در شب ظلمش / روز سیه را هزار گونه کمین است
حلم ترا روزگار زیر رکابست / رای ترا آفتاب زیر نگین است
تا شرف خدمت رکاب تو یابد / توسن ایام را تمنی زین است
خطبه ملک ترا که خواند یارب / کیست خطیبش که عرش پیش نشین است
با قلم خود گرفت خازن همت / هرچه قضا را ز سر غیب دفین است
بی شرف مهر مشرفان و توقف / گنج عدم را کدام غث و سمین است
مردمک چشم جور آبله دارد / تا که در ابروی احتیاط تو چین است
تا چه قدر قدرتی که شیر علم را / در صف رزم تو همچو شیر عرین است
عکس سنان از کف تو معرکه سوز است / چشم زره در بر تو حادثه بین است
لازم ازین است خصم منهزمت را / آنکه چنینش قفا قفاش چنین است
دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت / آتش خشم خدای و دیو لعین است
بنده درین مختصر غرض که تو گفتی / آیت تحصیل آن چو روز مبین است

قاعدهٔ تهنیت همی ننهد زانکه / خصم نه فغفور چین و غور نه چین است

گرچه هنوز از غرور لشکر خصمت / جمجمهٔ کوه پر صدای انین است

ورچه ز تیغ مبارزان سپاهت / سنگ بخون مبارزانش عجین است

با چو تو صاحبقران بذکر نه ارزد / وین سخن الهام آسمان برین است

ذکر تو با ذکر کردگار کنم زانکه / نام تو با نام کردگار قرین است

کو برو از خطبه باز پرس ور شکه / هر که یقینش بشک و ریب رهین است

تا که آباد شد شهور و سنین در / طی شدن عمر شادمان و حزین است

شادی و غم تو باد کین دو سعادت / مصلحت کلّی شهور و سنین است

ای ز تیغ تو در سرافرازی / ملک ترکی و دولت تازی

روزگاری تجمل و عقد تنزد / به چنین روزکار اگر نازی

بحر سوزی چو در سخط رانی / کان فشانی چو با کرم سازی

ببر تیغ ملک بستانی / ببر تازیانه در بازی

بمباهات آسمان بصدا / کرده با کوس تو هم‌آوازی

روز هیجا که مرکبان کردند / زیر ران مبارزان نازی

زلف بر خصم نگارد اندر خشم / شکل جرّارهای اهوازی

باشد از روی نسبت و صولت / سوی دشمن چو حمله تازی

تیغ تو تیغ حیدر عربی / کوس تو طبل حیدر رازی

چون گشادی تو در هوای نبرد / کرد شاهین فتح پروازی

نوک پیکانت بر فلک دوزد / حکم آینده را بطنازی

مرگ در خون گشته غوطه خورد / گرد ران گرد فر در تازی

تو که از رعد کوس و برق سنان / در دل دیو راز بگدازی

در جهان موقعی بحرص سخا / خصم را در سوال بنوازی

از تو گر جان رفته خواهد باز / نه بنیزه در وی اندازی

ملک میکرد با ظفر یکروز / فتنه را در کسوت غمازی

کین چنین خصم در کمین و تو باز / فارغ از هر سوی همی تازی

رونق کار من که خواهد داد / گر تو روزی بمن نپردازی

فلک آواز داد و گفت ای ملک / چه حد درست این چه مختاری

آنکه در ظل رایتش عمریست / تا بهمت همی سرافرازی

آنکه بر طرف رستهٔ عدلش / شیر دکان بستد بخرازی

وانکه در مصر جامع ملکش / قرص خورشید کرد خبازی

سایهٔ ایزد آفتاب ملوک / آن ظفر پیشه خسرو غازی

شاه سنجر که کار خنجر اوست / فتنه سوزی و عافیت سازی

آنکه چون آتش سنانش / باد حمله دهد سرافرازی

فتح بینی که با زمانه او / چون سمندر همیکند بازی

ای زمان تو بی نتایج نفس / کبک را داده در سبز بازی

ای ز خرج گفت محاصر کان / کرده با آفتاب انبازی

تا خزان و بهار تو به نگرد / این ز صرافی آن ز بزازی

باغ ملک تر آمباد خزان / تا در و چون بهار بگرازی

خسرو بخت همنشین تو باد | مشتری در قران قرین تو باد
خواجهٔ اختران غلام تو گشت | عرصهٔ آسمان زمین تو باد
خاتم و خنجر قضا و قدر | در یسار تو و یمین تو باد
چون قضا دیگ حادثات پزد | ناظرش حزم دوربین تو باد
آسمان مجمره و خورشید | تخت در تیغ تو و نگین تو باد
چون قدر نقش کاینات کند | دفترش صفحهٔ یقین تو باد
در بر اهمین رویت ایزد | برترین حجتی جبین تو باد
در وقایع گره گشای امور | رای رایت کش رزین تو باد
در حوادث گریزگاه جهان | حصن اندیشهٔ حصین تو باد
رونق ملک و استقامت دین | دایم از قوت متین تو باد
ابر باران فتح و سیل ظفر | از کمان تو و کمین تو باد
سبز خنگ سپهر پیوسته | نوبتی دار زیر زین تو باد
آفتابی که خازن کانهاست | نایب خازن امین تو باد
تا کس از آفرین سخن گوید | سخن خلق آفرین تو باد
مدت بی نهایت ابدی | از شهور تو و سنین تو باد
همه وقتی خدای عز و جل | حافظ و ناصر و معین تو باد

ابشروا یا اهل دنیا بورود اجلال السریر | کامدر آمد موکب منصور میمون وزیر
موکبی کز فر او فردوس دیگر شد زمین | موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر

موکبی

موکبی کز طول و عرضش منقطع گردد گمان | موکبی کز موج جوشش منهزم گردد ضمیر
موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر | صاحب خسرو نشان دستور سلطان اردشیر

ناصر دنیا و دین بو الفتح کز بهر وجود
دامنش را فتح لازم گشت و نصرت ناگزیر

آنکه آمد روز باسش رایض ایام تند | آنکه شد بخت جوانش حامی گردون پیر
هرکجا حزمش کند خلوت زمانه پرده دار | هرکجا عزمش دهد فرمان قضا فرمان پذیر
کرده هرچه آن در نفاذ امر گنجد جز ستم | یافته هرچه آن در امکان اندر آید جز نظیر
آن کند با عفت عدلش که باران با نبات | وان کند با فتنه انصافش که آتش با حریر
چیست از فخر و شرف کان صیت دیوانیش | آن زواید کز نظام و فخر دارد خود دبیر
وجه باقی خواست عمر او ز دیوان قضا | برات بنوشت والحق بود مقدار حقیر
وجه فاضل خواست جود او ز دیوان قدر | بر جهان بنوشت والحق بود اقطاع قصیر
گر ز دست او بیفتد بر فلک یک فتح باب | دو دو اتش همچنان باران دهد کان مطیر
ای ترا در حسن طلعت هم وضیع و هم شریف | وی ترا در تحت منت هم صغیر و هم کبیر
سایهٔ عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب | منهی حزم تو آگاه از قلیل و از کثیر
در خمیر طینت آدم بقوت مایه بود | عنصر تو ورنه تا اکنون نماندستی فطیر
ز آب روی پخته شد نان وجودش لاجرم | صانع از خاکش برون آورد [illegible]
هرکه در همتای تو ده تو نیامد چون بنان | انتقام روزگارش داد در لوزینه سیر
بفسرد گر صرصر قهرت بگردون بگذرد | آفتاب از شدت او همچو آب از زمهریر
تخت گردد آسمان بر چار ارکان تکیه زد | زابتدا آفرینش تا تو باشد سریر
چون بگردی التفاتی در سفر شد سال و ماه | تا بداد الملک حضرت بازگرد و ساز سفیر

دوش زندانبان قهرت را همی دیدم بخواب
گفتم این چه گفت دی درپیش صاحب کرده آب
شکل درگاه رفیعت راده عاکفت آسمان
رنگ رخسار ضمیرت را ثنا گفت آفتاب
صاحبا من بنده را آن دست باشد بر سخن
از تو اتر در ثنای تو نیاساید ومی
وین که زحمت کم دهم نوعی ز تشویرست از آنکه
گرچه در شکر تو چون سوفار تیرم بی زبان
عشق آن خدمت مرا تا حشر شد همراه جان
تا نباشد آسمان را هیچ مانع در مدار
در بد و نیک آسمان را باد در کاهت مشار
اشک بدخواهت ز دور آسمان همچون بقم
چشم این ایام سفید از آب حسرت همچو قار
قامت این از جواد شکر چون بالا چنگ

مرگ را دستار گردن همی بردی اسیر
ساکنان عالم کون و فساد از وی تغییر
شکل او شد افضل الاشکال و هموا تدبیر
لون او شد احسن الالوان و هموا منیر
ای بتو دست وزارت چون سپهر از مه منیر
خاطر من از تفکر خامه من از صریر
نقد تا بس مایه لیست این و نادرس بصیر
دارم از انعام تو کاری بنا میزد چو سیر
زانکه آمد ز ابتدا در کوهرم همراه چو شیر
تا نباشد اختران را هیچ قاطع از مسیر
در کم و بیش اختران را باد فرمانت مشیر
روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر
روی او دایم سیاه از گرد محنت همچو قیر
ناله این از نوایب زار چون آواز زیر

شاها صبوح و فتح و ظفر کن شراب خواه
از دست آنکه غیرت ماهست و آفتاب
وز خد آنکه قطره آبست برگ گل
یا قوت ناب و آب فسرده گشت جامی
از کام شیر چو ملک چو کردی بتیغ

بزد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه
در جام ماه نو همی چشمه آفتاب خواه
تا کرد و رز که بزد ایی شراب خواه
آب طرب روان کن و یا قوت ناب خواه
فارغ ز کر دوران کوزنان کباب خواه

روز مصاف خصم بخشش خطا شکن
شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود
هر پایه که خصم ترا برکشد سپهر
روزی که رحم دیو کنی بر سپهر فتح
وقتی که حکم حزم کنی بر بسیط خاک
برگشت عافیت چو تجلی کند سپهر
در موقف جزای مطیعان و عاصیان
انجا که تاب حمله ندارد زمین رزم
انجا که بی درنگ شود چرخ بی شتاب
دنیا خراب و دین مختل بود و عدل
گاهی گر از جهان ببرد کهر با بغصب
بی عدل مستجاب نگردد دعای شاه
اباد دار ملک زمین خسروا بداد

روز صلاح ملک ز رای صواب خواه
گردون بطعنه گویدش از بخت خواب خواه
گوید قضا تمام شد اکنون طناب خواه
از ترکش گهرکش خود یک شهاب خواه
از منشیان حضرت خود یک خطاب خواه
از چتر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه
از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه
از رخش و رمح خویش توان خواه و تاب
از عزم و حزم خویش درنگ و شتاب خواه
آباد کرد هر دو کنون طشت و آب خواه
در عهد عدل تست ز عدلت جواب خواه
شاها دعای خویش همه مستجاب خواه
طوفان باد ملک هوا کو خراب خواه

ای بگوهر تا بآدم پادشاه
ستر میمونت حریم ایزد است
از سیاست آسمان بربند دستی
ناوک عصمت بدوز چشم روز
پیش مهدت چاوشان بر فتح
بر امید آنکه از روی قبول

در پناه اعتقادت ملک شاه
اندرو جز کبریا راهیت راه
گر تو در اندیشه سازی بارگاه
گر کند در سایه چترت نگاه
آفتاب و سایه را از شاه راه
رفعت چتر تو یابد جرم ماه

پوشد اندر عرصه گاه هر خسوف / کسوتی چون کسوت چتر سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی اگر / با ثبات دولتت کردی نگاه
گر وجود تو نبودی در حساب / آفرینش ماندی الا تباه
ور کسی انکار این دعوی کند / حق تعالی هست آگاه و گواه
قدر ملکت کی شناسد چرخ دون / شکر جودت کی گذارد هر گداه
منصب احمد چه داند گنج خار / قیمت یوسف چه داند قعر چاه
بوی اخلاقت بر وهم ار بگذرد / در حجاب جاودان ماند گناه
نسبت از صدق تو دارد در بهی / صبح صادق زان همی خیزد پگاه
گوهر افراسیاب از جاه تو / راند بر تقدیم آدم آب و جاه
خاک ترکستان ز فخر خدمتت / با کمر زاید همی موم گیاه
خون کانها گشته دستت بریخت / من چگویم کون شد بی دستگاه
از تعجب هر زمان گوید سخا / اینت دریا دست و کان دل پادشاه
ای ز عدل سرخ رویت تا ابد / کهربا را روی زرد از هجر کاه
عدل تو نقش ستم چونان ببرد / کز جهان برخواست رسم دادخواه
تا که دارد خسرو سیارگان / در اقالیم فلک ز انجم سپاه
در سپاهت بر سر هر بنده / از شرف سیاره بادا کلاه
تارک گردونت اندر پای مال / ابلق ایامت اندر پایگاه
سایه سلطان که ظل ایزد است / بر سرت سروری بیگاه و گاه

بخت روز افزون و خرم شب روش
جاودان دولت فزای و خصم کاه

هزار سال زیادت بقای خاتون باد / همه مبارک روزه بر و همایون باد
جهان رفعت و عز و جلال عصمت و دین / که عز و عصمت بر جانش هر دو مقرون باد
بر آسمان جلالش بهر قران که فتد / هزار دشمنش اندر زمین چو قارون باد
هزار سال به میزان عدل و انصافش / امور دولت و اشغال خلق موزون باد
ز روی فکرت او روی چرخ گلگونست / بخون دشمن او تیغ شمس گلگون باد
اگر تصرف گردون بکام او نبود / در انتظار رجوع از وجود بیرون باد
اگر تفاخر دریا بدست او نبود / بجای در و گهر در دل صدف خون باد
ایا سخای تو چون بحر رزق افلاطون / بر او مزید نباشد هم او قانون باد
ز رشک وسعت دریای طبع پر گهرت / کنار دریا از آب دیده جیحون باد
بپارگاه تو در شیر فرش ایوان را / بخاصیت شرف و فر شیر گردون باد
بروزگار تو در مست رفته فتنه بخواب / بر و چو بخت حسودت همیشه مقرون باد
زمانه جمله چو همبار بهم حادثها / ز پاس و امن تو شان باره با دو معجون باد
جریده‌های تواریخ عهد دولت تو / ز رسمهای تو پر درج در مکنون باد
ایا بدست تو در گوهر سخا تضمین / بپای فکر تو بر اوج چرخ مضمون باد
اگر نه از شکر شکر تو همیشه تر است / مذاق بنده لعبش چو آب افیون باد
تمنی که با قبال آسمانت هست / در انتظار قبول تو باد اکنون باد
بپارگاه تو در شیر فرش ایوان را / بخاصیت شرف و فر شیر گردون باد
خرابی که ضرورتست بر بسیط زمین / ز بس عمارت عدلت چو ربع مسکون باد
بدشمنان تو در شب از کمین قضا / سپاه حادثه چرخ را شبخون باد
نجابت تو کرم روزگار میمون گشت / ز جود جاه تو گشت روزگار میمون باد

بخرمی که دلم عیش تو همی خواهد / بدان همی نرسد فکرتم که آن چه باید
همیشه تا که جهان در کمی و افزونیست / حسود جاه تو کم باد و جاهت افزون باد

مرحبا موکب خاتون اجل / عصمت دین شرف دولت و دول
آنکه بر دست بدایت ابد / وانکه بر دست نهایت ازل
آن بجاه و هنر از فلک / وان بقدر و بشرف برز زحل
با وفاقش الم دهر شرف / با خلافش اسد دهر حمل
ای باجناس هنر گشته سمر / وی بانواع شرف گشته مثل
دهر نتواندت آورد نظیر / چرخ نتواندت آورد بدل
چرخ با جود تو ایمن ز نیاز / دهر با عدل تو خالی ز خلل
نقش کلکت همه در منظوم / در نطقت همه وحی منزل
دست عدل تو اگر قصد کند / دور دارد ز جهان دست اجل
با کمال تو فلک یک قطره است / با وقار تو زمین یک خردل
تیغ مریخ کند قهر تو کند / مشکل چرخ کند کلک تو حل
از خداوندان برتر ز تو نیست / جز خداوند جهان عز و جل
ای همه از گوهر آدم بشرف / وی برازنده اعظم ابجل
بنده هرچند بخدمت نرسد / متهم نیست بتقصیر و کسل
اندرین سال که بروی بگذشت / آن گذشتست که ناید بمثل
بنده ناداشته بی هیچ گناه / عزلها یافته بی هیچ عمل
آن همه مغز چو تجویف دماغ / این همه پوست چو ترکیب بصل

قرب ماهی نبودش هنوز / تا برستست از آن وبیل و وحل
تا باول نرسد هیچ آخر / تا چو آخر نبود هیچ اول
باد بی اول و آخر همه عمر / شب و روزت چو شب و روز ازل
نوش در کام حسود تو شرنگ / زهر در کام مطیع تو عسل
باد پای فلک و دست قضا / لنگ در تربیت خصمت و شل

هرچه ز آب و آتش و خاک و هوای عالمست / راستی باید طفیل خاک و آب آدمست
باز هر کاندر دوام خیر کلی دست اوست / بر بنی آدم قوی تر بهترین عالمست
گر کسی تعیین کند کان کیست برگو باک نیست / معنی دارد معین گر بصورت مبهمست
عیسی اندر آسمان داند اگر خواهی بپرس / تا ترا گوید کزین سخن در صفوة الدین مریمست
پادشاه سیرت خداوندی که در ترتیب ملک / هرچه رای اوست رای پادشاه اعظمست
آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دوم / مشورتها صوابش را خواص خاتمست
ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات / طوطی معنی منم و اینک زبانم ابکمست
حرف را چون حلقه بر در بسته ای بس عجب / من چه گویم چون لغتها از حروف معجمست
ابجد لغت تو حاصل زان دبیرستان نشود / کوستادش علم الانسان ما لم یعلمست
گر بخاطر در نگنجد مدح تو نشگفت از آنکه / هرچه عقلش در تواند یافت از قدر کمست
قدرت اندیشه بر قدر تو شکلی مشکلست / دیدن خفاش بر خورشید کاری معظمست
مسند قدر تو تن در حیز دوران نداد / زان تاسف آسمان اندر لباس ماتمست
خواستم گفت آسمانی رفعت گفتا مگوی / کاسمان از جمله اقطاع ملک طارمست
تو در آن اندازه از کبریا کاندر وجود / هیچ کس را دست بر نتوان نهادن کو همست

باد را در شارع حکمت شتابی در ادبست / خاک را در فضلهٔ حلمت اساسی محکمست
ایمنی باشد ه جابت چو دمسازی کرفتست / فتنه را کفتند امان تازه کن کاخر دمست
تا در انعام تو بر آفرینش باز شد / آز را پیوسته در با بی نیازی درهمست
فتح باب تو شکلیست کز تاثیر او / دو آتش را میان جز ابر نیسان درهمست
موج شادی میزند جان و جهانی از کفت / هست غم کرکان و دریا ازان شادی غمست
سعد اکبر کیست او کاندرد دکر مقنع ترا / آن سعادتهای دنیاوی و دینی مدغمست
کز درای پنج کردون ده یکی زان خاص صیتست / مشتری را با صد دوی کز عمامه معلمست
تا که از دوران دایم و زخم سقف فلک / با چراغ صبح اشهب دو دم شادی همست
آتش جود ترا کز دود منت فارغست / آن سعادت باد و هیزم کش که بیرون از حرمست
رایت عمر ترا نام بقا باد اکذر / زانکه خود عید دوستی از وجود خرمست

ای جهان از عدل تو آراسته / باغ ملک از خنجرت پیراسته
حلقهٔ شبرنگ زلف پرچمت / روز بازار فتح آراسته
در دو دم بشکافته از باران تیر / هر کجا کرد خلافی خواسته
خسروا نقش نگین خسروی / نام را جز نام تو ناخواسته
گنجها خواهان دست زان شد / گر بی خواهنده داری خواسته
ای بقدر روز ای چرخ دو تا به / با دو ماه دولتت ناکاسته

ملک یوسف ای حاتم طبع علامست / ملوک جهان جمله در اهتمامست
خداوند خاص و خداوند عامی / از آن بنده کی میکند خاص و عامست

جهان

جهان کیست پروردهٔ اصطناعت / فلک چیست دروازهٔ احتشامت
نه جز بذل از شهریاری مرادت / نه جز عقل در پادشاهی امامت
رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت / لب سکه خندان ز شادی نامت
اجل بر تو شغلهای سنانت / ظفر ماهی چشمهای حسامت
بر اطراف گردون غبار سپاهت / در اوتاد عالم طناب خیامت
بزن بر در خسروی کوس کسری / که زد بی نیازی علم گرد بامت
زهی فتنه و عافیت را همیشه / قعود و قیام از قعود و قیامت
سعادت بگیتی ز پیش تو آید / که بر آن کنند بامدادان سلامت
تو آن ابر دستی که گر هفت دریا / همه قطره گردد نیاید تمامت
عطا دام مذهبی عجب این که دایم / جهانیست از شکر در زیر دامت
گروهی نهند از کرام ملوکت / گروهی نهند از ملوک کرامت
من آنها ندانم همین دانم و بس / که زیبند اینها و آنها غلامت
اگر لای توحید و حب نبودی / صلیبش بهم درشکستی کلامت
لمنافع رسان بر زمین دیر ماند / ببست این یک آیت گواه دوامت
جوار تست نفع مقیمان عالم / در او تا مقیمست باشد مقامت
جهانی تو گویی که هر کز نگردد / جهان آفرین ساعتی بی نظامت
چو در رزم رانی مواکب فزونت / چو در بزم باشی خز این حطامت
بفردوس بزم تو کوثر درآمد / برون شد چو از در درآمد مدامت
چو از روی معنی بهشتیست بزمت / تو میخور حرامی نباشد حرامت
فلک ساغر ماه نو پیش دارد / چو ساقی چرخ باز ریزد زجامت

همی بینیم ای آفتاب سلاطین | اگر سوی گردون رود یک بساطت
که خاتم یمانی شود از میمنت | که گوهر ثریا شود بر ستامت
تو خورشید گردون ملکی و حیرت | که حیرت است از دو خرمن مه غمامت
عجب اگه نور تو هرگز نپوشد | اگر چند در سایه گیرد دوامت
نه منتقض زانکه امکان ندارد | چو خلق عدم علت انتقامت
کجا شد عنان عنا و تو جنبان | که حالی نشد توسن چرخ رامت
کجا شد رکاب جهاد تو ساکن | که حالی نشد کار ملکی نظامت
بود صبح ملکی که صحبت نگیرد | چو باشد سخا دانه و عدل دامت
همی تا که صحبت در طی شامی | مدار جهان باد بر صبح و شامت
مبادا که یک لاله صبح روید | نه در سبزهٔ خنجر سبز فامت
مبادا که خورشید نصرت برآید | جز از سایهٔ زرد هیز کامت

ای عاقله چرخ بنام تو نبایی | نام تو بهین وصف سپیدی و سیاهی
وی چهرهٔ ملک از قلم کاه ربایی | لعلی که چو یاقوت نترسد ز تباهی
تا جاه عریض تو بود عارض این ملک | گردون بود از دولت عرصه و سپاهی
مسعود بود در دوران انقطاع سعادت | چون طالع مسعود تو بی امر و نواهی
گر عرصهٔ شطرنج بعرض تو درآید | دانی که بیاده چه کند دعوی شاهی
در نام چنینی مثلا در قلم آری | ای لوح و قلم هر دو بنام تو مباهی
در عرض جهان دور نباشد که زنامش | با خود خروس آید و در جوشن ماهی
ای تو که از ملک شب فتنه برون بر | با صبح قدر خواسته از روی نکاهی

جاه

جاه تو که در دایره دور بگنجد | این بنده از طعنه آسیب تباهی
با کلک تو منشی فلک را سخنی رفت | کلک تو مصیب آمد و او مخطی و ساهی
آن کاه ربا نیست که خاصیت جذبش | در چرخ ربد سنبله را صورت کاهی
یک عزم تو از عهدهٔ تایید برون نیست | تایید کند هرچه کند خاصه الهی
هر پیک تمنا که روان شد ز در آز | ره سوی تو داند چه کند مقصد راهی
قدر تو باندازهٔ بینایی من نیست | خود دیدن اشیا که توانست کماهی
این دانم اگر صورت چشمیست سیاهی | گردونش قبا پی کند و مهر کلاهی
ای پشت جهانی قوی از قوت جاهت | یا رب که جهان را چه قوی پشت و پناهی
من بنده درین خدمت میمون که بنوشتم | خضرای دمن کسب کند مهر گیاهی
دارم همه انواع بزرگی و فراغت | خود می دهد این شعر برین شکر گواهی
آن چیست زانعام که در حق منت نیست | هر ساعت و هر لحظه زمانی در جاهی
با کار من آن کرده قبول تو که من بس | با جسم و بدن بهر من یوسف چاهی
در تربیت دوست چو در مالش دشمن | گویی اثر طاعت و پاداش گناهی
تا کار جهان جمله چنان نیست که خواهند | کار تو بجهان در همه آن باد که خواهی

ای جهان را ایمنی از دولت طغرلتکین | جاودان منصور بادا رایت طغرلتکین
نعمت و انصاف عالم را زعدل عام او | کیست اکنون نیست اندر نعمت طغرلتکین
نور و ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان | این و آن سوی شمس از حضور و غیبت طغرلتکین
خسروان دل بر قرار ملک اکنون نهند | کاو روشان آسمان در هیبت طغرلتکین
پهلوانان دل زجان و جاه اکنون برکنند | کافکندشان روزگار از طاعت طغرلتکین

اختیار تاج و تختش نیست ورنه حیلت کم — از در شاهان شکوه و سطوت طغرلتکین
هفت کشور زیر فرمان کردد و نوبت بهم زد — صبر کن تا پنج کردد نوبت طغرلتکین
ملک اگر در نوبت سنجر بآخر پیر شد — شد جوان بار دگر در دولت طغرلتکین
تنگ میدان ماندی فتح و کنوز آیت ظفر — گر نباشیدی طفیل نصرت طغرلتکین
قدرت طغرلتکین تو عینیت گویی ز قدر — بر جهان زان غالب آمد قدرت
چرخ را گفتم دلیری میکنی در کارها — گفت از خود نی ولی از دولت طغرلتکین
کهربا در کاه نتواند تصرف کرد نیز — بی اجازت نامه از حضرت طغرلتکین
لشکر طغرلتکین بر هم زدندی خاک و آب — گر نه ساکن دارد شان هیبت طغرلتکین
از پی آسایش خلق است و از بهر جهان — هر چه هست از آلت و از عدت طغرلتکین
ورنه آخر ملک عالم کیست با این طمطراق — تا بدو مغرور گردد غیرت طغرلتکین
با خرد گفتم که بیرون سپهر احوال چیست — گفت دانی از که پرس از همت طغرلتکین
باز گفتم عادت طغرلتکین در ملک چیست — گفت انصافست و بخشش عادت طغرلتکین
رحمتی دیدی که جویای گنه باشد مدام — رحمت یزدان شناس و رحمت طغرلتکین
حاجتا ز طغرلتکین شاید که خواهی بهر آنکه — جز بیزدان نیست هرگز حاجت طغرلتکین
نیست کس را بر جهان منت جز او را گر چه نیست — در عطا منت نهادن سیرت طغرلتکین
قربت طغرلتکین را نیکبختی لازمست — نیکبختست انوری از قربت طغرلتکین
چون خداوندی ازین خدمت همی حاصل شود — تا و زین پس آستان خدمت طغرلتکین
چون جهان از دولت طغرلتکین دارد نظام — تا جهان باقیست بادا دولت طغرلتکین

مدت طغرلتکین چندان که دوران سپهر — وام خواهد روزگار از مدت طغرلتکین

ای در نبرد حیدر کرار روزگار — وی کرده راست خنجر تو کار روزگار
معمور کرده از پی امن جهانیان — معمار حزم تو در و دیوار روزگار
درو هر جز جزای هستی بیافتند — زان دم که گشت رای تو معمار روزگار
واضح به پیش رای تو اشکال حادثات — آسان بنزد عزم تو دشوار روزگار
رای تو از ورای ورقهای آسمان — تکرار کرده دفتر اسرار روزگار
زانسوی آسمان بتصرف برون نشدی — گر قدر و قدرت تو شدی یار روزگار
ور در درون دایره ماندی ز رفتنش — در هم نشایدی خط پرگار روزگار
قدرت برون بماند چو بنای کن فکان — بنهاد اساس دایره کردار روزگار
بعد از قبای قدر تو ترتیب کرده اند — این هفت هشت پاره کله دار روزگار
جزوی ز ملک جاه تو اقطاع اختران — نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار
با خرج جود تو نه همانا وفا کند — این مختصر خزانه و انبار روزگار
پیش تو بر سبیل خراج آورد قضا — هر چه آورد ز اندک و بسیار روزگار
زانها نه که همت تو چون دگر ملوک — تن در دهد ببخشش ادرار روزگار
ای وقف کرده دولت موروث مکتسب — بر تو قضا و بسته ده اقرار روزگار
تزویر این قضا نه همانا بدل کند — اقرار روزگار بانکار روزگار
زیرا که روزگار ترا نیک بنده ایست — احسنت ای خدای نکه دار روزگار
تا بندگیت عام شد آزاد کس نماند — الا که سرو و سوسن از احرار روزگار
جودت چو در بهای ضمان وجود شد — بکشاد کاروان قدر بار روزگار
طبعت بجاز سوی عناصر چو برگذشت — آویخت بخل را عدم از دار روزگار

ای در جوال عشوه حلی وار نامده / از حرص زر و سیم بگفتار روزگار
تیغ جهادت از پی تمهید اقتداش / امین چو ذو الفقار ز زنگار روزگار
روزی که زلف پرچم از آشوب معرکه / پنهان کند طراوت رخسار روزگار
باشد ز بیم شیر علم شیر بیشه را / دل قطره قطره گشته در اقطار روزگار
واندر گریزگاه هزیمت بپای در / از بیم سرکشان شده دستار روزگار
در کر و فر ز غایت تعجیل گشته چاک / ز انگشت پای پاچه شلوار روزگار
پس چون نمک بآب فرو داده از ملوک / یک دشت خصم را بنمکسار روزگار
ترجیح داده کفه آجال خلق را / از دانک سنگ چرخ تو معیار روزگار
بود تو در کشش اگر بر فلک خورد / ز آسیب او گسسته شود تار روزگار
بیرون کشد چو تیغ تو گلگون شود چو بن / دست قدر ز پای ظفر خار روزگار
در نظم این قصیده ادب را نگفته ام / القاب تا ای خلاصه اخیار روزگار
هر چند نام و کنیت تو نیست اندر و / ای بد نکرده نام ترا عار روزگار
دانی که جز بجای تو لایق نباشد این / کای در نبرد حیدر کرار روزگار
گر تر بود ز چند اصم گر بسر همش / امثال این قصیده و اشعار روزگار
بر مدحتی که زیبد گوید بصد زبان / تاج الملوک صفدر و صفدار روزگار
تا ز اختلاف بیع و شری فساد کون / باشد همیشه رونق بازار روزگار
بادا همیشه رونق بازار ملک تو / تا کاین لست و فاسد از او دار روزگار
دست دوام دامن جاه تو دوخته / بر دامن سپهر بمسمار روزگار
در عرصه‌گاه موکب میمون کبریات / کمتر جنیبت ابلق رهوار روزگار

در زینهار عدل تو ایام و بس ترا / حفظ خدای داده بزنهار روزگار

ملک هم بر ملک قرار گرفت / روزگار آخر اعتبار گرفت
رخ اقبال باز نشو نمود / شاخ انصاف باز بار گرفت
مدتی ملک در تزلزل بود / عاقبت بر ملک قرار گرفت
ملک تاج بخش و تاج ملوک / کز یمین ملک بر یسار گرفت
آنکه ملکی بیک سوال بداد / وانکه ملکی بیکسوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت / آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس برنش چو بر سپهر افتاد / خانه زهره زو نگار گرفت
رزم او را افلاک تصور کرد / ساحتش تیغ آبدار گرفت
بزم او را زمانه یاد آورد / فکرتش نقش نوبهار گرفت
حلم او سایه بر زمین افکند / گوهر خاک از او وقار گرفت
شعله باس بر اثیر کشید / گنبد چرخ از او شرار گرفت
ملک خسرو او خدا و ندا / این سه نام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت عد و حصر قضا / خرج جود ترا اشمار گرفت
نه بمعیار جزو و کل قدر / بار حلم ترا عیار گرفت
همه عالم شعار عدل تو داشت / ملک عالم همان شعار گرفت
پای ملک استوار اکنون شد / که رکاب تو استوار گرفت
روز چند ار سر خطا بنمی / ملک از این خطه گر کنار گرفت
خجل اکنون بعذر باز آمد / سر تخت تو در کنار گرفت

سایه بر کار خصم نفکندی
گرچه زاندازه بیش کار گرفت

همتت بی ضرورتی دو سه روز
انفرادی باختیار گرفت

گوشه از جهان بدو بگذاشت
گوشهٔ تخت شهریار گرفت

تا بیاسایش زمانه خار سپرد
تا بدستش زمانه بار گرفت

روز هیجا که از طراده لعل
موکبت شکل لاله زار گرفت

کارزار از نهراس سپهت
صورت قهر کردگار گرفت

از نهیب تو شیر گردون را
آب نا خورده بیش بار گرفت

فتنه را از آرزوی خواب امان
هوس کوک و کوکنار گرفت

ای بخواری فتاده هر خصمی
کاز خصمی تو خوار گرفت

خصم اگر غره شد بمستی ملک
چون دماغش زمی بخار گرفت

پای در دامن امل بنداست
دامن ملک پایدار گرفت

ملک در خواب غفلتش بگذاشت
ملکی چون تو هوشیار گرفت

خیز و رای صبوح دولت کن
بین که خصمانت را خمار گرفت

تا در امثال مردمان گویند
دی چو بگذشت حکم پار گرفت

روزگار تو باد در ملکی
که گیتی نه روزگار گرفت

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری
وز نفاق تیر و قصد ماه و جور مشتری

کار آب نافع اندر مشرب من آتشیست
شان خاک ساکن اندر سکنهٔ من صرصری

آسمان در گشتی عمرم کند دایم دو کار
وقت شادی بادبانی گاه انده لنگری

گر بخندم وان بهر عمریست گوید زهر خند
ور بگریم وان همه روزیست گوید خون گری

بر سر من مغفری کردی کلاه ان در گذشت
بگذرد بر طیلسانم نیز دور معجری

روزگارا چون زعنقا می نیاموزی ثبات
چون زغن تا چند سالی ماده گی سالی نری

به نیوشی از جهان دانی که چون آمد مرا
همچنان کز بارگین امید کردن کوثری

از ستمهای فلک چند انکه خواهیست رنج
واثقم زیرا که با من هم درین گنبد کین دری

گوییا تا آسمان را رسم دوران آمدست
داده اندی فتنه را قطبی بلا را محوری

گر بگو اند بهلو هفت کشور مر ترا
یک ره از مهرت نگوید گر گدای کشوری

بعد ما کاندر لگدکوب حوادث چند سال
بخت شورم خنجری کردست و دورش خنجری

خیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ
تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری

قبة الاسلام را هجای مسلمانان که گفت
حاش لله بالله ار گوید جهود خیبری

آسمان گر طفل بودی رنج کردی دایگیش
مکه داند کو معمور حجب زاما دری

افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من
کرده من هم بسلمانی اندر خدمتش همبوذری

آن نظام دولت و دین کانتظام عدل او
در دل اغصان کند باد صبا را رهبری

آنکه نابینای مادر زاد اگر حاضر شود
در چنین عالم آرایش بهبیند مهتری

در پناه سده جاه رعیت پرورش
بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری

هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب
کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری

مسند قاضی القضاة شرق و غرب آراسته
آنکه هست از مسندش عیسا بساز ابتری

آنکه پیش کلک و نطقش آن دو سحر آنکه حلال
صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری

آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند
از میان هر دو بردارد بشکوهش داوری

گو حمید الدین اگر خواهی وقتی در دو حرف
مطلقا هر چه آن حمیدست از صفهان شهری

در زمان او هنر نشکفت اگر قیمت گرفت
گوهرست آری هنر او پادشاهی گوهری

خواجه ملت صفی الدین عمر در صدر شرع	آنکه نبود دیو را با سایه او قادری
مفتی مشرق امام معز آن کز منبرش	عرش زیبد منبرش کوتاش کردی منبری
حکم دین هر ساعت از فتوی او فربه ترست	دیده فربه کنی چون کلک او از لاغری
احتسابی تقوی او گر داینک در کسوف	آفتاب اندر حجاب به شد از بی چادری
از رخش هر روز فالی مشتری گیرد جهان	کیست آنکو نیست فال مشتری را مشتری
ذو الفقار نطق تاج الدین شریعت را بست	آن بمعنی تو امان با ذو الفقار حیدری
بلبل بستان دین گر وجد مجلسهای او	صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری
توبه کردندی اگر دریافتندی مجلسش	هم مه از نمامی و هم زهره از خنیاگری
من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست	نه نبوت می توانم گفتنش نه ساحری
ساقیان لهجه او چون شراب اندر دهند	هوش گوید گوش را این ساغری کن ساغری
بازوی برهان ز تقریر نظام الدین قویست	آنکه می زیبد که کردی جبرئیلش چاکری
آنکه بر اسرار شرع اندر زمان واقف شوی	از ورقهای ضمیرش یک ورق گر بنگری
وارثان انبیا اینک چنان باشند کوست	علم و فتوی بی نهایت بس تواضع بر سری
نامدی اوراق اطباق فلک هرگز تمام	گر ضمیر او نمودی علم دین را دفتری
در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار	تا کجا باشد توان دانست حد شاعری
لاشه ما کی رسد آنجا که اسب او رود	کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری
با چنین سگان که گر از قدرشان عقدی کنند	فارغ آید عرش اعظم از چه از بی بوری
هجو گویم بلخ را هیهات یارب زینهار	خود توان گفتن که زنگارست زر جعفری
باید ار بر من توان بستن بمسمار قضا	مثل این بی سیرتی یا جنس این بدگوهری
خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن	افتری کردن برو در کیر دارد لووری

ای به رسم خدمت از آغاز دوران داشته	طارم قدرتر از هندوی هفتم اختری
عیش من زین افتری تلخی گرفت و تو هنوز	جز بک او همچنان چون جان شیرین میخوری
باز دان آخر کلام من ز منحول حسود	فرق کن نقش آلهی از نقش آذری
مرد را چون ممتلی شد از حسد کار افتریست	بد مزاجان را قی افتد در مجالس از ری
چون مراد او وضع خرنامه گیرد درش کار	گاو او در خرمن من باشد از کون خری
آن نمیگویم که در طی زبان آورده‌ام	آن هجی کان نزد من با بی بود از کافری
گر بخاطر بگذرانید ستم اندر عمر خویش	یا نیم چون آنکه گرگ یوسف از تهمت بری
جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری او	هست در بازار دین صراف جانرا بی زری
آن توانایی و دانایی که در اطوار غیب	دام بدبختی نهاد و دانه نیک اختری
آنکه تأثیر صبا صنع او را آمدست	گل فشان اختران گنبد نیلوفری
آنکه خار از دندان عقرب نیش را	شحنگی دادست بر اقطاع گلبرگ طری
تا بزلف سایه شب خاک را آذین نداد	روز بر گوش شفق بنهاد زلف عنبری
باز شد چون قدرتش گیسوی شب را شانه زد	در خم ابروی گردون دیدهای عبهری
بزم صنعش را ز نیلوفر چو گردون عود سوخت	آفتاب و آب گرد آیین آتشی وان مجمری
آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او	بی اساس مایه از ماهیهای عنصری
داد یک عالم بهشتی روی ازرق پوش را	خوشترین رنگی منور بهترین شکلی دری
آنکه گر آلای او را گنج بودی در عدد	نیستی چندر اصم را نام گنگی و کری
آنکه بر لوح زبانها خط اول نام اوست	این همی گوید اله آن ایزد و آن تنگری
آنکه عرشش بر تن ماهی و بر فرق حمل	پیرهن را جوشنی داد و کله را مغفری
آنکه از ملکش خراسی دیده با بینش نه	گر روی بر بام این سقف بدین پهناوری

انکه قهرش داد انجم را شیاطین افکنی ... وانکه لطفش داد آتش را سمندر پروری
انکه در اشعار کرمی از لعاب برگ چند ... کار او باشد نهادن کارگاه ششتری
انکه در احشای زنبوری کمال رافتش ... نیش را با نوش داد از راه صحبت صابری
انکه از تجویف نالی ساقی احسان او ... جام حوری می نهد بر دستگاه بربری
انکه چون بر آفرینش سرفرازی کرد عقل ... گفت می را گوشمالش ده بدست مسکری
انکه یک ترک ادب از پیشگاه حضرتش ... وقف کرد ابلیس را بر آستان مدبری
انکه آدم را عصی آدم ز پای افکنده بود ... گر نه هم ثم اجتباه او شش دادی یاوری
انکه قوم نوح را از تند باد لا تذر ... درد و دم کرد از زمین آسیب قهرش اسپری
انکه چون خلوتسرای خلتش خالی کنند ... شعله ریحانی کند انجا نه اخگر اخگری
انکه دشتی جادویی را در عصایی گم کند ... یک شبان از ملک او بی تهمت مستنکری
انکه نیل مادری بر چهره مریم کشید ... حفظ او بی انکه باطل شد جمال دختری
انکه از مهری که بودی مصطفی را بر کتف ... مهر کرد دست اهرمن عهدش در پیغمبری
انکه از ایمای انگشتش دو گیسو بند زد ... از چه از یک آینه بر سقف چرخ چنبری
انکه چون برد غوش برهان قاطع خواستند ... در زبان سوسمار آورد حجت گستری
انکه گر بر باب فکرت جادوان جولان کنی ... از نخستین آستان حضرتش در نگذری
انکه هم در عقل ممنوعست وهم در شرع شرک ... جز بذاتش گر بعزم وقصد سوگندی خوری
اندرین سوگند اگر تاویل کردم کافرم ... کافری باشد که در چون من کسی این ظن بری
خود بیا تا گر نشنیم راست گویم یک سخن ... تا درق چون زین رست پنهان زین گزیر بهانه نشنوی
چون مراد در بلخ هم از اصطناع اهل بلخ ... دق مصری جادری گر دست ورومی ششتری
بر سر ملکی چنان فارغ نباشد چون منی ... حبذا ملکی که باشد افسرش را افسری

دی ز خاک خاوران چون ذره مجهول آمده ... گشته امروز اندر وجه آفتاب خاوری
با چنینها آنچنانها نه از آید از خاطر مرا ... ای عجب از آب خشکی زاید از آتش تری
اینهمه بگذار اخر عاقلم در نفس خویش ... کادمی را عقل هست از ممکنات اکبری
پس چگونه هیچ گویم خطه را کز درش ... گرد بر آید دیو بنهد از درون مستکبری
تا تو فرصت جوی گردی در کمینگاه حسد ... غصه ده ساله را باری بصحرا آوری
هیچ عاقل این کند جز انکه یکسو افکند ... اصل نیکو اعتقادی رسم نیکو محضری
دشمنان را مایه دادن تردامنی باشد که هست ... جمع کردن هوش دشتی با پلنگ بربری
مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود ... بس که پرکاری کند او چون تو گردی مسطری
این دقایق من چنان در زدم که از بی دروصتی ... نکته گیرد این و آن بر بوفراس و بحتری
از عقاب و کوتینش گر نگویم به بود ... گرچه در دریا تواند کرد خربط کازری
چند رنجی گر قبولم تازه شاخی می دمد ... هر کجا پنداری ای مسکین که بیخی می بری
رو که از یاجوج بهتان رخنه هرگز نیفتد ... خاصه در سدی که نامیدش کند اسکندری
یک حکایت بشنو آن هم از زبان شهر خویش ... تا درین اندیشه باری ره باطل نسپری
دی کسی در نقص من گفتا غریبست شهر ما ... بلخ گفت آن هم کمالست چند از منکری
او غریب اندر جهان باشد چو از بیت مرا ... آسمان هر ساعتی گوید جهانی دیگری
خاکپای اهل بلخم گر مقام شهر سان ... هست بر اقران خویشم همسری هم سروری
حبذا تاریخ این اشک که فرمانده بلخ ... رایت طغرل تکینی بود در ایام ناصری

ای بخنجر مظفر تو پشت ملک عالم ... دی گوهر مظهر تو زد بی نسل آدم
ای در زبان رمح تو تکبیر فتح مضمر ... دی در صریر کلک تو اسرار چرخ مدغم

حزمت بهر چه رای کند بر قضا مسلط — عزمت بهر چه روی نهد بر قدر مقدم
آورده بیم رزم تو مریخ را بموی — وافکنده رشک بزم تو ناهید را بماتم
خال جمال دولت بر نامهات نقطه — زلف عروس نصرت بر نیزهات پرخم
در اژدهای رایت تو باد حمله تو — روح الله است گویی در آستین مریم
هم جور کرده دست زاندازه تو کوته — هم عدل کرده پای بر اندازه تو محکم
فرمان جهان تو لیست ترا بر لقا ملکت — گر دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم
در زیر داغ و طاعت فرمان تست کیهان — از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم
تالیف کرده از کف تو کارنامها کان — مدروس کرده باد دل تو بارنامها هم
دست جبار هرگز خالی برون نیاید — ابرار بباد دست تو بارد از آسمان هم
با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن — دستی ورای دست تو در کارهای عالم
گفتا که قدر و قدرت دست ملک سلیمان — آن خسرو مظفر شاهنشه معظم
این قدر تست او را بر حل و عقد گیتی — کان تا ابد نگردد هرگز مر اسلم
تا پای دور دولت او در میانه بینم — پیوسته از سیاست او باد دو دست بر هم
گفتم که باز دارد تاثیرهات زاتش — گفتا که می چه گویی تقدیرهام رام
تا روز چند بینی سکناتش برنهاده — شیر مر قلاده همچون سگ معلم
ای بادپای مرکب تو فکرت مصور — وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم
وی لمعه سنان تو در حربگاه کرده — بر خصم طول و عرض جهان عرصه جهنم
در هر یکی ز سلک تو در چرخ کرده تضمین — از سعد و نحس دولت و دین کارهای معظم
من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز — در چشم روزگار مبادی بجز مکرم
زانگه که خاک مجلس عالیت بوسه دادم — در صبح مجلسی نزدم جز بشکر تو دم

عزمی بکرده‌ام که ز دل بنده تو باشم — عزمی چگونه عزمی عزمی چنان مصمم
از بندگیت کم نکنم تا که کم نگردم — آخر وفای بنده کی چون توی ازین عم
زین پس مباد چشمم بی طلعت تو روشن — زین پس مباد عیشم بی خدمت تو خرم
همواره تا که دارد مشاطگی نیسان — رخسار لاله رنگین زلف بنفشه پرخم
یا چون بنفشه باد زبان از قفا کشیده — خصم تو یا چو لاله بخون روی شسته از غم
با آفتاب و سایه روان باد امر و نهیت — تا آفتاب و سایه موافق نگشت با هم

یافت احوال جهان رونق جاویدانی — چرخ بنهاد ز سر عادت بی فرمانی
در زمان دو سپهدار که از گرد سپاه — بر رخ روز در آرند شب ظلمانی
باز در معرکه چون صبح سنانشان بدمد — دل شب همچو رخ روز شود نورانی
دو جهانگیر دو کشورده و اقلیم‌ستان — نه بیک ملک بصد ملک جهان ارزانی
عضد دولت و دین این همه افریدونی — ناصر ملت و ملک آن همه نوشروانی
رای این بر افق عدل کند خورشیدی — قدر آن بر فلک قهر کند کیوانی
عدلشان گویی خاصیت لاحول گرفت — چون قضا تهنیتشان گفت بگیتی بانی
زانکه در سایه او می نتواند که زند — هیچ شیطان ستم تیر دم شیطانی
پاسبانشان چو زمین لشت و در و دار قاران — فتنه و جور و ستم تا ابد زندانی
گر زمین را همه در سایه انصاف کشند — جغد جا دید ببرد طمع از ویرانی
ور جهان را گره ابروی کین بنمایند — بگریزد ز جهان صورت آبادانی
ور بچشم کرم از جانب بالا نگرند — چرخ بیرون شود از ورطه سرگردانی
ور ز فغفور و ز قیصر مثلا یاد کنند — سر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی

کشت بخشودن ایشان سبب آسایش
کشته بخشیدن ایشان سبب آسانی

بزم ایشان چو بهشتست که بر درگه او
مرحبا گوی اقبال کند رضوانی

رزم ایشان چو جحیم است که در حفرهٔ او
احسنوا خوانان شمشیر کند نیرانی

هر کجا ژاله زند ابر کمانشان بینی
موج خواسته از خون عدو طوفانی

تا چه ابریست کمانشان که چو بارش بارد
آسمان بر سر خورشید کند بارانی

تیغشان گر بضیافت چو خلیل الله نیست
دام و دد را چه بند روز وغا مهمانی

دستشان گر ید بیضای کلیم الله نیست
چون کند رمح در و همچو عصا ثعبانی

شکل توقیع مبارکشان تقدیر بدید
گفت بر نامهٔ ما چون نکند عنوانی

ملکشان را مدد از سنجر و طغرل کم نیست
زان اسیری برسیدند بدین سلطانی

هرچه یزدان ندهد بخت فلک هم ندهد
کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی

ملک یزدان بغلط که دهد آخر سر نیست
اندرین ملک بدین منتظمی تا دانی

لیک با اینهمه ای در بر روح سخنت
روح با فایده اندر سخن روحانی

مدح ایشان بسزا چرخ نیارد گفتن
انوری داده بده رو که تو هم سوانی

گر چه در نظم کوی درّ این گویی
راه بر قافیه می کم کنی از حیرانی

مصطفی سیرتی سر دو بدان آوردت
که درین ملک همه عمر کنی حسانی

تا که بر چار سوی عالم کون است و فساد
روی بر چرخ امل خلق سوی ارزانی

عدل ایشان سبب امنیت ایشان باد
ملک را عدل هر مدت جاویدانی

کار گیتی همه فرمان بر ایشان باد
کار ایشان بجهان در همه فرمانرانی

باز این چه جوانی و جمالست جهان را
وین حال که نو گشت زمین را و زمان را

مقدار شب از روز فزون بود و بدل گشت
ناقص همه آن را شد و زاید همه آن را

هم چهره برآورد فرو برده نفس را
هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را

در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل
آن روز که آوازه فکندند خزان را

اکنون چمن باغ گرفت تقاضا
آری بدل خصم بگیرند ضمان را

بلبل ز نوا صبح همی کم نزند دم
زان حال همی کم نشود سرو نوان را

آهوی سر سرو مگر نافه بهید آخت
کز خاک چمن آب شد عنبر و بان را

گر خامه بیست صبا رنگ ریاحین
از گرد چرا رنگ دهد آب روان را

خوش خوش ز نظر گشت نهان برزد آل
با خاک همی عرض کند راز نهان را

همچون ثمر بید کند نام و نشان کم
در سایهٔ یاد و روز کنون نام و نشان را

باد آدم و دو معرست بر از خنجر الماس
نا داده لبش بوسه سر و پای فسان را

ژاله سپر برف سپرد از کتف کوه
چون رستم نیسان بنجم آورد کمان را

که بیضهٔ کافور زیان کرد و گهر سود
بینی که چه سود است مر آن مایه زیان را

از غایت تری که هوا است عجب نیست
گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را

گر نایژه ابر شد تاک بریده
چون اسب عنان باز زند سیلان را

ور ابر نه در دایه طفل شکوفه است
باران سوی ابر از چه گشاد دهان را

ور لاله لبو رسته نه از تخمه و ...
روشن ز چه دارد همه اطراف جهان را

فی رمح بهارست که در معرکه گردست
از خون دل دشمن شه لعل سنان را

پیروز شه عادل منصور معظم
کز عدل گر باره بنا کرد جهان را

آن شاه سبک حمله که در کفهٔ جودش
بی وزن کند غبشا دو حمل گران را

شاهی که چو کرد از قران پیلک و شستش	البته کمان خشم نداد حکم قرانرا
منعش به فلک باز زد هر طالع بدرا	حکمش بعمل باز برد عامل جانرا
گر باره کشد راعی جرمش نبود راه	جز خارج او نیز تردد حدثانرا
ور پیره زند لشکر عزمش نبود تنگ	جز داخل او نیز ردیف سرطانرا
گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بی چشم	در قبضه شمشیر نشاندی دبرانرا
ای ملکستانی که بجز ملک سپاری	با تو ندهد فایده یک ملکستانرا
در رقص سپهری و بخواند بهمین نام	خنیاگر جلوه گری هیأت آنرا
در عرصه بزم گهر آگین تو گردون	هم توشه کجا یافت ره کاهکشانرا
جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی	هم کاشته کجا دید فنای عطشانرا
در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج	نام است و دگر هیچ نه بهمان نه فلانرا
آنرا که تب لرزه حرب تو بگیرد	عیسی نه تند بر تن او تار توانرا
گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد	آبستنی نارد بهر مادر کانرا
در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ	قهر تو گره وار ببندد خفقانرا
در ناصیه کاه ربای ار چه طبیعت	سعی تو فرو شوید رنگ یرقانرا
در بیشه گوزن از پی داغ تو کند پاک	هم سال نخست از نقط پهنه رانرا
در کار بامید قبول تو کند خوش	آهن الم پتک و خراشیدن سانرا
انصاف تو مصریست که در سایه او دیر	نظم از جهت محتسبی داد دکانرا
عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر	در حفظ رمه یارد گرفت شبانرا
جاه تو جهانیست که سکان سوادش	در اصل لغت نام نهند کرانرا
بر عالم جاه تو گر اردوی گذر ماند	چون مهره فرو شد چه یقین را گمانرا

روزی که

روزی که چو آتش همه در آهن و پولاد	بر باد نشینند هزبران جولانرا
از فتنه ازین سوی فلک جای نه بینند	پیکار پرستان نه امل را نه امانرا
وز زلزله حمله جهان خاک بجنبند	گر هم نشناسند نمو زاد دستانرا
وز عکس سنان و سلب و لعل طراوه	میدان مواطعنه زند لاله ستانرا
گاهی ز فغان نعره کنند راه همو الکم	که نعره طبب در شکند پای فغانرا
سر جبت کنند افعی قربان و جوان دیدیم	بر باز کنند کرکس تیرش طیرانرا
چشم زره اندر دل گردان شمارد	بی واسطه دیده شهر باین ضربانرا
در هیچ رکابی نکند پای کس آرام	آن لحظه که دستت حرکت داد عنانرا
بر سمت غباری که ز جولان تو خیزد	چون باد خورد دست علم شیر ژیانرا
هر لحظه شود رمح تو در دست تو تنگی	از بسکه بچنبد چه شجاع و چه جبانرا
شمشیر تو خوانی بنهد از پی دد و دام	کز کاسه سر کاسه نو بسفره خوانرا
قارون کند اندر دو نفس تیغ جهاندت	یک طایفه میراث خور و مرثیه خوانرا
تو در کنف حفظ خدای دو جهانی	طعمه نشد کان حوصله هول و هوانرا
تا بار دگر پیر و جوان گردد مه و سال	گیتی و بتدریج کند پیر و جوانرا
باقی بدوامی که در آحاد سنینش	ساعات شمارند الف دورانرا
قایم بوزیری که ز آثار وجودش	مقصود عیان گشت وجود حیوانرا
گیتی همه در دامن این ملک جوان باد	تا حصر کند دامن هر چیز میانرا
صدری که بحجره فتوی مفتی نفاذش	در ملک معین نکند آیت و شانرا
دستور جلال الدین کز درگه عالیش	انصاف رسانند مر انصاف رسانرا
آن خواجه که بس دیر نه تدبیر صوابش	دربند کی شاه کشد قیصر و خانرا

در حال رضا روح فزاینده بدن را
در وقت سخط های گشاینده روان را

انجا که زبان قلمش در سخن آید
بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را

وانجا که محیط کف او ابر برانگیخت
بر ابر شد حاصل باران بنانرا

از سیرت و شان رشک ملوک ملک آمد
حاصل نتوان کرد چنین سیرت و شانرا

از مرتبه دار هست در آئینه مرتبه آری
یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دانرا

تا هیچ کمان کم نکند زور یقین را
تا هیچ خبر خم ندهد پشت عیانرا

این پایه و تخت کیانی و شهی باد
این هر دو دو مقصود شهانرا و کیانرا

شه با کرم و بخت چو جان در بدن ملک
یارب تو نگهدار هر این ناکرانرا

ای زمان شهریاری روزگارت
تا قیامت شهریاری یادگارت

ای ترا پیروزی و شاهی مسلّم
باد پیروزی و شاهی برقرارت

ای بجایی کاسمان منّت پذیرد
کرده ای جایی عجب اندر جوارت

هر کجا رای تو شد راضی بکاری
جنبش گردون طفیل اختیارت

هر کجا عزم تو جنبان شد بفتحی
بر سر ره نصرت اندر انتظارت

خنده خنجر ز فتح بی نهایت
ناله دریا ز بذل بی شمارت

داغ طاعت بر سر پیشانی وحش و طیر
مهر سعیت بر زبان مور و مار

در مقام سمع و طاعت مرد و میدان
شیر شادروان و شیر مرغزارت

حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان
عزم پنهان و نفاذ آشکارت

دی و فردا را بهم پیش تو آرد
بر در امروز ام کامکارت

هر مرادی کاسمان در جیب دارد
بازیابی گر بجویی در کنارت

نقش مقدوری نیارست کردن
جز باستصواب رای هشیارت

بر درش عنکبوت جور مرکز
کی شد تا عدل باشد یار غارت

پرده شب درگهت را پرده گشتی
گر اشارت یافتی از پرده دارت

پاره در هم نیامد گرد گیتی
ثابت ارکان ز حزم استوارت

افعی پیچان نشد در صف هیجات
تیز دندان تر ز رمح خصم خوارت

از دل خارا نیامد هیچ آتش
فتنه سوزی چو تیغ آبدارت

گنج را لاغر کند بذل سمینت
ملک را فربه کند کلک نزارت

کلکت از دریا بمال خویشتن به
داند این معنی دل دریا عیارت

لازم دست چو دریای تو زان شد
کلک آبستن بدر شاهوارت

تابش خورشید نتواند گرفتن
کشوری از ملک جاه بی کنارت

چاوش اوهام نتواند رسیدن
تا کجی تا آخر صف روز بارت

در درون پرده افتد از برون
شیر و گاو آسمان روز شکارت

شهریارا بخت یارت باد فی
انکه او یاری ندارد با دیارت

روز هیجا کاسمان سیارکانرا
در تتق یابد ز گرد کارزارت

رخنه در کوه افکند که گرد فرت
لرزه بر چرخ آورد که گیرودارت

بر فلک دوزد بطنازی در ان دم
حکم بدر ایلک گردون گذارت

در عدد افزون نماید در تحمل
گاه کوشش صد سوار از یک سوارت

هر سوار از لشکر دشمن دو گردد
تا زند دار خنجر چون ذوالفقارت

جوف دوزخ بر کند قهرت بیکدم
گر جدا افتد ز عفو بردبارت

سایه از قهر تو گر آگاه گردد
بگسلد حالی ز خصم خاکسارت

جمع کرد و جز دوش بار دیگر / گشته را کامد اندر زینهارت
پشته چون هامون کند همی خوابست / پویه و جولان خنگش را هموارت
لیک گر سیمرغ و رستم بد له گفتی / گر بدیدی در مصاف اسفندیارت
خسروا این گونه شعر از بنده یابی / هم تو دانی ای سخندانی شعارت
شاخ دانش مثل او طوطی ندارد / می نگویم ای چو طوطی صد هزارت
گرچه از این بنده یادت می نیاید / با دو صد دیوان سخن زد یادگارت
تا دوام روزگار از دور باشد / دور دولت باد دایم روزگارت
گشته امروزت زدی ملکه فزون / باد چنین امروز و دی امسال و پارت
اصل ماتم تیغ هندی در یمینت / اصل شادی جام زرین بر یسارت
ای قوی بازو بحفظ دولت و دین / حرز بازو باد حفظ کردگارت

ای تیغ تو ملک عجم گرفته / انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال جناب ترا ز دیده / باقی جهان جمله کم گرفته
پستی شده در نیک و بد جهان را / هر پشت که پیش تو خم گرفته
از نام خدا و رسول نامت / ترکیب حروف و رقم گرفته
وانکه در زبان بی عنایت / بر چهره زر و درم گرفته
اطراف بساط عریض جاهت / آفاق حدوث و قدم گرفته
حفظ تو جهان را چو بردباری / در سایه فضل و کرم گرفته
اسرار فلک مشرف و فوقیت / تا شام ابد در قلم گرفته
شام و شفق از آفتاب رایت / دکان ز بر صبح دم گرفته

که سقف سپهر از خیال برجت / آرایش باغ ارم گرفته
که قطر زمین از ثبات رزمت / تا پشت سمک رنگ و نم گرفته
فرمان تو آن مستحق طاعت / بی عنف رقاب امم گرفته
در لوح زبان جای خاک پایت / اندازه داو قسم گرفته
انصاف تو در ماجرای شیران / آهو بچگان را حکم گرفته
عدل تو با حداث عشقبازی / بس تیهو و شاهین بهم گرفته
عفو تو قبول شفا شکسته / خشم تو فزاج الم گرفته
از تخت تو وقت سوال سایل / تا عرش صدای نعم گرفته
بذلت در و دیوار آرزو را / در نقش و نگار نعم گرفته
آز از کرب مبتلای دایم / ویرانه گنج عدم گرفته
هر هفته از جنبش سپاهت / گیتی همه کوس و علم گرفته
در عرض سپاه تو مرغ و ماهی / یک سر همه حکم حشم گرفته
در موکب تو اژدهای رایت / شیران عرین را بدم گرفته
در پیکر دیو از شهاب محبت / خون صورت شاخ بقم گرفته
هر جا که سپاه تو پی فشرده / در سنگ نشان قدم گرفته
بدخواه ترا خاک مادر آسای / از پشت پدر در شکم گرفته
با ناله خصم تو گوش گردون / خاصیت جذر اصم گرفته
چشمش که زبانست بوقت خوابش / از نم صفت لا تنم گرفته
او آمد و فتنه را انعمها / در دزدی او متهم گرفته

ای تو پناهش خسروان
دامن خسک برج وذم گرفته

حاسد بکمالت کند تشبه
لیکن چو فربه ورم گرفته

تا در حرم آسمان بگردد
بر کس ره شادی و غم گرفته

شادی تو باد و بین حریم گیتی
از عدل تو امن حرم گرفته

در سلک سلاطین روزبارت
کیوان سر صف خدم گرفته

در حلقهٔ خنیاگران بزمت
خاتون فلک زیر و بم گرفته

عمر تو مقامات نوح دیده
جاه تو ولایت جم گرفته

هر عید عرب تا بروز محشر
جشن تو سواد عجم گرفته

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست
چین سر زلف تو رونق عنبر شکست

نوبت خوبی بزن همین که سپاه خطت
کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست

نسخهٔ زلف تو برد آنکه بر اطراف صبح
طرهٔ میگون شب خم انجم اندر شکست

لعل تو در خنده شد رشتهٔ پروین گسست
جزع تو سرمست شد ساغر عبهر شکست

جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید
نقطهٔ نون خطت خامهٔ آذر شکست

ره رو مسجد را عشوهٔ تو پی برید
خانهٔ اندیشهٔ غمزهٔ تو در شکست

جان من آزرم جو بس که بود در گریخت
کبر تو بیگانه وار بس که بمن بر شکست

سکن اگر جان کشم منت غمت خدمتی
شیر شکاری لبی آهوی لاغر شکست

با تو نیارد کشاد مهر فلک مهرگان
کبر تو چون جود شاه قاعدهٔ زر شکست

خسرو بهروز شاه آنکه به رزم و بزم
بذلش کنگر فزود باسش لشکر شکست

تا عدد شکرش در قلم آرد قضا
از ورق آسمان کاغذ دفتر شکست

گرد سپاهش برون شعلهٔ خورشید کشت
صبح سنانش بشب لمعهٔ اختر شکست

تیزی تیغش ببرد گرمی از آتش ببین
بنوغ چه جنبش از عرض نفس چو جوهر شکست

گرد سپر علم خانهٔ خورشید دوم
گرچه تمثال چتر قدر دو پیکر شکست

کی بود از روم و چین پیک ظفر در رسید
کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست

جوشن چینی به تیر بر تن فغفور دوخت
مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست

وقت هزیمت چو خصم سر زد و آهنگ جان
که ره و بی ره برید که ره و که در شکست

کیش فدا کرد شاد راز نهان گفتنی
زهره بدان رزمگاه حقهٔ زیور شکست

شاه بدان ننگرست گفت که روز چنین
مال مهاجر گرفت جیش پیمبر شکست

وهم نیارد شمرد آنکه شه از حمل حمل
در پی اشتر سپرد در سم استر شکست

اسب سکندر نبود در خشش و خندان گرفت
در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست

تا سگ خربند کاش وحشی دنیا گرفت
تا لگد پاسبانش چنبر افسر شکست

آنکه برو صد هزار بنده و بندی رسید
پایت مؤمن که ذات پایت کافر شکست

ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت
سختی دیوار در هر عاقبتش سر شکست

از ملکان عهد تو هر که شکست از تو تخت
مذهب باطل گرفت بیعت داور شکست

حزم تو از بس خطر رنج خطر خنگ سوخت
عدل تو از بس شتاب شاخ ستم تر شکست

مرگ ز پاس تو بود آنکه نجم ستم
در شد و چون دست یافت پای برادر

ناصیهٔ سکه را نام تو مطلوب گشت
چون کله خطبه را نعت تو منبر شکست

پشت ظفر تیغ تست گر کشتی بشکند
شعله چو مستور شد پشت سمند شکست

کوس تو در حربها زخمه با آهنگ برد
کرنه خصم از نهیب در فم خنجر شکست

یعنی خانهٔ خورشید که اسد است
شیر علمش یکی دیگر برافزود
و دو که د ه
دو پیکر برج جوزا گویند ه

رازق زمین بس اگر خصم نبرد از درت / زانچه ترا جام بخت بر لب گوهر شکست
از حسد فتح تو خصم تو بی کرد آب / همچو حججی کز خنده وکه حنجره یا در شکست
خصم تو گر بد یسی از پی پیکان زند / تیر تو در چشم و دل هر دو محجر شکست
حیدر شرع و کرم بازوی احسان نشست / کین در روزی کشاد وان در خیبر شکست
سدره قدرت کی بست وانکه سیمرغ وهم / در پی توسیدنش حمله شهپر شکست
دست سخن کی رسد در تو که از پای تیغ / تا که سخن رنگ زد رنگ سخن در شکست
در صف آن کارزار گر فرع گرد و فر / زلزله رزمگاه گوشه محور شکست
شست به پیغام تیر خطبه جان نسخ کرد / دست با بمای تیغ منبر پیکر شکست
حدت دندان رمح زهره جوشن درید / صدمت اسب گرز تارک مغفر شکست
گوهر خنجر چو شد لعل بخون کوهی / لعب هوا بر سراب اخگر از شکست
تشنگی خاک رزم در دهی ارواح خورد / بر کف ارواح مست مرگ چو ساغر
حمله تو تنگ کرد عرصه موقف چنانکه / پهلوی خصمان چو نال یک دربر شکست
هرچه از آن بس بر تیغ هیبتی برید / هرچه از آن بس شکست گرز مکرر
بی مدد عمر و زید جز تو نیک چشم زد / لشکر چینی کوه قاف کس نخدا در شکست
زین همه اندر گذر با سخن خواجه ای / کز سخنش نظم را زیب شد و فر شکست
صاحب صاحبقران چنین تو سلیمان نداشت / کاصف او صف دیو نیک مزور شکست
باز در ایام تو از پی تسکین ملک / خواجه چه صفهای دیو یک بد گر در شکست
تربیت خواجه کن زانکه بناید زهم / هیبت تدبیر او چرخ مدور شکست
آنچه بکلک او کند خنجر ازو عاجز است / از وزر اس بکلک صولت خنجر
گرچه ز بس موج جود بحر محیط کفش / هیبت جیحون که هست سد دو کشور شکست

تا که در افواه خلق هست که از چار طبع / اصل فساد جهان فرع دد گوهر شکست
آتش اعدای نوح شوکت طوفان نشاند / گردن کفران عاد سیلی صرصر شکست
سعی شاه باد دست جهان گر جهان / دست ستم عدل شاه تا شب محشر شکست

آصف جم گو بیا و به بین / بر تخت سلیمان راستین
پیشش بدل دیو و دام و دد / درهم زده صفها چو حور عین
بادی که کشیدی بساط او / بر درگه اعلاش زیر زین
مهری که طیور و وحوش را / در طاعتش آورد در نگین
از بیم سپاهش سپاه خصم / چون مور نهان گشته در زمین
بابی ملخی پیش نی بقدر / در همت او ملک آن و این
بر تخت چو عرش سپاه او / از عرش سوالان آفرین
چون صرح ممرد شراب صرف / بی ورزش انصاف ما و طین
در سایه بر همای چتر / طی کرده اقالیم ملک و دین
بی عهده عهد پیمبری / آیات کمالش همه مبین
بی سابقه وحی جبرئیل / اسرار وجودش همه یقین
وقتش نشود فوت اگر نه روز / در حال کند از قفا جبین
چون دیو بزد و دهی افکند / آنرا که خلافش کند لعین
بر چرخ کشد پایه چنین شهاب / آنرا که وفاقش بود قرین
چون رای زند در امور ملک / بحر سخنش را گهر ثمین
چون صف کشد اندر مصاف خصم / شیر علمش صف از عرین

هم بر کتف وایکان رضیع — هم در شکم مادران جنین
از بیعت او مهر بر زبان — وز طاعت او داغ بر جبین
در جنبش جیش نهفته فتح — چون موم در اجزای انگبین
در دولت خصمش نهان زوال — چون یاس در ایام یاسمین
عرصش بوفاق فلک ضمان — رایش بصلاح جهان ضمین
گر عزم فلک خود بود وفی — گر رای ملک خود بود رزین
سدش نشود رخنه از غرور — حصنی که چو حرمش بود حصین
زورش نکشد طعنه از فتور — حبلی که چو عهدش بود متین
با گوشش او شیر آسمان — شیریست مزور ز پوستین
در ملک منش رسد نبوده عار — باری چو ملک باشی انچنین
مثل ملک و ملک روزگار — حوت فلک و آب بارکین
باشین شهی آمد از عدم — زان تاجور آمد چو حرف شین
مذکور بفرزند تاج بخش — انجا بفریدون شد ابتین
مشهور بفرزند نامدار — انجا بملکشه طغای تکین
روزی که نبردی کنند کار — قومی که چو مردان کشند کین
چون زخمه گذارند شستها — آید ز دو تر چرخ طنین
چون حمله پذیرند پردلان — آید کوه خاک در جبین
وز نعل سمند سیاه و بور — چون کار در افتد بهان و همین
در خاره فتند عقدها چو عین — در شته فتد رخنها چو شین
در مغز عدو جمرها برد — تا گوهر خنجر کند دفین

وز آب سنان زالها زند — تا سوده زاج کند عجین
دیدست مکرات بی شمار — در معرکها چرخ تیز بین
با سلک او مرگ همعنان — با رایت او فتح همنشین نه
چین گره ابروی اجل — در روی املها فکند چین
دندان سنان آسمان خراش — آغوش کمند آشتی گزین
از خرج عرق سرکشان نزار — وز دخل درم خستگان سمین
یک طایفه را الغرها بلند — یک طایفه را ناللها حزین
در قلب جنان ورطه حنین — در عین جنان فتنه بحین
از جانب او خر کمان نکرد — در حمله چو بی طاقتان امین
در لشکر او جز اجل نبرد — در خفیه چو بی آلتان کمین
رمحش نه عصای کلیم بود — وز کثرت اعدا نشد عجین
تا غصه خورد ناقص از تمام — تا طعنه کشد خاین از امین
ساعات بقای ملک شهور — ایام بقای ملک سنین
در بزم شهی سیر بر یسار — در رزم شهان یمین بر یمین
دوران جهان تابع و مطیع — دارای جهان ناصر و معین

حبذا بزمی که زو هردم دگرگون زیوری — آسمان بر عالمی بندد و زمین بر کشوری
کشوری و عالمی را هم زمین هم آسمان — از چنین بزمی تواند داد هردم زیوری
مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند — گر میان هر دو بنشانند عادل داوری
با هوای سقف او رونق نه بندد نافه — با زمین صحن او قیمت نیارد عنبری

در خیالش نقش بت رویان او واله شوند
گر زند دوری گریبان سر برآرد آزری

جنت است از عرصه گر بی وعده یابند جنتی
کوثر است آن باده گر مستی فزاید کوثری

ساغرش پر بادهٔ رنگین چنان آید بچشم
گر میان آب روشن برفروزی آذری

آتش سیال دیدستی در آب منجمد
گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری

هست مصر جامع هستی از آن خارج بنافت
روزگار از عرصهٔ او یک عرض او جوهری

آسمان دیگرست از روی رتبت کو بپای
واندر او هر ساکنی قایم مقام اختری

آفتاب و ماه او پیروز شاه و صاحب اند
شه سلیمان عنصری دستور آصف گوهری

دیر مانا ای حضرتی کز سعی بنای همت
خاک را حاصل نخواهد گشت مثلث دیگری

تا چه عالی حضرتی کین آفتاب خسروی
هر دم از این سدّه قصر تو سازد خاوری

آفتابی گر نخواهد در شب دیده نور زاد
جادوان از نیم روز اندر شب گیتی دری

گر کواکب را مسلّم گشتی ای عالی سپهر
هر یکی را بودی اندر فوج دیگر چاکری

جرم کیوان آن معمر هندوی باریک بین
پاسبانی برنشاندی هر دمی بر منظری

مشتری اندر ادای خطبهٔ این خسروی
معتکف بنشسته بودی روز و شب بر منبری

والی عقرب ز بهر منع در حادثات
بر درش بودی بهر دستی کشیده خنجری

زهره اندر جشنهای روز و خلوتهای شب
بسته بودی خویشتن بر دامن خنیاگری

تیر مستوفی بدیوان در چو شاگردان تو
می بریدی کاغذی یا می شکستی دفتری

ای خداوندی که تا بیخ صنایع شاخ زد
شاخ هستی را نداد از تو کامل برتری

آسمان قدری که صاحب افسر گردون ثبات
ملک آب و خاک را هیچ و تو صاحب افسری

چون لب ساغر بخنده برزند مست صباحی
جنبش سر خنجر ببرید سر علامت قیصری

جام و خنجر چون تو یک صاحبقران مرکز ندید
بزم را سایل نوازی رزم را کین آوری

بوستان ملک را چه از شبیخون خزان
تا چو چشم بخت تو بیدار دارد عبهری

گر شود با من تو در ملک طبیعت محتسب
آسمان انگشت ننهد تا ابد بر منکری

ور نشاند نایبی بر جا بسوی آسمان
زهره هرگز در نیاید سر خود در چادری

ابر میبارید روزی پیش دستت بی خبر
برق میخندید و میگفت اینت عاقل مشتری

ابر اگر از فتح باب دستت آبستن شود
قطرهٔ باران کند از هر حشیشی عرعری

معن و حاتم گر بدیدندی دل و دست ترا
هر یکی بر بخل آن دیگر نوشتی محضری

ور چنان دوری که عمری در سرشت ملکش
زایمنی زادن سترون شد چو گردون مادری

بالش عافیت شدی آشفته شد ور نه کجا
پهلوی در ایمنی هرگز نبودی بستری

دختران روزگار اندرین حوادث
کو چو زاید دختری دخترش نشاید دختری

روز هیجا گر خروش و گرد و جنبش سایه را
تا سوار خویش را یابد بیابد رهبری

از بس گرد سپه نوک سنان آبدار
همچنان باشد که اندر برد شب اختری

آسمان ابر تو شد باران کش آید تیره
چون بشوید روزگار از گرد هیجا خنجری

هر کمان ابری بود بارنده پیکان له او
هر سنان برقی شود هر بارگیری صرصری

چون بجنبانی عنان صرصر که پیکر تو
بانگ شب خیزش باد جان بر خیزد از هر پیکری

لشکری را هیزم دوزخ کنی در یک ساعتی
ای تو تنها هم پناه لشکری هم لشکری

عقل با رمح تو فتوی میدهد اکنون که چوب
شاید ار ثعبان شود بی معجز پیغمبری

اژدهای رمح تو خلقی بیکدم درکشید
وانگهی فربه نگردد اینت معجز لاغری

خنجرت سبابهٔ پیغمبرست از خاصیت
زان بهر ایما چو مه از سم بر درد مغفری

با چنین اعجاز کاندر خنجر تو تعبیه است
بر سر خصم لعین چه مغفری چه معجری

بر زبان خنجرت روزی لطبازی رفت
کاسمان چون من نیارد تیر نصرت پروری

کف تیغت فی مرا بازوی شه می پرورد — خنجر سر ذوالفقاری ابیات بد حیدری

خسروا من بنده اندر مدت این هفت ماه — گر مسیر گشتی اندر هفت کشور یاوری

تا مرا الحبه دریای حرمان بست دو ا — فی المثل بر تخته بردی کشتان با معبری

مستمی ازبسکه سر بر آستانت سودمی — چون دگر ابنای جنس خویش اکنون سروری

لیکن از بس قصد این ناقص عنایت روزگار — مانده ام در قعر دریای عنا چون لنگری

روزگار این چنین با من بنده دارد قصه ها — آن چنان بی رحمتی نامهربانی کافری

هم توانستی کرم شاکر ترک زین داشتی — تا نبودی چون منش باری شکایت گستری

تا صبا از سر جهان را سر بهاری سبز باغ — در کنار ما در گردون نهد چون دلبری

بی دریغت باد ملکت در کنار خسروی — تا بباید گردش ایام را بید اختری

خصم چون پرگار سرگردان و رای صائبت — استوای کارهای ملک را چون مسطری

آسمان ملک را دایم تو بادی آفتاب — وز صعود آسمان گردت مجاور مشتری

زهی بگرفته از مه تا بماهی — سپاه دولت پرور شاهی

جهانداری که خورشیدست و مه پیاده — یکی شاهنشهی دیگر الهی

جهانگیری که بی اسماء تعیین — جهان را سایه امداد الهی

خداوندی که بنهادند گردن — خداوندیش را هم مرغ و ماهی

همش بر آسمان دست او امر — همش بر اختران حکم نواهی

جهان بر هیچکس تا مرحش اوست — ندارد منت مالی و جاهی

بگلگون رنگ رویش فارغ آمد — چو رنگ روی یاقوت از تباهی

اگر پیروزه در پاسش گریزد — که آمر اوست گیتی را و ناهی

اگر خورشید رای او نخواهد — فرو شوید ز روی شب سیاهی

ز رایش چاه یوسف بی اثر بود — وگرنه یوسفی کردی نه چاهی

زهی باقی بعونت عهد عالم — چنان کز عدل باشد پادشاهی

در آبادی عالم تو توانی — که از سستی خرابی را بکاهی

نه پیش آید تفاوت را توقف — نه دریابد دو همت را تباهی

یکی عالم تویی انگشت به بیند — به بیند کل عالم را نگاهی

جهان همتت است آنکه طوبی — کند در روضه های او گیاهی

در آن موقف که از سجاده گون تیغ — شود رخساره ارواح کاهی

سنان خندان بود ارواح گریان — خرد مختلط شود ادراک ساهی

بهم آوازی تکبیر گردد — صدای گنبد گردون مباهی

اجل چون صبح شمشیرت بر آید — بدرد جامه چون صبح از نگاهی

کند اعدای ملک از ننگ عصیان — بدل گریان کجا بر بی گناهی

تن تیغ ترا از تن قبایی — سر رمح ترا از سر کلاهی

جهانی یک بدیگر می بنامند — تو از یزدان بیزدان می پناهی

الا تا بلبل از صد گونه گفتار — دهد بر دعوی بستان گواهی

جهان بستان بزمت باد و بلبل — درو نوعی ز اصحاب مداهی

قضا را حجت آنی باد اگر گویی — جهان را طاعت آنی باد اگر خواهی

ای رایت رفیعت بنیاد نظم عالم — وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم

بر نامه وجودت شد چار حرف عنوان — کان چار حرف امد بس چار طبع عالم

هم نام فرخت این نام بود عیسی / کش بود از آن دگر نام فضلش فزون عدد دم
بر بیخ عمده بودی دین را اساس و اکنون / با تو عماد دینی شد شش همه معظم
ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب / وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم
در عرصهٔ ممالک پیش نفاذ امرت / هم دست جور کوته هم پای عدل محکم
باشد فرو گشاید از خاک صبر و صولت / حفظت نگاه دارد بر آب نقش خاتم
لطف سبک عنانت کوثر کند ز دوزخ / قهر گران رکابت آتش کند ز زمزم
خال جمال دولت بر نامها نقطه / زلف عروس نصرت بر نیزه هات پرچم
در شیر رایت تو باد هوای مسیحا / روح الله است گویی در آستین مریم
تکبیر فتح گوید سیاره چون برآید / با فکرت مصور با نصرت مجسم
از حرفهای صنعت آیات فتح خیزد / تالیف آیت آری هست از حروف معجم
بی رونقا که باشد بی پاس تو سیاست / بی هنرا که باشد بی تیغ تو جهنم
از بوستان بزمت شاخی درخت طوبی / بر آسمان حیات گردی سپهر اعظم
پیش شمال امرت بادی شمال در گل / پیش سحاب دستت دست سحاب بر هم
آنجا که در زه آرد دستت کمان بخشش / ابر از حسد ببرد زه بر کمان رستم
دست چنار هرگز بی زر برون نیاید / گر از محیط دستت بردارد آسمان نم
در شاه دوران با عزم تیز کامست / گردون چه گفت گفتا من تا نعم تقدم
در مشکلات گیتی با رای پیش بینت / اختر چه گفت گفتا من عاجزم بتکلم
صایب تر از گمانت یک راه رو نرفتی / صادق تر از کلامت یک صبحدم نزد دم
از خلوت ضمیرت بویی نبرد هرگز / جاسوس وهم کانجا بر و بوم گشت و ستم
در هر سخن که گویی گوید قضا بیانی / ای طفل ملک اسمع وی پیر چرخ اعلم

زود آنکه داغ حکمت خواهد گرفت گیسر / از گوش صبح تا شب تا نعل شام ادهم
با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن / دستی ورای دستت در کارهای عالم
سوی تو کرد اشارت گفتا که دست حکمش / حکمی چگونه حکمی همچون قضای مبرم
آن قدرتست او را بر حل و عقد گیتی / کان تا ابد نگردد هرگز مر او مسلم
گفتم نفاذ حکمش در تو موثر آمد / گفتا که می چگویی بر باد رای من هم
تا روز چند بینی سکبابش بر نهاده / شیر مر اقلاده همچون سگ معلم
ای هادی کار دولت دولت بتو مشرف / وی حق گذار ملت ملت بتو مکرم
در مدتی که بودی غایب ز دار دولت / ای در حضور و غیبت شان تو شاه معظم
آن ورطه دید حاشا دولت که گنه ابرا / غایت خدای داند والله جل اعلم
تقریر حال دولت چند آنکه کم کنی به / زان فتنه دمادم وز آفت دمادم
دردی همه حوادث از بیخ و بن برآمد / ملکی که بود عمری چون نو بهار خرم
الحق نبود در خور با انجنان و نعمت / آن نیمهٔ رجب را این آخر محرم
حالی که رای عالی داند چو روز روشن / من بنده چند گویم چندین صریح و مبهم
در حملهٔ ملک دین را با آن دو زخم مهلک / هر روز تازه کشتی دیگر جراحتی ضم
یا رب کجا رسیدی با این کار آسیا این / گر جاه تو نکردی آن سود مند مرهم
گیتی خراب گشتی کر در سرای گردون / سوری چنان نبودی بعد از چنان دو ماتم
همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان / پیش زبان بلبل سوسن زبان ابکم
در باغ آفرینش از حرص خدمت تو / همچون بنفشه هرگز پشتی مباد بی خم
هم خانه با سعادت بختت چو راز با دل / هم گوشه با زمانه عمرت چو زیر با بم
دست گهر فشانت تا صبح حشر باقی / جان خرد نگارت تا شام دهر بی غم

دولتت چو عید فرخ عیدت چو در میمون
وز روزه تنفس گر بسته خصم رام

ای برده ز شاهان سبق شاهی
با تو همه در راه هواخواهی

هم فتح ترا بر عدد افزونی
هم وهم ترا از عدم آگاهی

واثق شده در فتح تحیت
گیتی که به هر روز ترین شاهی

پاس تو گر اندیشه کند از کان
رنگ رخ یاقوت شود کاهی

گردون ز پی کسب شرف کرده
در نوبت جاه تو سر خرگاهی

در نسبت شیر علم حشمت
شیر فلک افتاده بروباهی

عدل تو جهان را کنون آمر
زجر تو فلک را رستم ناهی

در دور تو دست فلک جایی
چون سایه شمع است بکوتاهی

در حزم ره راست روی مهری
در حمله جنب و درست روی ماهی

قادر نبودت فکرت درین معنی
وز هر چه کنی خالی از اکراهی

تا خارج حفظت نبود شخصی
دارنده بدخواه و نکوخواهی

افواه پر است از شکر شکرت
از شکر ولی نعمت افواهی

محوست ز شبهت ورق امکان
یا رب چه منزه که ز اشباهی

ای روز بد اندیش تو آورده
در گردن شب دست ز بیگاهی

من بنده که در کنفم دادی
صد مرتبه هم مایه و هم جاهی

این حال که در بلخ کنون دارم
از خوف پریشانی و گمراهی

زین پیش اگرم وهم گمان بردی
آن مخطی کوته نظر ساهی

در عبره جیحون نه به آموزش
چون بط بطبیعت شدمی راهی

تا در کنف

۳

تا در کنف حفظ تو چون یونس
بنشستمی اندر شکم ماهی

آری ز قدر رشد نه ز بی قدری
یوسف ز میان دگران چاهی

تا کار کس آن نیست که او خواهد
کارت همه آن باد که آن خواهی

عمر تو و ملک تو در افزایش
تا عدل فزایی و ستم کاهی

ای شاهی ز همه شاهان فرد
مشتری نصرت و مریخ نبرد

آسمان مثل تو نادیده بخواب
مجلس و معرکه مردم و مرد

بر جهان ای ز جهان جاه تو بیش
دولتت سایه از آن سان گسترد

که در آن سایه نگنجد مادر شاخ
همه بی خار همی زاید ورد

پایه‌ات کان نه باندازه ماست
با هوای تو گزد وهم گذرد

بر توان آمدن از دریا خشک
بر توان خواستن از دوزخ سرد

بادست ار سوی معادن نگرد
لعل زاری چو زر گردد زرد

مصرع حکم تو صد بار فزون
چرخ را گفته بود گر زه کرد

گر نه از عشق نگینت بودی
ز انگبین موم کجی گشتی فرد

ای بجایی که شد خاک درت
دامن اندر فلک خاک نورد

مدتی بود که میکرد خراب
کشور شخص مرا والی درد

من محنت زده در شدت عجز
بی برون شو شده چون مهره نرد

تا یکی روز که در بردن جان
تن بی زور مرا می آزرد

وارد حضرت عالی برسید
چون در آمد ز درم برد ابرد

ناسکالیده از آنسان بگریخت
که تو هم نرسیدیش بگرد

بنده را پرسشش جان پرور تو — شربتی داد که چون بنده بخورد
جان بود از تنش را حاصلی — وان بغارت شده را باز آورد
پس ازین در کنف خدمت تو — زندگانی بدو جان خواهد کرد
تا که در گرد زمین میگردد — کرهٔ گنبد دولابی گرد
در جهانداری و کشور بخشی — چون سکندر همه آفاق بگرد

خدایگانا سال نوت همیون باد — همیشه روز تو چون روز عید همیون باد
بکرد طالع سعدت که کعبهٔ فلکست — هزار دور طواف سعود گردون باد
چنانکه رای تو بر امن و عدل مفتونست — زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد
جهان عمارت و تسکین برای عدل تو یافت — همیشه هم بتو معمور باد و مسکون باد
چو بارگاه ترا پر شود ورق زخرف — در آن ورق الف قد خسروان نون باد
نهال بختی کز باغ دولتت بنزند — چو شاخ خشک ز امکان نشو بیرون باد
اساس ملکی کم بهر خدمتت ننهند — ز نعل اسب حوادث خراب و هامون باد
اگر نه لاف سخا از دولت زند دریا — بجای درّ و گهر در دل صدف خون باد
ور از مراد تو بی بازپس نهد گردون — باضطرار چو گردون بازپس دون باد
ز نام تو درمن سکه گر نبیند چرخ — وجوه ساز معادن قرین قارون باد
ز ذکر تو ورق خطبه گر شود بی بهر — سلام جمعه به تکبیر صور مقرون باد
قدر چو دفتر توجیه زر قها شکنند — تحجر فلکی را کف تو قانون باد
بروز معرکه سوء المزاج نصرت را — ز خون خصم تو مطبوخ باد و معجون باد
جو ابر چتر تو سیل ظفر برانگیزد — ز دو سفینه نگاهی فرات و جیحون باد

بر آن که نیست ز فوج تو موج حادثه را — زمان زمان ز کمین قصد شبیخون باد
اگر قضا رخ گردون برشتهٔ زر کند — ترا چه عجز ترا روی بخت گلگون باد
وگر قدر شب فکرت بروز دیر برد — ترا چه باک ترا روز و شب همیون باد
همیشه تا بجهان در کمی و افزونیست — حسود ملک تو کم باد و عمر تا افزون باد
ز گرد کار بهر طاعتی که قصد کنی — هزار اجرت و آن اجر غیر ممنون باد
ز روزگار بهر همتی که روی نهی — هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد
خدایگانا از غایت علو و غلو — همی ندانم گفتن که دولتت چون باد
دعای بنده مگر مستجاب خواهد بود — که در دهان سخنش همچو در مکنون باد
بر آن دلیل که یکدم سپهر میگوید — همین زمان و همین ساعت و هم اکنون باد

حبذا بخت مساعد که سوی حضرت شاه — ره دمی کرد و رهم داد پس از چندین گاه
بعد ما کز سر عشرت همه روز افگندی — سخن رفتن و نارفتن من در افواه
اندر آمد ز در حجرهٔ من صبحدمی — روز پنجشنبه بعینه دوم از بهمن ماه
سال بر پانصد و سی و سه ز تاریخ عجم — گفت برخیز که از شهر برون شد همراه
چه روی راه تردد تقضی الامر قسیم — چکنی نقش تخیل بلغ السیل زباه
چون برانگیخت مرا رفت ز چراغی افروز — بی تحاشی چو رفیقی که بود از اشباه
تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم — بشتابی که ددا غم نه رهی کرد و نه داه
او برون برد بدر مفرش و آورد دستور — محملی کرد و مرا کرد چو شاهی برگاه
گفت ساکن شو و هشدار و تعجیل براند — آن چنان کز ره و بیراه نبودم آگاه
اتفاقا بدر رحبهٔ ترمد برسید — همه اعیان [illegible] بور و بزرگان همراه

منتی داشتم از وی که ندارد مثل | اعمی ار چشم و فقیر از زر و غنین از با
همچنان جمله رهم بسلامت میبرد | نه در آن طبع ملالت نه در این طوع اکراه
تا بجایی که همی داد مرا تسلی و کفش | تا بحدی که همی داد خرم دلجو دگاه
خوف جیحون مگر اندر سخنم شد اشتباه | که حدیثم همه ره بود ز انهار و میاه
بالله این نیمهٔ آن نیست که جیحون صد بار | عبده پیش نوشته است بر جوی فداه
گفتم آری چو چنین است کنون باکی نیست | گر ز ما منع نیاید ز شما استکراه
چون بجیحون برسیدیم ز من هوش برفت | گفت لا حول و لا قوة الا بالله
باز از آن ساده دلیهای حکیمان اورد | چکنند تا نکنند مصلحت خویش تباه
رفت و بربست ازاری و بجیحون در جست | جست از آن دریا بگذشت بیکدم شناه
باز باز آمد و گفتا که بدیدی سهلست | در نشین خیر و مکن وقت گذشتن بیگاه
کشتی آورد و نشستیم در وهر دو بهم | چون دو یار او همه یاری ده و من یاری خواه
او چو شیری بیکی گوشهٔ صحرا کشتی بنشست | من سر اندر زن و بیرون زن همچو روباه
آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت | جستم از کشتی و آمد بلب کشتی گاه
عرصهٔ دیدم چون جان و جوانی بهشتی | شادی افزای چو جان و چو جوانی غم کاه
گفتم این بخت بهشت هوای ترمذ | گفت راضی مشو از روضهٔ رضوان بگیاه
باش تا شهر ببینی و در و بارهٔ ملک | باش تا قلعه ببینی و در و عرض سپاه
آفرین کردم بر شاه که در دو جهانش | آفریننده ز هر حادثه داراد نگاه
آمد القصه و آورد جنیبت پیشم | دیدهٔ من چو در آن شکل و شبه کرد نگاه
اسبکی بود سیه زیر معرق زینی | راست چون تیره شبی بسته بر و یک شبه ماه
بوسه دادم سم و زانو و رکابش هر سه | گفتم ای ورز براق از تو چو رنگ کوتاه

بسعادت

بسعادت بسر آخور خود بار سرام | که ترا پایه بلند است و مرا پا کوتاه
این همی گفتم و او دست همی کوفت که | ترک فرمان ز سمه بردی گناهست گناه
متنبه شدم و قصد عنانش کردم | بخت انجامن و پایهٔ من کرد نگاه
گفت ما را بدر شاه فراموش مکن | که چو ما هست کنون گرد درگاهش بنجاه
گفتم آخر نه همانا که من آنکس باشم | که بیادش چنین سعی کنم با دافواه
گردمش خوش دل کس پای درآوردم و رانم | تا بدان سده که از سدره فزونست بجاه
سدهٔ درگه اعلای خداوند جهان | که سلاطین جهان سجده برندش بجباه
شاه حیدر دل هاشم تبع احمد نام | که ز گرد درش سر بریست و ز خورشید کلاه
آنکه با خنجر او هست قضا کار افزای | و آنکه در حضرت او هست قدر کار آگاه
در شدم جان بطرب رقص کنان و ز پی بخت | گفتم اندر سر من هوس و توان می ورا
چون از و حاجب بازم بسبد مسکین گفت | آه آمد بسرم انچه گمان بردم آه
حاجبش گفت معاذالله از و باز مگرد | و بحک آن رشته همه سا که چنین با دو دو تاه
چون ز ابرام بسم دست ملک فارغ شد | گفت بحکیم حکایتش به موزه بخواه
نه کلیمی تو برین طور که گویی کم تیه | نه عزیزی تو درین مصر که گیری کم جاه
بیتکی چند بخوان لایق این حال و برو | بر غلامان ملک تنگ چه داری خرگاه
همچنان کردم و این شعر ادا کردم و رفت | جان از آن حجت بر فور بر از و شوق آه
های هالیت زبس دست مناجات ارش | کای بهستی تو بر هر چه وجود دست گواه
بخت بیدار ملک را ملکا دایم دار | تا جهان هرگز از ین خواب نگردد آگاه

ای ملک ترا عرصهٔ عالم گیر کو هی | از ملک تو تا ملک سلیمان سر موی

بی کوکب جاه تو فلک بیهده تازی / با حجت عدل تو ستم بیهده گویی
خاقان نتوانم که سزاوار خطابی / حرفی نستند هیچ زبانی ز گلویی
تو سایهٔ یزدانی و بی حکم تو کس را / از سایه و خورشید نه رنگی و نه بویی
مهدی جهانی که چو دجال حوادث / از حال بحالی شد از خوی بخویی
جز در جهت بارهٔ عدل تو نغلتد / هر کس که اشارت کند امروز بسویی
جز رحمت و انصاف تو هیچ خانه نیابد / هر صادر و وارد که در آید بکویی
هستند ز کان تو بر آمد گهر ملک / آری نرسد ملک بهر کم شده جویی
بدخواه تو خود را به بزرگی چو تو داند / لیکن مثل است این که چناری و کدویی
در نسبت فرمان تو هستند عناصر / چون چار عیال آمده در طاعت شویی
بی روی تو گر ماه نتابد عجب از خور / گو نیز درین کوکبه دارد تک و پویی
با دست تو گر ابر نبارد کم از آن نیز / جایی که تو باشی که کند یاد جویی
گفتند جهان جمله چو گوییست بصورت / گفتم چه حدیثیست محال از همه رویی
المنة لله که همی بینمش امروز / اندر خم چوگان مراد تو چو گویی
نصرت لب چشمهٔ شمشیر تو بگذاشت / آن داده ز خون حاصل هر معرکه جویی
سقای سرای امل خصم ترا دید / فریاد همی کرد که سنگی و سبویی
ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم / آن رنگ نیابد به ازین هیچ رفویی
حال دل بدخواه تو مانند بیارست / گندیده درون از حسد تو بتویی
تا هست فلک باعث نرمی و درشتی / تا هست شب آبستن زشتی و نکویی
در ملک تو او راد زبانها همه این باد / کای ملک ترا عرصهٔ عالم سر کویی

دی چو کوکبهٔ شهنشاه فلک نوبت بار / در سراپردهٔ شب کرد جهان گرد حصار
روی بنمود مه عید بشکلی که شدند / قوسی اندر زر و طلا بر کرهٔ از زنگار
جرم او قابل و مقبوسش ازین سو تاثیر / سیر او فاعل و مفعولش از آن سو آثار
گاه از دوری خورشید همی شد فربه / گه ز نزدیکی او باز همی گشت نزار
مضمر اندر سخنش هرچه قضا را مقدور / مدغم اندر قلمش هرچه فلک را اسرار
بود بر تختهٔ او از همه نوعی ابیات / بود در دفتر او از همه جنسی اشعار
کرده در دلو برین منطق و سیاقت آسان / کرده در حوت بران ر
بر از و بود سبک روح دبیری که کلک / معنی اندر ورق روح همی کرد نگار
سفهش قاصر و چون بخت سلیمان خفته / خردش زاید چون چشم رقیبان بیدار
باز بر طارم دیگر صنمی جنبش اندام / بکفی بربط و سعدی بدگر جام عقار
از تبسم لب شیرینش همی شد خسته / وز اشارت رخ نیکوش همی گشت فکار
تو امان با وتد و فاصلهٔ موسیقی / هم نما با طرب و زمزمهٔ موسیقار
حضرتی بود بر از طارم او تخت رفیع / سقف او را نه ستون بود و نه دیوار بکار
ملکی همچو خرد عاقل و هشیار درو / تنگ مستظهر و زو یافته خاک استظهار
که تهی کرد همی دامن ابر از گوهر / گاه بر کرد همی کیسهٔ خاک از دینار
باز میدان دگر بود و در و شیر دلی / که از و شیر فلک خیره شود در پیکار
خنجرش کردن ارواح زندر در مصاف / نامه آتش نامهٔ آجال شود روز شکار
بی گنه بسته همی داشت یکی ادریس / بی سبب خیره همی کرد یکی را بر دار
خواجه بود از بنان همه برتر بر سر / مرد موسی کف عیسی دم یوسف دیدار
سایهٔ عدل پراکنده و نور احسان / رایت رایش بر هفت و بشش و پنج چهار

عالم غیب همی دید و بود دستش دیده　　املی و حی همی کرد و بود دستش گفتار
به از وضوء ملک بود در و همند و همی　　مدّت عمرش بیرون شده از حدّ شمار
در همه شغلی چون صبر شتابش اندک　　در همه کاری چون حلم درنگش بسیار
گاه می‌دید و خنّت یکی را بکتف بر عیسی　　گاه می بست یکی را بمیان بر زنّار
عدد انجم بسیار سپهر هفتم　　بود چندان که بر و خیره همی شد مقدار
راست گویی که زبسیاری انجم هستی　　در که خواجه زبسیاری شاهان که بار
مجد الدین بو الحسن عمرانی آنکه بجود　　دل او بحر محیطست و کفش ابر بهار
آنکه در مرتش زقرانات فلک نار و مهر　　و آنکه خرجش زموالید جهان نار و بار
چرخ را با سهرش سنگ فتد در موزه　　کوه را با سخطش کیک فتد در شلوار
کشت بر محضر اقبال و بزرگیش گواه　　مرد و گیتی چو قضا و قدر آورد اقرار
تا نشد ضامن ارزاق خلایق جودش　　بود یک معده طبیعت بفکند اندر تار
هست استیلاء عدلش بکمالی که کنون　　باز را کبک همی طعنه زند در کهسار
زانکه مانند شتر مرغ ندارد مخلب　　زانکه مانندهٔ خفاش ندارد منقار
تا زبان قلمش سر فلک بکشادست　　عقل در کام کشیدست زبان چون سوفار
قلمش آنچه بدو راه نیابد طغیان　　خردش آنکه بر و عیب نباشد دشوار
هست کمیّت اشغال جهان را میزان　　هست کیفیّت احکام فلک را معیار
شادمان باش زهی مهتر با استحقاق　　چشم بد دور زهی خواجه بی استغفار
در کهت مقصد سادات و بر و بر اعیان　　مجلست مرجع زوّار و بد و در احرار
دخل مدح تو دو دیده ز وضیع و شریف　　خرج جود تو رسیده بصغار و بکبار
کنی از تقویت لطف غرض را جوهر　　کنی از تربیت قهر شفار را بیمار

باد

باد در موقف حکم تو بود وقت نفاذ　　خاک در سایهٔ حلم تو بود گاه وقار
تا بشب را ای تو بیرون کند از ماه محاق　　کوشش عدل تو بیرون برد از خمر خمار
خواب امن تو چنان عام شد اکنون که نماند　　در جهان جز خرد و بخت تو یک تن بیدار
تا برآورد فلک سر ز گریبان وجود　　جز که در دامن قدر تو نجست قرار
هر کجا رایض حزم تو گران کرد رکاب　　بر سر توسن افلاک توان کرد فسار
هر کجا منع تو بگشاد در چون و چرا　　بر در خانهٔ تقدیر توان زد مسمار
بسیار تو فلک جوزد همین گفت مترس　　بیمین تو دهم هرچه مراست یسار
همّتت بانگ برو زد که نگهدار ادب　　کان یمین را زیسار تو هزار آید عار
گر صبا از کف دست تو وزد همچو بهار　　درم افشان دمد از شاخ بر دون دست چنار
جز فلک با کف پای تو نسود دست رکاب　　جز عنان در کف دست تو نجست قرار
خواستم گفت که خورشید برایت ماند　　کفت خورشید که با او سخن من بگذار
در ره باطن همه اجرام فلک چون افتد　　گر فلک را بمثل حکم تو گوید که بدار
در بزرگی تو یک نکته بخواهم گفتن　　کان چنانست وگرنه ز خدا ایم بیزار
عقل اگر از سر انصاف بجوید امروز　　در دیار دو جهان جز تو نیابد دیّار
ای روان کرده بهر هفت فلک بر فرمان　　وی روا دیده بهر شش جهت اندر بازار
نام من بنده بشش ماه بهر هفت اقلیم　　گشت مشهور بکبار از تو و معروف صغار
خاطری دارم بفقاد چنان کاندر حال　　گویدم کیستی آن علم که گویم که بیار
در ادب گر چه بیاد دست چو حشمت که عفو　　در سخن مست چو غفلت که ادراک سوار
مرد باید چو میان بست بمداحی تو　　که از و گوهر ناسفته ستاند بکنار
همه کس کسب جواهر کند از عالم غیب　　تا دگر روز کند در کف پای تو نثار

شعرم اینست و اگر کس به ازین داند گفت ... گو بیا را اینک ارکان بزرگان دربار
حاش لله نه که من بنده همیگویم از آن ... که چرا بار نبود این سخنم یا هزار
این همه اقبال تو میگوید ورنه تو بگوی ... که چو من شاخ چنین میوه چرا آرد بار
همه کس داند و آنرا نتوان شد منکر ... روز را بار خدایا نتوان کرد انکار
تا گسسته نشود رشته امروز از دی ... تا بریده نشود دامن امسال از پار
باد هر سال بسال دگرت ضامن عمر ... باد هر روز بروز دگرت بدرقه کار
دایم از روی بزرگی و شرف روز افزون ... در تن و جان و جوانی و جهان برخوردار
دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت ... پایه جاه تو ز آسیب فلک در زنهار
هر دم اقبال نوت باد ز گردون کهن ... سال نو بر تو همیون و چنین سال هزار

ای تراشته مسخر حشم دیو و پری ... کوش تا آب سلیمان همه بر هم نبری
زانکه در نسبت ملک تو که باقی بادا ... هست امروز همان رتبت پیغمبری
تو همی آن سایه یزدان که شب چتر تو کرد ... آنکه در سایه او روز ستم شد سپری
نامه فتح تو سیاره بآفاق برد ... که بشارت بر فتح تو نباشد بشری
خسروا قاعده ملک چنان می فکنی ... ملکا جاده عدل تو چنان می سپری
که بدین سده ناموس فریدون شکنی ... که بدان پرده آوازه کسری بدری
تو که صد سکندر کنی از گرد سپاه ... خویشتن را سزد ار صد چو سکندر شمری
ای حواری نظر رای ترا نقش قدر ... چه عجب ناقد اسرار قضا و قدری
رای اعلی تر کشف شود حالت بلخ ... گر بجنگت سوی آباد و خرابش نگری
در زوایاش همین طایفه منقطع اند ... بوده خواهان تو عمری بدعای سحری

تو سلیمانی و ایشان همه موران ضعیف ... همه از خانه برون و همه از دانه بری
ظاهر و باطن ایشان همه پای ملخ است ... چه شود گر سر پای ملخی درگذری

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر ... کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور
سواد او مثل چون پر مه مینا رنگ ... هوای او صفت چون نسیم جان پرور
بخاصیت همه سنگش عقیق لولو بار ... بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه بر
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی ... هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر
کنار دجله ز خوبان سیم تن خلخ ... میان جبه ز ترکان ماه رخ کشمر
هزار زورق خورشید شکل بر سر آب ... بر آن صفت که پراکنده بر سپهر شرر
بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید ... بگاه آن که بصحرا کشد صبا لشکر
دهان لاله کند ابر معدن لولو ... کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
بشبه باغ شود آسمان بوقت غروب ... بشکل چرخ شود بوستان بوقت سحر
بوقت شام همی این بدان سپارد گل ... بگاه بام همی آن بدین دهد اختر
برنگ عارض خوبان خلخی در باغ ... میان سبزه در افشان شود گل احمر
شکفته نرگس بویا بطرف لاله ستان ... چنانکه در قدح گوهرین می اصفر
ستان لاله فروزان بدان صفت که بود ... ز مشک و غالیه آگنده بسدین مجمر
نوای بلبل و طوطی خروس و هکه و سار ... همی کند خجل الحان های خنیاگر
بدین لطافت جایی درو برای امید ... بفال نیک گزیدم سفر برای حضر
نماز شام ز صحن فلک منو دم را ... عروس چرخ که بنهفت روی در چادر
بدان صفت که شود غرق کشتی زرین ... بطرف دریا چون تک بلند از و لنگر

اگر گنبد خضرا جهان نمود سقف — که گرد وی همه مینا کشیده شقه زر
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام — بسوک مهر برافکنده نیلگون معجر
بنات نعش همی گشت گرد قطب جهان — که گرد حقه فیروزه گوهرین چنبر
بر آن مثال همی تافت راه کاهکشان — که در بنفشه ستان برکشیده صف عبهر
ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین — چنانکه در قدح لاجورد هفت درر
سپهر گفتی نقاش نقش ها فی گشت — که هر زمان بنگارد هزار گونه صور
ز برج جدی بتابید پیکر کیوان — بشکل شمع فروزنده در میان شمر
همی نمود درخشنده مشتری در حوت — چنانکه دیده خوبان عنبرین چادر
ز طرف میزان می تافت صورت مریخ — بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
چنانکه عاشق و معشوق در نقاب کمان — بتافت تیر درفشان و زهره از بهر
برسم لعبت بازان سپهر آینه گون — زمان زمان بنمودی عجایب دیگر
فلک بلعبت مشغول و من بهوش راه — جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر
درین هوس که خرامان نگار من برسید — بدان صفت که برآید ز کوه پیکر خور
فروگسسته لعاب عنبرین سنبل — فرو شکسته بخوشاب لبدین شکر
ز بسکه بر رخ خورشید زد دو دست بخشم — گلش چو شاخ سمن گشت و برگ نیلوفر
بطعنه گفت که عهد و وفای عاشق من — بطیره گفت که مهر و صفای دوست نگر
نبود هیچ گمانی مرا که دشمن و آ — برین مثال به بندی بهجر دوست کمر
مجوی هجر من و شاخ خرمی مشکن — متاب روی ز من جان خود شدلی مسکر
بجای محنت من منه هوا بالین — بجای اطلس رومی مکن زمین بستر
خدای گفت حضر هست بر مثال بهشت — رسول گفت سفر هست قطعه ز سقر

کجا شوی تو که بی موی من نیابی خواب — کجا روی تو که بی روی من نبینی خور
درین دیار بحکمت نیامدت همتا — درین سواد بدانش نیامدت همبر
کمینه چاکر علمت هزار افلاطون — کمینه بنده فضلت هزار اسکندر
ز شکلهای تو عاجز روان بطلمیوس — ز حکمهای تو قاصر روان بومعشر
تو آنکسی که ز فضل تو فاضلان عراق — بخاک پای تو روشن همی کنند بصر
جواب دادم کای ماه روی لعبت خوی — بآب دیده من از درد دل رهی آذر
قرار گیر و ز سامان روزگار مگرد — صبور باش و ز فرمان ایزدی مگذر
هوا نکرد تن من بدین فراق و وداع — رضا نداد دل من بدین قضا و قدر
ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان — ز حکم او نتوان یافت هیچ گونه مفر
بصبر باد فلک در حضر ترا ناصر — بعون باد ملک در سفر مرا یاور
وداع کرد بدین گونه چون برفت — بسیم خام ببند و گنبد اخضر
بشکل عارض گلرنگ او همی تابند — فروغ خسرو سیارگان بمشرق در
غلام وار چو هنگام کوچ قافله بود — سوار گشتم بر کوه هیون پیکر
پلنگ هیأت و عرغا و دم گوزن سیر — عقاب طلعت عنقا شکوه طوطی فر
بگاه کینه هوا در دو پای او مدغم — بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر
قوی قوایم و باریک دم فراخ کفل — دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بوقت جلوه گری چون خجسته رفتار — بگاه راه بری چون کلاغ حیلت گر
خروش او شنیدی ز روم در کابل — مثال موی بدیدی ز هند در ششتر
برین نوید رسیدم درین دیار ز من — بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
مرا بحضرت عالی تقربی فرمود — برای شاه بپرداختم یکی دفتر

هزار فضل در و لفظها همه دلکش   هزار عقده در و کشف همه دلپذیر
بدان امید که شاه جهان شرف دهدم   شوم بدولت او نیک بخت و نیک اختر
بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی   برای دولت منصور خسرو صفدر
بدین مثال بود یاد تازه تا عقبی   بدین نهاد بود نام زنده تا محشر
بماند نام سکندر هزار و هفتصد سال   مصنفات ارسطو بنام اسکندر
جهان بخواست مرا بخت شاعری فرمود   بهیچ عقل نمیکند احتمال اندر
ز بحر خاطر من صد طویله در برسید   بمدح شاه جهان چون شدم سخن گستر
بدین فصاحت شعری که چشم دارد گو   بدین عبارت لفظی که گوش دارد کر
بدان خدای که در صنع خویش بی آلت   بیافرید بدین گونه چرخ پهناور
بذات حلم که مردم بدو گرفت شرف   بنور علم که دانا بدو گرفت خطر
بفیض عقل مجرد که اوست منبع خیر   بلطف نفس معارف که اوست مدفع شر
بنفس عاقله کو راست بیل گردون نه   بروح ناطقه کو راست شیر فرمان بر
بانتهای وجودات اولین ترتیب   بابتدای معقولات آخرین جوهر
بهول جنبش محشر بحق مصحف مجد   بذات ایزد بیچون و حق پیغمبر
بزور رستم دستان و عدل نوشروان   بجاه خسرو ساسان و ماتم نوذر
بخاکپای جهان شهریار قطب الدین   که هست مفخر سوگندها مهابک سر
گزین دیار نه بینم کسی که وقت سخن   بجای خصم مناظر نشنیدم همبر
ز فضل خویش درین فضل هرچه میرانم   هر آن کسی که ندارد مرا بدان باور
اگر چنانکه درستی و راستی نکنند   خدای باد بمحشر میان ما داور
هزار سال بقا باد شاه عالم را   که هست گردش گردون ملک را محور

پریر وقت

پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال   همی رساند بارواح بوی عنبر تر
سرم ز خواب گران شد بمن نمود بس   خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر
بلطف گفت که عمرت چگونه میگذرد   نبود گوش دلت بر نصیحت کهتر
نگفتمت که مکن بد بجای دولت من   که هر کسی که کند بد بدی کشد کیفر
جواب دادم کای ماه روی عنبر موی   که کار من شودی هرچه زود نیکوتر
ولیک شاه بفتح بلاد مشغولست   نمی کند بپرستندگان خویش نظر
بمهر گفت که چون نیست بکام جهان   درین هوس منشین روزگار خویش مبر
بیک قصیده غرا بخواه دستوری   ز بارگاه خداوند تاج زینت و فر
بشعر گفتم طبعم نمیدهد یاری   ز گفته تو اگر مدحتی بود درخور
بنام دولت محمود شاه بن زنگی   بیار و دوستی و مهر می بجای آور
بمدح شاه بخواند این قصیده غرا   ز نظم خویشتن آن رشک لعبت آزر

زهی بقای تو دوران ملک را مفخر
خهی لقای تو بستان عدل را زیور

ببارگاه تو حاجب هزار چون خاقان   ببزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر
ز امن داشته عزم تو مشت خوف سنان   ز عدل ساخته حزم تو آتش ظلم سپر
زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو   سنان رمح تو همواره بر سر کافر
باحتشام تو بنیاد وجود آبادان   باحترام تو آثار بخل زیر و زبر
کشیده رخت تو خورشید بر نطاق سپهر   نهاده تخت تو افلاک بر بساط قمر
ز وصف عدل تو باشد بیان من قاصر   ز نعت حلم تو گردد زبان من مضطر
ز ناچخ تو شود گاه خشم شیر نهان   ز خنجر تو کند وقت کینه شیر حذر

دردل

شرف بلطف همی پرورد ترا در ملک
هنر بناز همی پرورد ترا در بر

دو شاهزاده که هستند ازین درخت سخا
مبارک و هنری کامران و نام آور

گزیده سیف الدین اختیار ملک و شرف
ستوده عز الدین افتخار عدل و هنر

مثال مملکت این فخر مملکت سلجوق
نشان دولت آن تاج دولت سنجر

اسیر ناچخ این گشته زنده پیلی مست
مطیع خنجر او گشته شرزه شیری نر

سنان ز پیکر خورشید چتر این طوق
رسد ز شهپر سیمرغ تیر آن ا

سخای این شده ایام عدل را قانون
عطای آن شده فرزند جود را مادر

رفیع همت این باستاره کرده قران
بدیع دولت آن در زمانه گشته سمر

کمال یافت بدوران ملک این دیهیم
شرف گرفت بایام عدل آن افسر

بوقت کینه قضا در غلاف این ناچخ
بگاه حمله قدر در نیام آن خنجر

همیشه در شرف ملک شادمان باشند
غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر

خدایگانا امید داشت بنده همی
که در ثنای تو بر سروران شود سرور

ببارگاه تو هر روز بیشتر گردد
کنون بر سم رسن تاب میشود پس تر

ز دخل نیست منالی و خرج او بی حد
ز نفع نیست نشانی و دام او بی مر

اگر چنانکه دهد شهریار دستوری
غلام وار دهم بوسه آستانه در

بسوی خانه گرایم زبان بشکر و ثنا
بیاد ملک خداوند کرده دایم تر

روز می خوردن و شادی و نشاط و طرب است
ناف هفته است اگر غره ماه رجب است

برگ ریزان بهمه حال فرو باید ریخت
در قدح آنچه ازو برگ و نوای طرب است

مادر باغ ستردن شد و زادن بگذاشت
چکند نامیه عنین و طبیعت عزب است

دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی
مدتی شد که بر آونگ سرش در کنب است

موی بر چنگ دمیده ز حسد تیغ رز است
تا بخلوت لب خم بر لب بنت العنب است

گر نه صراف خزان کیسه فشان رفت بباغ
جیب خمها ز دنانش همه یکسر ذهب است

این عجب نیست بسی گز اثر و لاله خوید
گفتی آهو بره مینا سم و بیجاده لب است

یا رب الماس لبش باز که گرد و شبهم
مبنی این گنبد فیروزه که جفت بو العجب است

این همان سکنه و صحراست که گفتی ز سموم
تربت این خزف و رستنی آن حطب است

خیز و از سعی دخان بین و ز تابش نخ
تا درین مهر د کنون چند رسوم عجب است

روزن این همه بر دره زرین زر هست
عرصه این همه بر شیشه سیمین سلب است

لمعه در سکنه کانون شده بر خود پیچان
افعی کاه ربا پیکر مرجان عصب است

دو دو حلقه شده بر سطح هوا حم در حم
سطرها بیت که مکتوب بلسان لهب است

شعله آتش ازین روی که گفتیم گه
در مقادیر کتابت قلم منتخب است

هر زمان لرزه بر آب سم افتد مگر آتش
در مزاج از اثر هیبت دستور تب است

صاحب عادل ابو الفتح که در جنبش چرخ
جنبش رحمت عالیش قوی تر سبب است

طاهر آن ذات مطهر که سپهرش گوید
صدر صاحب گهر و صاحب طاهر نسب است

آنکه در بخشش حبت از فضله خوان کرمش
هیچ دل باز نیابی که در آن دل کرب است

و آنکه در نه فلک از برق حمالی بجهد
همه از بارقه خاطر او مکتسب است

ساحت بارگهش مولد ملک عجم است
عدل فریاد رسش داور دین عرب است

ضبط ملک فلک اندیشه همی کرد بگی
زان بشب اورا د مقیمان فلک قدر حسب است

صاحبانه ملکا هم نه چراز آنکه ترا
مدحت از حرف برون است چه جای لقب است

نام سلطان نه بدانست که تا خوانندش / بلکه بهر شرف سکه و فخر خطب است
گوشه بالش تو جنبیت کله گوشه ملک / و اندرو هم ز نسب رفعت و هم از حسب است
مسندت برتر از آنست که در صد یک آن / چرخ را گنج تمنی و مجال طلب است
غرض از کون تو بودی که ز پرورد تو نخل / گرچه از خار گزیر نیست غرض هم رطب است
آسمان دگری ز آنکه به همت چو منی / جنبش چرخ نه از شهوت و نه از غضب است
مه بنعل سم اسب تو تشبه میکرد / خاک فریاد برآورد که ترک ادب است
گرد نعل سم شبدیز بر اعصاش نشست / تا که اجرب شد و اینک همه سالش جرب است
چرخ چون جور شکست از آن روز که نام / چهره چون چهره بادام جنان بر لقب است
خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد / حق شناسد که بوالف هیم و که بولهب است
رتبت شرکت قدرش نشود لازم از آنکه / دار او از خشب و تخت تو هم از خشب است
در مقابل نهمتش نیز نبکی چه رواست / تو چو خورشید براس او چو قمر در ذنب است
آخر از رابطه قهر کجا داند شد / سرعت سیر نفاذت نه بپای هرب است
ور شد سد سکندر مثلا گرد نقابش / این مهندس که در افعال و در آرای تعب است
عقل داند که چو مهتاب زند دست بتیغ / رد و منعش نه باندازه درع و قصب است
همه در ششدره عجز بدو تراد او هفت / ضربه بستان و بزن زانکه تمامی ندب است
تا که تبدیل شب و روز ببالیست و مه است / تا که ترکیب مه و سال بروز است و شب است
بی تو ترتیب شب و روز و مه و سال مباد / که ز سر حمله آن مدت تو منتخب است
بی وسطر باش ز خمه شعب چش نما / که ز انصاف تو اقطار جهان بی شغب است

آفرین باد بر جو تو مخدوم / ای نکو سیرت خجسته رسوم

ای بصورت فرود دور فلک / وی بمعنی ورای سیر نجوم
دخل مدح تو بر خواص و عوام / خرج جود تو بر خصوص و عموم
خلق نادیده در جبلت تو / هیچ سیرت که آن بود مذموم
راحت استاد کار آلت دیوان / که دهد آفتاب را مرسوم
همتت پشت دست زد کان را / زر شد از بهر خاتمش مختوم
گر نبودی ز عشق نقش نگینت / ز انگبین کی کناره کردی موم
تا قدم در وجود ننهادی / معنی مکرمت نشد مفهوم
ای عجب لا اله الا الله / این چه خاصیت است وین چه قدوم
تا که برداشتی بقوت جود / از جهان رسم روزی مقسوم
دست فرسود جود او شده سیم / حشو گردون دون و عالم بوم
پیش دست و دلت جهل بساط است / کابر و دریا معاتب اند و ملوم
تو شناسی دقیقهای سخن / ذوق داند لطیفهای طعوم
بخششت گاه هستی پیش است / صفر مستی و دهر بلی بر قوم
ای سپهرت ز بندگان مطیع / وی جهانت ز خادمان خدوم
گر حسودت ببیند باکی نیست / حمله باز بین و حیله بوم
خصم را در ازای قدرت او / شک مکن جز مها بود موهوم
لیک چون آنکه دفع بوی پیاز / در موازنت قهر باد سموم
آمدم با حدیث خویش مباد / گر هزارت یکی شود معلوم
بخدایی که قائمست بذات / نه چو ما بلکه قایم و قیوم
گر مرا در فراق خدمت تو / جان ز غم مظلم است و تن مظلوم

باز محروم روزگار شدم / تا که از خدمت شدم محروم
هر که محروم شد ز خدمت تو / روزگارش چنین کند مرحوم
ظلم کردم نه جهل بر تن خویش / پدرم هم جهول بود و ظلوم
ای دریغا که جز سخن نماند / زان همه کارها یکی منظوم
من که معلوم از جهان جانیست / وان چو معلوم صوفیان شده سوم
باد حرزین غمم چه میگویم / حاش للسامعین چه غم که غموم
گرچه در فوج بندگانت منم / جز بدین بنده کی نیم موسوم
فرق اینست کز خراسانم / باری از هند بودمی و ز روم
با بود در قرینه شتا بیست / با قضای فلک قضای سدوم
جانت باد از قضای بد محفوظ / مجلست از قرین بد معصوم
گل عز تو بر درخت بقا / روز و شب تازه و فنا مرکوم
شاخ عمر تو در بهار وجود / سال و مه سبز و مهرگان معدوم

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا / علاء دین که سپهر است از سنا و علا
خلاصه همه اولاد خاندان نظام / خلاصه بحقیقت خلاصه اجزا
خدایگان بزرگان که در مراتب قدر / برش سپهر بود چون بر سپهر سها
شکسته طاعت او همت صبی و مسن / ببسته گردن او قدرت صباح و مسا
سخن ز سر قدر برکشد بجذب ضمیر / درو ز رنگ ثواب آمد و ز بوی خطا
ز باد صولت او خاک خواهد استعفا / ز نف هیبت او آب گیرد استسقا
نهد رضا و خلافش اساس کون و فساد / دهد عتاب و نوازش نشان خوف و رجا

4

اگر نه واسطه عقد عالم او بودی / چه بود فایده در عقد آدم و حوا
زهی رکاب ثبات ترا درنگ زمین / زهی عنان سخای ترا شتاب صبا
بدر که تو فلک را گذر بپای ادب / بجانب تو قضا را نظر بعین رضا
بزیر سایه عدل تو فتنها پنهان / بهوش دیده وهم تو رازها پیدا
نوای تو به بندد همی گذار قدر / دوام تو بتابد همی عنان قضا
تو اصل دادن و دادی چو حرف اصل کلام / تو اصل دانش و دینی چو صوت اصل صدا
ز رشک طبع تو دارد مزاج دریا تب / گمان مبر که ز موج است لرزه بر دریا
صدف که دم نزند دانی از چه حالت است / ز شرم نطق تو در تنگ لؤلؤ لالا
ز دهر رای تو روشن شده است ای سپهر / وگرنه کی رود ای آفتاب حجر بعصبا
تو آنکسی که ز باران فتح با کفت / مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما
تو آنی که گر سخطت ابر ژاله بار شد / اجل برون نتواند شدن ز موج فنا
بصد قران نتواند یکی نتیجه چو تو / ز امتزاج چهار امهات و هفت آبا
بسعد و نحس فلک زان رضا دهند که او / بخدمت تو کمر بسته ار دار جوزا
تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل / که با رکاب تو خاکست و با عنانت هوا
بشکل آب رود چون فرو رود بنشیب / بسیر باد رود چون در آید از بالا
ز موی بین همن اندر رود غالب قوت جذب / بدیده مهره افعی برون کشد ز قفا
مگر بسایه او در نشاندش تقدیر / وگرنه کی بغبارش رسد سوار دغا
بد خل و خرج غباری که نعلش انگیزد / کند ز صحرا کوه و کند ز کوه صحرا
زمانه سیری کامروزش از بر انگیزی / بعالمیت برد کاندرو نبود فردا
بزرگوارا من بنده گرچه مدتهاست / که مانده استم از اقبال خدمت تو جدا

جدا نبود زمانی زبان من ز ثنات / چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا
بنعت هر که سخن راندم قرون آمد / همم مدیح ز اندازه هم طمع ز عطا
که بمدح تو کر غایت کمال و بهات / چنانکه خواست دلم خاطرم نکو و فی
بشکل و شبه تو گر دیگران برون آیند / زمانه نیک شناسد ز مموّه از مینا
خدای داند گر خجلت تو با دل خویش / که تا بمقطع شعر آمدستم از مبدا
همی چه گفتستم گفتم که زیره و کرمان / همی چه گفتستم گفتم که بصره و خرما
همیشه تا که بود در بقای کون و فساد / امید عافیت اندر حساب بیم و بلا
حساب عمر تو در عافیت چنان بادا / که چون ابد ز کمیت برون شود بقا
بهر چه گویی قول تو در زمانه روان / بهر چه خواهی حکم تو بر ستاره روا
بر استقامت حال تو بر بسیط زمین / بر آسمان کف الخضیب کرده ادا

رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور / که هست مشرق و مغرب ز عدل او معمور
باصطناع بیاراست دستگاه وجود / باستناد بیفروز بارگاه صدور
سپهر قدری کاندر ازای قدرت او / شکوه گردون دون است و زور انجم زور
گرفته مکنت او عرصهٔ صباح و مسا / ببسته طاعت او گردن صبا و دبور
نوایب فلکی در خلاف او مضمر / سعادت ابدی در هوای او مقصور
قضا نسازد کاری ز عزم او پنهان / قدر ندارد رازی ز حزم او مستور
قضا که سخطش نیش گشته بر گزدم / حلاوت کرمش نوش گشته بر زنبور
توانگر بخت اگر حاجتی و فقد مبتلا / بهشتی خرم حرمتش ز سایه و نور
زهی موافق احکام تو زمین و زمان / زهی متابع فرمان تو سنین و شهور

مسافران نفاذ تو همچو باد عجول / مجاوران وقار تو همچو خاک صبور
بجود اگر چه گفت همچو ابر شد معروف / بلاف هرزه چو رعد زبان شد مشهور
کف تو قدرت آن نه دارد چه ممکن نیست / که خلق را ابر ماند ز روزی مقدور
چه چشمهاست که آن نیست بر مکارم تو / زهی کریم تو آن جیب که چشم بد ز تو دور
به تیغ قهر تو آن را که خسته کرد قضا / چو وحش و طیر بباید بنفخ صور نشور
بآب رفق تو آنرا که تشنه کرد امید / سپهر بر شده ننمایدش شراب غرور
بزرگوارا من خادم و توابع من / همیشه جفت نفیریم از جهان نفور
مرا نه در خور ایّام همتیست بلند / همی بپرده دریدن ندارد م معذور
مرا نه در خور احوال عادتیست حمید / همی براز گشادن بنا شدم دستور
زمانه هر چه بزاید بعرض نتوان برد / که مادریست فلک بر بنات خویش غیور
مرا فلک عملی داد در ولایت عجم / که دخل آن نپذیرد بهیچ خرج قصور
بجبر و عزل چگونیم که میرسد شب و روز / بدست حادثه منشور در پی منشور
من از فلک بتو نالم که از تو دشمن و دوست / چو از فلک بمصیبت همی رسند بسور
همیشه تا که کند نور آفتاب فلک / زمانه تیره و روشن بغیبت و بحضور
شبت چو روز جهان باد و روز دشمن تو / ز گرد حادثه تاریک چون شب دیجور
حساب عمر حسود ترا اگر مثل / زمانه ضرب کند باد همچو ضرب کسور

ای باد خاک مرکب گردون شتاب تو / آتش بخار چشمهٔ تیغ چو آب تو
گردون کجاست بر در قدر بلند تو / خورشید کیست پرتو رای صواب تو
از آسمان که نام و لقب را نزول از وست / فیروز شاه عالم عادل خطاب تو

ایام در مواکب عالی سپاه تست | اسلام در حمایت عالیجناب تو
در کشت زار روزی برگی نگشت سبز | الا باهتمام کف چون سحاب تو
خود ابر جود نایره بر خلق کی گشاد | تا دست تو نگفت منم فتح باب تو
در حزم باد رنگی و در عزم با شتاب | عالم گرفته گیر درنگ و شتاب تو
گیتی ز خشم تو برضای تو در گریخت | آری پناه رحمت تست از عذاب تو
گردون خنت شعله نوک سنان تست | در کوثرست جرعه جام شراب تو
آنجا که از زبان سنان در سخن شوی | در عرصه جهان ندهد کس جواب تو
بیداری است با تو چنان در مقام حزم | کانجا بخواب هم نتوان دید خواب تو
چون صبح سینه چاک در آید بمعرکه | دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو
تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند | قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو
رود آنکه آسمان ممالک تهی کند | از دیو فتنه بملک همچون شهاب تو
ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق | پاینده باد دولت مالک رقاب تو

خسروا روز تو همه نوروز باد | وز طرب شبهای عمرت روز باد
افسر فیروزشاهی بر سرت | آفتاب آسمان افروز باد
چون فضای گنبد فیروزه گون | همتت بر کامها فیروز باد
پیش قدرت نیست چرخ آفتاب | همچو اشکال هلالی کوز باد
شیر گردون پیش رای رایتت | سخره چون آهوی دست آموز باد
تیرکان از شست میمونت رود | چون اجل مدت گسل دلدوز باد
آتشی کز نعل یکرانت جهد | چون شهاب چرخ شیطان سوز باد

روز باران تر او قت شکار | جام شاهان کاسهای یوز باد
خصم را بر گنبد گردان قرار | همچو بر گنبد قرار گوز باد
تا شب و روز جهان آینده است | روزگارت سر بسر نوروز باد

شاها زمانه بنده درگاه جاه تست | اسلام در حمایت و دین در پناه تست
فیروزشاه عادلی و بر دوام ملک | بهتر گواه عدل تو داد و گواه تست
گردون غبار پایه تخت بلند تست | خورشید عکس گوهر بر کلاه تست
هر آیت از عنا و عنایت که منزلست | در شان بدسگال تو و نیکخواه تست
سیر ستارگان فلک هست بر بروج | بر گوشهای کنگره بارگاه تست
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر | بر سمت رایت تو و گرد سپاه تست
قدر تو گفت خرمن مه را که چیست آن | تقدیر گفت سایه چتر سیاه تست
رای تو گفت چرخ نهم را که کیست این | تعریف خویش کرد که خاشاک راه تست
ای خسروی که واسطه عقد روزگار | تا سال و ماه دور کند سال و ماه تست
با نوبتت فلک بصدا هم زبان شود | با نوبتت گفته که خورشید راه تست
با خاک بارگاه تو من بنده انوری | گفتم چو زنده جان نزنم سجاه تست
قسمم ز خدمت تو چرا دوری اوفتاد | گفت انوری بهانه چه آری گناه تست
گفتم که آب جیحون گفتا خری مکن | بگذر که عالمی همه آب و گیاه تست
گفتم که طالعی خللی هست گفت نیست | عیب از خیالهای دماغ تباه تست
یوسف نه و بیژن اگر نه بگفتمت | کاندر ازای مجلس شه بلخ چاه تست
گفتم توقف من از آنجمله هست نیست | ای حضرتی که عرش نمودار گاه تست

زان اعتماد ماست که چون روز حشر هم / بر مدت کشیده روز بگاه تست
گفتا ضمان تو که کند ای شغب فزای / گفتم که حفظ دولت تشویش کاه تست
تا کهربا چو دست تصرف بزد بکاه / از عدل شه خطاب رسد کین زکاه تست
فیروز شاه باد و بدا از زمانه اینکه / فیروز شاه احمد بو بکر شاه تست

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده / ز خسروان چو تویی در زمانه نابوده
جهان به تیغ در آورده جمله زیر نگین / پس از تکبر دامن بدو نیالوده
ز شیر بیشه بسلجوقیان بنیک جولان / شکاری که بکف کرده بود در بوده
هزار بار بهر دم طلایه حرب / بسیط خاک جهان باد وار پیموده
چو دیده هستی بی سؤال بخشیده / چو دیده عاجزی بی ملال بخشوده
زبان نداده بجود و عطا رسانیده / وعید کرده بجرم و جزا نفرموده
ز حفظ عدل تو مهتاب در ولایت تو / طراز توزی و تار قصب نفرسوده
بدست فتح و ظفر بر سپهر دولت خصم / سیاهیت از گل قهر آفتاب اندوده
گذشته خانه خورشید کی بر در مصاف / چو شیر رایت تو سر بر آسمان سوده
هنوز مطرب زهرت نبرده زخم بگوش / که گوش ملک تو تکبیر فتح بشنوده
بروز حرب کسی جز کمان لشکر تو / ز هیچ روی بخصم تو پشت ننموده
ز بیم تیغ تو جز بخت دشمن تو کسی / در آن دیار شبی تا بروز نغنوده
اثر زدود خلافت بر درفش نرسید / که عکس تیغ تو آتش نزد در آن خود ده
ز خصم تو نزود خون چو کشته گشت که خون / ز رنگ چگونه نه رو دار زدود دیده پالوده
از آن زمان که ظفر بر جسم تو شانه زد دست / ز زنگ جور کدام آینه است نزدوده

قضاست امر تو گویی که از شرایط او / نه کاستست فلک هرگز و نه افزوده
ز سعی غنچه بستان تست گلبن فتح / شکفته دایم و افتاده توده بر توده
شمایل تو بتعیین نتایج خرد است / که همگنانش پسندیده اند و بستوده
زبست نصرت دین و ز خدای نصرت تو / دراز باد سخنشان که نیست بیهوده
تو میر روی زمین و زمان همی تو / زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

ای بهشتی داده گیتی را کمال / ملک را فرخنده هر روز از تو فال
صدر دنیا و دنیا را به تو / هست هر ساعت کمالی بر کمال
چون وزارت آسمان رفعت شود / هر کرا جاه تو افزاید جلال
بخت بیدار تو حی لاینام / ملک نابید تو ملک لایزال
در مراتب آفتاب زیر دست / در معالی آسمانت پایمال
اوج جاهت را ثوابت در جوار / غور حرمت را حوادث در جوال
ملک را حزم تو دفع چشم زخم / فتنه را دور تو در گوشمال
اصل او تا در زمین شد حزم تو / زان چنین ثابت اساس آمد جبال
چیده گوش از نطق تو در ثمین / دیده چشم از کلک تو سحر حلال
ناله از کلکت بدعوی شد بخصم / کلک را گو کار خود کردی منال
هر کجا امرت سبک دارد عنان / چرخ بستاند رکاب امتثال
هر کجا قهرت گران دارد رکاب / کوه بر تابد عنان احتمال
چون گره بر ابروی پابست زند / آسمان گفتا کفی الله المقال
نیستی بر دان چرا گشت ای عجب / مثل و مانند تو راستی محال

عفو تو تلقین کند عذر گناه / جود تو تلقین دهد حسن سؤال
آن جوادی تو که در ایام تو / هست کمتر ثروت آمال مال
آز را از کثرت برّت گرفت / در طباع اکنون ز استغنا ملال
گر شود محسوس دریای دولت / اخترش گوهر بود بیش نال
اختر ار ز اسعیت ار جامی شود / فارغ آیند از هبوط و از وبال
ماه آسمان ز هیبت منعی کند / منفصل گردد ز ما بر اتصال
ور کند خورشید رای روشنت / سوی چارم چرخ رای انتقال
از سواد شب نماید گرد روز / آنقدر کاید رخش را زلف و خال
اختران گر علمشان خارج تحت / بر جهان بادی و کی بودی محال
جمله اکنون چون بدرگاهت رسند / این از آن پرسد که آیا چیست حال
ای بجایی گر تحیر وصف تو / طوطی نطق مرا گردد ست لال
چون فلک تسکالدت جز نیکویی / بدسگالت را بدی گو می سگال
چون روان برافرینش قول لست / قیل گو چند آنکه خواهی باش و قال
طبل را کی سود دارد دو لوله / جهر فرا ول آفریدش دوال
ذره گر پنهان کند روی از شعاع / نام هستی هم بر او آید وبال
صاحبا تا شمع و تا پروانه هست / روشنایی گیرد از صاحب خیال
بر بخیز و گفتگوی و جستجوی / گر چه سوزد خویشتن را پر و بال
گوش را از انفعال این سخن / باز خر گو ایها الساقی تعال
جام مالامال نوش از دست آنکه / گو بسیارات بنماید جمال
جرعه رخسار او از روی عکس / بر می رنگین کند جام هلال

تاکی

تا که باشد میل سمت آفتاب / که جنوب از روی دوران که شمال
سال و مه دورت اندر سایه باد / ای طفیل دور عمرت ماه و سال
جاودان محروس و محفوظ از هموم / زانکه معصوم آمدستی از همال
سرو اقبال تو بر دو غرق تو / باغ دولت را نهال اندر نهال
سد دشمن خنده چنین دندان سپین / پشت حاسد کوژ چون بالای دال
معتدل اقبال بادی گو چرا / زانکه بنیاد بقا شد اعتدال

ای باستحقاق شاه شرق را قایم مقام / وز قدیم الدهر شاهان پیشوای خاص و عام
قدر تو کیوان و او را مشتری در گوش اگر / رای تو خورشید و او را آسمان در اهتمام
فتنها از بخت بیدار تو در زندان خواب / تیغها از عهده کلک تو در حبس نیام
کلک تو جز ز اصم را بشنواند از صریر / هر چه بر شاخ خواطر از سخن نخبه است و خام
گوش گردون بر صریر کلک تو دل از چه زیست / زانکه در ترتیب عالم کلک تست او را امام
راستی را با کف و کلک تو بیرون برده اند / نام صاحب از کفاة و نام حاتم از کرام
ملک را حبل متین جز دامن جاهت نبود / لاجرم در پیش افتاد و بدو کرد اعتصام
تا چه فعالی که چرخ بستند هرگز نداد / در یکی فرمان میان او و هیبت التیام
رتبت نور تو مقصورست چون خورشید و روز / چون تو هی آن از وزارت کی فزاید احترام
ز آسمان قرآن تمام آمد هم از مد و تزول / آن که میگوید که اندر هفت مصحف شد تمام
ای ترا در سلک بیعت هم ضعیف و هم قوی / وی ترا با داغ طاعت هم خواص و هم عوام
لطف تو از قهر تو پیدا جواب اندر زجاج / عفو تو در خشم تو پنهان چو مغز اندر عظام
مسندت گر جوهر قایم بذات آمد رواست / عقل از بن تسلیم هرگز باز پس ننهاد گام

ملک دولت چون عرض شد باری اندر حسن او — زانکه هستند این هر دو را دایم برین هستند دوام
بدر در اصل لغت ماه تمام آمد ولیک — تو نه آن بدری که گویم تو کدامی او کدام
تو تمام با ثباتی باز بدر آسمان — از دو نقصان در تحیر این خلیفان از قدام
پایهٔ قدر ترا از مه نشان میخواستم — گفت او تن در دهد کاید درین حلقان حسام
سبز خنگ آسمان در زیر زین قدرتست — زان زهامش نعل کردستند و از زر و سیم سام
دایهٔ جود ترا گفتم گر اخواهی رضیع — گفت باری آن زرا کو نیست هنگام فطام
ابر را گفتم چه گویی با محیط دست او — گفت مانم در مسکینی نه زبانت را لکام
گفتمش چون گفت هرگز دیده استاده دل — فتوی از محض کرم معنی زابنای لیام
رعد را معنی دیگر نیست الا قهقهه — برق چون در نسبت دستش نخندد در غمام
تا چه گردستند بحر و کان بجای دست او — این چنین کو میکشد زان هر دو مسکین انتقام
صاحبا صدرا خداوندا چه خوانم در ثنات — کز علو پایه وصفت می نگنجد در کلام
می نیارم از ره فکرت رسیدن بر ذرای — چون توان بر آسمان جستن اگر شد ز راه بام
خسرو صاحبقران طوطی که از انصاف او — باز را تیهو هواخواهست و شاهین را حمام
ملک در هست رایت چون سکندر را خضر — تیغ او در هست کلکت چون ملک را انتظام
هر کجا تیغ جهان کلک چنین را سد معین — فتنه خود در خوابکه حقا اگر سازد مقام
آن حسم کز اختیار آسمان هر دو شدند — داده اند اکنون بدست اختیار تو زمام
وان سره کابنای شاهانشان غلامی کرده اند — گشته اند اکنون بسمع و طاعت کمتر غلام
آنکه زر شد در مشام کان ز بیم او عرق — میرود در آرزش کنون بمشت عرق و ار از مسام
آنکه نشنیدی بنامش آیتی در شأن عدل — میبرند از عدل او اکنون مظلومان سلام
تا نپرسی کز تو تو هی در خدمت این پادشاه — من همی بینم که زاهد مینما حاجت مدام

ملک را رای تو گر افزون کند شکفت از آنکه — صید کم ناید چو مستظهر بود از دانه دام
عالمی معمور خواهد شد ز عدل تو چنانکه — عون تو بیرون نهد رخت خرابی از دمام
صاحبا من بنده را بی خدمت میمون تو — هیچ شب حاصل نشد الا بصبحی همچو شام
گرچه انعام تو عام امداد اشکر او — خاصه اندر نسبت من بنده دارد حکم دام
سکه را الکشته از شادی نامش خنده ناک — خطبه را گشته رخ از تاثیر ذکرش لعل فام
زانکه بر من همچو روزی دایم و بی سابقه است — خرد باشد این چنین انعام وانکه بر دوام
گر چو سوسن صد زبان گردم چو بلبل صد لغت — هم نیارم کرد تا باشم بشکر او قیام
از فلک با اینهمه گر در همیون خدمتت — مدتی باشم طبیعی چون دگر اقران بکام
گر نه از آب سخن شد آتشم سحر حلال — در مدیحت بر تنم باد جهان باد حرام
ای کمال آفرینش را وجود تو الف — وانکه تا از لاجوردی سپهری برجهره لام
ای از آن برتر که بر طی زبان آید ثنات — هر چه هستی اندرین مصراع گفتم والسلام
تا نباشد چاره هرگز بعد را از اتصال — تا نباشد چاره هر گر جسم را از انقسام
منقسم خاطر مبادی هرگز از گردون دون — متصل اقبال بادی دایم از اجرام ام
از اقالیم نفاذ تو توقف را خروج — در گلستان بقای تو تناهی از کام
از بهشتت باد ساقی در حقیقت باده — وز سپهرت باد مجلس در ملالت بادجام
از وجودت جاودان سعد و علو پاینده باد — یعنی از مستیت مسعود علی پاینده نام

ای رایت دولت ز تو بر چرخ رسیده — وی چشم وزارت چو تو دستور ندیده
بر پایهٔ تو پای توهم نسپرده — بر دامن تو دست معالی نرسیده
با قدر تو اوج زحل از دست فتاده — با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده

در نظم جهان هرچه صریر قلمت گفت
از روی رضا گوش قضا جمله شنیده

اعجاز تو در شرع وزارت نه بحد نیست
گر خلق بمانند یکی نا گرویده

ای مردم آبی شده بی پاس تو عمری
در دیدهٔ احرار جهان مردم دیده

ای خانه فروش ستم آنرا که برانداخت
انصاف تو امروز بجانش بخریده

آرام زمین بر در حزم تو نشسته
تعجیل زمان در پی عزم تو دویده

تخم عرض بخت تو از خاره برسته
مرغ امل خصم تو از بیضه بریده

از خنصر حب عقد ایادیت گرفته
اطفال در آن عهد که ابهام مکیده

بر خاک درت ملک تو گویی که ز آرام
طفلیست در آغوش فریبی غنویده

در کام جهان آب شد از تف ستم خشک
جز آب حیات از سر کلکت نچکیده

گردون که یکی خوشه چنین ماه نو آمد
تا سنبله از خرمن اقبال تو چیده

آنجا که گران گشت رکاب سخط تو
از بو العجبی فتنه عنان باز کشیده

بی آب رخ طالع مه پرور تو ماه
با عهد تو چون ماهی بی آب طپیده

پشتی شده در نیک و بد ابنای جهان را
هر پشت که در صدر تو یکبار خمیده

دندان خزان کند بر آن شاخ که بر وی
یکبار نسیمی ز رضای تو وزیده

زنبور خوار فضلهٔ لطف تو سرشته
آهوی ختن گشتهٔ خلق تو چریده

در عهد نفاد تو در بستان پلنگان
آهو بره در خواب شبان شیر مکیده

شیر فلک آن شیر سرا پردهٔ دوران
در مرتبه با شیر بساطت نچخیده

می بینم ازین قرب خورشید فلک را
چون ذره در سایهٔ حفظ تو خزیده

بد خواه تو چون کرم بریشم کفن خویش
از دوک زبان بر سر و بر پا بتنیده

بر چرخ ممالک ز شهاب قلم تست
بر یکدگر افتاده دو صد دیو رمیده

غور تو نه بحریست گران عبره توان کرد
گیرم که جهان بر شود از خیک دمیده

تو در چمن باغ وزارت بتماشا
چون ابر خرامیده و چون سرو چمیده

تا تار شب و روز جهان نیست گز آنسان
سهم از رسن بیهده خورده مار گزیده

خصم تو چو شب با همه جایی سیه روی
وز حادثه چون صبح دو دم جامه دریده

رخسار چو آبی ز عنا گرد گرفته
دل در برش از واهمه چون نار کفیده

هر ساعتش از درد گل تازه شکفته
وز غصه چو خارش همه در دیده خلیده

خیزید که هنگام صبوح دگر آمد
شب رفت و ز مشرق علم صبح برآمد

نزدیک خروس از پی بیداری مستان
دیریست که پیغام نسیم سحر آمد

خورشید می اندر افق جام نکوتر
چون لشکر خورشید بآفاق برآمد

از می حشری به که دراز آمد مجلس
ز اندیشه چو بر خواب خماری حشر آمد

آغاز نهند از پی می خبری را
کز ما در گیتی همه کس بیخبر آمد

بر دل نفسی اندُه گیتی بسر آرید
گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد

بر بوک و مگر عمر گرامی بسر آرید
خود محنت ما را همه ز بوک و مگر آمد

ای ساقی مه روی در انداز و مرا ده
آن می که ز رشکش ماه درو کاهش بسر آمد

بر من مشکن عیش که من توبه شکستم
زان دست که صد قلزم از و یک شمر آمد

از دست گهر بخش دستور شهنشاه
دستی نه محیطی که نوالش گهر آمد

صدری که بر دخشک جهان فانی و باقی
بر گوشهٔ خوان کرمش ماحضر آمد

جز بر در او قسمت روزی نکند بخت
آری چه کند قسمت رزق بشر آمد

هرگز چو فلک راه سعادت نکند گم
آنرا که فلک سوی درش راهبر آمد

بی نعمت او چو بقا خشک لب افتاد / با همت او شاخ سخا بارور آمد
آن شاه جهانی که ز عدل تو جهان را / در وصف نیاید که چو بختی بدر آمد
عدل تو همایست که چون سایه گستر / خاصیت خورشید در آن بی خطر آمد
از همت او شکل جهانی بکشیدند / در نسبت آنکه کل جهان مختصر آمد
سرمایهٔ دریا نه ببازوی دست بود / زانروی دفینش ز کران بر حذر آمد
کان در نظر رای تو نامد ز حقیری / آن چیست که آن رای ترا در نظر آمد
بی دست تو کس را بمرادی نرسد دست / بوسیدن دست تو از آن معتبر آمد
در شان نیاز آیت احسان ایادیت / چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد
بر تو قدیم است چنان کز ره تقدیر / نزد همه در کوکبهٔ خواب و خور آمد
عزم تو چه عزمیست که بی منت تدبیر / در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آمد
عالم که ز نه پرده بجلیت کلهی کرد / ترک کلهٔ قدر ترا آستر آمد
گردون که بی وهم مهندس بسپردش / آمد شد باید ترا بی سپر آمد
اول قدم قدر تو بود آنکه چو بر داشت / عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد
صاحب که ز سیر قلمش تیغ سکون یافت / حاتم که ز دست کرمش کان ببر آمد
اوصاف تو در نسبت آوازهٔ ایشان / وصف نفس عیسی و آواز خر آمد
در امر تو امکان تغیر نهفتند / گویی که مثالی ز قضا و قدر آمد
در کین تو امید سلامت ننهادند / گویی که نشانی ز سعیر و سقر آمد
دشمن که کمر کین تو از بیم تو بربست / نی راز بی حملهٔ صرصر مگر آمد
از آتش پاس تو مگر دود ندیدست / کز ساده دلیش آرزوی شور و شر آمد
پاس تو شهابیست که در رجم شیاطین / با هر قبس آتش چو شرار گذر آمد

خصم تو چو پروانه شود صاعقه را / کانروز فلک دود ز اختر شرر آمد
تو ساکنی و خصم تو جنبان و چنین به / زیرا که سکون حسنهٔ کل سیر آمد
عنقا که ز نازکی منشی جای نگه داشت / هر گز طرف دامنش از عار تر آمد
وز هرزه روی هر چو بهر جای فرو گرد / یکسال ز غن ماده و یکسال نر آمد
ای ملک ستانی که ز درگاه تو برخواست / هر مرغ که در عرصهٔ ملکی بپر آمد
من بنده که زین بیش تر از خم درشتی / گردون که ز احوال من اندر اثر آمد
در مدت ده سال که این گوشه نشستم / در قبهٔ اسلام مرا مستقر آمد
هر نور و نظامی که در آمد ز در من / از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد
گردون بجگرم داد که ز احسان تو نزد اکرد / آن تو ز دل بود از آن بی جگر آمد
نظمی که در احوال من آمد همه وقتی / از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد
جانم که در و نقش هوای تو همیشه / پاینده تر از نقش حجر بر حجر آمد
اقبال ز توقیع تو نقشی بنمودش / هر لحظه که بر غرفهٔ سمع و بصر آمد
از تو نگریزد که تو در قلب عالم / جانی و یقین است که جان ناگذر آمد
تا در پیش آرند که اندر سفر عمر / جان مرکب و دم زاد و جهان رهگذر آمد
یک دم بجهان جان تو جز شاد مباد / کز یک نظرت برگ چنین صد سفر آمد
مقصود جهان کام تو باد که برآمد / زان کز تو برآید همه کاری که برآمد

آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد / جاودان چشم بد از جاه و جمالش دور باد
ملک را از رایت اقبال و رای روشنش / تا که نور و سایه باشد سایه با نور باد
رایت رایش که در نظم ممالک آیتست / تا نزول آیت نصرت بود منصور باد

من نگویم کز پی تفویض ملک چین و روم | بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد
گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر | در رکابش ز اختران پیوسته صد مذکور باد
تیغ زنگار آب گیرد ملک نقصان از غرور | زین سبب ز آتش بملک جاه تا مغرور باد
هر که همچون دانهٔ انگور شد با او دو دل | ریخته خونش چو خون خوشهٔ انگور باد
در زوایای عدم گر بر خلافش وارد یست | همچنان در طی ستر نیستی مستور باد
هر چه در الواح گردونست در اسرار غیب | بر ورقهای وقوفش بر ولا مسطور باد
آسمان از نیک و بد هر آیتی کاملا کند | شان آن بر اقتضای امر و نهی او مقصور باد
وز نوای پاسبان قصر او یعنی زحل | در نه اقلیم فلک تا روز محشر شب بسور باد
مشتری را از فلک دولت سرای طالعش | چون کلیم الله در خلوتسرای طور باد
بر کنار بارگاهش در صف حجاب باد | والی عقرب کمر بربسته چون زنبور باد
آفتاب از کلبهٔ بدخواه او روشن کند | روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد
زهره گرد مجلس بزمش نباشد بربطی | در میان اختران جفت زادی طنبور باد
منشی ملک فلک در هر چه منشوری نوشت | کلکش اندر عهدهٔ توقیع آن منشور باد
گر ز بیم ماهتاب از خدمتش گردن کشد | از جمالی کافتابش میدهد مهجور باد
ای ببند پیر آصف ملک سلیمان دوم | زیر امرت را چو انس و جن فلک مجبور باد
ملک معمورست تا معمار او تدبیر تست | تا جهان باقیست این معمار و آن معمور باد
در عمارتهای عالم گر تو خواهد شد تمام | هر کجا رایت مهندس آسمان مزدور باد
نعمت جاه تو عالم را مهیا نعمتیست | خط برخورداری عالم از و موفور باد
فتنه را بخت بد اندیشت نکو همخوابه ایست | هر دو را امکان بیداری بنفخ صور باد
هر کجا گنجی نهد در کان و دریا آفتاب | مه که بیت المال او دارد ترا گنجور باد

گر بجز کام تو زاید شب چو آبستن شود | شب عزب ور بی سقنقور قدر کافور باد
هر که را در سر نه از جام وفاق مستی است | جانش از درد اجل تا جاودان مخمور باد
خواستم گفتن جهان مأمور امرت باد و باز | گفتم او مأمور و آنگه گویمش مأمور باد
خصم بدبختت که کهف ملک را سگ بیش نیست | گر کند خدمت همش چل باد و هم ساجور باد
شاعران از دشمن ممدوح گر ذکری کنند | رسم را گویند گر قهر اجل مقهور باد
بنده میگوید مبادش مرگ بل عمر دراز | همچنان معزول این دار غرور و زور باد
لیکن از جاه تو هر دم زیر داغ غصه | کاندران رحمت شمارد مرگ را رنجور باد
باغ دولت را که آب از لعاب کلک تست | بانمای عهد نیسان حاصل ماجور باد
وین چهار آزاد سروت را تعیین شرط نیست | کز جمال هر یکی هر دم دلت مسرور باد
تا که بر هفت کشور سایه‌شان شامل شود | نشو در مرو و هری و بلخ و نیشابور باد
تا که المقدور کاین شرط کار عالم است | کلک و رایت کارساز کاین مقدور باد
پیش صدر روسند غایت هر عیدی چنین است | از محول شاعران صد شاعر مشهور باد
وانکه از پیرایهٔ مدح تو تا عید دگر | گردن و گوش جهان پر لؤلؤ منثور باد
بارگاهت کعبهٔ حجاج و درگاهت حرم | مجلست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد
احتیاجی نیست جاهت را بسعی روزگار | ور کند نوعی بود از بندگی مشکور باد
وهم من با وصف تو خورشید وش آمد خفاش است | در چنین حیرت گرش سهوی فتد معذور باد

ای ترک می بیار که عیدست و عیش نیست | غایب مشو نه نوبت بازی و دیر نیست
ایام حر و خر که گرم است و زین سبب | خرگاه آسمان همه در خرد گشت
خالی مدار خرمن آتش ز دود عود | تا در چمن نهر صفحه کافور خرمنست

آن عهد نیست اینکه ز الوان گل چمن — گفتی که کارگاه حریر و ملونست
سلطان دی بلشکر صرصر جهان بکند — بینی که جور صرصر دی چون جهان کنست
در غنچه گر نه عزم خروجست باغ را — چون آبگیرها همه بر تیغ و جوشنست
نفس نبات هم بعزب خانه بار شد — عیبش مکن که مادر بستان سترونست
با د صبا که فحل نبات بنات بود — مردم گیاه شد که نه مردست و نه زنست
از جوش نشو دیگ نما تا فرو نشست — از دود تیره بر سر گیتی نهنبنست
در باغ برکه رقص تموج نمی کند — بیچاره برکه را چه دل رقص کردنست
کز دست دی چو دشمن دستور مدبریست — کز پای تا بسر همه در بند آهنست
صدری که دایم از پی تفویض و کسب ملک — خاک درش ملوک جهان را نشیمنست
آن بادشه نشان که ز تمکین کلک اوست — هر بادشا که بر سر ملکی ممکنست
آن کز نهیب تف سموم سیاستش — خون در عروق فتنه ز خشکی چو ردنست
هر آیتی که آمده در شان کبریاست — اندر میان ناصیهٔ او مبینست
آن قبه قدر اوست که بر اوج سقف او — خورشید عنکبوت زوایای روزنست
آن قلعه جای اوست که گویی سپهر و مهر — در منجنیق برجس سنگ فلاخنست
چون رکاب امر و عنان نفاذ اوست — زان دم که در ریاضت گردون توسنست
خورشید سر فکنده و مه خویشتن شناس — مریخ نرم گردن و کیوان فروتنست
آنجا که گرد فر شبیخون قهر اوست — نصرت سلاح دار و نگهبان مکمنست
کلکش چه قابلست که صاحبقران نطق — یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکنست
صوت صریر معجزش از روی خاصیت — در قوت خیال چنان صورت افکنست
کاکنون مزاج جذر اصم در محاورت — ده گوش و ده زبان چو بنفشه و سوسنست

ای صاحبی که نظم جهان رای ثاقبت — چون آفتاب روز جهان را معین است
در شرع ملک آیت فرمان تست و بس — نصی که بی تکلف برهان مبرهن است
در نسبت ممالک جاه تو ملک کون — نه کاخ و هفت مشعله و چار گلخن است
در آستین دهر چه غث و سمین نهاد — دست قضا که آن نه ترا گرد دامنست
از حشو چرخ بر نشود جوف همتت — سیمرغ همت تو چه محتاج ارزنست
آن ابر دست تست که خاشاک سیل او — تاریخ عهد آذر و نیسان و بهمنست
برداشت رسم موکب باران و کوس رعد — وین مختصر نمونه کنون اشک و شیونست
بشکست بر تو سکنهٔ گیتی کبریا — در جنب کبریای تو این خود چه مسکنست
وین طرفه تر که هست بر اعدات تیر تنگ — پس جاه تو سعت اگر جاه بیژنست
خود در جهان که با تو دو سر شد چو ریسمان — کاکنون همه جهان نه بد و چشم سوزنست
برف عدو ترش نشود زانکه بخت او — کاویست نیک شیر و لیکن لگد زنست
دشمن گریزگاه فنا زان نیافت گرد — کاینجا بدیده بود که تا چشم دشمنست
صدرا ام القوت جاه تو خاطرست — کاندر ازای فکرت او برق کودنست
وانجا که در معانی مدحت تکاورش — گویی چهار خانهٔ دریا و معدنست
گویند مردمان که بدش هست و نیک هست — آری نه سنگ و چوب همه لعل و چندنست
در بوستان گفتهٔ من گر چه جای جای — با سرو و یاسمن مثلا سیر و راسنست
در حیز لزومه شتر گربها بسیست — گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فنست
با این همه چو بنگری از شیوهای شعر — اکنون باتفاق همین شیوه متقنست
باری مراست شعر من از هر صفت که هست — گر نامرتب است و گر نامدونست
کس دانم از اکابر گردن کشان نظم — کورا صریح خنده دو دیوان مکفنست

تا جلوه گاه عارض دزست زلف شب — وین تیره گل که لازم این سبز گلشنست

روز زمانه لازم عهد تو باد از آنکه — از تست روز هر که درین عهد روشنست

وین آبگینه خانهٔ گردون که روز و شب — از شعلهای آتش الوان مزین است

بادا چراغ دارهٔ فراش جاه تو — تا هست در فتیلهٔ خورشید روغنست

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری — چون سپهرت بر جهان از بد و فطرت برتری

مسند تست آنکه زو عالی نسب شد کبریا — پایهٔ تست آنکه زو ثابت قدم شد مهتری

سایه و خورشید نتوانند نمودش تمام — گر ز جاه خویش در عالم بساطی گستری

تا تو باشی مشتری اصدر سندی کی رسد — گر دوات زر شود خورشید ز آتش مشتری

تو در آن مجمع بدین منصب رسیدستی که گرد — ماه با تنگی برون شد ز بهرهٔ چنین سیاکری

بار بس ماند ز هم رهیت گردون صف بود — کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری

فرق باشد خاصه اندر جلوه گاه عبقری — از چه ارنقش الهی تا نقش آذری

آصفا ران ملک را ضبط این چنین کردی برای — کم کجا کردی سلیمان چند گاه انگشتری

آن شنیدستی که روزی کلکتا ز روی عتاب — آنکه بی تمکین او ناید ز افسر افسری

گفت نیلوفر که کلک از آب چون سر برکند — کیست تا اوش کلک اندر سرش افتد تری

آفتاب از بیم آن کین جرم را ابست بدو — همچو کلکت زرد شد به گنبد نیلوفری

گر نفاذ دیو بندت با بس آهن بشکند — درع داودی کند زان رشتها در لس بری

ای یکایی در خداوندی که زانسو جای نیست — میتوانی چون همی از آفرینش بگذری

بر بساط بارگاهت جای نحبت آفتاب — چرخ گفتش خویشتن را چند بر جایی بری

باد را هر دم بساطت گوید ای بیهوده رو — عرش داری زیر پی ماهان تا بغفلت نسپری

در چنین حیرت که از فرط تحیر گم شود — سمت وزن و قافیه بر بوفراس و بحتری

از قصور مایه یا از قلت سرمایه دان — گر تحاشی میکند از خدمت تو انوری

خود تو انصافش بده در بارگاه آفتاب — هیچکس خفاش را گوید چرا می ننگری

گر خلافی رفتش اندر وعده وقتی در گذار — مستم از عصیان خود دانم ز خدمت منشی

ور ز روی بند کی ترتیب نظمی میکند — تا از ور روزی چنان گر بندگان آن داوری

عقل فتوی میدهد کین یک تجاوز جایز است — ورنه حسان کیست خود در معرض پیغمبری

راستی به طوطیان خطهٔ اسلام را — با وجودت خامشی و لغ چه باشد کافری

نیست مطلوبش تو جب زانکه در هر — بی تقاضا خود خداوندانه آن غم منخوری

اندرین نوبت خمو نهد میسکی پیش کمهان — جای می بین حاصلت زیف است و ناقد جوهری

عشق گفت ای انوری دانی چه مسوشی سخن — شاعری سود اپنر رو ساحری کن ساحری

لیکن از انصاف خواهی مسیح جانت منتست — تا طریق فرخی گویی و طرز عنصری

چون بگفتی صدر دنیا صاحب عادل عمر — مدحتت کل گفته شد دیگر چه معنی پروری

سایهٔ او بس ترا بر سر که اندر ضمن او — نور بخش اختران نهاد جز نیک اختری

جا گر او باشش آری اگر مسلم گردت — بس خداوندی که بر اقران کنی زاحاکری

تا بود در کارگاه عالم کون و فساد — چار ارکان را بهم گه صلح و گاهی داوری

بسته باد ابر چهار ارکان مسمار دوام — دور عمرت زانکه عالم را تو رکنی دیگری

پایهٔ گردون مسلم دور گردون زیردست — سایهٔ یزدان مربی حفظ ایزد بر سری

از جهان بگذر بدان منگر که در خورد تو نیست — نیست او در خورد تو لیکن تو او را در خوری

چو شاه زنگ بر آورد لشکر از کمین — فرو گشاد سراپردهٔ پادشاه ختن

چو کرد شید شفق دامن بسیط هوا
شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن

هلال عید پدید آمد از شمال فلک
منیر چون رخ یار و بخم چو قامت من

نهان و پیدا گفتی که معنییست دقیق
ورای قوت ادراک در لباس سخن

خیال انجم گردون همی بحسن و جمال
چنان نمود که انگشت زار برگ سمن

یکی چو فندق سیم و یکی چو مهرهٔ زر
یکی چو لعل بدخشی یکی چو دُرّ عدن

بچرخ بر ز تعجب نظر همی کردم
بگام فکرت و اندیشه از وطن بوطن

بهیچ منزل و مقصد نیامدم که در او
مجاوری نبد از اهل آن دیار و دمن

مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم
دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن

به پیش او ز برای حساب کون و فساد
نهاده تختهٔ مینا و خامهٔ آهن

در و فرود یکی خواجه و ممکن بود
بروی و رای منیر و بخلق خلق حسن

خصال خوش چو روی دلبران نیکو
ضمیر پاکش چون رای زیرکان روشن

بگرز آهن سای و به نیزه صخره گداز
به تیر موی شکاف و بتیغ شیر اوژن

به پنجم اندر ایشان زمام گشته ترکی
که گاه کینه ببندد زمانه را گردن

فرود آمد و بد منزل کنیزکی دیدم
بنفشه زلف و سمن عارضین و سیم ذقن

رخش ز می چو می لعل بربطی بکنار
که با نوای خوشش همی نماند حزن

وزان سپس بخرابی دگر گذر کردم
که بود در همه فنی چو موم یک فن

صحیفه نقش همی کرد بی دوات و قلم
ببدیهه شعر همی گفت بی زبان و دهن

خدنگهای شهاب اندران شب شبه گون
روان چو نور خرد در روان اهرمن

بجوم کرکس واقع بجدی در گفتی
که پیش یک صنمی بسجده در دو شمن

ز بس بر انجم و انجم چنان نمود همی
مجره از پس این گوژ پشت پشت شکن

که روز بار ز میزان و مهتران بزرگ
در سرای و ره بارگاه صدر زمن

جلال دین پیمبر عماد ملک و ملوک
مدار داد و دیانت قرار فرض و سنن

جهان فضل ابو الفضل کز کفایت او
نظام ملک چنان گر نظام ملک حسن

سپهر قدری کاندر زمین دولت او
سگال شیر شکارست و پشه پیل افکن

بپای همت او نارسیده دست فلک
بشاخ دولت او ناگذشته باد فتن

نه سور دهر ز عدلش کشیده رنج نسف
نه شیر چرخ ز بیمش چشیده طعم وسن

ز بیم او بتوان دید در مظالم او
ضمیر دشمن او از برون پیراهن

ز تف هیبت او در تنش نبندد خون
چنانکه مهر رخ عناب و در دل رویین

بجنب رای منیرش سیاه روی خجل
بجای قدر رفیعش فرود پنجم پرن

به پیش دستش و طبعش که سخا و سخن
دفین دریا زلف و زبان عقل الکن

ازین جدا نتوان کرد جود در ایام
بر آن دگر نتوان بست بخل را ارسن

حکایتیست از آن طبع آب دریا را
روایتیست از آن دست ابر در بهمن

هنر ز خدمت آن طبع یافتست شرف
گهر ز صحبت آن دست یافتست ثمن

ایا به پیش تو در بسته گردش ایام
و یا بمدح تو بگشاده گیتی توسن

جهان تنست و تو جان جهان و زنده بتست
جهان چنانکه بجانست زندگانی تن

یکی هزار کمر بی طمع چو نی شکر
یکی هزار زبان بی نصیب چون سوسن

ز بهر فر تو دائم رسش نتیجهٔ خوب
ز بهر جشن تو آبستنست شش مسکن

صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر
شجر بمیوه و خارا بزر و خار بمن

از آن سبب که چو اعدا و اولیا تو اند
برنگ زر عیار و لعبد مر و چمن

ز فر این بود آن سرفراز در بستان
ز شرم این بود آن زرد روی در معدن

ز بهر تربیت در کاینات زاینده
ز بهر بالش بر خوان بست آبستن

بسیط مرکز کره بگونه کوه
محیط گنبد گردان بگونه کوه محن

اگر چو قارن و قارون به دولت و بمال
مخالفت ز گزاف زمانه زمین

بخاک در کندش هم زمانه چون قارون
بباد بردهدش هم زمانه چون قارن

دگر ز غبطت و عشرت بشکر تو بر بست
زبان لال و دل پژمریده دشمن

از آن چه نقص تواند بدن کمال ترا
چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذو المن

بمدحت تو زبان زمانه بر تو دست
از آن زمان که ترا تر شد ست لب بلبن

همیشه تا که کند باد جنبش و آرام
همیشه تا که کند ابر گریه و شیون

بابر جود تو در باد خلق را روزی
بباد بذل تو بر باد ملک را خرمن

موافقان تو پیوسته یاد نعمت و زر
مخالفان تو همواره جفت درد و محن

هزار عید چنین در سرای عمر بمان
هزار بیخ خلاف از زمین ملک بکن

چو طبل رحلت روزه بر دمه عید است
بشکل رویت او رایت نشاط بزن

ای ملک ببین کلک ترا رکن وزیر بست
کلکی که فلک قدرت و سیاره مسیر است

کلکیست که در نظم جهان خاصه ممالک
تا عدل و ستم هست بشیر است و نذیر است

منسوج لعابش چه نسیجیست که زو ملک
یکسر همه بر صورت فردوس سعیر است

اقوال خبر دشنود و راز به هند
زین روی لقبش سمیع است و بصیر است

در رجم شیاطین ممالک چو شهاب است
کاندر سر او مایهٔ صد چرخ اثیر است

اشک حسد شان ببینیا و رنگ بقم کرد
هر چند برخ زرد تر از رنگ زریر است

بازیست که صیدش همه مرغان دماغ است
شاخیست که بارش همه مضمون ضمیر است

ابریست کزو کشت امل تازه و سبز است
تیریست کزو کار جهان راست چو تیر است

نی نی چو بجز در نگری شاخ نبات است
پس بر چو اطفال هنوزش غم شیر است

این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک
جانش سر انگشت کهربار وزیر است

دستور خداوند خراسان که خراسان
در نسبت یک روزه آبادیش حقیر است

آن صدر و جلال وزرا کز وزرا هست
چونانکه ز انجم مثل بدر منیر است

هم طاعت او حرز وضیع است و شریف است
هم خدمت او حصن صغیر است و کبیر است

با ابر کفش جامه ابر عقیم است
تا بحر دلش واسطه بحر غدیر است

جاهش نه باندازه بالا و نشیب است
جودش نه بمعیار قلیلیست و کثیر است

عفوش ز بی جرم شود عذر نیوشان
حلمش که به عفو جنایات عذر پذیر است

قهرش بدم خصم رود معرکه جویان
غربش که به قهر جنایات کم شده گیر است

کو خواجه کمالی که همه لاف علی زد
با ری عمری کو هنر صد چو مجیر است

ای بار خدایی که ز رای تو جهان را
آن صبح برآمد که ز خورشید گزیر است

انگشت اشارت بکمالت نرسد ز آنکه
از پایه او هر چه نه قدر تو قصیر است

در ملک کمال تو همه چیز بیابند
آن چیز که آن نیست ترا عیب و نظیر است

در موکب رای تو جنیبت کشی کرد
خورشید از آن بر چشم چرخ امیر است

در حضرت عالیت بخدمت کمری بست
بهرام از آن کز ولی اعمال خطیر است

آنجا که نه فرمان تو بیداد و لعب است
وانجا که نه انصاف تو فریاد و نفیر است

بر ملک فلک دست کند حکم دواتش
ملکی که در و کلک همیون وزیر است

هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد / هیهات که ناساخته چون سوسن دست

از معرکه فتنه بعون تو برون شد / ملکی که کنون در کف او فتنه اسیرست

تا دمی مثل او مثل موزه گل بود / واکنون مثل آن مثل موئی خمیرست

از شیر فلک روی بگردان که جوادت / بر خصم تو آموخته چنگی یوز و ببرست

این طرفه که چون دایره ما بر سر آیند / وان نقش هنر دیدمشان نقش حریرست

تا مجلس دیوان فلک را همه وقتی / ناهید زن مطربه و تیر دبیرست

در مجلس و دیوان تو صد باد چو ایشان / تا نام صریر قلم و ناله زیرست

بیدار و جوان بخت تو هم دولت و هم بخت / تا هیچ جوان شیفته این عالم پیرست

حبل متین ملک دوتا کرد روزگار / اقبال را بوعده وفا کرد روزگار

در بوستان ملک نهالی نشانده چرخ / وانرا قرین نشو و نما کرد روزگار

هر شادیی که فتنه زما فوت کرده بود / آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار

با روضه ممالک و ملت که تازه باد / سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار

محتاج بود ملک به پیرایه چنین / آخر مراد ملک روا کرد روزگار

نظم جهان نداد همی بیش ازین بخل / آخر طریق بخل رها کرد روزگار

ای مجد دین و صاحب ایام و صدر شرق / دیدی چه خدمتی بسزا کرد روزگار

آن آیتی که زبده آیات صنع اوست / در شان ملک خوب ادا کرد روزگار

وان گوهری که واسطه عقد دهر اوست / از دست عیب نیک جدا کرد روزگار

گنج قدر زمانه تهی کرد ز آسمان / تا خاک را ز ابر کف و نوا کرد روزگار

سوی تو ای رضای تو سر حمله حیات / دایم نظر بعین رضا کرد روزگار

انجا که حکم چرخ و نفاذ تو جمع شد / بر حکم چرخ چیست و چرا کرد روزگار

وانجا که ذکر صاحب ری رفت و ذکر تو / بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار

هر سر که از عنایت تو سایه یافت / موقوف آفتاب عنا کرد روزگار

هر تن که از رعایت تو بهره نذید / کل فهر نقشهای بلا کرد روزگار

در سیع خدمت تو که آمد که بعد ازانش / بر من یزید فتنه بها کرد روزگار

در بندگیت صادق و صافیست هر که هست / این بندگی بصدق و صفا کرد روزگار

ای انوری مدامت سرد چون کنی / این سعی کی بود و کجا کرد روزگار

خسرو عماد دولت و دین را شناس و بس / کش خدمت خلا و ملا کرد روزگار

این کام دل عطیه تایید جاه اوست / بی عون جاه او چه عطا کرد روزگار

آن خسروی که پیش ظفر پیشه رایتش / مشاطی ملوک قفا کرد روزگار

پیروزه شه که تا بقیمت ز لوتش / سقف سپهر وقف صدا کرد روزگار

آن آسمان محل که زبس خرج جود او / خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار

آنکه از برای خدمت میمون درگهش / بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار

آنکه از برای خطبه ایام دولتش / برجیس را ردا و وطا کرد روزگار

دست چنار دولت فتراک او نیافت / زانش همه باد هوا کرد روزگار

پشت بنفشه خدمت میمونش خم نداد / زان پشت او چو قوس دوتا کرد روزگار

شاهی که در اضافت قدرش بچشم عقل / در قالب سپهر بها کرد روزگار

جائی که در جهان خلافش بگیز مان / از غربه سگال غزا کرد روزگار

در موقعی که سلکش از جنبش کین نیست / بر شیر بیشه جنبش فنا کرد روزگار

چون اژدهای نیزه به پیچد در کفش / در دست خصم تیره عصا کرد روزگار

ای خسروی که فضله‌ای از خشم و خلق تست
آن مایه کاصل خوف و رجا کرد روزگار

خرم دولتی که در نفسی کلبهٔ مرا
از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار

با من تو کردی آنچه سخا خواندش خرد
با دیگران دغا نه سخا کرد روزگار

در خدمت تو عذر همی خواهدم کنون
زین پیش با من ارچه جفا کرد روزگار

ای پایهٔ کمال تو جایی که از سمو
اول حجاب او ز سما کرد روزگار

من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو
تا حشر با ملال حیا کرد روزگار

دست ذکای من بکمال تو کی رسد
گیرم که گوهرم ز ذکا کرد روزگار

ذکر ترا چه نام فزاید ثنای من
خود نام تو بحمد و ثنا کرد روزگار

تا در سرای شادی و غم در زبان فتد
کز نیک و بد ثواب و خطا کرد روزگار

اندر نفاذ خسرو صاحب نهاده باد
هر امر کان قرین قضا کرد روزگار

در دولتی که هست دوامش خجل شود
دوران که نسبتش ببقا کرد روزگار

چو زیر مرکز چرخ مدوّر
نهان شد جرم خورشید منوّر

مه عید از فلک رخساره بنمود
نه پیدای تمام و نه مستر

چو تیغ ناخنی بر لوح مینا
چو شست ماهیی در بحر اخضر

در اجسام زمین سیرش مؤثر
وز اجرام فلک دانش مؤثر

دبیری بود از و برتر ز فکرت
چو فکرت بی‌نیاز از کلک و دفتر

بسی اسرار جزوی کرده معلوم
بسی احکام کلی کرده از بر

هزاران دیگر از جنی دانسته
ز نور نیر اکبر او در دو پیکر

یکی در غرفهٔ دیگر خرامان
چو بت رویان چین زیبا و دلبر

ز فرقش تا قدم در زنار و کشتی
ز پایش تا سر اندر زر و زیور

بدستی بربطی با صوت موزون
بدستی ساغری پر خمر احمر

بر از وی صحن دیگر بود خالی
چو لشکرگاه بی سلطان و لشکر

گمان آمد مرا کانجا مگر نیست
کسی ز ایشان مسافر یا مجاور

خرد گفت ای حریم پادشاه هست
بشاهی برتر از خاقان و قیصر

چنان کامل که نه گرمست و نه سرد
چنان عادل که نه خشکست و نه تر

ز عدل او همی بارد هوا نم
ز فیض او زمین زاید همی بر

و لیکن دیدن او نیست ممکن
که شب ممکن نباشد دیدن خور

بر از وی عرصهٔ زیبا و دوری
و لادر قهرمانی بود اشقر

بروز جنگ با دستان رستم
به پیش خصم با پیکار حیدر

درآرد از عدم عنقا بناوک
ببرد خاصیت ز اشیا بخنجر

بر از وی خواجه چونان ممکّن
که تمکین بودش از تمکین مسخر

ز غوثش در عنایت چار عنصر
ز سیرش با سعادت هفت کشور

غنی و نعمت او دانش و دین
سخی و بخشش او حشمت و فر

وزیر بود دیگر هندوی پیر
بزرگ اندیشه چونان معمر

که دانش داشت بر آرام مستی
که دانش بود با جنبش برابر

وفاق و صلاح نوع عالم
خلاف و فساد و کون جوهر

خیالات ثوابت در خیالم
چنان آمد همی بی حد و بی مر

که اندر چرخ کحلی کرده ترتیب
هزاران در و مروارید و گوهر

شهاب تیزرو چون بدین تیر
گذاره کرد بر فیروزه مغفر

مجرّه گفتی تیغ کهربا — نهادستی بزنگاری سپر بر

بشاخ ثور بر شکل ثریا — چو مرواریدگون بار صنوبر

بنات نعش که قطب گردان — گهی از حزم در زیر و گهی بر

چو گردم گرد راهی خداوند — قضای ایزد دارای داور

وزیر ملک و سلطان معظم — نصیر دین یزدان و پیمبر

جهان محمد محمود آنکه از جاه
جهان حکمش گرفت از پای تا سر

مؤخر عهد و در ذاتش مقدم — مقدم عقل و در رتبت مؤخر

بجنب رایش اجرام سماوی — چو با خورشید اجرام مکدّر

نه اوج قدر او را هست پستی — نه بحر طبع او را هست معبر

نداند عقل بی عونش هدایت — نگیرد باز بی سعیش کبوتر

یقینی چون گمان او نباشد — نباشد دیدهٔ احول چو اعور

بقدرش قوت آن هست گر نهم — کشند پیش قضا سد سکندر

بهمتش قدرت آن هست کز دهر — بگرداند بد و نیک مقدّر

کفش بحر است و موجش جود و بخشش — خطش تار است و بودش مشک و عنبر

اگر نه نهی کردستی ز اسراف — خدای و نهی او نهیست و منکر

از افراط سخاهای دشدستی — جهان درویش و درویشی توانگر

سموم قهرش اندر لجّهٔ بحر — نسیم لطفش اندر شورهٔ بر

برآرد از مشام ماهی آتش — برآرد از غبار تیره غرغر

نه با آرام حلمش خاک را صبر — نه با تعجیل همتش باد را پر

بجنب این خفیف اثقال مرکز — به پیش آن ثقیل اعجال صرصر

گرش بهتان نهد خصم بد اندیش — درش عصیان کند چرخ مکدّر

لعاب آن شود چون آب افیون — نجوم این شود چون جرم اخگر

اگرنه کلک او شد ناف آهو — وگرنه طبع او شد آب آذر

چرا بارد بمنطق این دُر دریا — چرا باید بنوک آن مشک اذفر

درین جنبش اگر جز قوت نفس — فلک را علتی یابند دیگر

نظام کار او باشد که او را — همی از باختر تازد بخاور

ایا طبع تو بر احسان موفق — و یا بخت تو بر اعدا مظفر

توئی آنکس که گر خواهی برآری — بلطف از دود دوزخ آب کوثر

نیاورد است پوری بهتر از تو — جهان از نه پدر وز چار مادر

تو عقلی بوده در بدو ابداع — هدایت را جهان را بود درخور

که جز نور تو تا اکنون نبوده است — هیولی را بصورت هیچ رهبر

زمین پیش وقار تو مجوّف — جهان پیش کمال تو محقّر

خرد جز در دماغ تو شمیده — سخن جز در ثنای تو مزوّر

تو پیش از عالمی گر چه در وی — چو رمز معنوی در لفظ ابتر

بود با تو هر وسواس شیطان — چنان چون با پسر تعلیم آذر

کند با لطف تو دوران گردون — چنان با سهمبند طبع آذر

حوادث چون بدرگاهت رسیدند — تراید پیش از ایشان فتنه و شر

که شب تیره کی چندان بماند — که رخ پیدا کند خورشید ازهر

جهان از فتنه طوفانست و در وی — بناهی حکم تو کشتی و لنگر

اگر بپرورشی بینی زخود داشتی　　بزیر دور این فیروزه چادر

وگر من بنده را حرمان من داشت　　دو روز از خدمتت مهجور و مضطر

چو دارم حلقهٔ عهد تو در گوش　　بیک جرمم مزن چون حلقه بر در

تو مخدوم قدیمی انوری را　　چنان چون بو الفرج را بو المظفر

مرا درگاه تو قبله است و در وی　　اگر کفران کنم چه من چه کافر

نمی گویم که تقصیری نرفتست　　درین مدت که نتوان کرد باور

ولیکن اختیار من نبودست　　که مجبور فلک نبود مخیّر

ازین بی باک سرگردان گردون　　بسرگردانی بود ستم اندر

که گر تقریر او بودی در امکان　　زبانم اندکی کردی مقرّر

بابرامی که دادم عذر ده زانکه　　بود گستاخ تر دیرینه چاکر

همیشه تا بود دی پیش از امروز　　همیشه تا بود دی بعد آذر

همه آذرت بادی با دی بغر دن　　همه امروزت از دی باد خوشتر

بهر جهت رای بکر امید مهیّا　　بهر جهت کام رو آرد میسّر

همه روزت چو عید فطر و اضحی　　همه سالت نشاط جام و ساغر

به نیک طالع و فرخنده روز و فرخ سال　　بسعد اختر و میمون زمان و خرم حال

بمبارکگاه وزارت بفرخی بنشست　　خدایگان وزیران و قبلهٔ آمال

نظام مملکت و دین و صدر و صاحب عصر　　سپهر رفعت و قدر جهان و جاه و جلال

محمّد آنکه باقبال او دهر سوگند　　روان آل محمّد بایزد متعال

زمانه بخشش و خورشید رای گردون قدر　　کریم طبع و پسندیده فعل و خوب خصال

ببسته از پی حکمش میان زمان و زمین　　گشاده از پی حمدش زبان نبات و رجال

بجنب قدر بلندش مدار انجم پست　　به پیش رای مصیبش زبان حجّت لال

بنوک خامه به بندد در قضا و قدر　　به تیر نکته بدوزد لب صواب و محال

گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد　　بجای برگ زبان بر دمد ز شاخ نهال

بگام عقل مساحت کند محیط فلک　　بنور رای تصوّر کند ضمیر خیال

چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر　　گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال

بکینش اندر مضمر عنا و محنت و بند　　بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال

حواله کرد بدیوان مهر و کینش مگر　　خدای نامهٔ ارواح و قسمت آجال

بچشم خشمش بکند دیده تهوّر شاهین　　بقوتش ببرد پنجهٔ روبه از رئبال

بفرّ دولت او زه شیر الواش　　تواند ار بکند شیر چرخ را چنگال

زبیم او همه شمر استخوان دشمن هست　　چو از بخار دخانی زمین که زلزال

سپهر برشده را رای او بخدمت خواند　　کمر ببست ز جوزا چو خادمان بدوال

زحرص خدمت او سرنگون همی آید　　بوقت مولد از ارحام مادران اطفال

ز دست بخشش او خاییست اشک سحاب　　زحزم محکم او را ثبیت سنگ جبال

زشاخ باد درم آید کف چنار برون　　گر از مهبّ کف او وزد نسیم شمال

ترازویی که بدان بار برّ او سنجند　　سپهر کفهٔ او زیبد و زمین مثقال

زحرص آنکه برد سائلان سوال کنند　　همی سوال نخواهد ز سائلان بسوال

دلش ملال نیابد همی ز بخشش و جود　　مگر ز بخشش و جود دلش ملول گشت ملال

ایا محامد تو نقش گشته در اوهام　　و یا مدایح تو وقف گشته بر اقوال

خطر ندید کسی کو ندید از تو قبول　　شرف نیافت هر آنکو نیافت با تو وصال

تو آنکسی که سپهرت ندید در نظیر
تو آنکسی که خدایت نیافرید همال

عنایتی بُد و صلصال اصل آدم و تو
از آن عنایت محضی و آدم از صلصال

بقدر و جاه شرف از کمال بگذشتی
درست شد که کمالیست از ورای کمال

زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام
ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال

اگر بکوه برند از عنایت تو نشان
وگر بحجر برند از سیاست تو مثال

درین بنفشه بروید ز روی خاره صلب
در آن نشیره بریزد ز پشت ماهی وال

فلک خرام سمند ترا سزد که بود
جهان بزیر رکاب و فلک بزیر نعال

ز نعل مرکب و از طبل باز تو گیرند
هلال و بدر بچرخ بلند بر اشکال

مه نوی تو بملک اندر از خسوف مترس
از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال

چگونه یازد بدخواه با تو دست اجل
چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال

که شیر رایت قهرت چو کام بگشاید
فرو شوند هزبران بگوشهای شگال

تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس
تو مهدی و همه حاسدان تو دجال

بدست عدل بمالی همی مخالف را
زمانه نیز نه بیند چو تو مخالف مال

اگر نه کین تو کفرست پس چرا دارد
سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال

عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل
ز دست همچو مگ دیده زان زند قیفال

نهان از آن بنماند ضمیر او که دلش
ز تف هیبت تو بترکد چو سفال

چو باد در قفس افکار کار دولت خصم
از آنکه دیر نماند چو آب در غربال

شد آنکه دشمن تو داشت گربه در انبان
کنون که هست که با سگ فرو شود بجوال

بزرگوارا من بنده گرچه مدت دیر
بخدمتت نرسیدم ز گردش احوال

بخیر بر تو دعا گفته‌ام همی شب و روز
بطبع بر تو ثنا کرده‌ام همی مه و سال

بخدمت تو چنان تشنه بوده‌ام بخدای
که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال

ببخت تیره سرگشته گفتم آخر هم
بکام باز نگردد سپهر خیره منال

جمال و جاه تو از پرده برگشاید روی
همای قدر تو بر بنده گستراند بال

بحق خاتم و کلک تو بر شمال و یمین
که بی تو باز ندانسته‌ام یمین ز شمال

به بند چرخ بدم بسته تا کنون که گشاد
خدای بر من و بر دیگران در اقبال

همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات
همیشه تا که بود وصف خال در امثال

سری که از تو به پیچد بریده باد چو زلف
دلی که از تو بتابد سیاه باد چو خال

به ایمنی و خوشی در سرای عمر بمان
بفرخی و فرح بر سریر ملک ببال

ز رشک چهره بدخواه تو چو زر عیار
ز اشک دیده بدگوی تو چو سیم حلال

مباد اختر خصم ترا سعود و شرف
مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال

هزار سال تو مخدوم و عصر [illegible]
هزار جای تو ممدوح و بنده مدح سگال

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر
درآمد از در من آن سرو قد سیمین بر

ز تف آتش دل وز سرشک دیده او
لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر

در آب دیده همی گشت زلف پرچینش
چو شاخ سنبل سیراب در می احمر

مرا دلی غم‌پوش چو اندر آتش عود
مرا تنی ز دو داغش چو اندر آب شکر

چه گفت گفت نه سوگند خورده‌ای بسرم
که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر

هنوز مدت یک هجر نارسیده بپای
هنوز وعده یک وصل نارسیده بسر

بهانه سفر و عذر رفتن آوردی
دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر

چه وقت رفتن و هنگام کردن سفرست
سفر مکن که شود بر دلم جهان چو سقر

مرا درین غم و تیمار و درد دل مگذار / ز عهد و بیعت و سوگند خویشتن مگذر
دگر بر غم دل من همی بخواهی رفت / از آن دیار خبر ده مرا وزان کشور
کجاست مقصد و تا چند خواهی آنجا ماند / کجا رسیم دگر بار و کی بیکدیگر
چو این بگفت ببر در گرفتمش گفتم / که جان جان و قرار دلی و نور بصر
سفر مربی مردست و آستان خطر / سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر
بشهر خویش درون بی خطر بود مردم / بکان خویش درون بی بها بود گوهر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای / نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد / که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر
ز دست فتنهٔ این اختران بی معنی / ز دام عشوهٔ این روزگار دون پرور
همی بحضرت آن صدر روزگار شوم / که روزگار از و یافته است قدر و خطر
نظام مملکت و سلطان صدر دین خدای / خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمد آنکه ز جاهش گرفت ملت و ملک
همان نظام که دین زابتدای عدل عمر

بزرگواری کاندر بروج طالع اوست / مدبران فلک را مدار گرد مدر
بر شمایل حلمش نموده کوه سبک / بر لطایف طبعش نموده بحر شمر
چه در سخای کف او در چه ابر بی نقصان / چه طبع او بسخن در چه بحر بی معبر
شمر ز تربیت جود او شود دریا / عرض ز تقویت جاه او شود جوهر
ز بیم او بخشد شیر شرزه طعم دهن / ز عدل او ببرد سود هر برنج سپهر
سعادت ابدی در هوای او مدغم / ثوابت فلکی در خلاف او مضمر
اگر بوجه عنایت کند بشوره نگاه / وگر ز روی سیاست کند بخاره نظر

چو باز

چو باز او شکرد صید او چه شیر و چه گرگ / چو آب او گذرد در راه او چه بحر و چه بر
بابر بهمن اگر دست جود بنماید / عرق چکد ز مسامش بجای قطر مطر
چو دست دولت او بر زمانه بگشودند / کشید پای بدامن درون قضا و قدر
ایا بجاه و شرف سوده با ستاره عنان / ویا بجود و سخا گشته در زمانه سمر
ببرده نام ز خورشید و بقدر و بجاه / ربوده گوی ز سیارگان بفخر و بفر
بروز بار ترا مهر و ماه پاس و سند / بروز جشن ترا ماه مشرب و ساغر
کند نسیم رضای تو کاه را فربه / کند سموم خلاف تو کوه را لاغر
ز تیر حادثه ایمن شد و سموم بلا / هر آفریده که گرد از حمایت تو سپر
بزیر سایهٔ عدل تو نیست خوف و رجا / ورای پایهٔ تو نیست چرخ زیر و زبر
نسیم لطف تو گر بگذرد باتش تیز / ز شعلهاش گشاید نتیجت کوثر
حسام قهر تو شخص اجل زند بدو نیم / چنانکه ماه فلک را بنان پیغمبر
نه بیش گرد دم رحمت اگر قضا نزند / عدوت را که سیه روز باد و شوم اختر
بحضرت تو درون تیر کلک مستوفی / بمجلس تو درون زهره ساز خنیاگر
بجز در آینهٔ خاطر تو نتوان دید / ز راز چرخ نشان و ز علم غیب خبر
قدر ز شست تو بر اختران رساند تیر / قضا بدست تو بر آسمان گشاید در
چو باره بست بزیر تو در بنا میزد / که مشتری بودش باختر دگر خاور
هلال نعل فلک قامت ستاره مسیر / زمین نورد دریا گذار که پیکر
بروز چرخ و بآرام خاک و جستن برق / بقد کوه و بتن پیل و پویه صرصر
که در تک از وطیره خورده پای خیال / که در شتاب درو خیره مانده مرغ بصر
بر تحرک او منقطع صبا و دبور / بر تحمل او مضطرب حدید و حجر

درخش لعلش سندان و سنگ را در خاک | فروغ و شعله دهد همچو اختر و اخگر
بزرگوارا دریا دلا خداوندا | ترا سپهر سریرست و آفتاب افسر
ز شوق خدمت تو عمر ما گذشت که من | چو شکرم در آب و چو عود در آذر
بر آن عزیمت و اندیشه‌ام که تا بنهند | قضا بدست اجل در بحنجرم خنجر
بجز مدیح توام بر نیاید از دیوان | بجز ثنای توام بر نیاید از دفتر
ز نظم و نثر بمدح توانگر آورد نیزم | ز کوشش و گردن ایام عقدهای گهر
نه نظم بلکه ازین در جهان پر ز نکات | نه نثر بلکه ازین در جهان پر ز درر
همیشه تا که بروید ز خاکها زر و سیم | همیشه تا که بتابد ز آسمان مه و خور
علو و رفعت قدرت چو ماه باد و چو مهر | سر رشک و چهره خصمت چو سیم باد و چو زر
جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم | زمان غلام و قدر بنده و قضا چاکر
درخت بخت حسود ترا نه شاخ و نه بیخ | چو شاخ دولت خصم ترا نه برگ و نه بر

شبی گذاشته‌ام در فراق آن دلبر | بدان صفت که نه صبحش پدید بد نه سحر
شبی چنان بدرازی که گفتی هر دم | سپهر باز بزاید همی شبی دیگر
هوا سیاه بکردار قیرگون خفتان | فلک کبود بمانند نیلگون مغفر
چو اخگر اخگر هر اختر از فلک رخشان | وزان هر اختر در جان من هزار اخگر
رخم ز انده جان زرد و جان بر جانان | لبم ز آتش دل خشک و دل بر دلبر
گهی ز گریهٔ من پر فزع شدی گردون | گهی ز نالهٔ من پر جزع شدی کشور
رخم ز دیده پر از خالهای شنگرفی | بر از طپانچه پر از شاخهای نیلوفر
ز گرد ناوک من چشم علویان شده کور | ز آه و نالهٔ من گوش سفلیان شده کر

نبوده در همه عالم کسی مرا مونس | نگشته در همه گیتی مرا کسی دمخور
از آرزوی لب شکرین او همه شب | بدم در آتش دل همچو اندر آب شکر
فلک ز انده جان کرده مر مرا بالین | جهان ز آتش دل کرده مر مرا بستر
شب دراز دو چشمم همی بنوک مژه | عقیق ناب چکانیده بر صحیفهٔ زر
نه بر فلک ز تباشیر صبح هیچ نشان | نه در زمین ز خروش خروس صبح اثر
بدست عشق همه شب گرفته دامن دل | که آفتاب هم اکنون بر آید از خاور
رسیدم بروز و شکایت ازین فلک بکنم | بپیش آن فلک رفعت و سپهر هنر
نظام ملکت سلطان و صدر دین خدای | خدایگان وزیران وزیر خوب سیر
محمّد آنکه وزارت از و نظام گرفت | چنانکه دین محمّد ز شوکت حیدر
سپهر قدر و زمین حلم و آفتاب لقا | سحاب جود و فلک همّت و ملک مخبر
جهان مسخّر فرمان او بنیک و به بد | فلک متابع پیمان او بخیر و بشر
یکی بمدحت او روز و شب گشاده زبان | یکی بخدمت او سال و ماه بسته کمر
زمام خویش بتوفیق او سپرده قضا | عنان خویش بتدبیر او سپرده قدر
نه از موافقت او قضا بتابد روی | نه از متابعت او قدر بپیچد سر
نعال مرکب او دارد آفتاب بسر | غبار مرکب او دارد آن محلّ و خطر
کز آن کشند عروسان خلد را یاره | وز آن کشند بزرگان ملک را افسر
اگر سموم عتابش گذر کند بر بحر | وگر نسیم نوالش گذر کند بر بر
شود ز رحمت این خاکدان بخور و عبیر | شود ز هیبت آن آب این بحار شرر
اگر بعقل و سخا بحر خوانمش چه عجب | چو لفظ او همه در زاید و کفش گوهر
وگر سخا مصوّر ندیده هرگز | که عطا بکف راد او یکی بنگر

زسیم وزر که همیشه چو آسمان باشد / همیشه سایل او را زمین رهگذر
ایا بتابش و بخشش ز آفتاب فزون / و یا ز همت و رفعت ز آسمان برتر
ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان / فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر
مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو / بیاض روز و سیاهی شب و قلم محور
مه از جهان اگر اندر جهان کسی باشد / تو آنکسی که از و پیشی و بد و اندر
اگر بحکمت و برهان مثل شد افلاطون / وگر بحشمت و فرمان سمر شد اسکندر
ز دست حکمت و برهان درین زمانه مثل / بدست حشمت و فرمان درین زمانه سمر
تو آنکسی که ترا مثل نافریده خدای / تو آنکسی که ترا شبه ناورید اختر
بجنب قدر تو پستست پایه انجم / به پیش رای تو تیره است چشمه انور
وجود جود و سخا بی کف تو ممکن نیست / نه ممکن است عرض در وجود بی جوهر
سخا بنام تو باید همی چو جسم بروح / جهان بفر تو نازد همی چو شاخ ببر
اگر ز آتش خشم تو بدسگال ترا / بآب عفو تو حاجت بود عجب مشمر
تو آنکسی که اگر با فلک بخشم شوی / سموم خشم تو نسرینش را بسوزد پر
چه غم خوری که اگر بدسگال تو مثل / بر آسمان شود از قدر و منزلت چو قمر
همان کند بعدو تیغ تو که با به چرخ / بیک اشارت انگشت کرد پیغمبر
همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب / ندیم بخت و قرین دولت و معین داور
بقات باد چو خاک و چو باد و آتش و آب / قوام عالم کون و فساد را در خور
که قول و رای صوابت نظام عالم را / به است ز آب و ز خاک و ز باد و از آذر

باغ سرمایه دگر دارد / کان شد از بکه سیم و زر دارد
هیچ طفل رسیده نیست درو / که نه پیرایه دگر دارد
مینماید که از رسیدن عید / چون همه کودکان خبر دارد
طبع بر کارگاه شاخ نگر / که چه دیبای شوشتر دارد
گل رعنا بیاد نرگس مست / جام زرین بدست بر دارد
بلبل اندر هوای بزم و زیر / صد نوای عجب ز بر دارد
ابر بی کوس رعد می نزند / تا ز گل در جهان حشر دارد
گر ز سجاده تاج دارد گل / رسدش ملک نامور دارد
بر ریاحین به جملگی ملکست / نه بسر و کار مختصر دارد
نی کدام است و ز کجا باری / که ز پیروزه صد کمر دارد
هر زمانی چنار سوی فلک / بمناجات دست بر دارد
مگر اندر دعای استسقاست / ورنه با او فلک چه سر دارد
نیش پیکان گل ز بیم گشاد / هر شب از ناله مه سپر دارد
با بقایای لشکر سرما / گر صبا عزم کر و فر دارد
تیغ در دست بید می چه کند / ور چه معنی زره سپر دارد
در چنین موسمی که باغ هنوز / کس نداند چه در خبر دارد
یاسمین را ببین که با دو سه روز / بی رفیقان سر سفر دارد
دهن لاله چون دهان صدف / ابر پیوسته پر گهر دارد
لاله گویی که بر زبان همه روز / مدح دستور داد گر دارد
ناصر دین که شاخ دولت و دین / از معالیش برگ و بر دارد
طاهر ابن المظفر آنکه خدای / همه وقتیش با ظفر دارد

آنکه گیتی ز شکر هستی او | یک دهان تا به بر شکر دارد
و آنکه از عشق نام و صورت او | خاک سمع و هوا بصر دارد
رایش اندر نظام کار جهان | از قضا سعی بیشتر دارد
کلکش اندر میان باطل و حق | کمترین سمع قدر دارد
دشمنش ار وهب حیات نشد | در جماد است چون اثر دارد
اثر بیشش ازین بود که درد | کلک نطق و نگین نظر دارد
کسوت قدر اوست آن کسوت | کز نهم چرخ آستر دارد
در نه اقلیم آسمان حکمش | کاردار آن خیر و شر دارد
ز آتش پاس اوست این که هواش | روز و شب شعله و شرر دارد
زده پشت پای همت او | هرچه ایام خشک و تر دارد
سعد اکبر که از سعادت عام | خویشتن در جهان سمر دارد
هنرش ز آسمان بپرسیدم | گرچه این اختصاص و فر دارد
گفت ثنا کرد رای دستورت | بس بود گر همین هنر دارد
ای بجایی که رایت ار خواهد | رسم شب از زمانه بردارد
ناید اندر کرشمهٔ نظرت | گرچه تقدیر منتظر دارد
کلبهٔ از جهان جاه تو نیست | فوق و تحتی که جا نور دارد
چشم بخت تو در جهان بانی | سال و مه سرمه سهر دارد
فتنه زانسوی خوابگاه فنا | روز و شب شیوه حذر دارد
عرصهٔ ساحت تو چیست سپهر | کاختر برج ماه در خور دارد
روضهٔ مجلس تو چیست بهشت | که فنا از برون در دارد

حیرت

حیرت نعت تو چو جذر اصم | یک جهان عقل گنگ و کر دارد
عقل آزاد بر تو می نرسد | که جهان جمله زیر بر دارد
مرغ فکرت کجا رسد که هنوز | رشته در دست خواب و خور دارد
همه زین سوی سده در تست | هر ولایت که آن فکر دارد
پدر اول آدم آنکه وجود | نه ز مادر نه از پدر دارد
قبله آسمانیان زان گشت | که چو تو بر زمین پسر دارد
در دریای دهر گیتی تو | وین سخن عقل معتبر دارد
گوهرت زانکه زبده گشتست | جای در حیز بشر دارد
آفتاب از زبر ترست خجسته شد | کار گوهر نه مستقر دارد
جرم خاشاک را از آن چه خطر | کاب دریاش بر زبر دارد
بتحمل چو تو نگردد خصم | خود ندارد و سوز دگر دارد
چون کلیم و مسیح کی باشد | هر که چوب و کلیم و خر دارد
خصم چندان هوس نزد که ترا | حلم بر عفو ما حضر دارد
دیو چندان علم زند که نبی | که بی سایه عمر دارد
با خلاف تو دستگیست یکی | که نه یک پای در سقر دارد
نوح پیغمبری که در اعدا | قهرت اعجاز لا تذر دارد
شکر این در جهان که داند کرد | آنکه توفیق راهبر دارد
کاب در جوی تست و چرخ چو پل | دشمنان سالک سپر دارد
تا ز تکرار دور چنبر چرخ | بر جهان خیر و شر گذر دارد
روز عمر تو باد کز پی تست | که شب انس و جان سحر دارد

برکران بادی از خطر که جهان | بتو دارد اگر خطر دارد
چون گل از خنده لب مبند که خصم | داغ چون لاله بر جگر دارد

موکب عالی دستور جهان آمد باز | بسعادت بمقام شرف و عزت و ناز
جاودان در کنف عز و سعادت بادا | کوبشش تا بسعادت شود و آید باز
صاحب و صدر زمن ناصر دین آنکه قضا | کرد بر درگه عالیش در فتنه فراز
باز گیرد پس ازین رونق ملک محمود | دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز
زهیتین بخت دگرباره کند دست برون | فتنه در خواب دگرباره نهد پای دراز
شعلهٔ خوف و خطر باز نهد رخ بنشیب | رایت امن و امان باز شود سر بفراز
گرگ با میش تعدی نکند در صحرا | تیهو از باز تحاشی نکند در پرواز
چنگ در سر کشد از بیم سیاست چو کشف | چه که در پنجه شیر و چه که در مخلب باز
ای شده دست ممالک ز ایادی تو بر | ای شده چشم معالی ز بزرگی تو باز
دامن جاه ترا جیب فلک برده سجود | قبلهٔ حلم ترا حکم قضا برده نماز
ببرد باس تو از روی اجل گونه و رنگ | بدرد وهم تو بر کتم قدر پردهٔ راز
سد عزم تو اگر گرد زمانه نکشند | مرگ سرگشته و حیران ز جهان گردد باز
از رسوم تو خرد ساخته پیرایهٔ ملک | وز نوال تو جهان یافته سرمایهٔ ناز
پایهٔ قدر تو جاییست که از حضرت تو | چرخ را عقل برون کرد بدو دست انداز
با چنین دست مرادست برون کن پس ازین | گر قناعت نکند دست برونش بنیاز
هر گرا دست تو برداشت بیفزود تش عز | چرگه دینار که در عمر نگردیش اعزاز
در کف نامده از بیم مذلت بجهد | همچو از بیم قطیعت بجهد از سر گاز

فلکی تو

فلکی تو چه فلک باش که این یک سخنم | طنز را ماند و من بنده نباشم طناز
زحل نحس نداری تو و مریخ سفید | ماه بنام نداری تو و مهر غماز
عرضت مست همه مغز چو تجویف دماغ | جوهر او همگی پوست چو ترکیب پیاز
ای ز لطف تو نسیمی بزمین تاتار | دی ز قهر تو نشانی بهوای اهواز
حاسدت با تو اگر نرد عداوت بازد | آب دندان تر ازو کس نتوان یافت بباز
اجلش در ندب اول گوید بر خیز | دست چون باخته شد جای بباران بردار
یارب آن شب چه شبی بود که در حضرت تو | منهی عزم حدیث حرکت کرد آغاز
جان ما تیره تر از طرهٔ خوبان ختن | دل شب تنگ تر از دیدهٔ ترکان طراز
عقد ابروی قضا از پی تسکین شغب | گشته با عقدهٔ گردون بسبب انباز
چون رکاب تو گران گشت و عنان تو سبک | شد سبک دل ز مهابت عالمی ار کرم و از
حفظ یزدان ز یمین تو همیگو انصاف | فتح گردون ز یسار تو همی داد آواز
این همی گفت که من بر اثرم گرم مران | وان همیگفت که من در عقبم تیز متاز
ایمنت اقبال که باز آمدی اندر اقبال | تا جهانی ز نوا افتاد در اقبال و نواز
تا بهر نوع که باشد نبود روز چو شب | تا بهر وجه که باشد نبود حق چو مجاز
در جهان گرچه مجازیست شب و روز تو باد | همچو تقدیر بحق بر همه کس حکم و جواز
تا ابد نامهٔ عمر تو مقید بدوام | وز ازل حلقهٔ جاه تو مقرون بطراز
ساحت عز ترا نیست کناری بخرام | عرصهٔ عمر ترا نیست کرانی بگراز

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم | شب چهارم ذوالحجه سنه ثامیم
شبی که بود شب هفدهم ز ماه ایار | شبی که بود نهم شب ز تیرماه قدیم

نماز دیگر شنبه که بود نوروز دوشش	که کار داد سعید ارند زمانه قدیم
چو درگذشت ز شب هشت ساعت و صدی	بران قیاس که رای منجم است و حکیم
بجزو اصل رسید آفتاب باز گردون	بجز در نهم آفتاب هفت اقلیم
خدایگان وزیران که جز کمال خدای	نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم
سپهر فتح ابوالفتح طاهر آنکه سپهر	ابد ز زادن امثال او شدست عقیم
نه صاحبی ملکی کز ممالک شرفش	کمینه گلشن و گلخن چو جنت و جحیم
برد ز دردی لطفش حسد شراب طهور	کند ز شدت قهرش حذر عذاب الیم
ز مرتبت فلک جاه او چنان عالی	که غصه‌ها خورد از رتبه پایش عرش عظیم
ز خاصیت حرم عدل او چنان ایمن	که طعنه‌ها خورد از رکنهاش رکن حطیم
زهی ز روی بقا در بدایت دولت	زهی ز وجه شرف در نهایت تعظیم
به بندگیت رضا داده کاینا من کان	بطوع و رغبت عقل تمام و حس سلیم
اگر خیال تو در خواب دیدنی بنده ی	شبیه تو چو شریک خدای بود عدیم
تویی که خشم تو بر جرم قاهرست مصیب	تویی که عفو تو در خشم قادرست رحیم
کریم ذات تو طوطی صورت بشری	تبارک الله گویی که رحمتیست جسیم
تو منتقم نه از چه از آن که در همه عمر	خلاف تو نه مخالف قضا کند از بیم
نه یک سوال تو آید در انتقام درست	نه یک جواب تو باشد در احتشام سقیم
نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید	حیات و نطق پذیرد از و عظام رمیم
سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند	بشیره داغ شود بر مسام ماهی شیم
بتیغ کوه تو بازوی روزگار بحکم	نعوذ بالله جان را ز تن مباین بدو نیم
از استقامت رای تو گر قضا کندی	دقیقه فلک المستقیم را تفهیم

بماندی الف استوایش تا با بر	ز شرم رای تو پشتش درافکنده چو جیم
گل قضا و قدر غنچه نادریده هنوز	تبسمت ز نهانش خبر دهد به نسیم
بعهد نطق تو بر خاصیت دهان صدف	نفس همی تر زند بل ز ننگ در یتیم
سلامت نفست میبرد دعای مسیح	غرامت قلمت میکشد عصای کلیم
مسیر کلک تو در نسبت تعرض خصم	مثال جرم شهابست در جسم دیو رجیم
چه قابلیست صریرش که با فصاحت او	سخن همی زند از جذر اصم بگوش صمیم
بهست خلقت آتش با آب خلق تو روی	که در اضافت طبع لغا گشت نعیم
نبست باد خزان با دم حسود تو عهد	که در برابر بهار بهشت گشت لئیم
صبا نیابت دست تو گر بدست آرد	کنار حرص کند پر کف چنار ز سیم
بزرگوارا با آنکه آب گفته من	ز لطف می ببرد آب کوثر و تسنیم
بخاک پای تو گر فکرتم بقوت علم	نطق زند مگرش جاه تو کند تعلیم
ثنای تو بتحیر فکند وهم مرا	اگرچه نقطه موهوم را کند تقسیم
لطیفه‌ای بشنو از کمال خود در آن	ملوک نی که ملک هم مرا کند تسلیم
ورای لفظ خداوند چیست لفظ خدای	زبان در آن نگشایم کان تجاوزیست ذمیم
وگر برسم خداوند گویمت مثلا	چنان بود که کسی گوید آفتاب کریم
مراد و ب نبود خاصه در مقام ثنا	حلیم گفتن کوه ارچه وصف اوست حلیم
خدای داند کس چون خدای نیست که نیست	کسی بوصف تو عالم مگر خدای علیم
همیشه تا نکند گردش زمانه مقام	بکام خویش همی باش در زمانه مقیم
عریض عرصه عز ترا سپهر نظیر	طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم
بجان ز آتش غوغای حادثات مصون	چنان که ز آتش نمرود بود ابراهیم

موافقان تو بر بام چرخ برده علم / مخالفان تو طبل بانده زیر گلیم
مبارک آمد تحویل و انتهات جنان / که اقتدا و تولا بدو کنند تقویم

شهر پر گشته ز پر مشغله و پر غوغاست / سید و صدر جهان بار نداده است کجاست
دیر شد دیر که خورشید فلک روی نمود / چیست امروز که خورشید زمین ناپیداست
بارگاهش ز بزرگان و ز اعیان پر شد / او نه بر عادت خود روی نهان کرده چه خواست
دوش گفتند که رنجورترک بود آری / باز با دانش امروز برین قول گواست
پرده دار ار تو یکی در شو و احوال ببین / تا چگونه است بهش هست که دلها در واست
ور ترا بار بود خدمت ما هم برسان / مردمی کن بکن این کار که این کار شماست
ور تو را نیز کهی بار دهی به باشد / تا در آییم و سلامی بکنیم ار تنهاست
ور جوابست که حالیست نه بر وفق مراد / خود مگو ترک بپوشیدن این حال کراست
که تواند که ز اندیشه در آرد ز جهان / گر جهان آنکه جهان صد یک او بود جداست
وانکه باقی بمدد دادن جانش بودی / نعمت ایمنی امروز نه در حال بقاست
وانکه برخاست از زدرسم بدی چون بنشست / دامن عمر بیفشاند و بیک ره برخاست
چه توان کرد برون شد ز قضا ممکن نیست / چون چنین است همین کار تسلیم و رضاست
آفریده چه کند گر نکشد بار قضا / کافرینش همه در سلسله بند قضاست
والی ما که سپهرست و کواکب سوزست / وای گیتی و والی سوزنده بغایت والاست
اجل از بار خدایی اجل اندر نگذشت / گر تو گویی که ز من درگذر او را سوداست
ای ز اولاد همبر وسط عقل بترس / گر فراق تو بر اولاد همبر چه عناست
وی نبی و قرن از کرمت برده جهان برگ و نوا / تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برگ و نواست

بر وفات تو جهان ماتم اولاد رسول / تازه تر کرد مگر سلخ رجب عاشوراست
از فنایی چو تویی گشت جهان بی سر و پا / که تر و خشک جهان رهبر و سیلاب فناست
با کسی نیستی چو جفا کرد وفا با که کند / وین عجب نیست که خود عادت او جمله جفاست
دایه دهر نه پرورد کسی را که نخورد / معنی این دو است که این دایه چه بی مهر و وفاست
گر چه خلقی ز جفاهای فلک مجروحند / اندرین دور که شب حامل تنویر بلاست
بلخ را هیچ قضایی چو وفات تو نبود / آخر ای دور فلک وقت بدان این چه قفاست
رفتی و با تو کمالی که جهان داشت نبرد / گر جهان را پس ازین ناقص خوانند رواست
کی دهد کار جهان نور دو تو غایب ز جهان / شب و خورشید بهم هر دو کجا ایدر راست
تنگ بودی ز بزرگیت بسی جهان ای همه / داند آنکس که با اسباب بزرگی داناست
وین عجب بین که کنون بی تو از آن تنگتر است / زانکه از درد تو خالی نه خلا و نه ملاست
گرچه در هر جگری درد تو آن بیخ زده / که شبان روزی چنین ذکر تو در نشو و نماست
ما چه دانیم که بر ما چه سعادت بگذشت / وان تصور چه باندازه اندیشه ماست
کیست با اینهمه کز ناله ز تو شب همه شب / سقف گردون نه پر از ناله و پر ز صداست
کیست ای بوده چو دریا و چو ابر دل و دست / کز فراقت نه فرقه ابر و کنارش دریاست
تا بنجا که اندر آرام نگیری که سپهر / همچنان در طلب خدمت تو پابرجاست
تا جهانرا نگذاری ز جهان جاه یتیم / که یتیمی جهان گرچه که طفلست خطاست
ای دریغا که ز تو درد دلی ماند بدست / وانکه این درد نه دردیست که درمانش دواست
وی دریغا که غم هجرت غم پرور تو / نیست آن شب که درو صبح امید قواست
وی دریغا که ثنا ما بدعا باز نهاد / چون چنین است همین کار درین حال دعاست
یار بش در کنف لطف خدای خود آر / کان چنان لطفی که در خور است سزاست

چون رها نیدی ازین تفرقها عیش کن — باکه با اهل عبا زانکه هم از اهل عبا
ور گهی بیستی نظری کرد برو ترک مگیر — که جهان دجله شد و ما همه استسقا

زهی دست وزارت از تو دستور — چنان کز پای موسی پایه طور
زهی معمار انصاف تو کرده — در و دیوار دین و داد معمور
قضا در موکب تقدیر بفراشت — ز عزمت رایتی الا که منصور
قدر در سکنهٔ ایام نگذاشت — ز عدلت فتنهٔ الا که مستور
تو از علم اولی و ز فعل آخر — چه جای صاحب و صدرست و دستور
تو هستی از عالمی گر چه در وی — چو رمز معنوی در کسوت زور
حقیقت مردم چشم وجودی — بنامیزد زهی چشم بدان دور
سموم قهرت از فرط حرارت — مزاج مرگ را گر دست محرور
نسیم لطفت ار با او بکوشد — نهد در نیش کژدم نوش زنبور
تواند دادنش از روز محشر — قضا در حشر و نشر خلق منشور
بسعی کلک تو گر خاصیت هست — صریرش را مزاج صدمهٔ صور
اگر جاه رفیعت خود نگیرد دست — بعمر خود جز این یک سعی مشکور
که بر گردون حشمت سایه افکند — ازو بس خدمتی با دیده مهرور
تمام است این که تا صبح ابد شد — هم او معروف و هم خورشید مشهور
ترا این جاه قاهر قهرمانیست — که قهرش مرگ را گر دست مقهور
حسودت را ز بهر طعنه بخند — اگر ایام فربه کرد و مغرور
همان ایام دولت روز روشن — برو کرد از لعب شبهای دیجور

جهانداری

جهانداری کجا آید ز ما اهل — سقنقوری کجا آید ز کافور
خداوندا ز حسب بنده بشنو — بحسب حال دو منظوم و منثور
اگر من بنده را حرمان من داشت — دو روز از خدمتت محروم و مهجور
تو دانی کز فزود و دور گردون — مخیر نیست کس الا که مجبور
بیک بدخدمتی عاصی بدانم — که در اخلاص دارم خط موفور
چو من جرم بار رضا و رحمت تست — بهر عذرم که خواهی دار معذور
کرم عفران تو در سایه گیرد — خود آن کاری بود نور علی نور
وگر با من بگردد من کنی کار — بطبعت بنده ام وز جانت مامور
بیا تا گر نشینم راست گویم — که گر نی آیم آرد راستی سور
مرا الحق ز شوق خدمت تو — دل غمناک بود و جان رنجور
یکی زین کار سیران کفت میدان — که بجرآباد و دو دست از نشابور
چو اندر موکب عالی نرفتی — بروز هیبت بر ترکان چه جور
یکی در کف بنخ سرمال یاران — یکی بر کف قدح سرمست و مخمور
صفی الدین موفق هم ز رفقت — وز آنجا ده حریفان چند مکور
مرا از فتح ایشان فتح شد عمر — چو انگوری که گیرد رنگ از انگور
الا تا هیچ مقدورست و کاین — که اندر لوح محفوظست مسطور
مبادا کاین از تاثیر دوران — بگیتی بی مراد هیچ مقدور
سپهر از پایهٔ قصر تو قاصر — زمان بر مدت عمر تو مقصور

ترا ملک سلیمان و سلیمان
عدوت اندر سرای دیو مزدور

ای بارگاه صاحب عادل خداوندم
گر قربت تو لاف زنم بس سزد بهم

تا دامن بساط ترا بوسه داده ام
برجیب چرخ می سپرد پای دامنم

تا پای بر بساط صحبت نهاده ام
پیوسته با تجلی طور است مسکنم

دور از سعادت تو بدین روز مانده ام
گر دوری بساط تو خون بود در تنم

با جان و دل شکسته که در عهد من مباد
گر عهد خدمت تو همه عمر بشکنم

می گفت بی بساط همایون چگونه
گفتم چنین که دانی جانی همی کنم

لیکن ز هجر خدمت میمون صاحب است
نه از فراق بارگهش اشک و شیونم

آن دستگاه خواجه دنیا کز اعتقاد
بی بندگیش دشمن خویشم چو دشمنم

ای صدر آفرینش از اقبال آفرینت
با طبع پر لطیفه چو دریا و معدنم

با این همه کمال تو در هر مباحثه
آن لکنتم دهد که تو پنداری الکنم

زاینده کی خاطر آبستنم چه سود
چون از نتیجه خلف اینجا سترونم

از روز روشن و شب تیره نهفته اند
اندازه کمال تو وین هست روشنم

چون تیر فکرتم بنشانه نمی رسد
معذور باشم ار سپر عجز افکنم

بر جان من اگر نه هوای ترا کسیت
چون خشک باد برگ جان بخوردنم

یک جو ز صدق کم نکنم در هوای تو
تا بر نخیزد مرغ اجل همچو ارزنم

چون نیشکر همه کمرم بندگیت را
آزاد چند باشم بی سرو و سوسنم

در خدمت قبول تو کاهی اگر شوم
گردون برد بگاه شادی کاه خرمنم

در سایه عنایت تو بر سرم فکند
خورشید و مه بتهنیت آید بروزنم

زین پیش با عنا چو می و شیر داشتی
دستان آب در روغن ایام توسنم

وامروز در حمایت جاه تو جد هستی
اندر چراغ میکند از بیم روغنم

در بوستان مجلس لهو از زجاجی
چون در میان سرو و سمن سرو راستم

با باد در لطافت ازین بیش تر کنم
گر خاک درگه تو نماند نشیمنم

از کیمیای خدمت زرگان شوم
گرچه کنون بتربیت زنگ و آهنم

در نظم این قصیده جگر درج کرده ام
یعنی حدیث خویش کز این بیان و زان فنم

گر از سر مدیح تو اندر گذشته ام
زین صد هزار خوبی بمعانی بکردنم

تو برتر از ثنای منی کاحرم سخن
همچون لعاب کرم بخود در همی تنم

وصف تو آنچنان که تویی هیچکس نگفت
من کیستم چه دانم آخر نه من منم

وین دو ز زمان عاقبت اعقاب خویش را
تخمیست کز برای شرف می پراکنم

تا گرد باد را نبود آن زمان که او
گوید که من بمنصب باران بهمنم

باد از مکان منصب تو هر چه در وجود
در منصبی که باشد گوید که ممکنم

ای کلک تو پشت ملک عالم
ای دور تو عید دور آدم

هر چه آمده زیر آفرینش
ز اندازه کبریای تو کم

وقتی که هنوز آسمان طفل
آدم بطفیل تو مکرّم

در سلسله زمان مؤخر
بر هندسه جهان مقدم

با رای تو چرخ در مصالح
الحاح کنان که هان تکلّم

با عزم تو دهر در مسالک
اصرار کنان که هین تقدّم

صدر تو بپایه تخت جمشید
خنگ تو بپایه رخش رستم

در موکب تو بمیخ پروین
همه بر سم مرکبانت محکم

در کوکبه تو طره شب
بر نیزه بندگانت پرچم

وز عکس طراز رایت تو   آن رفعت و نصرت مجسم
بر دوش فلک قبای کحلی   در چشم قضا نموده معلم
در دست تو کارنامهٔ جود   با جاه تو بار نامهٔ جم
در سوره ز فتح باب دولت   با نامیه همعنان رو دیم
بر آب روان نگاه دارد   حفظ تو نشان نقش خاتم
در گرد جنیبت تفاوت   هرگز نرسد قضای مبرم
در چشم تو غورهای رحمت   بازخم تو سفتهای مرهم
سبحان الله که دید هرگز   در آتش دوزخ آب زمزم
نوک قلم ترا بپایی   خاک قدم ترا دمادم
اعجاز کف کلیم عمران   آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاده کلکت   در خال و خط حروف معجم
آنجا که صریر او مقرر   در معرض او عطارد ابکم
توقیع تو در دیار دولت   تفویض همی‌کند مسلم
هر صدر نصاب حی مؤید   هر تخت بخسروی معظم
ز عدل تو اوج ار نبودی   معماری کاینات مدغم
زیر لگد نحوس منشی   هر هفت فلک شکسته طارم
باطل شده قضای قدرت   حاصل نشود بجبر اعظم
گر همت ملامت نشورش   در نفخ صور بگسلد دم
گر قهر تو بر فلک نهد پای   در محور عالم افکند خم
تا بسطت زمین ندارد   چه جای زمین که آسمان هم

تا عرصهٔ عالم عناصر   خالی نبود ز شادی و غم
شادی و سعادت تو بادا   با عنصر انتظام عالم
عمرت همه ملک و ملک باقی   دورت همه عید و عید خرم
واندر دو جهان مخالفت را   با عجز و عنا دریخه درهم
با سخرهٔ سیلی حوادث   با کورهٔ آتش جهنم
تا زان ز تو در صدور فردوس   جد و پدر و برادر و عم

صبا بسبزه بیاراست باغ دنیی را   نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کرد چون خاک   ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار در ره کوه میکشد بدامن ابر   مثال موکب اردی بهشت واضحی را
مذکران طیور ند بر منابر باغ   ز هم شب مترصد نشسته املی را
چمن مگر سرطان شد که باغ گسترش   طلوع داد بیک شب هزار شعری را
چه طعنهاست که اطفال باغ می‌زنند   بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را
کجاست مجنون تا عرض داده دریابد   نگارخانهٔ حسن و جمال لیلی را
خدای عز و جل گوی از طریق مجاز   باعتدال هوا داده جان مانی را   مزاج
صبا بعرض زلف بنفشه کرد شبی   بنفشه سر چو در آورد آن تمنی را
حدیث عارض گل در گرفت لاله شنید   بشد بنامیه برداشت این دو معنی را
چو دید نامیه کاین سر و دو تن ز شکر اند   متابعت ننمودند زهد و تقوی را
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را   خواص نطق و نظر داد بهر انهی را
چنانکه سوسن و نرگس بحجت انهی   مرتب اند چه انکار را چه دعوی را

چنار پنجه گشاده است و نی کمر بسته
دعا و خدمت دستور صدر دنیی را

سپهر فتح ابو الفتح آنکه هست زکا
ز نظارت فتحش سپهر اعلی را

زهی بقوت دین نهاده صد انگشت
ماثر ید بیضات دست موسی را

نموده عکس تکینت بچشم دشمن ملک
چنانکه عکس زمرد نموده افعی را

ز کنه رتبت تو قاصر است قوت فعل
بلی ز رو ز خبر نیست چشم اعمی را

قصور عقل تصور کند جلالت تو
اساس طور تحمل کند تجلی را

بجاکهای تو صد بارش طعنه زد بهشت
سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را

روایح کرمت با ستیزه رد بهی طبع
خواص نی شکر آرد مزاج کسنی را

حرارت سخطت با کمال رکابی سنگ
ذبول کاه دهد کوههای قرنی را

دو مفتی اند که فتوی امر و نهی دهند
قضا و رای تو ملک ملک تعالی را

بهر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت
قضا برات نویسد جواب فتوی را

تبارک الله معیار رای عالی تو
چه واجب است مقادیر امر شوری را

هر آن مثال که توقیع تو بران نبود
زمانه طی نکند جز برای حنی را

ز غایت کرم اندر کلام تو نی نیست
در اعتقاد تو ضد است نون لکنی را

بهیچ لفظ تو نون هم به نفی نبود
وجود نیست مگر در ضمیر تو نی را

ببارگاه تو دایم بیک شکم زاید
زمانه صوت سؤال و صدای آری را

وجود بی کف تو تنگ عیش بود چنان
که من و سلوت میخواند من و سلوی را

وجود جود تو رایج فتاد اگر نه وجود
ز نیمه بار قضا میفروخت اجری را

زهی رواج جود دست زراه استعداد
امید شرکت احیا فکنده موتی را

چو روز جلوه انشات را ز بهی شعرت
ببارگاه در آرد عروس انشی را

برقص در کشد اندر هوای تا بهبت
هوای مدح تو جان جریر و اعشی را

اگر چه طالعیه در حریم کعبه ملک
ورای پایه خود ساختند ماوی را

به پنج روزه ترقی بسقف او بردند
جولات و عزی اطراف تاج و مدری را

شکوه مصطفویت آنکه غراز طرق تو نقاد
ز طاق قهاش در افکند لات و عزی را

طریق خدمت اگر نسپرند باکی نیست
زمانه نیک شناسد طریق اولی را

ز چرخ چشمه تیغ تو داشتی بر آب
ز خصم نایره حلق بهر مجری را

همیشه تا که بشمشیر و کلک نظم دهند
نگاه خشم و رضا خوف راو بشری را

زبان کلک تو شمشیر فتنه باد چنان
که تیغ بید نماید بچشم خنثی را

ترا عطیه عمری چنانکه میلادش
کند کمینه ساش عطای کبری را

نصر فزاینده باد ناصر دین را
صدر جهان خواجه زمان و زمین را

صاحب ابو الفتح طاهر آنکه ز رایش
صبح سعادت دمید دولت و دین را

آنکه قضا در حریم طاعتش آورد
رقص کنان گردش شهور و سنین را

وانکه قدر در ادای خدمتش افکند
موی کشان گردن طغان و تکین را

قلزم و کان را نه مستعد نخست اند
کلک و یمین یعنی آن یسار و یمین را

پای نظر پی کند بلندی قدرش
زعم اشارت کنان شک و یقین را

قفل قدر بشکند تفحص حزمش
کشف نهان خانهای غیب و همین را

غوطه توان داد روز عرض ضمیرش
در عرق آفتاب چرخ برین را

حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش
در ثمین کرد اینک در ثمین را

بی شرف مهر خاورش ننهاد دست / در دل کان آفتاب گنج دفین را
بی مدد عزم قاهرش نگشاد دست / کوکبهٔ روزگار گنج دفین را
واهب روح از پی طفیل وجودش / قابل ارواح کرد قالب طین را
جز بدر خامه خانهٔ کرم او / کسوت صورت نمی‌نهد جنین را
تا افق آسمانش راست نگردد / شعله نزد روز نیک صبح زرین را
بی در لطفش سحاب کی بفشاند / باد صبا رانه نکهت ماء معین را
فاتحه داغش از زمانه همی خواست / شیر سپهر از برای لوح سرین را
گفت صبا از پی سیاحت نبشته / کاتب تقدیر جز روح امین را
از پی آثار ملک و رونق دولت / واقعه ننشسته کرده رای رزین را
وز پی شبهای دین خزان و بهاری / بر سر حرزین ندیده خنگ تو زین را
رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان / بدرقه شد یک جهان چنین و این را
رای تو بود آنکه در هوای ممالک / رایحهٔ صلح داد صدر کین را
ورنه تو دانی که شیر رایت قهرش / مثله کند شیر چرخ و شیر عرین را
حصن هزار است اگرچه بود از آن ملک / سد قدیم است حصنها حصین را
کعبهٔ دشمن شه بدید نصیبش / سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
تیر سریع شهاب کلک تو بس بود / رجم چنان صد هزار دیو لعین را
حشمت خوارزمشاه چون شش ماه / چشمهٔ خضر دید چشم حادثه بین را
دست بشر اگر اصطناع تو در زد / معتصم ملک ساخت حبل متین را
شاد زیبای در ظهور معجزهٔ تدبیر / روی سیه کرده رسم سحر مبین را
باغ وجود از بهار عمر تو چون تا که / برگ برآید بهار خانهٔ چین را

ملت و ملک از تو در لباس نظام اند / بی تو نه آن را نظام باد و نه این را

جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل / اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه را از مدد سایه و ابر دم شب / بر طرایف شد اطراف چو هامون و جبل
سبزه چون دست بهم در زند اندر صحرا / لاله را پای بگل در شود اندر منهل
ساعد و ساق عروسان چمن را ز آیین / همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل
پیش پیکان گل و خنجر برق از پی آن / تا نیازند کمین و نگسلند جدل
بر محیط فلک از ناله سپر سازد ماه / بر بسیط کره از خود زره پوشد تل
وز پی آنکه فراخش نکند فاسد خون / سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل
باد با آب شمر آن کند اندر بستان / که کند با رخ آیینه لبوهان صیقل
وان کند عکس رخ لاله بگوشه شب / عکس آتش نکند گرد تنور منقل
مرغزاری شود اکنون فلک و ابر درو / راست چونانکه تو گویی همه
هر گر فصل دی از شغل نماز لی او / تختهٔ نقش نباتش در آرد بعمل
میل اطفال نبات از جهت قوت قوت / کرده یکرو ی بر اعلی و یکی بر اسفل
هر نماز دگری بر افق از قوس قزح / در کهی هیچ افراشته تا اوج زحل
همنالی که بجیبش مثل هوان زد / جز بعالی در دستور جهان صدر اجل

ناصر دولت و دین طاهر طالب آنکه
مدد تربیت دین شد و ترتیب دول

آنکه رایش دهد اجرام کواکب را نور / وانکه کلکش کند اشکال حوادث را حل
نطق پیش قلمش لال بود چو لال اخرس / عقل پیش نظرش گر نمود چو احول

وانکه خارج بود از مرکزش دی و ربا / همچو از معجزهای نبوی مکر و حیل
روز مولود موالید وجودش گفتند / مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اول
ای با جناس شرف در همه اطراف اسم / وی ز انوار هنر در همه آفاق مثل
جز در آیینه و آب نتوان دید نظیر / جز در اندیشه و خواب نتوان یافت بدل
نه خدایی و دهد دست تو رزق مقدر / نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
هرچه در نعت تو گویم همه دانی که رواست / چیست کان بر تو روا نیست بجز عز و جل
مدحتی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست / طاعتی کان نه ترا دارم طغیان و زلل
بود بی باشش تو صدر وزارت خالی / بود بی حشمت تو کلک ممالک مهمل
شعر زیبا نبود جز به محل قابل / شرع کامل نبود جز به نبی مرسل
نتوانم که جهان دگری گویم از آن / کین جهانیست مفصل تو جهانی مجمل
هست با جود تو این همه عالم ز نیاز / هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل
کهربا چون گره بر دی عدل تو بدید / خاصیت باز فرستاد بفرمان ازل
دست عدل تو گشاد دست جهان بر ظالم / که فرو بندد اگر قصد کند دست امل
خصمت ار دولتکی یافت مزور و ازرا / روزکی چند نگهداشت بتزویر و حیل
آخر الامر در آمد بسر اسب حیلش / تا در افتاد بیک حادثه چون خر بوحل
پس بقایی نبود خصم ترا در دولت / چه عجب رایحه گل ببرد روح جعل
ای دعا وی سخا بی کف دست تو باطل / وی قوانین سخن بی سر کلک تو معطل
بخت بیدار تو بود آنکه بر انگیخت چنین / دولت خفته او را ز چنان خواب کسل
بنده سالیست که تا در کنف خدمت تو / غم ایام نخورد دست نه اکثر نه اقل
ورنه با او فلک آن کرد ازین پیش همی / کاتش و آب کند با گهر موم و عسل

گاه

گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح / گاه در گسب غزلی ز شمال اعزل
ریشش از غصه ایام بر دشمن و دوست / داشتی چهرهٔ گل دوروی از خوف و خجل
گوش کاره شود از قصه او لا تسمع / هوش واله شود از غصه او لا تسال
لله الحمد که تا حشر نمی باید بست / در قطار تعبش نیز نه ناقه نه جمل
شد ز فر تو همه مغز چو تحویف دماغ / گرچه دی بود همه پوست چو ترکیب بصل
تا محل همه خیر از شرف او خیزد / جاودان بر همه خیریت شرف باد و محل
در کهت مقصد ارکان دبر و بار رجا / مجلست منشا اعیان و در و مدح و غزل
پای اقبال جهان سوی بداندیش تو لنگ / دست آسیب فلک سوی نکوخواه تو شل
روز بد رفته و در وزرت همه فرخنده و عید / وز قضا بسته با دخل ابد و حل ازل

صاحبا جشن تو همیون باد / عید و نوروز بر تو میمون باد
طالع اختیار مسعودت / زبده شکلهای گردون باد
صولت و سرعت زمین و زمان / با رکاب و عنانت مقرون باد
در زوایای ظل رایت تو / فتنه بر خواب امن مفتون باد
دفع سوء المزاج دولت را / لطف تدبیرات معجون باد
خاک و خاشاک منزلت ز شرف / طور سینین و تین و زیتون باد
از ترا کم غبار موکب تو / حصن سکان ربع مسکون باد
وز بی غوطه حوادث را / موج تو جنبت چو موج جیحون باد
گرد جیشت که متصل مددست / مدد سمک کوه و تا مون باد
روز خصمت که منفصل عقبست / معتکف بر در شبیخون باد

آن که بی داغ طاعتت زاید — از مراعات تستو پروردن باد
زر که بی مهر خازنت روید — قسم میراث خوار قارون باد
ور نه بر ترتیبت رود گردون — همچو گردون بارش ددون باد
دست سروار دعای تو نکند — الف استقامتش نون باد
ور کمر جز بخدمتت بندد — نی شکر آتش آب افیون باد
وقت توجیه رزق آدمیان — آسمان را کف تو قانون باد
جاودان از ترازوی عدلت — حل و عقد زمانه موزون باد
در مصاف قضا بخون عدوت — تا بشمشیر بند گلگون باد
در کمین عدم گرت خصمیست — دهر در انتقامش اکنون باد
در جهان تا کمی و افزونیست — کمی دشمنت بر افزون باد
بضمان خزانه دارابد — عز و عمرت همیشه مقرون باد
آخر اعمال صالح بنده — از ایادیت غیر ممنون باد
و ز قبول تو پیش این سخنش — خاک در چشم در مکنون باد
در مشرف شود بتشریفی — قصبش پای مرد اکسون باد
صاحبا بنده را اجازت ده — تا بگویم که دشمنت چون باد
میل در چشم و کلک در ناخن — تیر در ریش و کیر در کون باد

صاحب روزگار و صدر زمین — نصرت کردگار ناصر دین
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — هست در کلک و خاتمش تضمین
و آنکه بی داغ طاعتش تقدیر — ناید از آسمان بهیچ زمین

و آنکه بی مهر خازنش در خاک — ننهد آفتاب هیچ دفین
قدرش ار بر سپهر تکیه زند — قاب قوسین را دهد تزیین
ور قلم بر جهان کشد قدرش — باررکون را دهد ترقین
رای تو چون در انتظام شود — دختر نعش را کند پروین
نهی او چون در اعتراض آید — حدثان را قفا کند ز جبین
بشکند امتداد انعاشش — بهوا زین قسط بر شاهین
آسمان چون نگینش فرو رفت — دهر از آن آمدش بزیر نگین
ور زمام فلک باز کشد — شبش از روز نگسلد در چین
گر عنان فلک فرو گیرد — بخط استوا در افتد چین
هر کرا حکم او گذارد دی — پی کند شعلهاش آتش کین
هر کجا امن او کشد باره — نکشند بار قفلها زرفین
پاس او دست چون دراز کند — دست باید بند رو بر شاهین
ای ترا حکم بر زمین و زمان — وی ترا امر بر شهور و سنین
از یسار تو دهر برده یسار — بیمین تو چرخ برده یمین
برد کبریای نوبت شب و روز — اشهب روز و ادهم شب زین
نوک کلک تو رازدار قضا — نور ظن تو رهنمای یقین
آسمان را زبان کلک تو داد — در مقادیر کارها تلقین
طوق و داغ ترا نمار برند — فلک از گردن و جهان ز سرین
آفتاب از بهشت بزم تو برد — ساز صورتگران فرودین
قدرت تو بعینه قدرتست — خود خروشان همی کنند تعیین

نتواند که گوید آنک آن   نتواند که گوید اینک این
چون تو صاحبقران نباید از آنکه   همه جنس نیست جز که قرین
لاف نسبت زدی حسود ولیک   شیر باشش نشد چو شیر عرین
بجهد کی شود ضعیف قوی   بورم کی شود نزار سمین
صاحبا بنده را درین یکسال   در مدیح تو شعرهاست متین
واندر ابیات آن معانی بکر   چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
هر که او را وسیلتیست چنان   نه همانا که حاصلیست چنین
که ز خاک تحیرش بستر   که ز خشت تحسرش بالین
سخنش کی دهد نتیجه چو هست   سخنش بکر و دولتش عنین
همه از روزگار باید دید   شادی و شادمان و حزن و حزین
شاه مات عنا شدم که نکو   یک پیاده عناتش فرزین
چکنم گوشه ده دار کمان   چکنم گوشه ده دار کمین
آخر این روزگار جافی را   که سپاه تو دارد این تمکین
خود نپرسی یکی ز روی عتاب   تا چه میخواهد از من مسکین
فلک تند را نگویی هان   دولت کند را نگویی هین
وقت گوهست و عرصه تنگ مرا   دل بیمار خرج راه رهین
نیست در سکنه زمانه کسی   کاضطراب مرا دهد تسکین
تو کن احسان که جز تو هرکه بود   ننهد پای زانسوی تحسین
تا زمین را طبیعت آرام   تا زمان را گذشتن است آیین
از زمانت بخیر باد دعا   وز زمینت بطبع باد آمین

یمن و بهروزی که از زمان آید   دایمت بر یسار باد و یمین
ساحت بارگاه عالی تو   برتر از بارگاه علیین
روزگار آفرین شب و روزت   حافظ و ناصر و مغیث و معین

ای گرفته عالم از عدلت نظام   ای نظام ابن النظام ابن النظام
ملک اقبال تو ملک لایزال   بخت بیدار تو حی لاینام
روی تقدیر از شکوهت در حجاب   تیغ مریخ از نهیبت در نیام
ملک را بی کلک تو بازار کند   عقل را بی رای تو اندیشه خام
کشتگان خنجر قهر ترا   حشر تا ممکن بود در روز قیام
چرخ بر تابد زمان روزگار   هر کجا عزم تو بر تابد زمام
رایض اقبال تو کرد دست و بس   توسن ایام را یکباره رام
لاجرم در زیر ران رای تو   ابلقش اکنون همی خاید لگام
حکم یزدان از غرض خالی بود   هر کرا پوشد لباس احتشام
گر ترا یزدان و سلطان برکشید   از جهانی تا جهانی شد غلام
رای سلطان از غلط صافی بود   تا کرا بیند سزای احترام
روز هیجا کز خروش کوس و نای   آب گردد مغز گردان در عظام
زهرها در بر بجوشد از نهیب   با عرق بیرون تراود از مسام
نوک پیکانها چو پیکان قضا   از اجل آرند خصمان را پیام
کوس همچون رعد و شمشیر چو برق   تیر چون باران و گرد چون غمام
زرد گردد روی چرخ نیلگون   سرخ گردد روی تیغ سبزفام

در بر شیر فلک شیر علم — از پی کین عدو بگشاده کام

معرکه مجلس بود ساقی اجل — رمح ریحان خون شراب و خود جام

هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ — وز تو نصرت چرخ میخواهد مدام

رایت با فتح چون هم بر شود — کس نداند این که هست آن کدام

ای جهان را حزم تو حصن حصین — ملک دین را رای تو پشت تمام

دی نه آن چندان تهاون کرده ام — کان بدین خدمت پذیرد التیام

هستم از تشویر آن یک خارجی — تا ابد با خویشتن در انتقام

با لبی پر بسم بر خورد و بزرگ — با سری در پیش پیش خاص و عام

حق همی داند کز آندم تا کنون — نیز برناورده ام یکدم بکام

هست خونم زین گنه بر تو حلال — هست عمرم زان سبب بر من حرام

آن گنه دارم که نتواند نمود — آسمان در عذر جرم من قیام

گر مرا اندر نیابد عفو تو — مانده ام با این ندمها مدام

من چه کردم آنچه آن آید ز من — تو چه کن آنچه از تو آید والسلام

گرچه گشتستم ز خذلانی که رفت — درخور صدگونه تادیب و ملام

چون همیدانم که میگو آن نه من — عفو فرمای و کرم کن چون کرام

تا نباشد شام را آثار صبح — باد دایم صبح بدخواهت چو شام

قدرت از گردون گردان برده قدر — رایت از خورشید تابان برده نام

بخت را دست نکوخواهت بدست — چرخ را پای بداندیشت بدام

سایه فگند مه روزه و روز تحویل — روز مسعود مبارک مه میمون جلیل

سایه نه که شود در رخ خورشید تجلی — سایه نه که بود در بر خورشید دلیل

سایه کز مدد سوادش داد دست — دست کحال قضا دیده دین را تکحیل

سایه کز طرف دامن فضلش دارند — دوش خورشید ردا تارک گردون اکلیل

هر دو فرخنده و میمون و مبارک بادند — چه مه روزه و دیگر چه روز تحویل

بر که بر ناصر دین صاحب عادل که خدای — همه خیرش بدادش کز غیب و عدل

ثانی سایه یزدان که به پای عتبه اش — نور خورشید قدم در ننهد بی تقبیل

ای صلاحیت عالم را کلک تو ضمان — رزق ذریت آدم را کف تو کفیل

سایه عدل تو واصل بوجود و بعدم — منهی حزم تو آگه ز کثیر و قلیل

نه سر امر تو در پیش سزد تغییر — نه رخ نهی تو بی رنگ ز نیرنگ تبدیل

خیز حزم تو چو نان با صواب مملو است — که درو همچو خلا گنج نیابد تعطیل

جامه جاه ترا رنگ همی بست قضا — آسمان جامه خود رنگ همی داد نیل

بسر عجز رسد عون تو بی هیچ نشان — بدم جور رسد عدل تو بی هیچ دلیل

خطبه بر منبر حکم تو کند باد خفیف — خوشه اختر من جعلم تو چند خاک ثقیل

خجلت حلم تو داده است زمین را تسکین — غیرت حکم تو داده است زبان را تعجیل

کوه اگر حلم ترا نام برد بی تعظیم — ابر اگر دست ترا یاد کند بی تبجیل

کوه را زلزله چون کبک فتد در پرواز — ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل

قبض ارواح کند تف سموم سخطت — بی جواز اجل و واسطه عزرائیل

نشر اموات کند صوت صریر قلمت — فارغ از مشغله صور و دم اسرافیل

چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد — آسمان راه بقطیرت بر داند تحصیل

خود وجود چو تویی بار دگر ممکن نیست
ورنه بی فیض کسی نیست و نه فیاض بخیل

ای شده عرصهٔ کون از پی جاه تو عریض
وز پی مدت تو عمر ابد گشته طویل

خصم اگر در پی پس دیوار حسد لاف زند
زان سعایت چه ترا کم مکن از سعی جمیل

اصطناع تو دمد در روشنی کار خدم
نور خورشید دهد تابش اجرام صقیل

خواب خرگوش بد اندیش تو خوش چندانست
کابن سیرین قضا دم نزند از تاویل

مومیایی همه دانند گر اخرج شود
هر کجا شیشه بپهلو زدن آید با فیل

انتقام تو نه آن اخگر اختر سوز است
که در اعضای شتر مرغ پذیرد تحلیل

مسند تست بحق باز مجموع وجود
وین دگرها همه ترقین عدم را تفصیل

تا توانند که در تربیت روح نهند
آب حیوان را بر آتش دوزخ تفضیل

باد با شر حوادث با ضغنت با تو
آب دریا و کلیم آتش و نمرود و نیل

حاسدانت ز نوایب همه با پاهای
در مسالک ظفرت بدرقه رو ممیل

گوش بر لو طبل و لی طبل رحیل
در ممالک اثرت فتنه نشان شهر بشهر

ای عید دین و دولت عیدت خجسته باد
ایام محنت از حوادث ایام رسته باد

گلزار باغ چرخ که پژمردگیش نیست
در انتظار مجلس تو دسته دسته باد

بازار مصر جامع ملک از مکان تو
تا بار هم ز جهان رسته رسته باد

الا نشست عزم تو بر سر قدر قضا
بر منشانه که نهد بار خجسته باد

گر نشو بیخ امن بود جز بباغ تو
از شاخ جانش در تبر فتنه دسته باد

در آب روی ملک رود جز بجوی تو
ز آب فساد گل و رق کون شسته باد

در هیچ کار بی تو فلک را مباد خوض
بس گر بود بتخت رضای تو جسته باد

کیوان موافقان ترا گر جگر خورد
نسرین چرخ ز آب جگر جدی رسته باد

ور مشتری جوی ز هوای تو کم کند
یکباره مرغزار فلک خوشه رسته باد

مریخ اگر بخون عدوی تو تشنه نیست
زنگار خورده جوشن و خنجر شکسته باد

ور در شود بروزن بدخواه آفتاب
گرد کسوف گرد جمالش نشسته باد

ور زهره جز به بزم تو خنیاگری کند
جاوید دف دریده و بربط شکسته باد

ور نامه نهد نه به پروانهٔ تو تیر
شعله فرو گشاده دو دستش ببسته باد

ماه ار نخواهد آنکه بود نعل مرکبت
از ناخن محاق ابد چهره خسته باد

تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید
هر بامداد بر تو چو عیدی خجسته باد

بادام وار چشم حسود تو ازدو
ور ناله باز مانده دهان همچو پسته باد

ای زرین نعل آهنین سم
ای سوسن گوش خیزران دم

ای پای صبا گرفته در گل
با آتش تو چو ساق هیزم

سیر تو بگرد خط نیاورد
چون گرد سپهر سیر انجم

بر داهن کسوت بهیمت
بربسته قضا خواص مردم

با نرمی جنبش‌های شانه‌ات
برکنده قدر بروت قاقم

مضطر نشوی ز رستن نعل
در دی نهی در اول خم

ره گم نکنی و در تحیر که
چون گوی ز نای سر کنی گم

وقتی چو اگر ز عجلهٔ طبع
بر گوشهٔ آسمان زنی سم

از بهر قصیم تو شود جو
در سنبلهٔ سپهر گندم

در خدمت داغ و طوع صاحب
بس تجربهات بی تعلم

آن عالم کبریا که عامست / چون رحمت ایزدش بر جسم
وهم از پی کبریاش می‌شد / تا غایت این رونده طارم
ای مایهٔ کبریات فارغ / از ننگ تصرف و توهم
ای حکم ترا قضا بپایی / وی امر ترا قدر دمادم
با رای تو ذره ایست خورشید / با طبع تو قطره ایست قلزم
گردون به بر تو خورد سوگند / بر سبزی یافت از تراکم
بیدار نشد سپیده دم تا / رای تو نگفت لا تنم قم
فرمان ترا که باد نافذ / جایز شده بر قضا تقدم
عهد تو و در زمانه تقدیم / آب آمد و آنگهی تیمم
با دست تو از ترشح ابر / دایم لب برق در تبسم
از لطف تو زاده نوش زنبور / وز کره تو رسته نیش کژدم
فتنه نکند همی بنجا سر / تا عدل تو میکند تجشم
از جمله کاینات کانست / کز دست تو میکند تظلم
خالی نکند ز شعت هرگز / ای عزم تو خالی از تلقم
مدح تو ضمیری از تفکر / شکر تو زبانی از ترنم
تا شکر مزید نعمت آرد / بادی همه ساله در تنعم
تا حکم بر آسمان روانست / بر هفت زمین ترا تحکم

و حکایی صورت منصوره نه باغی نه سرای / بل بهشتی که بدنیا بفرستاد خدای
بحقیقت تو بهشتی نه جهانی که جهان / عمر کاهست و تو بر عکس جهان عمرافزای

نیلگون برگه عنبر گل لبد عرقت / آسمانیست که در جوف زمین دارد جای
جویبار تو گهر سنگ شده دریاوار / شاخسار تو صدف وار شده گوهرزای
بوده نقاش قضا در شجرت متواری / گشته فراش صبا در چمنت ناروای
برده رضوان بهشت از پی پیوسته گری / از تو هر فضله که انداخته بستان سرای
لب گل گشته ز شادی وصالت خندان / دل بلبل شده از بیم فراقت دروای
شکن آب سمرهای ترا رقص هوا / سایهٔ برگ درختان ترا فر همای
دست فرسود خزان ناشده طوبی کردار / نوبهار تو درین گنبد گیتی فرسای
سایهٔ قصر رفیع تو نه پیموده تمام / بذراع شب و روز انجم گردون پیمای
گفته با جملهٔ زوار صریر در تو / مرحبا بر گذر خواجه فرود آی و درای
هیچ آمد بدرت موکب میمون وزیر / هرچه دانی و توانی ز تلطف بنمای
بلب غنچهٔ گل دست همایونش ببوس / بسر زلف صبا گرد ز رکابش بزدای
مجمر غنچه پر از عود قمارست بسوز / نافه لاله پر از عنبر سارا بگشای
آصف ملک سلیمان دوم خیمه بزد / هین چو هدهد کله اندر نه و بربند قبای
تا چو گل در نفتد جام ز مستی ز کفت / همچو بالش میان بسته و چون سرو بپای
قمری زار پی بلبل خوش نغمه دوان / تا بیابند و بسازند بهم بربط و نای
ارغوان پیش چکاوک نه اگر بلبل مست / ماحضر گو فاتحه را گو که کشیدی بسرای
مجلس خواجه دنیاست توقف نبرد / خیر تقصیر مکن عذر منه پیش میای

خواجه کل جهان آنکه خدایش کردست / جاودان بر همه احرار جهان بار خدای
آن فلک جاه ملک مرتبه کز بود وجود / فلکش پای سپر شد ملکش دست گرای

انکه در خاصیت انصافش اگر خوض کنند / سخن کاه نگوید ابدا کاه ربای
وانکه در ناصیهٔ روز به بیند تقدیر / از کجا زاینهٔ رای ممالک آرای
ای زمان بی عدد مدت عمر تو قصیر / وی جهان بی مدد عدت دست تو گدای
عفو بخشی ننبود چون کرمت عذر پذیر / فتنه بندی ننبود چون قلمت قلعه گشای
آفتابی اگر او چون تو شود زاید نور / آسمانی اگر او چون تو بود ثابت رای
گر چو خورشید شود خصم تو گو شو که / دست قهرت بکل حادثه خورشید اندای
ور برآرد بمثل مار بافسون ز زمین / اژدهای فلکی را چه غم از مار افسای
تا جهان را نبود از حرکت آسایش / در جهان ساکن و زاینده جهان پیمای
مجلس لهو ترا مشغله بر هو یا هوی / خانهٔ خصم تو پر ولوله از هایاهای
هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان / زانکه در هر چه مراد تو بود میفرمای

ای سراپردهٔ سپید و سیاه / ای بلند آفتاب والا ماه
شعلهٔ صبح روزگار دو رنگ / در زد آتش بآسمان دو تاه
از افق برکشید شیر علم / در جهان افکنید شور و سپاه
همین که برگرد مرغ و ماهی را / نعت از خوابگاه خلوت گاه
شد یکی را سبک عنان ز شتاب / دیگری را گران رکاب شاه
ای نگار نگار کله بند / وی عروس بهار حله بخواه
ای مرصع دوات و مصری کلک / وی همایون بساط و میمون گاه
روز عیدست و تهنیت شرط است / عید را تهنیت کنند پگاه
بملاقات بزم صاحب عصر / بزمین کوس صدر ثانی شاه

ناصر دین که نوک خامهٔ اوست / چهره پرداز نصرة دین الله
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر / جز بر رایتش نداند راه

انکه در زیر سایهٔ عدلش / طاعت کهربا نذارد کاه
وانکه در جنب پایهٔ قدرش / خواجهٔ اختران بجوید جاه
انکه او یونس است و گردون حوت / وانکه او یوسف است و گیتی چاه
رای او را اگر ملاقاتی / خواست افتاد با فلک ناگاه
اتفاقا بوجه گستاخی / سوی او کرد آفتاب نگاه
هر چه این می کشد ببند قبا / او فرو میکشید ترک کلاه
این علامت بطبع بی اجبار / وان مطیعت بطوع بی اکراه
هر چه در زیر دور چرخ کبود / هر چه بر پشت جرم خاک سیاه
قدرتت گشته دراز ای قدر / حملهٔ شیر و حیلت روباه
دست عدلی دراز کرد ستی / هم بباد آتش و هم بباد افراه
گر نه لبس روزگار خواهد یافت / ای قضا قهر روزگار تباه
تا کنی از تصرفات زمین / دست تاثیر آسمان کوتاه
عدل دایم بود گواه دوام / بر دوام تو عدل است گواه
فتنه در عهد حزم تو بر زد / تا نفس خالی از دو کار آگاه
دهر در دور دست تو بگذاشت / هفت اقلیم را دو حاجت خواه
دست تو فتح باب بارانست / که برآرد ز شوره مهر گیاه
ای خلایق بجمله جز تو وکل / از ویش همه پیاده تو شاه

نه خدایی و دانست خدای
جاودان از شریک و شبه نگاه

آفت از خواب و آب و آینه خواست
ورنه آزاد بودی از اشباه

زین فزاتر نمیتوانم شد
خاطرم تیره شد دماغ تباه

عاجزم در ثنای تو عاجز
آه اگر اینچنین بمانم آه

یک دلیری کنم قرینهٔ شرک
نکنم لا اله الا الله

تا که ذکر گناه طاعت هست
سال و ماه او فتاده در افواه

در مقامات بندگی خدای
هرچه جز طاعت تو باد گناه

سوی تدبیر تو نوشته قضا
گاه تقدیر عبده و فداه

همت ملک بخش و ملک ستان
دولتت دوستکام و عالم گاه

یک نفس حاسدان بی نفست
بر نیاورد جز بوا اسفاه

دی بامداد عید که بر صدر روزگار
هر روز عید باد بتایید کردگار

بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم
با یک دو آشنا هم از ابنای روزگار

در سر خمار باده و بر لب نشاط می
در جان هوای صاحب و در دل هوای یار

اسپی چنانکه دانی زیر و میانه زیر
وز کاهلی که بود نه سنگ سنگ نه راهوار

در خفت و خیز مانده همه راه عیدگاه
من گاه ازو پیاده و گاهی برو سوار

نه از غبار خواسته بیرون شدی برو
نی از زمین جسته بر انگیختی غبار

که طعنه از زین که رکابش دراز کن
که بذله از آن که عنانش فرو گذار

من واله و خجل متحیر فرو شده
چشمی سوی میمنه و گوشی بسوی یسار

تا بذله که میدهدم یار ز میمنه
تا طعنه که میکندم یار ز یسار

شاگردکی که داشتم از بی همید و دید
گفتم که خیر هست مرا گفت باز دار

تو کرم کرده باره بنظاره گاه عید
عید تو در وثاق نشسته بانتظار

عیدی چگونه عیدی چون بندها شکر
چه بندها شکر بخروار تا نگار

گفتم کلید حجره بمن ده تو بر نشین
وین مرده ریگ را تو بآهستگی بیار

القصه بازگشتم و رفتم شتابزده
در باز کرد و بار ببست از بس استوار

بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم
آغوش باز کرده که یعنی ببوس و هین کنار

در من بطنز نگه چو گفتم چه کرده ام
گفت ای نژند امت که چگویم هزار بار

امروز روز عید و تو در شهر تن زده
فردا ترا چگوید دستور شهریار

بر خدمتی اساس نهادی تو ناخلف
کردندگی به پیش گرفتی تو نابکار

گفتم چگونه هست که درین حق بدست نیست
ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گذار

لیکن ز شرم آنکه درین هفته شیر
شب در شراب بوده ام و روز در خمار

ترتیب خدمتی که بباید نکرده ام
کمتر بود تهنیتی بیتکی سه چار

گفتا گرت ز قطعه گفته خود قطعه دهم
مانند گفتهای تو مطبوع و آبدار

گفتم که این بخت خداوندی تو نیست
ای انوریت بنده و چون انوری هزار

پس گفتمش که مثنی ده برو لا نخوان
تا چیست وزن و قافیه چون برده بکار

آغاز کرد مطلع و آواز برکشید
و آنگاه چه روایت چون در ثنا هوا

کای کاینات را بوجود تو افتخار
وی بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار

ای صاحب ملک دل و صدر ملک نشان
دستور بحر دست خداوند کامیار

امر تو همچو میل فلک با عجب مسیر
نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار

از همت تو یافته افلاک طول و عرض
وز مدت تو یافته ایام پود و تار

از سیر کلک تو همه آفاق در سکون
با سد حزم تو همه آفاق در حصار

یکچند بی شبانی حزم تو بوده اند
گرگ ستم سمین بره عافیت ترا

پهلوی ملک بستر امن آنگهی بسود
کاقبال کرد بالش عافیت آشکار

جایی رسید پاس تو کز مهر خواب امن
بگرفت فتنه را هوس کوک و کوکنار

از خواب امن و مستی جود تو در وجود
کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار

عدل تو سایه ایست که خورشید را ز عجز
امکان نیسته کردن او نیست در شمار

تا حشر منکسف نشود آفتاب اگر
آید بزیر سایه عدلت بزینهار

رای تو بر محیط فلک شعله فکند
در سقف او هنوز سفر میکند شرار

حلم تو بر بسیط زمین سایه گسترید
طبع اندرو هنوز دفین میکند وقار

قهر تو گر طلایه بدریا کشد شود
در در ضمیم حلق صدف دانه انار

ور یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد
از کام شیر نافه برد آهوی تتار

جایی که از حقیقت باران سخن رود
تقلید با ان مختصر از روی اختصار

گویند ابر آب ز دریا بر آورد
وانکه بدست کند بر جهان نثار

خود این فسانه ایست همین ابتداش نیست
کز خجلت کف تو عرق میکند بحار

بی آب روی دست تو هر کس که آب یافت
در دست چرخ بود چنان کاتش از چنار

ای آفتاب عاطفت آسمان محل
وی هم ز آفتاب و هم از آسمانت عار

از گفتها بنده سه بیت از قصیده
کانجا نه معتبر بود اینجا نه مستعار

آورده ام بصورت تضمین درین مدیح
از بهر آنکه بر سخنم نیست اقتدار

لیکن چو سنت است قدیمی روا بود
احیای سنت شعرای بزرگوار

ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی
وی همت تو حاصل امسال داده پار

تا در بحکم بر همه کس آسمان صفت
فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار

در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت نهند
دست تهی برون ندهد هرگز از چنار

تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان
چون چرخ پر ستاره کند باغ نوبهار

بادا فزود قدر تو اجرام را مسیر
واندر وفای عهد تو افلاک را مدار

دست وزارت تو زبر دست آسمان
وین پایگاه دم تو تا حشر پایدار

بر گوشمال خصم تو موکب سپهر و لب
در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار

بر جویبار عمر تو نشو نهال عز
تا باغ چرخ را ز مجره است جویبار

دوش سلطان چرخ آینه فام
آنکه دستور شاه راست غلام

از کنار نبردگاه افق
چون بدست غروب داد زمام

دیدم اندر سواد طرهٔ شب
گوشوار فلک ز گوشهٔ بام

گفتم آن نعل خنگ دستور ست
قرة العین و فخر آل نظام

آسمان گفت کاشکی هستی
که نهد خنگ او بما بر کام

گفتم آن چیست پس بگو بر ما
آسمان باد دریغ و درد تمام

گفت ربی و ربک الله گوی
گفتم آوخ هلال ماه صیام

گفت آری مدام بتوان کرد
بر بساط و زیر شرب مدام

شبکی چند احتباس شراب
روزکی چند احتمای طعام

همچو انعام تا کی از خور و خواب
نوبت فاتحه است و الانعام

طیره گشتم از ذو الحج بود
جای آن طیره که در آن هنگام

ماه چون در حجاب مینو شد — از سرای سپهر مینافام
خیمهٔ دیدم از زمانه برون — واندر آن خیمه درج کرده خیام
مجمعی از مخدّرات درو — همه آتش لباس و آب اندام
سکنه شان را مدار بی آغاز — ساکنان را مسیر بی فرجام
تیر در حجرهٔ چهرهٔ زهره — گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از بهر جشن بهمن و دی — بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ هش صیقل قلب — تخت خورشید زیر سایهٔ شام
دلو کیوان فتاده اندر چاه — ماهی مشتری رمیده ز دام
توامان در ازای ناوک قوس — منع را خصم دار کرده قیام
جدی مفتون خوشهٔ گندم — بره مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر کمین کینهٔ ثور — کام بگشاده تا بیابد کام
در ترازوی چرخ چنبری نه — جز مراد لیام و عین کرام
جویبار مجرّه را سرطان — زیر پی در کشیده بود و خرام
هر زمانی مسیر کلک شهاب — بر زبان رقم بوجه پیام
ساکنان سواد سکون را — دادی از راز روزگار اعلام
راست همچون مسیر کلک وزیر — که دهد ملک را قرار و نظام
صاحب آن ذو الجلالتین که هست — برازوی ذو الجلال و الاکرام

افتخار انام و ناصر دین
صدر اسلام و اختیار انام

طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — رکابش ملازمست مدام

آنکه از بهر خدمتش بندد — نقش تصویر نطفه در ارحام
آن تمامی که زور استغناش — نه ز نقصان نشان گذاشته نام
متصل مدّتی که باقی شد — بطفیل بقای او ایام
آنکه خشمش طلایهٔ رحمت — وانکه عفوش بهانهٔ انعام
آنکه خورشید آسمان کند از — سالها راز نور رایش وام
ژاله خورشید شعله بارد اگر — در جهد برق خاطرش بغمام
آسمان در ازای حکم روانش — خط باطل کشیده بر احکام
دور او وانکه آسمان ز احکم — آسمان باری از کجا و کدام
ای ز باس تو تیره آب ستم — وز شکوه تو نان حادثه خام
تیغ باس تو تا کشیده شدست — حادثه خنجرست و حبس نیام
چون جلال خدای جاه تو خاص — چون عطای خدای جود تو عام
اصطناعت جواب جان پرور — انتقامت چو خاک خون آشام
شاکر نعمتت وضیع و شریف — عاشق خدمتت خواص و عوام
زیر طوق تو گردن شب و روز — لوح داغ تو شانهٔ دد و دام
بی زمین بوس تو ز سایه نزاد — سدّهٔ ساحت تو ابرام
که بود در حرکت نبوسد خاک — چکند چرخ گر نباشد رام
جذب عدلت بخاصیت بکشد — باعرق را ز مجرمان مسام
بر دوام تو عدلت دلیل — عدل باشد بلی دلیل دوام
با نفادت ز گرگ بستانند — دیت کشتگان خود اغنام
تشنگان زلال لطف ترا — نکند تلخ ناامیدی کام

گشتگان نهیب قهر ترا / حشر ناممکنست روز قیام
خون خصمت حلال داند چرخ / ور بود در حریم بیت حرام
خاضع آید کلاه گوشهٔ عرش / گوشهٔ بامش ترا السلام
عالیا پایهٔ مدیح ترا / که چه بر ما بر بخیتند اوهام
من کیم تا بر آستانش رسد / دست طبعم ز آستین کلام
انوری هم حدیث لا احصی / بس کن و دیری مکن بکل مقام
سخنت چون الف ندارد کج / چه کشی از پی قبولش لام
ای جوادی که از زحام سحاب / با کفت هست التیام لیام
تا با جسام قائمند اعراض / تا با عراض باقی اند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا / بی تو اعراض را مباد قیام
گل عز تو در بهار وجود / تازه باد و عدم گرفته زکام
با مرادت سپهر سست مهار / با حسودت زمانه سخت لگام
در کهفت رسیاستا ز حجاب / حضرتت را سیادت از خدام

طغرلتکین بتیغ جهان انتظام داد / ز و مشتری گرفت بکمتر غلام داد
ناموس جور و فتنه بخنجر قوی شکست / آرام ملک و دین بسنان تمام داد
از خسروان بسمع و بطاعت جواب یافت / از بهر هر مهم که باشان پیام داد
جیشش خراج خطهٔ چین و ختا ستد / امرش قرار مملکت مصر و شام داد
جودش کفاف عمر بخورد و بزرگ برد / عدلش حیات تازه بخاص و بعام داد
از عکس تیغ شعله بر آتش وبال کرد / و ز نور رای خویش بخورشید وام داد

چون شد امینی کلک چرخ زخمه کرد / آن زخمه را بتیغ و برای استمام داد
دید آسمان که غرهٔ هر ماه جام اوست / زانرو هلال یکشبه را شکل جام داد
یا رب دوام دولت و ملک نقاش اوست / چونان که امینی را دور تمام داد
ای خوب زخمه مطرب خوشخوان الحن / طغرلتکین بتیغ جهان انتظام داد

روز عیش و طرب و بستانست / روز بازار گل و ریحانست
تودهٔ خاک عبیر آمیزست / دامن باد عبیر افشانست
وز ملاقات صبا روی غدیر / راست چون آژدهٔ سوهانست
لاله بر شاخ زمرد بمثل / قدحی از شبه و مرجانست
تا کشیدست صبا خنجر بید / روی گلزار پر از پیکانست
فلک از ناله سپر ساخت مگر / با چمنستان بجدل پیمانست
میل اطفال نبات از پی قوت / سوی بالا بالطبیعت زانست
که کنون ابر دهد روز شبان / هر کرا نفس نباتی جانست
باز بر پردهٔ الوان بلبل / مطرب بزمگه بستانست
کز پی تهنیت نوروزی / باغ را باد صبا مهمانست
چهرهٔ باغ ز انفاس بهار / بنکویی چو نگارستانست
ابر آبستن در ست گران / وز گرانیش گهر ارزانست
بکف خواجهٔ ما ماند راست / که برین دعوی آن برهانست
مضمر اندر کف این دینار است / مدغم اندر دل آن بارانست
کثرت این سبب استغنانست / کثرت آن سبب طوفانست

بذل این گه گه و دشوارست / جود آن دمبدم و آسانست
گرچه بهید اینهم کان کفیست / کس ندانم که برو پنهانست
کف دستیست که بر نامهٔ رزق / نام او تا بابد عنوانست

مجد دین بوالحسن عمرانی
که نظیرش به عمرانست

آنکه در شعر که سحر بیان / قلمش همچو عصا ثعبانست
طول و عرض دلش از مکرمتست / پود و تار کفش از احسانست
نظرش مبدا هر اقبالست / سخطش علت هر خذلانست
چرخ با قدر بلندش داند / که برو نام سخا بهتانست
ناوک حادثهٔ گردون را / سایهٔ حشمت او خفتانست
در اثر بهر مراعات دلیش / خار عقرب چو گل میزانست
بر فلک بهر مکافات عدوش / زخمهٔ زهره مثل کیوانست
نفخ صورست صریر قلمش / نفخ صوری نه که در افرانست
این حیاتی دهد آنرا که دلش / بستهٔ حادثهٔ دورانست
ای کمالی که جز از ذات خدای / جز کمال تو همه نقصانست
تیر دیوان ترا مستوفی / چرخ عمال ترا دیوانست
زهره در مجلس تو خنیاگر / ماه بردر که تو دربانست
فتنه از امن تو در تحذیرست / جور از عدل تو در زندانست
باسه ارباب سر انصاف شوی / عدل تو نایب نوشروانست
شیر با پاس تو بی چنگالست / گرگ با عدل تو بی دندانست

این نه شیرست کنون روباه است / وان نه گرگست کنون چوپانست
نیست خرمی که در شیر فلک / همه پوشیده و او عریانست
کلک است آنکه چنان کلک قضا / ایمن از شبهت و از طغیانست
در سرای امل و از خوانت / سفره در سفره و خوان در خوانست
ز آتش غیرت خوان تو مقیم / بر فلک برج حمل بریانست
هرچه در مدح تو گویند رواست / جز که آن لم یزل و سبحانست
شعر جز مدحت تو تزویرست / شغل جز طاعت تو عصیانست
رمزی از نطق تو صد تالیفست / سطری از خط تو صد دیوانست
بس مقالات من و مجلس تو / صحن دریا و انای کانست
وصف احسان تو خود کس نکند / من مگو ار بمثل حسانست
من چه دانم شرف و رتبت آنکه / عقل در ماهیتش حیرانست
هم ازین مایه بد اندر خور دم / که ترا جز بتو نتوان دانست
ای جوادی که دل و دست ترا / بحر و کان در صدد طوفانست
روز نوروز و می اندر خم و ما / همه هشیار نه از حرمانست
کس دگر بار درین دم نرسد / بس بخور گرچه مه شعبانست
بخدای ار حقیقت نگری / مه شعبان و سفر یکسانست
همه بگذار که آیین کهنست / که فزون از کرم یزدانست
در جهان خرم و آباد بزی / زانکه آباد جهان ویرانست
از بد چار و هفت باد پناه / آنکه بر چار و هشش فرمانست
مدت عمر تو جاویدان باد / تا ابد مدت جاویدانست

شرف گوهر اولاد نظام | ملک را باز شرف داد نظام
صاحب مملکت و خواجهٔ عصر | ناصر عصر دین و نصیر اسلام
بو المظفر که بعون ظفرش | گرگ را کرد مسخر اغنام
آن پس از مبدع و پیش از ابداع | وان مه از جنبش و پیش از آرام
سیر امرش ببرد گو ز صبا | ابر جودش ببرد آب غمام
کاهد از کلک بنانش هر دم | دفتر و کلک عطارد را نام
خواهد از رای منیرش هر روز | جرم خورشید فلک تابش وام
نهد ار قصد کند همت او | بر محیط فلک اعظم گام
کند ار جهد کند دولت او | بر سر توسن افلاک لگام
عدلش ار خیره شود بر عالم | دیده باشه بود جای حمام
امنش ار خیمه زند در صحرا | گرگ را صلح دهد با اغنام
ای قضا داده بحکم تو رضا | وی قدر داده بدست تو زمام
واله حکم تو دور افلاک | تابع رای تو سیر اجرام
وتد قاف ترا میخ طناب | اوج خورشید ترا ساق خیام
پست با قدر تو طاق کیوان | کند با تیغ تو تیغ بهرام
تابد از روی حسام تو ظفر | رسته همچون گهر از روی حسام
نیش حکم تو کشد کلک قضا | خط طغیان و خطا بر احکام
روز عیش تو نهد دست قدر | بر کف جان و خرد جام مدام
زیبدت روز تماشای شراب | زهره خنیاگر و ماه نو جام

شایدت روز سواری و شکار | آسمان مرکب و مه طوق ستام
اول فکرت او آخر فعل | که جهان شد بوجود تو تمام
گر بانگشت ذکا بنمایی | نقطه چون جسم پذیرد اقسام
ور در آیینهٔ خاطر نگری | دهد از راز سپهرت اعلام
مرکز عالمی از غایت حلم | هفت اقلیم ترا هفت اندام
از پی کثرت خدام تو شد | حامل نطفه طباع ارحام
وز پی شرح رسوم هنرت | قابل وزن و عروض شد کلام
روز کین نفس نفیس تو کند | چون در او نام عمل در اجسام
ای ترا گردش افلاک مطیع | وی ترا خواجهٔ اجرام غلام
بنده را بنده خداوندا بند | تا که در حضرت تست از خدام
بقبولی که ز اقبال تو دید | مقصد خاص شد و قبلهٔ عام
تا قیامت شرف یافت ز تو | که بکنهش نتوان کرد قیام
گرچه از خدمت دیرینهٔ او | حاصلی نیست ترا جز ابرام
گر بدرگاه تو آبی بودش | نان او پخته کند حکمت خام
علم شعر نز و در شعر وی | از مدیح تو ز نظم نظام
چون ریاضت ز تو یابد نشگفت | توسن طبعش اگر گردد رام
هم در ایام تو جایی برسد | اگر انصاف بیابد ز ایام
گر بجز بنش تو تا روز اجل | برکشد تیغ فصاحت ز نیام
تا بود از پی هر شامی صبح | باد بدخواه ترا صبح چو شام
کشته بر خصم تو چون کام نهنگ | همه آفاق از و تنگ کام

هرچه بتقدیر کنی بی مهلت | وانچه اغاز کنی بی فرجام
سند صدر مقام تو بتقسیم | شربت عیش مدام تو مدام

ای شادی جان آفرینش | وی گوهر کان آفرینش
ای محرم خلوتی که انجا | محو است نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید | در شوره بستان آفرینش
در جلوه کشید کشف نطقت | اسرار نهان آفرینش
در بدو وجود گفته بهرت | کای بخت جوان آفرینش
ناجسته ز فکرت روان تیر | تیری ز کمان آفرینش
آزاد مراتب یقینت | ز آسیب گمان آفرینش
بی فاتحه ثنا نبرده | نام تو زبان آفرینش
در شیوه اختراع وابداع | با تاب و توان آفرینش
گم کرده کران رکاب تو | تیزی عنان آفرینش
وز بی جهتی جلال قدرت | فارغ ز نشان آفرینش
در بی صفتی علو نعتت | برتر ز بیان آفرینش
نابسته نبوده تا که بوده | پیش تو میان آفرینش
صیت تو گرفت صد ولایت | زانسوی جهان آفرینش
ده یازده قبول داری | از کل مکان آفرینش
بیش است زکات مایه تو | از سود و زیان آفرینش
سوگند بجان تو خورد عقل | یعنی که بجان آفرینش

ای نازده آفرینشت راه | عبادی دوان آفرینش
هر نوبه مجلبت بهارست | در فصل قران آفرینش
سرگم شده نعره مریدت | نواب فغان آفرینش
افتاده بر آستانه شمع | مست از تو روان آفرینش
لوزینه استعاره لفظت | آرایش خوان آفرینش
نقد سخنت چو رایج افتاد | در داد و ستان آفرینش
صراف سخن که نفس کل است | بر طرف دکان آفرینش
پرسید ز عقل کل که آن کیست | گفتا تو مدان آفرینش
تا ابلق تند دهر رام است | اندر خم ران آفرینش
در خدمت دور دولتت باد | دوران و زمان آفرینش
شیرین ز زبان شکرینت | تا حشر دهان آفرینش

چون مراد خویش را با ملک میکردم قیاس | در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس
چون غنیمت را مقابل کرده شد با یکدگر | عقل سیر روز و طمع شب بود در اسیا براس
ای طمع از خاک رنگین گر تهی داری کیس | وی طرب از آب رنگین گر تهی داری کاس
وی دل ار قومی بگروند از تو با داند حیل | عیب نبود زانکه از اطوار نسیانند ناس
تا خداوندی چو مجد دولت و دین بوالحسن | حق شناس بندگان باشد چه غم از ناسپاس
آنکه از کنه کمالش قاصر است ادراک عقل | رست چونان کز کمال عقل ادراک حواس
وانکه با جودش سبکساری تر اندر انبساط | وانکه با بذلش گرانباری نباشد از سپاس
یابد از یک التفاتش ملک استغنا نیاز | همچنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس

خواستم گفتن که طبع و دست او بحرست و کان / عقل گفتا وه چه باشد نیز با من هم پلاس
دست او را ابر چون گویی اینجا صبا عقاب / طبع او را کان چرا خوانی و انجا احساس بس
دهر دوران در نهاد خوش از آن عالی تر است / کو بتر تهمت بهمنشان رسماند لطاس
در لباس سایه و نور زمان عقلش بدید / گفت با خود ای عجب نعم البدن بئس اللباس
ای نداده خرج جودت تن در این سعی بهای / وی نهاده دخل حاجت بار از این سو قیاس
ای بر اسم خدمت از آغاز دوران ساختند / طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ پاس
عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشدی / اندرون سطح او بیرون عالم را مماس
مرکز بیرون ماند ار گیتی چو تقدیر محال / گرد در وشدی گشتی از خاک و آب و آس
بر تو حاجت نیست کس را عرضه کردن احتیاج / زانکه باشد از همه کس التماست التماس
انظرونا نقتبس من نورکم کی گفت چرخ / کافتاب از آفتاب همتت کردی اقتباس
ختم شد بر تو سخا چو تا که بر من شد سخن / این سخن بر روی گردون هم بگویم بی هراس
داد بنود کین زمان بر وفق آیینی که رفت / در دماغش چون شهادت را همی گردد عطاس
شاعری دانم که این قوم کردند آنکه بود / ابتدا اشان امرء القیس انتهاشان بوفراس
این که من خادم همی پردازم اکنون ساحر است / سامری گو تا بیابد گوشمال لامساس
از چه خیزد در سخن حشو ار خطا مینی طبع / ور چه باشد برزه بر و بهار تا جنبی لباس
تا بود سیر السوانح در سفر دور فلک / و اندران دوران نظیر کاو و کاو خراس
گاه گردون مرکز اندر خرمن عمرت مباد / نامه گوشته را ز آسمان رستت داس
تا که باشد این مثل کالیاس احدی الراحتین / بادی اندر راحتی کانرا نباشد هم با یاس
دامن بخت تو پاک از گرد آتش آسمان / وز جفای آسمان خصم تو سرگردان چو خراس
بی سپیده دم شب بدخواه تو باد آنچنانکه / تا بصبح حشر میگوید احاد ام سداس

می بیاور که جشن دستور است / جشن عالی و بیت معمور است
قبه‌ای کز نوای مطرب او / کوه را در سر از صدا سور است
صفه‌ای کز فروغ دیوارش / آسمان بر تموج نور است
صورتش را فضای شهوت نیست / که بجسمش مزاج کافور است
تری و خشکی سوادش را / آفتاب چون آفتاب مزدور است
آفتابی که اوج سقفش را / تابش آفتاب ناجور است
ماه از آسیب سقفش ار پس از این / بگذرد بر سپهر معذور است
که ز مخروط ظل او همه ماه / خایف است از خسوف و رنجور است
چشم بد دور از او که از سر لطف / چشمهٔ عرصه‌اش بلور است
بی خطا گفتم این دعا زچه روی / زانکه خود چشم بد از او دور است
دست آفت بدو چگونه رسد / تا در و بیم دست دستور است
ناصر دین حق که رایت دین / تا که در فوج اوست منصور است
طاهر بن مظفر آنکه ظفر / بر مراد و هوایش مقصور است
آنکه ملک بقایش را شب و روز / از سواد و بیاض منشور است
حلم او را تحمل جودی / رای او را تجلی طور است
جرعه‌ای خنجر خلافش را / چون اجل صد هزار مخمور است
کارفرمای امر و نهیش را / چون قضا صد هزار مجبور است
قهر او قهرمان آن عالم / که در او روزگار مقهور است
جود او کدخدای آن کشور / که از او احتیاج مهجور است

عدل او را اگر که آمر عدل / بعد از او هر که هست مأمورست

امر او مالک رقابی نیست / که بتعقیب سایه مشهورست

رای او نور آفتابی نیست / که بملک نفاد معزورست

آب را رافت اندر عنایت اوست / سعی او زان همیشه مشکورست

آتش اندر تب سیاست اوست / طبع او زان همیشه محرورست

ای قدر قدرتی که با عزت / زور بازوی آسمان زورست

سخرهٔ ترجمانی قلمت / هرچه در ضمن لوح مسطورست

نشر اموات میکند بصریر / مگرش آفرینش صورست

کشف اسرار میکند برموز / برموزی که در منشورست

وصف مکتوب او همیکوم / بجلاوت چنانکه مذکورست

عسل از غایت تفاخر گفت / نام او وصف خط دستورست

کمر خدمتی ز روی شرف / سال و مه بر میان زنبورست

عجبا لا اله الا الله / کز کمالات چه خط موفورست

تا که معقد در عقد و حل قضا / در حجاب زمانه مستورست

دست فرسود حل و عقد تو باد / هرچه در سلک دهر معقودست

روزگارت چنانکه بتوان گفت / که درو هیچ روز محذورست

هم از آنسان که بوالفرج گوید / روزگار عصیر و انگورست

مست شبانه بودم و افتاده بیخبر / …ی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در

چون اصطکاک قرع هوا از طریق صوت / داد از ره صماخ دماغ مرا خبر

بر حادثی که باشد گفتم که کیست این / گفت آنکه نیست در غم و شادیت از او گذر

جستم چنان ز جای که عقلم خبر نداشت / کاندم بپای میروم از عشق یا بسر

در باز کرد و دست ببوسید و در نشست / تنگش چو خرمن گل و تنگ شکر ببر

القصه اندر آمد و بنشست و صد سخن / گفت و شنید از انده و شادی و خیر و شر

پس در ملامت آمد کین چیست مسکنی / یزدانت به گناه که گردست خود بتر

یا در خمار خفته از صبح تا بشام / یا در شراب مانده از شام تا سحر

تو سر بپای و نوش فرو برده و من / خاموش و سرفکنده که مین ابوک و ما ان کر

دل گرم کرده زلف عشق من است / سردی مکن که گرم کنی همچو دل جگر

باری ز باده خوردن و عشرت چو چاره نیست / در خدمت بساط خداوند خوبچهر

صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه هست / در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر

تا حضرتی به پهنی بر چرخ کرده فخر / تا مجلسی بنا بی بر خلد برده بهر

بر بسته پیش حضرت ارباب رتبتش / رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر

گفتم که پای مرد وسیلت که با شدم / گفتا که بهتر از کرم او کسی دگر

فردا که ناف هفته و روز سه شنبه است / روزی که هست از شب قدری خجسته تر

روزی چنان که گویی فهرست عشرتست / یک جا نشستش بجا و رو دیگر بباختر

آثار او چو علت ایام بر قرار / اوقات او چو صورت افلاک برگذر

بی هیچ شک بساط صبوحی کند نگار / گویم چه کن و گرچه تو دانی همین قدر

کاری دگر نداری جز تهنیت و خدمتی / ترتیب کن هم امشب و فردا که ببر

دوش آنچنانکه از رگ اندیشه خون چکید / نظمی چنانکه دانی رفتست مختصر

گر خدمتت نباشد از آن تا ادا کنیم / آهسته همچنین بهمین صوت و پرده در

کای در ضمان عدل تو معمور بحر و بر / وی در مسیر کلک تو اسرار نفع و ضر
ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز / وی آسمان ثابت و خورشید سایه ور
گیتی ز فضله دل و دست تو ساخته است / در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر
در روزگار عدل تو با جذبه خاصیت / بیجاده از تعرض کاهست بر حذر
عدل تو بود گر چه باز اماندی / با خشک ریش جور فلک هیچ خشک تر
در ما بقی خوان تو ترتیب کرده اند / برخوان دهر هر چه فلک رست ما حضر
قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش / بر دوخته است از ابره افلاک آستر
گردون بر نتایج کلکت بود عقیم / دریا بر لطایف طبعت بود ستر
بر چرخ و دهر کیست که بود دست سالها / زین روی پرده دار و ازین روی پرده در
بر ملک برده کلک تو دارد همی نگاه / از راز دهر اگر چه گرفتست پرده بر
ای چرخ استمالت و مریخ انتقام / وی آفتاب خاطر و مشتری خطر
حرص نثار عشق و جمال مبارکت / گرد در قوای نامیه پیدا کند اثر
این در زبان خامش سوسن نهد کلام / وان در طباق دیده نرگس نهد بصر
از عشق نقش خاتم تست این که طبع موم / با انگبین همی نبرد دوستی بسر
نشگفت اگر نگین ترا در قبول مهر / چون موم نرم سجده طاعت برد حجر
قهر تو آتشیست چنان اختیار سوز / کاسیب او دخان کند اندیشه در جگر
نگذارد ار بچرخ رسد باد قهر تو / آثار نور عاریتی بر رخ قمر
از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست / هستی و نیستیش بیکبار چون شرر
بر کشتن حسود تو مولع چو آسمان / کس در جهان ندیده و نشنیده در سمر
طوفان چرخ جان یکی را چو غوطه داد / فریاد از اختر آتش بر آید که لا تذر

در سایه تغیر تو بر جهان فتد / در طبع گو کنار کرب شود سهر
بیند فلک نظیر تو لیکن بشرط آنکه / هم سوی تو بدیده احول کند نظر
چون زاب تیغ تو ده سلجوق بیخ ملک / گرد از طریق نشو بهر شش جهت سفر
آمد نظام سامش و صد رشید برگ / وان شاخ و برگ را تو خداوند بار و بر
دست زوال تا ابد از بهر چون تو باد / در بیخ آن درخت نخواهد زدن تبر
ز اول که داشت در تتق صنع مهر دی / ارواح را مشیمه و اشباح را گهر
در خفیه با زمانه قضا گفت جا میی / ای باد در جهان جهانی همه هنر
گفتا چگونه گفت با آخر زمان ترا / آید وزیر عالم عادل یکی پسر
هم در نفاد امر بود پادشاه شان / هم در نهاد خویش بود پادشه سیر
عقل مجرد آمده در حیز جهت / روح مقدس آمده در صورت بشر
با سیر حکم او مثل چرخ کند سیر / با سنگ حلم او مثلی کوه تیز پر
می بود تا بعهد تو بیچاره منتظر / کان وعده را نبوده کسی جز تو منتظر
امروز چون بکام رسید از نشاط آن / کانچه از قضا شنیده همان دیده از قدر
گردان بگرد کوی زمانه از آن بست / با کید هان ز شکر قضا تا ببست شکر
دانی که خود همای بقا در هوای دهر / از بهر مدت تو گشادست بال و پر
ورنه نه آن درشت پسندست روزگار / کو روزگار خویش بهر کس کند هدر
خود خاک درگه تو حکایت همی کند / چونانکه سطح آب حکایت کند صور
گز روی سبق مرتبه در مجمع وجود / ذات تو اول آمد و پس دهر بر اثر
من این و آن ندانم دانم که چون تو نیست / در زیر چرخ و کس نرسیدست برز بر
در جیب چرخ اگر نشود دست امتحان / در طول و عرض دهر جز این زمان نگر

تا تربیت کنند سه فرزند کون را
ترکیب چار مادر و نه سیر نه بد

از طوق طوع طاعت این چار بزم داد
وز پای قدر تارک آن نه فرو سپرد

تا واحدست اصل شمار و نه از شمار
دوران بی شمار شادی همی شمر

بر مرکز مدار تو ایام را مدار
تا چرخ را مدار بود گرد این مدار

جوینده رضای تو سلطان دادبخش
دارنده بقای تو یزدان دادگر

صاحبا عید بر تو خرم باد
کل گیتی ترا مسلم باد

از تو آباد جور ویران گشت
از تو بنیاد عدل محکم باد

حزم عزمت چو بر جواب و سؤال
بر قضا و قدر مقدم باد

خدمت چرخ جز بدر که تو
چون تیمم بساحل یم باد

دایم از دست فتح باب سخات
خشک سال نیاز را نم باد

در یمین تو خامه آصف
بر یسار تو خاتم جم باد

خواستم گفت ملک هفت اقلیم
همه زیر نگین خاتم باد

آسمان گفت اگر منم چو نگین
اندر آن رقعه نام من هم باد

دست سگبانت چون قلاده کشد
شیر گردون سگ معلم باد

چرخ اگر بارگاه تو نبود
تا قیامت شکسته طارم باد

موکب حرمت ار نهفته رود
اشهب روزگار ادهم باد

زهره خنیاگریت اگر نکند
تا ابد سور زهره ماتم باد

فتنه پیش زبان خامهٔ تو
چون زبانهای سوسن ابکم باد

پس بشکر تو با زبان سنان
شاه راه حروف معجم باد

گرد جنبش تو در دماغ ظفر
چون دم آستین مریم باد

بر رخی کز تو خال عصیانست
همه کارش چو زلف درهم باد

حبس خصم تو با زوال خلاص
چون نهان خانهٔ جهنم باد

قهرمان تو موسی دستست
ترجمان تو عیسی دم باد

همه سعی تو چون قران سعود
در مراعات نظم عالم باد

همه عون تو چون عنایت حق
در مهمات نسل آدم باد

بنده از مکرمات وافر تو
همچنین سال و مه مکرم باد

قصبش بر بر از تو دری گشت
اطلسش در بر از تو معلم باد

تا کم و بیش در شمار آید
دولتت بیش و دشمنت کم باد

مدتت با زمانه هم آواز
راست چونانکه زیر با بم باد

جانت ای صد هزار جانت فدا
تا بجان زنده است خرم باد

دلت ای صد هزار دل بتو شاد
تا که دل در تن است بی غم باد

جنبش فتح و آرمیدن ملک
هر دو در جنبش تو مدغم باد

اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال برخلاف رضاست

بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق
بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آیینهٔ تصور ماست

اگرچه رنگ همی امهات آمیزند
درین سرای که کون و فساد نشو و نماست

نفاذ حکم که درین نقشها همی بینی
ز خامه نیست که در دست جنبش آباست

کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد
که نقش بند حوادث ورای چون و چراست

بدست ما چه ازین حل و عقد چیزی هست | بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست
که زیر گنبد خضرا جهان توان بودن | که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چو در ولایت طبعم از دگری نیست | که در طباع موالید والی و والاست
کسی چه داند کین گوژپشت مینارنگ | چگونه مولع آزار مردم داناست
نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف | نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست
چه جنبش است که بی اول است و بی آخر | چه گردش است که بی آخر است و بی مبداست
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست | که شرح آن همه عمر ممکنست و رواست
زمانه را اگر این یک جفاست بسیار است | بجای من چه کزین گونه صد هزار جفاست
چه دید گر بی تشریف حرمت و جاهم | چو بندگان دگر قصد حضرت اعلاست
ز دست حادثه بندی نهاد بر پایم | که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست
سبک بصورت و چونان گران بقوت طبع | که پشت طاعتم از بار او همیشه دوتاست
خرد بحیله ز اعضا جدا نمیکندش | از آنکه بند بر اعضای من هم از اعضاست
عصاست پایم در شرط آفرینش خلق | شنیده که کسی انجای های بی عصاست
اگرچه دل هدف تیر محنت است و غم است | وگرچه جان سپر تیغ آفت است و بلاست
ز روزگار خوشست اینهمه بجز آنکه بسم | ز دست بوس خداوند روزگار جداست
جهان خواجگی و خواجه جهان که بجاه | بخواجگان ممالک برش علو و علاست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب | که در وزارت صاحب نشی لعیت وزراست
پناه ملت و پشت هدی و ناصر دین | که دین و ملت او جفت نظر پست و بهاست

سپهر فتح و ظفر بوالمظفر آن صاحب | که بر سپهر کمانش سپهر کم ز سهاست

بزرگواری کز کلک و حاشش در ملک | هزار بند و گشاد و هزار برگ و نواست
به پیش رفعت او چرخ گوی پستست | بجنب دانش او عقل گفتنی شیداست
ز بار حلمش در جرم خاک استسلام | ز تف قهرش در طبع آب استسقاست
ز قدر اوست که تا سپهر بالا را | ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست
بخط طاعت و فرمان درش وحوش و طیور | بزیر سایهٔ احسان درش جبال و لتناست
قضاش گفت بدستت دهم زمام جهان | زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست
ایا سپهر نوالی که پیش صدق سخات | سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست
و یا زمانه مثالی که امر و نهی ترا | بروزگار براز بد و کار دست و پاست
تو آن کسی که ز بهر ثنا و مدحت تو | هماره چو تو برار روزگار مدح و ثناست
بدرگه تو فلک را گذر بپای ادب | بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست
غبار قدر تو آن اوجها که بر گردون | عیار دست تو آن موجها که بر دریاست
ز شور مجلس تست آن طرب که در زهره | ز شوق خدمت تست آن کمر که بر جوزاست
نوال دست ترا موج بحر و بذل سحاب | سپیر امر ترا پای برق و باد صباست
ز اعتدال هوایی که دولت تو دارد | جماد را چو نبات انتمای نشو و نماست
فلک ز جود تو سازد لطیفها و جود | مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
کف جواد ترا دهر خواست گفت سخی | سپهر گفت مخوانش سخی که محض سخاست
جهان بطبع گراید بخدمت تو که تو | بذات کل جهانی و کل او اجزاست
وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تو اند | که حلم و خشم تو اصل مزاج خوف و رجاست
قضا چو ذات ترا دید گفت اینت عجب | جهان گذشت و هنوز اندرین تنهاست
اگر فنا در هستی بکل بر اندازد | ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست

وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان | بقا بذات تو باقی نه ذات تو به بقاست
تبارک الله از آن آب سیر آتش نعل | که بارکاب تو خاکست و با عنان هواست
چه مشکلیست بزیر تو در که با تک او | بسیط کونی این همچو نقطه بی پهناست
بوقت رفتن و طی کردن منازل خاک | هوااش فرقد و دریا سراب و که صحراست
اگر بصورت رخشی شود شهاب فلک | برش چو صورت اسبی بود که بر دیباست
نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آنک | بکام او نه جهانرا نشیب و نه بالاست
جهان نوردی کامروزش ار برانگیزی | بعالمیت رساند که اندرو فرداست
نه صاحبا ملکا آرزوی خدمت تو | دلم قرین عذابست و دیده جفت بکاست
ولیکن آمدنم نیست ممکن از پی آنکه | که رفتنم بسر پا و نشستنم بقفاست
همی ببست گیتی سفر نیارم کرد | که راه وادی دشوار و عبره چون دریاست
چنان مدان که تغافل نمودم از پی آن | که بر تباهی حالم همین قصیده گواست
ولی مقصرم ار چند عذرها دارم | که گر بگویم گویی که بر تو جای قفاست
سوالکیست درین حالتم بغایت لطف | کمان بنده چنانست کان نه نازیباست
ولیکن این بدن فرده ریگ نیست چنان | که خدمت تو کند جان زار مانده بجاست
بمن سوال جواب امور دیوانرا | تعلقی نبود کان شعار رسم شماست
زغایت کرم تست یا ز خامی من | که با گناه چنین منکرم امید عطاست
برین لطیفه که راندم گمان که میبر | به بنده گرچه گدایی شریعت شعراست
سرم بظل عنایت بهوش و انس باشد | که عمر ماست که در تف آفتاب عناست
همیشه تا بجهان اندرون زند در فلک | شبست و روز درین هر دو ظلمتست و ضیاست
شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد | که روز روشن اقبال تو شب اعداست

بجز می و خوشی بگذران جهان جهان | که هرچه جز خوشی و خرمی بود باد است

جرم خورشید دوش چون که تمام | سر بمغرب فرو کشید تمام
از بر خیمهٔ سپهر بتافت | ماه زرین او چو ماه خیام
چون طناب شفق زهم بگسست | شب فرو هشت پرده‌های ظلام
کفهٔ چرخ پردهٔ کحلیست | در پسش لعبتان سیم اندام
به تعجب نظر همیکردیم | من و معشوق من ز گوشهٔ بام
گاه بر دور جنبش افلاک | گاه در سیر و تابش اجرام
گفته مهرهای سیماب است | بر سر حقه‌های مینا فام
این ز تاثیر آن نموده اثر | وان بتدبیر او سپرده زمام
محدث صد هزار آرایش | لیکن اندر نهاد وی آرام
نه یکی را نهایت و آغاز | نه یکی را بدایت و فرجام
تیر در پیش چهرهٔ زهره | از خجالت همی شکست اقلام
زهره در بزم خسرو از سر لهو | بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ در دم عقرب | تخت خورشید بر سر ضرغام
دلو کیوان در اوفتاده بچاه | ماهی مشتری بجسته ز دام
توامان گشته در برابر قوس | سپر بکید گر بدفع خصام
جدی مفتون خوشهٔ گندم | بره مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر تحیر از پی ثور | کام بگشاده تا بیابد کام
مایل یکدگر ز بس بد و نیک | کفه‌های ترازوی اقسام

که عوای مجره در سرطان
خارج از استوا همیزد کام

که بکلک شهاب دست اثیر
بفلک بر همی کشید ارقام

گفته کلک خواجه در دیوان
ملک را میدهد قرار نظام

خواجهٔ خواجگان هفت اقلیم
ناصر دین حق رضی امام

بو المظفر که رایت ظفرش
آیتی شد بنصرت اسلام

انکه با حکم او قضا و قدر
خط باطل کشید بر احکام

وانکه از فر او شهور و سنین
داغ طاعت نهاد بر ایام

خواهد از رای روشنش هر روز
جرم خورشید روشنایی وام

گیرد از کلک و دفترش هر دم
قلم و دفتر عطارد نام

زیبدش مهر چرخ مهر نگین
شایدش طرف چرخ طرف ستام

صلح کرد از توسط عدلش
باز با کبک و گرگ با اغنام

عدل او آیتیست از رحمت
جود او عالمیست از انعام

هست دستش بجای قطر مطر
از خجالت عرق چکد ز غمام

نحل از مایدهٔ سخاوت او
معدهٔ آز بر کند ز طعام

زهره در سایهٔ عنایت او
تیغ مریخ بر کشد ز نیام

ای بوقت کفایت و دانش
پخته چرخ پیش حزم تو خام

ای بگاه صلابت و کوشش
توسن دهر پیش لگام تو رام

شاکر نعمت وضیع و شریف
زایر درگهت خواص و عوام

بشرف بر گذشتی از افلاک
بهنر بر گذشتی از افهام

گر بگویی کفایت تو کند
بر ضمیر توسن زمانه لگام

در کلام تو لازمست ثواب
گوییا هست حرف و صوت کلام

ور بخواهی سیاست تو کند
دیدهٔ باشه آشیان حمام

در حسام تو مضمرست اجل
گوییا هست آب حزم حسام

رود از سهم در مظالم تو
راز خصم تو با عرق ز مشام

گیرد از امن در هوای تو
مرغ و ماهی چو در حرم احرام

نکند با عمارت عدلت
آن خرابی که هیش کرد مدام

بر دوام تو عدل تست دلیل
عدل باشد بلی دلیل دوام

نور رایت نجوم گردون را
از حوادث همی دهد اعلام

فیض عقلت نفوس انجم را
بر سعادت همی کند الهام

از پی خدمت تو بندد طبع
نقش تصویر نطفه در ارحام

وز پی مدحت تو زاید عقل
گوهر نظم و نثر در اوهام

نیست ممکن ورای همت تو
که کند هیچ آفریده مقام

خود ازو بر وجود ممکن نیست
پس مقامی نه در وجود کدام

تشنگان شراب لطف ترا
یابس تلخی نیارد اندر کام

کشتگان سنان قهر ترا
حشر ناممکن است روز قیام

ای ز طبع تو طبعها خرم
و بهی عیش تو عیشها بدوام

بنده سالهاست تا درین خدمت
که بهنگام و گاه بی هنگام

دهد از جنس دیگرت رحمت
آرد از نوع دیگرت ابرام

آن همی بیند از مکارم تو
که بشر حشر توان نمود قیام

وان همی بیند از تهاون خویش / که بدان هست مستحق ملام
شد مکرّم ز غایت کرمت / کرم الحق چنین کنند کرام
تا باجسام قایمند اعراض / تا باعراض باقی اند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا / بی تو اعراض را مباد قوام
ساحت آستانت باد زمین / خواجهٔ اختر انست باد غلام
چرخ بر درگه تو از اوباش / بخت در حضرت تو از خدام
بر سرت سایهٔ ملوک و ملک / بر کفت ساغر مدام مدام

ای بخوبی و خرّمی چو بهار / گشته در دیدها بهار نگار
عرصهٔ صحن تو بهشت هوا / ذروهٔ سقف تو نگار بهار
از سپهرت برفعت آمده ننگ / وز بهشتت بنزهت آمده عار
گشته باطل ز عکس دیوارت / آن دو رنگی که داشت لیل و نهار
معتدل عالمی که در تو طیور / همه هم ساکنند و هم طیّار
بو العجب عرصهٔ که در تو وحوش / همه هم ثابت اند و هم سیّار
گرگ تو سیل گشته بر تارک / باز تو کبک خسته در منقار
شیر و گاو تو بی نزاع غضب / ابد الدهر مانده در پیکار
تیغ ترکان رزمگاه ترا / آسمان کرده ایمن از زنگار
در دماغ فلک صدای حشمت / کرده تالیف لحن موسیقار
کرده زان پس گران صداعت / هم در آن پرده روزها تکرار
جام ساقی بزمگاه ترا / می پرستان نه مست و نه هشیار

سایهٔ تو چنان کشیده شدست / کافتابش نمی رسد بکنار
پایهٔ تو چنان رفیع شدست / کاسمان را فزود از آن مقدار
آسمان زیر دست پایهٔ تست / ورنه گردی ستاره بر تو نثار
باغ مینوت را نشسته مدام / همچو مرغان فرشته بر دیوار
طارم قدر تو چو گردون نه / چمن صحن تو چو ارکان چار
رستنیهاش چون نبات بهشت / فارغ از گردش خزان و بهار
سوسنش همچو منهیان گویا / نرگسش همچو عاشقان بیدار
پنجهٔ سرو را بخنجر بید / بی گنه بر دریده سینهٔ نار
سایهٔ بید او بچهرهٔ روز / بی سبب در کشیده چادر تار
صدف افکنده موج برکهٔ او / همه اطراف خویش دریا وار
موج در جوی تو فلک بسرعت / مرغ بر بام تو ملک بهنجار
با تو رضوان نهاده پس بهشت / چند نوبت عصا و پای اقرار
عمرها در عمارتت بوده / دهر مزدور و آسمان معمار
سحر نقش ترا نموده سجود / مردم دیدها هزار هزار
بزمگاه ترا ملال قدح / همه وقتی بر آفتاب عقار
دیلم و ترک رزمگاه ترا / هیچ کاری دگر بجز پیکار
رمح این چون شهاب آتش سوز / تیغ آن چون مجرّه گوهردار
وحش و طیر شکارگاه ترا / خامه بی اضطراب داده قرار
یکدم از طفل و بالغش خالی / دایهٔ نشو را نبوده کنار
فضلهٔ سرخ بید او مرجان / لولو سنگ ریزه او شهوار

در غایتش بر زبان صریر / مرحبا گوی زایران هموار
تا نبوده و روز بار و زیر / سر زلف بنفشه دست چنار
آن قدر قدرت قضا پیمان / آن ملک سیرت فلک آثار

طاهر ابن المظفر آنکه ظفر
همه بر درگهش گذارد کار

ناصر دین که شاخ نصرت و دین / ندهد بی بهار رعدش بار
آنکه بفزود کلک را رونق / وانکه بشکست تیغ را بازار
آنکه جز پاس او ندارد زور / فتنها را جسیم زار حصار
بسته با حکم او قضا بیعت / گفته با کلک او قدر اسرار
داشته شیر چرخ را دایم / سایهٔ شیر رایتش بشکار
بیز کینش کاً نیا من کان / داده یک عزم و یک زبان اقرار
کرده دوشش یهود را تهدید / احتساب سیاستش بغبار
تا جهان لاف بندگیش زدست / سرو ماندست و سوسن از اقرار
ای قضا بر در تو جز این جای / وی قدر بر در تو خواهان بار
مسرع حکم تو زمانه نورد / شعلهٔ پاس تو ستاره شمار
کوه را با طلایهٔ حلمت / گشته قایم جهادمای وقار
جنبش عزمت دلیل بوده مسیح / فتنها را در مضیقها بغبار
رتبت اثنیت حق گستر / قلمت معجزیست باطل خوار
رتبت کلک دست او بفزود / تا جهان را شیر گشت و مشار
چه عجب زانکه خود مربی نیست / کلک را او رجهان چو دریا بار

صاحبا چهرا از آنکه فلک / دارد از من بدین سخن آزار
اندرین روزها بعادت خویش / کمر اندر میان خواب و خمار
بیتکی چند می تراشیدم / زین شتر گربه شعر ناهموار
منشی فکرتم چو از دو طرف / گشت معنی ستان و لفظ سپار
گفتمش صاحبا فلک بشنید / گفت هان ای سلیم دل زنهار
این ندا نیز در سخن منشان / وین سخن هیچ بر زبان مگذار
آنکه توقیع او کند تعیین / خسرو و صاحب و سپهسالار
وانکه دارند در مراتب ملک / بندگانش ملوک را تیمار
وانکه از روی کبریا دربست / نه بعون سپاه و عرض سوار
تخت خاقان بگوشهٔ بالش / تاج قیصر بریشهٔ دستار
صاحبش خوانی ای کدیور گدی / هان گرت می بخارد استغفار
ای در آن پایه کز بلندی همت / از ورای ولایت گفتار
نیست از تیر چرخ ناطق بر / دست از نطق زید و عمر بدار
بخدای ار بدین مقام رسد / که شود بی زبان تیر از سوفار
من لبیدی همی کنم ورنه / بر بساط تو از صغار و کبار
هیچ صاحب سخن نیارد کرد / اینچنین بر سخن دری اصرار
تا بود بزم زهره وی را گل / تا بود تیر عقد نفی را خار
فلک مجلست ز زمره رخان / باد چونانکه بشکفد گلزار
دور فرمان و همت همچو ابد / پایهٔ بیرون نهاده از مقدار
داعیان دوام دولت تو / انس و جن بالعشی و الابکار

جهت از حرز و حفظ تو مستغنی / جهت از عمر و ملک برخوردار

زهی دست تو بر سر آفرینش / وجود تو سر دفتر آفرینش
قضا خطبها کرده در ملک و ملت / بنام تو بر منبر آفرینش
طرازی نه چون طاهر ابن المظفر / بعهد تو در شد در آفرینش
چهل سال شاطر گری کرده / رسوم تراز یور آفرینش
اگر فضله گوهر تو نبودی / حقیر آمدی گوهر آفرینش
گشاد نفاذ تو گردون فطرت / بیزدان و از اختر آفرینش
بباد عدم بر دهد گر بخواهد / خلاف تو خاکستر آفرینش
فنا بارها کرد عزم مصمم / که تا بشکند چنبر آفرینش
شکوه تو دریافت آن کارگر نی / نکردی قضا در خور آفرینش
بدیوان جاهت گذارند انجم / خراج نهم کشور آفرینش
وز اقطاع جود تو رسانند ارکان / وجوه همه لشکر آفرینش
تویی سرور آفرینش نه بینی / که هر دم قضا مادر آفرینش
بزجر تمام از طبیعت ببرید / که هم بند شد سر در آفرینش
ترا کرد کار از برای تحفظ / موکل کند بر سر آفرینش
تکسر چه باشد که همچون تو شحنه / بگرد دبگرد در آفرینش
حوادث چه گستر دبستر کان / بمعنی بود بستر آفرینش
گواهی کنم بر تو مانا طبیعت / درین داوری داور آفرینش
که تا گرم و سرد است بر وی نیاری / که اهنیت خشک و تر آفرینش

الا تا مزاج عناصر بنسبت / زیادت کند پیکر آفرینش
تو بادی که جز با تو نیکو نباید / قبای بقا در بر آفرینش
دوام ترا بیخ در خاک و آبی / گر از دست برگ و بر آفرینش
بقای تو چندان که در طول و عرضش / نشاید بجز محور آفرینش

ای گشته نوک کلک تو صورت نگار ملک / او بی قرار و داده سرش قرار ملک
یا رب چگونه بر سر کلکی توان نهاد / چندان هزار تعبیه از کار و بار ملک
تا کلک بر یمین تو جاری زبان شده / نور یمین زبانه ترد از یسار ملک
الا از آن لعاب که منسوج کلک تست / دیباچه قضا نکند پود و تار ملک
علم خدای برد و قلم ساخت حل و عقد / آن راز دار غیب شد این راز دار ملک
آن در ازل بکرد بیکبار ثبت حکم / واین تا ابد بساخت بیکبار کار ملک
کلک ترا که عاقله نسل آدمست / آورده ناقل طرف از جویبار ملک
ذات ترا که واسطه عقد عالمست / پرورده دایه شرف اندر کنار ملک
عمریست تا که نشو و نمای فساد نیست / با آفتاب رای تو در نوبهار ملک
الا نوای شکر ترد عندلیب ذکر / از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک
هر جا رسوی باس تو قلاب مفسدت / دست بریده باز کشید از عیار ملک
بر شیر مرغزار فلک بط کمین کند / گر بگذرد بعهد تو در مرغزار ملک
تقدیر گرد باره حزم تو طوف کرد / گفتا زهی اساس که دارد حصار ملک
ایام امتداد نفاذ تو چون بدید / گفتا زهی دوام که دارد مدار ملک
از سایه وقوف تو بیرون نتافتند / گرچه ز نور و سایه برون شد گذار ملک

دایم چو خلق ساعت از امداد سعی تو — نو نو همی فزاید خویش و تبار ملک
ای بارگاه تو افق آسمان عدل — وی آستان تو ربض استوار ملک
چون خواست وزیر که صد پادشاه نشاند — توقیع نو ز تاجوران در دیار ملک
یک مستحق نماند گر انصاف تو نیافت — معراج بخت و دولت و معلاق دار ملک
فاروق حق و باطل ملک زمین تویی — احسنت شاد باش نهی حق گذار ملک
خورشید روزگی و نشسته پس از وزارت — بر پای کرده نوبتی در جوار ملک
یعنی که ملک را بوزارت سزا منم — برنا گرفته چون همه طفلان شمار ملک
چون در سواد ملک بجنبید رایت — آن در سواد سایه او بیخ و بار ملک
تقدیر گفت خیمه بکن بین که آمد آنکه — هست از هزار گونه شرف یادگار ملک
باری کسی که ملک برد انتظار او — نی چون تویی که هرزه برد انتظار ملک
ای ملک چون بسیط زمین خواستار تو — و اندر بسیط او همه کس خواستار ملک
تا روزگار دست تصرف همی کند — اندر نهان ملت و در آشکار ملک
ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد — یکروزه روزگار تو جز روزگار ملک
عهدت قدیم باد و بعهد تو ملک شاد — یا رب خدای باد و شکوه تو یار ملک
ملکی که خیمه از خم گردون برون زند — در زینهار تو نه تو در زینهار ملک
بر درگهت رکوع وضیع و شریف عصر — در مجلست سجود صغار و کبار ملک

ای بنعمت ز آسمان برتر — نور رای تو آفتاب دگر
ای تو مقصود نوع و جنس جهان — وی تو مختار خاص و عام بشر
کمترین آستان درگه تست — برترین بام گنبد اخضر
دهر در مدحت گشاده زبان — چرخ در خدمتت ببسته کمر
نزد عدل تو ای بجود مثل — روز بار تو ای بجاه سمر
نتوان برد نام نوشروان — نتوان کرد یاد اسکندر
در هوای تو صیت خیش مدغم — در خلاف تو بخت بد مضمر
یک نسیم است از رضای تو خیر — یک سموم است از خلاف تو شر
ای جهان لفظ و تو در و معنی — هم از و بیش و هم بدو اندر
چرخ در جنب رفعت تو قصیر — بحر در پیش خاطر تو شمر
دست راد تو ابر بی نقصان — طبع پاک تو بحر بی معبر
وهمت آرد ز راز چرخ نشان — کلکت آرد ز علم غیب خبر
کاربند و مسخر و منقاد — امر و نهی ترا قضا و قدر
چون بخوانی خلاف چرخ هبا — چون برانی قبول بخت هدر
پاسبان سرای ملک تو اند — نه فلک چار طبع و هفت اختر
نوبت ملک پنج کن که شدست — دشمن تو چو مهره در ششدر
چون تو گردد بقدر حضرت اگر — شبه لولو شود عرض جوهر
ای زمین حلم آفتاب لقا — ای فلک همت ملک مخبر
ای بزرگی که از بزرگی و جاه — هر که بر خدمت تو یافت ظفر
گرد بیرون ز دست محنت پای — برد در دولت بکیوان سر
بگذشت از فلک بمرتبه آنکه — کرد روزی بدرگه تو گذر
بنده بسیار بحکم امیدی — مدحتی گفت از و عجب مشمر
عاجزی بود و گرد با تو پناه — از بد روزگار بد گوهر

مهملی بود دامن تو گرفت / از جفای سپهر دون پرور
طمعش بود کز خزانهٔ جود / بی نیازش کنی ز جامه و زر
کرد و از دست بخشش تو غنی / یابد از فر دولت تو خطر
بر بهد از نحوست انجم / بجهد از مساحت کشور
مدتی شد که تا در گنج امید / چشم دارد براه و گوش بدر
هست هنگام آنکه باز کشد / بر سر او همای جود تو پر
حلقه در گوش چرخ کرد هر آنکه / کرد بروی عنایت تو نظر
بنده را گوشمال داد سپهر / بعنایت یکی بدو بنگر
صله دادن ترا سزاوار است / زانکه آن دیده ز جد و پدر
هیچ کان را نشاند دست سخا / شاخ آن جز کرم نیارد بار
نیست نادر ز خاندان نظام / دانش و رادی و ذکا و هنر
نور نادر نباشد از خورشید / بوی نادر نباشد از عنبر
تا بود تیره خاک و صافی آب / تا بود تند باد و تیز آذر
عالمت بنده باد و دهر غلام / آسمان تخت و آفتاب افسر
عید فرخنده و قرین اقبال / ملک پاینده و معین داور
چون منت صد هزار مدحت گوی / چون جهان صد هزار فرمان بر
دیر مانی شاد باش و بهمت یاب / کامران ملک دار و دولت خور

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار / ابر نوروزی علم بفراشت باز از کوهسار
این چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا / وان چو پیلان جواهر کش خرامان در قطار

که معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم / که مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی / روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار
مرحبا بوئی که عطارش نباشد در میان / حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار
ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی / باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بی قرار
مست اگر بلبل شده ست از خوردن می پس چرا / چهره گل با فروغ و چشم نرگس در خمار
رونق بازار مه رویان بشد زیرا که بود / بوی خطشان گلستان و رنگ رخشان لاله زار
باده خور چون باده بر گل زانکه اندر کوه و دشت / لاله میروید ز خاره گل همی روید ز خار
باده خوردن خوش بود بر گل بهنگام صبوح / توبه کردن بد بود خاصه بهنگام بهار
بر گل سوری می صافی حلالست و مباح / خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار
مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش / زر زکان خواهد امان و در ز دریا زینهار

عالم حلم و سپهر حمد محمود آنکه هست
افتخار روزگار و اختیار شهریار

دست جود آسمان از دست جودش مایه گیر / نقد جاه اختران بر سنگ قدرش کم عیار
عقل پرور دست گوئی روح او را در ازل / روح پرور دست گوئی شخص او را در کنار
راستکاری پیشه کرد ست از برای آنکه هست / در قیامت هیچکس جز راستکاران رستگار
کی شود عالم از او خالی که در ملک بقاش / کرد نیک اختر ز روز مولدش قرار استوار
ز آب و آتش بود روح و رای او پاکی و نور / چون ز باد و خاک طبع و حلم او لطف و وقار
خواستند از حلم و رای او زمین و آسمان / هر یکی در خورد خود چیزی ز روی اعتبار
جود او چون زان سؤال آگه شد اندر حال او / کوه این را خلعت و خورشید آن را یادگار
ابر جودش گر به نیسان قطره بارد بر زمین / تا قیامت با درم آید برون دست چنار

کی شود عالم از او خالی که از بهر نفاس / روز مولودش فنا را کرد گردون سنگسار
ای بجنب همتت تو سایه اجرام ثبت / وی به پیش طلعت تو چشمه خورشید تار
دارد از لطف تو برجیس و ز قهر تو زحل / این سعادت مستفید و آن نحوست مستعار
در پناه درگه اقبال بام قدر تست / هفت کوکب در مسیر و نه سپهر اندر مدار
ور کسی گوید نشاید گویم آخر بس چرا / این نه آنرا پاسبان و آن هفت این را پرده دار
فضل یزدان هست سال و مه بشارت را یمین / رای سلطان هست روز و شب مبین را یسار
هر قبایی کز شرف پوشید شخص دولت است / رفعتش بود است پود و عصمتش بود است تار
گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون شرف / ور شود در خاک متواری حسودت همچو مار
حزم تو از سنگ بیرون آورد این سنگ را / چون عزیمت هیبت خشمت برآرد زان دمار
هست مضمر گویی اندر طاعت و عصیان تو / نام و ننگ و خیر و شر و لطف و قهر و فخر و عار
حاجت را گر معانی هست و الفاظ ار نیست / ز اهل معنی لاجرم کس نیست او را خواستار
هر که در بند صور ماند بمعنی کی رسد / مرد کو صورت پرست آمد بود معنی گذار
لیکن ار یک روز بر درگاه تو باشد بپای / بارگاهی باید از اقران برون در روزگار
طبع گنگش بی زبان گویا شود چون کلک تو / گر چو کلک تو کمر بندد به پیشت بنده وار
گرچه نزد هیچ دیار این رهی مقبول نیست / گردد از تعریف تو صاحب قبول هر دیار
شعبه او باشد امروز آنکه منکر بود دی / طاعت او دارد امسال آنکه عصیان کرد پار
تا زند باد خزان بر شاخها زر درم / تا کند باد صبا در باغها زنگ و نگار
شاخ اقبالت چو باغ از باد نیسان باد سبز / شخص بدخواهت چو برگ از باد دی زرد و نزار
چهرهٔ بدخواه انگیخته جوابی باد زرد / سینهٔ بدگوی پرخون از تفکر چون انار
شادمان در دولت عالی و جاه بی‌زوال / کامران از بخت باقی و عمر بی‌کنار

زان پس که قضا شکل دگر داد جهان را / وز خاک برون برد قدر امن و امان را
در بلخ چو پیری و جوانی بهم افتاد / اسباب فراغت بهم افتاد جهان را
چون بخت جوان و خرد پیر گشادند / در منفعت خلق در دست و زبان را
پیوسته ثنا گفت ملک همت این را / همواره دعا گفت فلک دولت آن را
این مزرعه تخم سخا کرد زمین را / وان دفتر آیات سما کرد زمان را
آن دید جهان از کرم هر دو که هرگز / در حصر نیاید نه یقین راز گمان را
نزد تو اگر صورت این حال نهانست / بر رای تو بگشایم این سر نهان را
بو طالب نعمه چو شهاب زکی از جود / بخشند کم آورد چه دریا و چه کان را
چون دست حوادث در آن نیز فرو بست / در بست جهان باز به امساک میان را
آن بود که بحر کرمت زود برانگیخت / از لجه کف ابر چو دریای روان را
تا در دهن خشک جهان نائره بگشاد / وز بیخ برد شعله نار حدثان را
ور نه که بتن باز رسیدی ازین قوم / تا گیتی هدم رشته دو صد قافله جان را
القصه گران طایفه گر روی مروت / آسان گذرانند جهان گذران را
زیر فلک پیر ز پیران و جوانان / آن ماند و تو دانی که نماند دگران را
بختیست جوان اهل جهان را بحقیقت / یا رب تو نگهدار مر این بخت جوان را

آیت مجد آیتیست مبین / منزل اندر بها مجد الدین
سید و صدر روزگار که هست / زال یاسین چو از نبی یاسین
میر ابوطالب آنکه مطلوبش / نیست در ملک آسمان و زمین

آنکه در شان او ثنا منزل / وانکه در ذات او کرم تضمین
وانکه بی داغ طوع او نکشد / توسن روزگار بار سرین
وانکه از خرج جود او نکشد / خازن کوهسار مهر دفین
رای او دامن ار برافشاند / بر توان چیدن از زمین پروین
جاه او گر بر ابر بر زند / جو اول دهد بعلیین
حلم او جو هست و خاک عرض / قدر او شاه و آسمان فرزین
بسته دست خلقتنی من نار / هاس او بر خلقته من طین
امر او با عناد گردن طبع / کبک پرور بر آورد شاهین
نهی او با ستیزه روی چرخ / روز بد را قفا کند ز حنین
برکشد زور بازوی سخطش / کسوت صورت از نهاد جنین
بمقاصد همیشه پیش رسد / حرکتش از مسرع شهور و سنین
قدرتش با قدر مقارن شد / خرد آن را جد انکر دارین
خود چو ممزوج شد چگونه کنند / شیر و می را ز یکدگر تعیین
رای او در پیشین نیارم گفت / حاش لله نه زانکه نیست متین
زانکه یکبار جنس این گفتم / ادب آن نیافتم در حین
اندرین روزها که میدادم / شعر خود را بمدح او تزیین
نکته را ندم از زبان رای / عقل را سخت شد برابر چنین
گفت خامش چه جای این سخنست / وصف آن رای این بود که زرین
آفتابیست کاسمان بکند / پیش او آفتاب را تمکین
آسمانی که در ابر پیش است / تیغش از آفتاب فرودین

ای بجایی که در سزا ارقرین / چرخ و طبعت نه پرورند قرین
اوج قدرت ورای پست و بلند / راز خدمت نهان ز رشک و یقین
بحر طبع تو کرده مالامال / درج نطق ترا بدر ثمین
نحل وهم تو کرده آبستن / نوک کلک ترا بسحر مبین
طوطی کلک راست گوی تو کرد / عقل را در مضیقها تلقین
رایض بخت کارساز تو داد / اشهب و ادهم جهان را زین
ای بنو دار رحمت و سخطت / آب حیوان و آتش برزین
وانکه در خدمت بساط وزیر / که خدایش مغیث باد و معین
عیش من بنده بار عشی بود / چون جوانی خوش و چو جان شیرین
گفتم از غایت تنعم نیست / دولتم راز مانه زیر نگین
کار کشتست و غم نسکته گرفت / گوشه مسکن من مسکین
چرخ در بخت من کشید کمان / دهر بر عیش من کشاد کمین
میکند رخنه نظم حال مرا / در جهان دار و گیر و ما یابین
لکد فتنه که رخنه کند / حصن ملکی چو حصن چرخ حصین
دارم اکنون چنانکه دارم حال / نتوان گفتنت بیا و ببین
چه توان کرد اگر چنان بنماند / بنماند همیشه نیز چنین
حالی از جور آسمان باری / که نه مهرش به منوعست و نه کین
آن همی بینم از حوادث سخت / که ندیدست هیچ حادثه بین
نشناسم همی همین ز بیار / تا تهی دارم از یسار یمین
عرصه تنگست و بند سخت مرا / در همه خانمان نه غث و سمین

گرمی تر نیست در همه بلخ — کاضطراب مراد بد سکین
گو بیا از تو الد اسرار — شب ستردن شد آسمان عنین
تو کن احسان که دیگران نکنند — سر گذشت حرف را تحسین
خود گرفتم کنند و ننهند — های بر پایه الوف و مئین
بهر انگشت کاید اندر سنگ — از سبک سنگم ار گران کابین
خویشتن بیش ناکسان و کسان — همچو منگانه گیرد راه آشین
گر به بدنشانه نتوان کرد — همه درین بیشه بوده شیر عرین
شعر من بنده در مدیح هیچ — این نخستین شناس و بازبین
تا عروس بهار جلوه دهد — زلف شمشاد و عارض نسرین
بادی اندر بهار دولت خویش — تازه چون گل نه چون بنفشه حزین
آب آتش نمای در جاهت — طرب انگیزتر ز ماء معین
جاهت اندر امان حفظ خدای — که خداوند حافظ است و معین

آخر ای قوم نه از بهر من از بهر خدای — دستگیر ید مرا زین فلک بی سر و پای
حال من بنده بوجهی که توان کشف کنید — بر خداوند من آن صورت تا بید جدای
عالم مجد که بر بارخدایان ملک است — مجد دین آن سزا بر ملکان بارخدای
میر ابوطالب بن نعمه که با نعمت او — آسمان تنگ و زمین تیره و خورشید گدای
آنکه با نقش وجودش ورق هشت بهشت — عالم ناپخته بخش و فلک حادثه زای
وانکه با هیبت کره ابروی با شیش منش — نام که زهره ندارد که برد کاه ربای
آنکه از ابر کفش آب خورد کشت امید — وانکه بر خاک درش رشک برد فر همای

بر سر جمع بگویید که ای قدر ترا — آسمان پای سپر گشت و زمین دست گرای
مانده از سیلی حکمت سر چرخ اندر پیش — شده از طعمه حکمت دل خاک اندر وای
ساعد جود تو دارد کف دریا وسعت — لجه قهر تو دارد گل خورشید اندای
خشک سال کرم از ابر کفت یافت بهار — وای اگر ابر کفت نایره بخشا دی وای
چیست کلک تو یکی آلت اسرار نگار — چیست نطق تو یکی طوطی الهام سرای
تو که در ناصیه روز به بینی تقدیر — از کجا زاینه رای ممالک آرای
اعتقادی که فلان زانجه او بندی نیست — دیده باشی همه روی در آیینه رای
آنکه او در همه دل عشق تو دارد همه وقت — وانکه او با همه کس شکر تو گوید همه جای
مدتی شد که درین شهر مقیم است و همی — هیچ در بابش نه اندیشد بر سیج سرای
خدمت حضرت تو نکند و سه بار که دریافت — اندر آن موسم غم برد و شادی فرمای
بعد از آن کمتر که آمد نه ز تقصیر از آنکه — تا نباید که کسی گویدش ای خواجه کم آی
نتوان گفت که محتاج نباشد لیکن — باد حرصش نکند همچو خسان اندر وای
طبع را گفته برو خون بخور و لب مشکاف — نفس را گفته برو جان بکن و رخ منمای
لیکن اینجا که ملایک ز ردای بدرت — همه در آرزوی عشق کلاه اند و قبای
چکند گر نبود مجلس دیوان ترا — شاعر و راوی و حنیاگر و فضال گدای
انوری لاف مزن قاعده بسیار منه — بالغی طفل نه جای به بین ژاژ مخای
بار نامه نکشد بارخدایی که سپهر — هست از پای و رکاب بدرش گشته دو تای
داغ داری بسرین بر نتوانی شد حجر — لست داری بدهان در نتوانی زد نای
خویشتن داری از غایت بی خویشتنی — خویشتن را چو تو دانی که کسی پس مستای
سیم گر مایه نداری بر نخ باد و دستنج — نان یک ماهه نداری ملکا آب مپای

خیره نزدیک خداوند شو این شعر ببر
گو خداوندا مرا برگ و نوایی فرمای

چند بی برگ و نوا صبر کنی شرم بنه‌ها
عاقلان حامل اندیشه نباشند برای

دل چو نار از عطش و چهره چو آبی ز غبار
بر مگرد از لب بحر این بشتابان بدرای

چون بفرمود برو راه سخن نعم برگیر
بنشین فارغ و دم درکش و زحمت مفزای

چمنی داری در طبع و روشن میکرد
گل معنی می‌چین سر و سخن می‌آرای

کشت بی فایده کم کن که نه بادی نه دخان
بانگ بی فایده کم کن که نه نایی نه درای

شعر اگر گویی پس بار خدایست ممدوح
دامن این سخن پاک بهر کس ملای

تا که آفاق جهان را گذران بنماید
آفتاب فلک ایزد دوران همای

ای بحق سید صدر همه آفاق مباد
که گزندیت رساند فلک هرزه درای

تا که خورشید بتابد تو چو خورشید بتاب
تا که ایام بپاید تو چو ایام بپای

تا نیاسود شب و روز جهان از حرکت
روز و شب در طرب و کام و هوا آسای

فلک از مجلس انس تو پر از هوی هوی
عالم از گریه خصم تو پر از های های

ای ز رای تو ملک و دین معمور
شب این روز و ماتم آن سور

حامل حرز نامه امرت
صادر و وارد صبا و دبور

دولت تو چو ذکر تو باقی
رایت تو چو نام تو منصور

کلک تو ملک شرع را مفتی
دست تو گنج رزق را گنجور

کرم از فیض دست آورده
در جهان رسم رزق نامقدور

سد حزم ترا متانت قاف
نور رای ترا تجلی طور

شاکر حفظ سایه عدلت
ساکن و سایر و وحوش و طیور

حرم حرمت تو شاید بود
که معرّی بود ز سایه و نور

هرکجا صولتت فشرد قدم
زور بازوی آسمان شده زور

با ورای تو روز نا معروف
با وقوف تو راز نا مستور

بوده آنجا که ذکر حامل ذکر
همه آیات شان تو مشهور

آسمانی که در عنا و علو
هیچ خصم تو نیست جز مقهور

آفتابی که در نظام جهان
هیچ سعی تو نیست جز مشکور

ای یحیایی که در مصالح کل
منشی راز تو دهد منشور

عزم تو تو امان تقدیر است
که نباشد در و مجال فتور

گردند در دیار آب و هوا
مهدی عدل تو قرار امور

جوشن کین به برکشد ماهی
گر حمله بگسلد ز نبور

هرچه در سلک حل و عقد کشد
کلکت آن عالمی مدبر و معمور

یا بود در ضمن فکرت خسرو
یا بود در سر سینه دستور

موقف حشر هیبت بارگهت
در ادا در صریر نایب صور

گز عدم گشتگان حادثه را
متسلسل همی کند منشور

دامنت گر سپهر توبه دهد
بنشیند بر و غبار غرور

بخدای ار مبارک کون زند
قلزم همت تو موج سرور

گرچه معمار عالم جاهت
گیرد از دیو و ز ملک مزدور

نشود موش تو سلیمان وار
بجهان بار نامها معزور

نشود طوطی نه آن نماد
که تغیر پذیرد از ما حور

طبع غوریست آنکه رنگ رخش
متعدی نگردد از انگور

نفس تو معتدل مزاجی نیست … گر کف کبریا شود محرور
رو که کامل‌تر از تو مرد ندید … دور ایام بر ممر مرور
لاف مردی زند حسود ولیک … نام زنگی بسی بود کافور
معتدل جاه بادی از پی آنکه … ببقا اعتدال شد مذکور
ای نفاد ترا خواص دوام … ای عطای ترا لزوم وفور
وانکه من بنده بوده‌ام بکام … مدتی دیر ازین سعادت دور
وین که در کنج کلبهٔ امروز … در فراق توام چو سنگ صبور
تا بدانی که اختیار منست … خود مخیر کسی بود مجبور
بخدایی که در مشیت اوست … رنج رنجور و شادی مسرور
که مرا از همه جهان جا نیست … وان ز حرمان خدمتت رنجور
از چنین مجلسی نفیر انگیخت … تا چرا دارد م همیشه نفور
ای دریغا اگر بضاعت من … عیب قلت نداردی و قصور
تا ازین سان که حفظ اخلاص است … خط قربت نیابمی موفور
بار عمر آن قدر که مایه دهند … کمی در ثنای تو مقصور
گرچه زانجا که صدق عشق منست … نیستم نزد خویشتن معذور
چه کنم در صدور اهل زمان … ای بساط تو برده آب صدور
سخنم دلپذیرتر ز لقاست … غیبتم خوشگوارتر ز حضور
حال من بنده در ممالک هست … حال آن یخ فروش نیشابور
از چه برداشتم حساب مراد … کان بشد چون جهانش بکسور
چون صدف تا که یکنفس تر نم … با کلامی چو لولو منثور

مردری نیستم چو گربه ردس … شاید ار نیستم چو سگ ساجور
سگ قصاب حرص آزرد … استخوان ریزه بر قفا ساطور
جرعهٔ جام خود اگر بخورم … نکند در دمیستم مخمور
مرد باش ای حمیت قانع … خاک خور ای طبیعت از دور
پادشاهم بنطق دور مشو … شو بپرس از فضایل دستور
آدمم با سخن که طیره شوند … از غلاف فار برون کنم طنبور
دختر انند خاطرم را بکر … همه با شکل و با شمایل حور
در شبستان روزگار زعین … وز ملاقات و انبساط حذور
همه را عز نسبت تو جهیز … همه بر نقش سایهٔ تو عبور
درنگر گر کرای خطبه کنند … تا بدان یک قطره شوم منظور
ای بجایی که هرچه گفتی تو … شد بر اوراق آسمان مسطور
تا فلک طول دهر بنماید … بذراع سنین و شبر شهور
از شهور و سنین دور تو باد … طول ایام و امتداد دهور
روز اقبال تو چو روز سپهر … جاودان فارغ از حجاب طهور
شب خصم تو تا بصبح ابد … چون شب نیم کشتگان دیجور
سخنت حجت و قضا ملزم … قلمت آمر و جهان مأمور

صدری که ازو دولت و دین جفت نسبت … آن خواجهٔ شرعست که سلطان قضاست
آن عقل مجرد که وجود ملکاتش … هم قاعدهٔ جنبش و هم اصل ثباتست
از نسبت او دولت و دین هر دو حمیده … آن دانم و آن ذات که داند که چه ذاتست

اوصاف بزرگیش چو اصلیست بعالم / کار زامهٔ اوصاف فلک حرف و نکاتست
گردون ز کفایت بکف آورد رکابش / آری چه عجب کسب شرف کار کفاتست
طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد / بر سیدهٔ او باش که کشتی نجاتست
ای آنکه جهت پایهٔ جاه تو ندارد / جاه تو جهانیست که بیرون ز جهاتست
ای قبلهٔ احرار جهان خدمت میمونت / در ذمت احرار چو صوم است و صلوتست
تو کعبهٔ آمالی و از فرق فلک شکر / هر جا که رهد ذکر تو گویی عرفاتست
گر دست بشطرنج خلاف تو بجد چرخ / در بازی اول قدرش گفت چه ماتست
در خدمت میمون تو گر راه وفا زد / آن را که ز سیلی قدر بیم وفاتست
ای کلک گهربار تو موصوف بوصفی / کان معجزهٔ جملهٔ اوصاف و صفاتست
آتش که بر آب شود چیره بمیرد / وین حکم نه حکمیست که محتاج ثقاتست
کلک تو شهابیست که هرگز نمیرد / گر چه فلکش دجله و نیلست و فراتست
فرخنده قدوم تو که کمتر اثری از / تمکین ولایت و مراعات رعاتست
اقبال جهانی چو فراشو و نما داد / ابریست قدوم تو و اقبال نباتست
من بنده چنان گوفتهٔ حادثه بودم / گفتی که عظام زلگد کوب رفاتست
بوسیدن دست تو در آورد بمن جان / در قلزم دست تو مگر آب حیاتست
تا مقطع دوران بجهان فلک ابجد / هر روز بتوقیع دگر گونه براتست
دا بمراد تو جهت اطلاع وجه دوران / تا بر اثر نقش فلک دور ثباتست
وین خدمت منظوم که در جلوهٔ انشای / دوشیزهٔ شیرین حرکات و سکناتست
آن را و بخوش خوان نرساند بحمدت / از شعر عرض شعر نه آواز رواتست

ای کرده درد عشق تو اشکم بخون بدل / وی ابر دم سرشته ز عشق تو در ازل
ای بی‌بدل چو جان بدلی نیست بر توام / بر بی‌بدل چگونه گزیند کسی بدل
گشتی به نیکویی مثل اندر جهان حسن / تا من بعاشقی شدم اندر جهان مثل
ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان / سر بر زند ز مشرق غمم شب اجل
درد او حسرتا و دریغا که روز و شب / با صد دریغ و حسرت و دردم ازین قبل
در مشکلی فکند مرا عشق تو که آن / جز کلک خواجه حس نکند در زمانه حل
صدر امم امام طریقت کمال دین / لطف خدای و روح هنر مایهٔ دول
صدری که چیست سخن ز سخنهای او رده / ادراک منهزم شود و عقل مبتذل
سری بود مشاهده بی صوت و بی حروف / نطقی بود معاینه بی نحو و بی علل
روح از نهیب آنکه بدو وحی منزلست / اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل
رایش فرو کشاده سراپردهٔ فلک / قدرش فرو شکست کله گوشهٔ زحل
در روح او دمیده قضا صدق و یقین / در ذات او سرشته قدر علم چون عمل
با حزم او طریقت دین فارغ از فتور / با عزم او دیانت و داد ایمن از خلل
خورشید علم را فلک شرح و بسط او / بیت الشرف شدست چو خورشید را حمل
ای بر وقار حاکی اخلاق تو زمین / وی بر ثبات راوی افعال تو جبل
گر نه بجود تو بودی و وقار تو / برداشتی ز روی زمین عادت جدل
صافی ترست جوهرت از روح در صفا / عالی ترست منبرت از شمس در محل
در بحر علم کشتی نطق تو میرود / بی بادبان عشوه و بی لنگر حیل
در برق فکرتت نرسد ناوک عقول / در سمع خاطرت نزد عشوهٔ امل
فی راه همتت بزند ربت جهان / فی آب عصمتت بنزد آتش زلل

آنکس که با محاسب حلبه از کمال بل — شناخت جز بحیله همی اکثر از اقل
گشت از عنایت تو همه دیده چون بصر — زمینش اگر چه بود همه پرده چون بصل
شعرش نه نکته سد و نظمش همه مدیح — نوشش همه مثل شده درحشش همه غزل
آری بقوت و مدد تربیت شود — باران و برگ و گل گهر و اطلس و عسل
تا باد گل فشان گذرد بر چنار و سرو — تا ابر در فشان گذرد بر حضیض و تل
این در جوار خاک شتابان و تیز رو — چون مرغ زخم یافته در جاه و جل
وان بر بسیط خاک گدازان و خوش خرام — چون بر زمین آینه گون ناقه دجل
گاه از نسیم این دمن خاک پر عبیر — گاه از نثار آن چمن باغ پر کلل
در باغ علم همچو گلی نو شکفته باش — دشمنت چون ببرگ گل نو درون جعل
پای زمانه در تبع تابع تو لنگ — دست سپهر در مدد حاسد تو شل

مؤتمن اسعد ابن اسمعیل — وان بقدر و شرف عدیم و عدیل
هست خورشید آسمان جلال — هست مختار مهتران جلیل
آنکه در خاک حلم او آرام — وانکه در باد حکم او تعجیل
خاک با علم او چو باد خفیف — باد با طبع او چو خاک ثقیل
سخنش علم محض را تفسیر — قلمش را ز چرخ را تاویل
حلیت با عرض و طول همت او — پیکر آسمان عریض و طویل
غاشیه همتش کشید همی — بر فلک جبرئیل و میکائیل
نبود در سخاوتش منت — نبود در کفایتش تعطیل
ای بری عفو و عونت از باداش — ای مصون عهد و دولت از تبدیل

چرخ را رفعت تو گفته قصیر — بحر را فکرت تو خوانده قلیل
کوه با حزم محکم تو سبک — ابر با دست بخشش تو بخیل
ای نهاده بخاصیت زازل — قدرت اکلیل چرخ را اکلیل
فلک از رشک تربت و رفعت — در ازل جامه رنگ کرده به نیل
فلک از بهر نامه عملت — خویشتن وقف کرده بر تهلیل
نیست اندر جهان کون و فساد — رزق را چون کف تو هیچ کفیل
آفتاب از رخ تو بخشد نور — همچو از آفتاب جرم صقیل
نیست اندر میان باطل و حق — عقل را چون دل تو هیچ دلیل
ای تراده ترا زمانه بدل — وی ندیده ترا ستاره بدیل
توئی آنکس که در سخن شاید — موزه من زمانه را مندیل
توئی آنکس که در سخن آید — لشته تو بچشم کردن میل
سخنم شد چنانکه بنیوشند — گوش جانش چو محکم تنزیل
گرچه در هر سخن نهد فلکم — بر سیوم باره جهان تفصیل
نیست سنگم بتر دکس که مرا — سنگها از زمانه بر قندیل
عیب اشعار کی که کم بود دست — دخلم از خرج ده به ور نبیل
گشته دهرم و صبر قلمت — هست مانند صور اسرافیل
بشنوم از زمان که دید ستم — بارها گوشمال عزرائیل
گفته بودم که گدیه نکنم — اندرین خدمت از کثیر و قلیل
کرمت گفت از آن چه عیب آمد — شعر چون بکر بود و همو معیل
تا کند آسمان همی حرکت — تا کنند اختران همی تحویل

حاسدت زآسمان مباد عزیز   تا بعیت زاختر انی مباد ذلیل
باد طبع تو یار لهو و طرب   باد خصمت همیشه جفت عویل
خانهٔ دانشش از دل تو بهای   دیده بخشش از کف تو کحیل
ایمن اندر نظاره گاه سپهر   گوش حاجت ز بانگ طبل رحیل

اختیار ملوک هفت اقلیم   تاج دین خدای ابراهیم
باز بر تخت بخت کرد مقام   باز در صدر ملک گشت مقیم
کرد خالی شهاب کلکش باز   فلک ملک را ز دیو رجیم
آنکه قدرش رفیع و رای منیر   وانکه شبهش عزیز و مثلش عدیم
نه سنانش در انتقام درست   نه جوابش در احتشام سقیم
جود دستش روانی جهان کرد   ابر نیسان شود هوای عقیم
سهمش ار بانگ بر زمانه زند   خون شود ژاله در سحاب اریم
گر سموم سیاستش بوزد   تشنه میرد در آب ماهی شیم
ور نسیم عنایتش بجهد   روح یابد از عظام رمیم
عقل خواندش کریم و باز گرفت   کرم محض خواندنش نه کریم
کلک او داد نفس انسی را   آنچه معلوم کس نشد تعلیم
ذهن او داد عقل کلی را   زانچه مفهوم کس نشد تفهیم
با وقار سیاستش در ملک   آب و آتش بود حرون و حلیم
ای برایت بر آفتاب مزید   وی بقدرت بر آسمان تقدیم
غرهٔ در کفایت و دانش   فلکی در جلالت و تعظیم

کوه

کوه با حلم تو خفیف و لطیف   روح با لطف تو کثیف و جسیم
نه بجود اندرت عطای کلیک   نه بطبع اندرت خصال ذمیم
بر بقای تو کند تیغ اجل   با کمال تو خرد عرش عظیم
حرم عدل تو چنان ایمن   که جهان از فتنه گشت حریم
وعدهٔ وصل تو چنان صادق   که فلک را بوعده خواند لئیم
همتت برتر از حدوث و قدم   فکرتت آگه از حدیث قدیم
نظرت وارث دعای مسیح   قلمت نایب عصای کلیم
نوک کلک تو بحر مسجور است   واندرو صد هزار در یتیم
لوح ذهن تو لوح محفوظ است   اندرو سعد و نحس هفت اقلیم
جز بانگشت ذهن و فطنت تو   نشود نقطه قابل تقسیم
ابر را گر کف تو مایه دهد   بشکند پنجهٔ چنار از سیم
جان بدخواه را بروز اجل   عنف تو سرنگون کشد بجحیم
آب رفق تو شد شراب طهور   و آتش کین تو عذاب الیم
تیغ کینت نعوذ بالله ازو   روح را چون بدن زند بدو نیم
تا که از روی وضع نقش کنند   نون پس از میم و حا فرود از جیم
پشت خصمت چو جیم باد و جهان   بر دلش تنگ تر ز حلقهٔ میم
کوس تو بر فلک رسیده و باز   خصم پوشیده طبل زیر گلیم
اختیارات تو چنان مسعود   که تو را کس کند بد و تقویم

ای قبلهٔ کوی خاکی و آبی   وی فخر همه قبیلهٔ آبی

ای یافته هر چه جسته در گیتی / جز مثل که آن یکی نمی یابی
اجرام ز رشک سایهٔ قدرت / پوشیده لباسهای سیمابی
عدل تو ز روی خاصیت کرده / با آتش فتنه سالها آبی
کرده صف اختران گردون را / درگاه تو اند سال محرابی
بر چرخ ز بهر اختیارات / خورشید همی کند سطرلابی
دارالنصر هیبت کفت و گرد تو / ایمن شده از مجال قلابی
چون خاک بگاه خشم شکیبی / چون باد بوقت عفو شتابی
درگاه تو باب اعظم عدلست / مهدی شده نامخو به بوابی
ز آسیب تو از فلک فرو ریزند / انجم چو کبوتران مضرابی
از کار عدوت چنی زوان کرد / تعلیم تو آن ستد رسن تابی
از سهم مخالفت سخن ناید / نشنید هستی ز سیم اعرابی
زود آنکه برود شان فرو داد ست / این گردش زود گرد دولابی
ای چشم نیازها ز جود تو / چون چشم مخالفت بخوش خوابی
تا برج تفاخر ست تشریف / هم اسلامی مرا هم عقابی
گفتم که بشکر آن بدید ایم / رخ گرد جلالت تو عنابی
گفتا ز گران رکابی عزمم / زود آنکه عنان بفخر بر تابی
فتح الابابی نکرده آخر هم / با آنکه تو از وراء این بابی
هست ز شست دور رو سرعت / ایام چو تیرهای پرتابی
خصم تو و دور چرخ را بادا / طینت قصبی و طبع مهتابی
چون دانهٔ نار اشک بدخواه هست / و ز غصه رخش چو صفوت آبی

اسبا

اسباب لقات ساخته گردون / اسباب نه صنعتی نه اسبابی

دو عیدست ما را ز روی دو معنی / هم از روی دین و هم از روی دنیی
بصد عید چونین فلک باد ضامن / خداوند ما را بایزد تعالی
همیون یکی عید تشریف سلطان / مبارک دگر عید قربان اضحی
امیر اجل فخر الدین بوالمفاخر / امیری بصورت امیری بمعنی
به پیش کف راد او فقر و فاقه / چو پیش زمرد بود چشم افعی
ایا دست تو وارث دست حاتم / و یا کلک تو نایب چوب موسی
کند چرخ بر احترام تو محضر / دهد دهر بر احتشام تو فتوی
ز امن تو دریای فتنه است بندی / ز عدل تو بر دست ظلم است حنی
شود بر خط عمر جاه تو ضامن / کشد بر خط رزق جود تو اجری
بتابد بر آن آفتاب حوادث / که در سایهٔ عدل تو ساخت ماوی
ز عدلت زمینیست چونانکه گویی / فرود آمد از آسمان بار عیسی
دهد عرش اندر وغا من و سلوت / دهد حرص اندر بلا من و سلوی
صریر قلمهات چون نفخ صورست / که آید از و لازم احیا و موتی
لب هست خاموش و ز و عقل گویا / بتن هست لاغر و ز و ملک فربی
دل حاسد از یاد عکس سنانت / چنانست چون طور گاه تجلی
نهد کشت قدر ترا ماه خرمن / بود آب تیغ ترا روح مجری
ز آب حسامت بسردی به بندد / مزاج عدو چون بگرمی زند فلی
بسبزی و تلخی چو کشتست الحق / عجب نیست این خاصیت ز آب کسنی

اشارات تو حکمهاییست قاطع / چه از روی فرمان چه از روی تقوی
چو تو حکم کردی قضا هم نیارد / که گوید چنین مصلحت نیست یا نی
بتشریف و انعام اگر برکشیدت / چه سلطان اعظم چه دستور اعلی
بتشریف آن جز کوتش نیست در خور / بانعام آن نیست کس جز تو اولی
چو من بنده در وصف انعام و شکرت / کنم نثری آغاز یا شعری انشی
رسد در ثنای تو نثرم به نثره / کشد در مدیح تو شعرم بشعری
عروسان طبعم کنند از تفاخر / ز نعت تو زینت ز مدح تو فخری
روا نیست بر عقل جز مدحت تو / چو مدحت همی بایدم کرد باری
چو انشا کنم مدحتی گویی احسنت / چو پیدا کنم حاجتی گویی آری
در آن بیت مدغم دو صد گونه احسان / در احسنت مضمر دو صد گونه حسنی
الا تا که دوران چرخ مدور / کند بر جهان سعد چون نحس املی
همه نحس و سعد فلک باد چونان / که باشد ز دوران چرخت تمنّی
بقدرت مباهات اجرام گردون / بقصرت تولّای ایوان کسری

زمانه گذران بس حقیر و مختصرست / ازین زمانه دون برگذر که برگذرست
بحل و عقد جهان از زمانه است دگر / که پیش کار قضا و مدبر قدرست
کف کفایت و رای ثواب صدر اجل / بحل و عقد جهان از زمانه دگرست
بلند همت صدری که طبع و دستش را / قضا بنام ده است و سخا بنام برست
بجنب رفعت او چرخ گوییی زمینست / بجای خاطر او بحر گوییی شمرست
بقدر هست چو گردون اگرچه در جهت است / برای هست چو خورشید اگرچه در سیاحتست

بر عنایت او سعی چرخ نامشکور / بر عطیت او ملک دهر مختصرست
چو لطفش آید بشارت زمانه مهباست / چو قهرش آید اقبال آسمان هدرست
سماک رامح اگر نیزه بشکند نه شگفت / کنون که پیش حوادث حمایتش سپرست
ز بهر خدمت اندیشه که در دل اوست / زبان تیغ ببرش صد میان باکمرست
ایا زمانه مثالی که از سیاست او / چو عالمی ز زمانه زمانه پر خطرست
تویی که معده آز از عطات ممتلیست / تویی که دیده بخل از سخات بی بصرست
جهان امن ترا چون حرم دو صد حرمست / سپهر قدر ترا چون قمر دو صد قمرست
ز خواب امن تو در گوش کس نشان ننهند / که جز بدیده خصم تو اندرون سهرست
سحاب دست ترا جود کمترین باران / محیط طبع ترا علم کمترین گهرست
باتشش اندر ز آب عنایت تو هم آبست / باب ورز سموم سیاستت شررست
چو جرم شمس همه عنصر تو از نورست / چو ذات عقل همه جوهر تو از هنرست
سپهر بر شده رازی نماند از بد و نیک / که فی الطلایه حکم ترا از آن خبرست
چو اتصال سعود و نحوس چرخ کبود / رضا و خشم ترا در جهان هزار اثرست
توان جهان امانی که در حمایت تو / تذرو باشه و روباه ماده شیر نرست
عدو بخواب درست از فریب کین تو نیز / بدان دلیل که بیدار گنگ و کور و کرست
وگرچه مایه خواب از رطوبت طبع است / خلاف نیست که آن از حرارت جگرست
شب جنود تو شامیست بیکران ز جهان / که روز حشر صبحش پگاه خیزترست
همیشه تا بشر را از روی مایه و سبق / چهار عنصر و نه چرخ مادر و پدرست
چو چار عنصرت اندر جهان تصرف باد / گزین چهار چو نه چرخ همتت زبرست
بقدر جاه و شرف در جهان سمر بادی / که داد و دین و هنر در جهان ز تو سمرست

مباد جسم تو خالی ز جان از پی آن / که جان ز جان تو دارد هر آنچه جانور است
بکام کام بساط زمانه را بسپر / که پای همت تو چون ملک فلک سپر است

مثال عالی دستور چون به بنده رسید / قیام کردم و بوسیدم و بر دو دیده نهاد
خدای عزّ و جلّ را چو کرد سجدهٔ شکر / زبان بشکر خداوند و ذکر او بگشاد
چه گفت گفت زهی ساکن از وقار تو خاک / چه گفت گفت زهی سایر از نفاذ تو باد
تویی که عاشق عهد بقاست جهان / مگر که عهد تو شیرین شد و جهان فرهاد
تویی که بر در امروز دی و فردا را / اگر بخواهی حاضر کنی ز روی نهاد
مرا بخدمت شه خوانده که خدمت او / به من سپهر کند آن زمان از او بنیاد

عماد دولت و دین آنکه حصن دولت او
پس از وجود خرابی از او شد آباد

کدام دولت باشد چو بندگی شهی / که بنده کیش کند سرو و سوسن آزاد
چو سرو و سوسن آزاد بندهٔ شاهند / هزار همچو من آزاد بندهٔ شه باد
شهی مظفر و فیروز شه که فتح و ظفر / ز سایهٔ علم و شعلهٔ سنانش زاد
بسمع و طاعت و عزم درست و رای قوی / تنی بخدمت کوز و دلی ز دولت شاد
بروز یازدهم از رجب روانه شوم / که کط ز تموز است و ح از مرداد
اگر ستاره با تمام عزم باشد رام / اگر زمانه با عطای عمر باشد راد
بشکل باد روم زانکه باد در حرکت / نیاورد ز بیابان و آب جیحون یاد
که زیر ران کشم آن مرکبی که راکض او / که ریاضت خورشید را بود استاد
عنان صولت جیحون چنان فرو گیرم / که از رکاب گرانم بر آورد فریاد

چو بگذرم بدر خسروی فرود آیم / که هم مربی دین است و هم مقرّب داد
با مر بار سلیمان بعزم شه کلیم / بعزّ قرب فریدون بملک مثل قباد
بعون دولتش از بخت داد بستانم / از آنکه داد من از چرخ دولت او داد
نقاش باد نه چندانکه در شمار آید / که رونقی به هر چه در شمار افتاد

زهی ز بارگه ملک تو سفیر سفیر / زمان زمان سوی این بندهٔ غریب اسیر
زهی بنان تو توجیه رزق را قانون / زهی بیان تو آیات ملک را تفسیر
ز ظل حادثه در پایهٔ سپهر نهان / بچشم جود تو در پایهٔ وجود حقیر
نوال دست تو بطلان همت خورشید / نسیج کلک تو عنوان نامهٔ تقدیر
بسعی نام تو شد فال مشتری مسعود / ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر
که نفاذ زهی خصم بند کارگشای / که وقار زهی عفو بخش عذر پذیر
کند روانی حکم تو باد را حیران / دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر
که بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدای / هر آنچه جست ز اقبال یافت غیر نظیر
بر آستانهٔ قدرت قضا نیارد گفت / که جست باد کمان و شست کرد ضمیر
سموم حادثه از خصمت ار بگرداند / بیار چرخ که در جنب قدرت است قصیر
بانتقام تو نشگفت اگر قضا و قدر / بهانه جوی بلو زینه در دهندش سیر
فکند رای تو بر خاک راه رایت مهر / نبشت کلک تو بر آب جوی آیت بیر
صریر کلک تو در حسرت کشتگان نیاز / ز نفخ صور زیادت همی کند تأثیر
بزرگوار ابر حسب حال آن وعده / که شد ز عهد تو بیرون ز عقده در تأخیر
بوجه رمز درین شعر بیتکی چندست / که از تأمل او هیچگونه نیست گزیر

سزد ز لطف تو گر استماع فرمایی / به آن دقیقه که آن بنده کند تقریر
ز دست آن بدر فتح گز بی تعریف / ردیف کنیت او شد ز ابتدا دو امیر
بمن رسید ز هم نام مهر و چشمهٔ مهر / بقدر جزو نخست از دو جزو لفظ صریر
چنین نمود که جزو دوم همی آرند / درین دو هفته بفرمان شاه و امر وزیر
باهتمام خداوند کز عنایت اوست / هزار همچو تو فارغ دل از صغیر و کبیر
دعات گفتم و جای دعات بود والحق / در آن مضیق که از آن جز این بنده تدبیر
بلی توقع من بنده بود لیکن همین / چه در قدیم و جدید و چه در قلیل و کثیر
بلطف تو که نه پذرفت گرش نقصان / بسعی تو که نیالود دامنش تقصیر
همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان / مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر
ز اشک دیدهٔ بدخواه تو سفید چو قار / ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر

اختیار سکندر ثانی / زبدان خاندان عمرانی
مجد دین خواجهٔ زمان که سزاست / اگرش خواجهٔ جهان خوانی
کار دولت چنان بساخت که نیست / جز که در زلف شب پریشانی
بیخ محنت چنان بکند که دیو / ملکی میکند نه شیطانی
آنکه از رای کرد خورشیدی / وانکه از قدر ساخت کیوانی
وانکه فیض ترحم عامش / بر جهان رحمتیست یزدانی
نوبهار نظام عالم را / دست او ابرهای نیسانی
کشت زار بقای دشمن را / قهر او ژالهای طوفانی
رسم او کرد ردی باطل و حق / سوی پوشیدگی و عریانی

تا ز بس روزگار خواهی دید / فتنه در عهدهٔ جهانبانی
نکند آسمان بدشواری / آنچه عرش کند بآسانی
نامهای نفاذ حکمش را / حکم تقدیر کرده عنوانی
قلمش معجزیست حادثه خوار / خاصه در کارهای دیوانی
در چنان کف عجب مدار که خون / از عصایی رسد به ثعبانی
بدسگالش ز حرص مرگ نمرد / چون طفیلی ز حرص مهمانی
مرگ جانش همی خرد بخرد / از چه از غایت گران جانی
ای جهان از عمارت تو چنانک / چند را یاد نیست ویرانی
عدل تو راعی مسلمانان / جاه تو حامی مسلمانی
بارگاه تو کرده فردوسی / پرده دار تو کرده رضوانی
تو در آن منصبی که گر خواهی / روز بگذشته باز گردانی
تو در آن پایه که گر بمثل / کار بر وفق کعبه یا رانی
ناهی رایجای هر کوکب / بر سپهری بری و بنشانی
چون بجنبی ز گوشهٔ مسند / مسند ملکها بجنبانی
محسنی لاجرم ز قربت شاه / دایم الدهر غرق احسانی
گرچه ارکان ملک یافته اند / عز و تشریفهای سلطانی
این نه لهنت با تو کو هم جنست / آصف و کسوت سلیمانی
ای چهل سال یک زبان گرده / مصطفی معجزات حسانی
وانکه من بنده خواستم که کشم / اندرین عقد گوهر کانی
بیتکی چند جست و در هر یک / رمزکی شاعرانه پنهانی

از تو و پادشاه دار تشریف	عقل در هم کشید پیشانی
گفت تشریف پادشاه آنکه	تو بوصفش رسی و بتوانی
هان و هان تا ترا عمادی و آ	ارسر الهی و ثنا و آنی
در شنفتند حدیث مصحف و پند	کان مثل منیت نیک تا دانی
ای همی گوی کای زکنه ثنات	خاطرم در مضیق حیرانی
وی زلطف خدایگان و خدای	بچنین صد لطیفه ارزانی
ای درین تهنیت بجای نثار	ارزد آن جان که بر تو افشانی
بنده از جان نثار آورد است	همه گوهر ولیک روحانی
او چو از جان ترا ثنا گوید	جان فشانی بود ثنا خوانی
تا که بر من نزند دور بود	نهج و نرخ امل بارزانی
دور عمر تو باد چندان باد	کز امل داد بخت بستانی
بل که از بی نهایتی خواهد	که نگنجد درو و چندانی

من که این صفهٔ همایونم	دایهٔ خاک و طفل گردونم
در نهاد از فلک نمودارم	در علو از زمانه بیرونم
از شرف پاسبان کهسارم	از شرف پادشاه مأمونم
نه ز سعی جمال محرومم	نه بغبوت کمال مغبونم
در قیامت بصد زبان همه شکر	پای مردی شد ذ حمدونم
آنکه او دارد از زمانه منم	که بقامت الف بنجم نونم
با چنین فر و زیب و حسن و جمال	که چو لیلی ببیست مجنونم

قلم تو

اخلاقهم

چه شود گر بزرگواری گشت	زایر سدهٔ همایونم
تا بیفزود گرد دامن او	آب روی جمال میمونم
مخلص دین که نام و دانش او	حوت گردون و حوت ذو النونم
آنکه با دست گوهر افشانش	قسمت رزق را چو قانونم
با دل او عدیل دریا ام	باکف او نظیر جیحونم
آنکه ز اقبال او بهر آیین	صدف چند دُرّ مکنونم
از یکی کان حس اقبالم	وز دگر بحر نطق موزونم
در چو من کس کان قصد کش	گر تو در انتقام افزونم
گنج قارون بکس دهم ندهم	تا نباشد جای حبس قارونم
دعوی مسکنی که در برهان	نشود زرد روی گلگونم
خود خلاف از میانه برداریم	بی تو گر موتمن چو شمعونم
تا که گوید ترا که فر دوری	با که گوید مرا که مطعونم
با چو من دوست از چه بود العجب	آشنا شیوه ناکس دونم
من چنان بوده ام که اکنون	تو چنان بوده که اکنونم
گر بدین مایه احتقار کنی	هم تو دانی که در و فا چونم
ورنه میدان که تا بر و رقبا	معتکف بر در شبیخونم
یکزمان ساخت رها نکنم	تا ز سکان ربع مسکونم
یا زغیرت بدر کنم جوبت	یا بطوفان تلف شود خونم
مملکت را بکلک داد نظام	ثانی اثنین صدر آل نظام

همچنین جاودان ز کلکش باد … ملک گیتی و بر رونق و بنظام
صدر دنیا ضیاء دین خدای … سند دولت مؤید اسلام
میر مودود احمد عصمی … آن بر از جنبش و مه از آرام
آنکه بر تخت همتش افلاک … آنکه در جنبش عطاش اجرام
شرفش همچو دور گردون خاص … کرمش همچو جور گردون عام
سخنش امتزاج سحر حلال … درکهش را خواص بیت حرام
مطرب بزمگاه او ناهید … حاجب بارگاه او بهرام
روضهٔ خلد مجلسش ز خواص … موقف حشر درگهش ز عوام
دست حکمش گشاده بر شب و روز … داغ طوعش نهاده بر دد و دام
با کفش ابر می نیارد باری … با دلش بحر می نیارد نام
تشنگان امید لطفش را … یاس تلخی نیارد اندر کام
گوسپندان را ز گرگ بستانند … دیت اندر حمایتش اغنام
ای ترا گردش زمانه مطیع … وی ترا خواجهٔ سپهر غلام
مشکل چرخ پیش کلک تو حل … توسن دهر زیر ران تو رام
عالم دیگری تو در عالم … هفت اقلیم تو ز هفت اندام
گر ز جود و سخات دام نهند … نسر طایر در آید اندر دام
ور بیاد دو کات می نوشند … جام گیتی نمای گردد جام
چکد از شرم با انامل تو … راز خصم تو با عرق ز مشام
رود از سهم در ظلام تو … عرق خجلت از مشام غمام
عادل و عالمی ولی چه عجب … عدل بی علم بر ندارد گام

بر دوام تو عدل تست دلیل … عدل باشد بلی دلیل دوام
ای تمامی که بعد ذات خدای … هیچ موجود نیست جز تو تمام
گر ز گیتیت برگزیدستند … پادشاه جهان و صدر انام
رای اعلی و آن و اعلی این … که ادب نیست بار گفتن نام
نیک دانند نیک را از بد … پخته دانند پخته را از خام
بتو باشد قوام این منصب … که عرض را بجوهرست قوام
اینک امروز دیده چندست … باش باقی بنسبت بر ایام
باش تا صبح دولتش ازین … تیغ خورشید برکشد ز نیام
تا کنی از طناب چرخ طناب … تا کنی از خیام چرخ خیام
ای برآورده پای از آن خطه … که با وصافشان رسد اوهام
بنده شد مدتی که در خدمت … که بهنگام و گاه بی‌هنگام
دهد از جنس دیگرت زحمت … آرد از نوع دیگرت ابرام
آن نمی‌بیند از مکارم تو … که بشکر حقش توان نمود قیام
وان نمی‌بینی از تهاون خویش … که بدان نیست مستحق ملام
بکرم عذر عفو می‌فرمای … که بزرگان چنین کنند و کرام
تا که فرجام صبح و شام بود … باد صبح مخالف تو چو شام
محنت دشمن تو بی پایان … مدت دولت تو بی فرجام
بر سرت سایهٔ ملوک مقیم … بر کفت ساغر مدام مدام
دوستت دوستکام باد و مباد … هیچ دشمنت جز که دشمنکام

نماز شام چو خورشید گنبد گردان / بکوه رفت فرو و ز چشم گشت نهان
بفال نیک برون آمدیم در ره صواب / بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
بطالعی که بنسبت ز ابتدای وجود جهان / بهیئتش طالع عالیش بر سپهر میان
تکاورانی در زیر زین بد و لبت او / چو ابر گاه مسیر و چو تیر گاه توان
ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال / ز گوشهاشان روی هوا گرفته سنان
نه در خصایل این سستی ز بار رکاب / نه در طبیعت او تفرقی با دعنان
بکوهسار و بیابانی اندر آوردیم / جمازگان بیابان نورد کوه‌مان
چو بیشه بیشه در و ورزهای خار خسک / چو پاره پاره در و پشتهای ریگ روان
کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر / کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان
بغارهاش درون مار گرزه از حشرات / بناوهاش درون شیر شرزه از حیوان
ز تنگ عیشی بر ذروهاش برده همای / ز استخوان مسافر ذخیرهای گران
کسی بروز سپید و شب سیاه درو / بجز کبودی گردون همی ندید نشان
ز بیم دیو بدل در همی گداخت ضمیر / ز باد صرصر در تن همی فسرد روان
هزار بار بهر لحظه پیش گفت دلم / که یارب این ره دلگیر کی رسد بکران
زمان امان دهدم آنقدر که بوسه دهم / زمین حضرت آن مقصد زمین و زمان
ضیاء دین خدای آنکه حسن و عادت او / زمانه دارد در زیر سایهٔ احسان
امیر عادل مودود احمد عصمی / که هست جوهری از عدل و سایهٔ یزدان
بزرگ بار خدایی که طبع و دستش را / همی نماز برد بحر و سجده آرد کان
بود غیاث دهش از نایبات چرخ پناه / دهد حمایتش از حادثات دهر امان
بغیرت نفسش روح عیسی مریم / بخجلت از قلمش چوب موسی عمران

ز آب گرد برآرد بباد باد افراه / ز شیر کین بستاند بشیر شادروان
هر آن کمر که نه از بهر طاعتش زنار / هر آن سخن که نه در شکر نعمتش کفران
بناسپاسی تشبیه خواستم کردن / انامل کرمش را بابر در نیسان
خرد بقلم ببست دهان ازانکم گفت / چه گفت گفت زهی غیبت و زهی بهتان
بابر نیسان آخر چه نسبت است او را / گزین همیشه گهربار و زان باران
باضطرار بود بذل آن و این دشوار / باختیار بود جود این و آن آسان
عنان این چو سبک شد بیابیبن هستی / رکاب آن چو گران شد بیابیبن طوفان
ایا محامد تو وقف گشته بر اقوال / و یا مدایح تو نقش گشته بر ادیان
محامد تو همی در نیایدم بضمیر / مدایح تو همی در نگنجدم بدهان
تو آنکسی که نیارد بصد هزار مدار / تو آنکسی که نیارد بصد هزار قران
سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر / زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان
حکایتیست ز فر تو فر افریدون / تشبه است بعدل تو عدل نوشروان
کمر ببسته ببود ای خدمتت جوزا / کله نهاده ز تشویر رفعتت کیوان
مضاء خشم تو بر نامهٔ اجل توقیع / بقای امر تو برده غوی قضا برهان
قضا و امر ترا آن یگانگیست بذات / که دست و پای دویی در نمیشود بمیان
بزیر دامن امن تو خفته‌اند مستور / به پیش دیدهٔ وهم تو راز ما عریان
سپهر حلقهٔ حکم تو در کشیده بگوش / زمانه داغ هوای تو بر نهاده بران
سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر / زمانه کیست که بر نعمتت کند کفران
دهد لطایف طبع تو بحر را حیرت / کند شمایل حلم تو کوه را حیران
جهان عدل تو یارب چه خاصیت دارد / که شیر محتسب است اندرو و گرگ شبان

نبی نه و سر کلک تست قایل وحی — نه خدای و کف دست تست واهب جان

قوای غاذیه را در طبایع جای نبود — اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان

جهان سفله نه بیند بجود چون تو جواد — سپهر پیر نیارد بجاه چون تو جوان

بامتلا چو قناعت شوند آز و نیاز — اگر طفیلی خوان تو شان برد مهمان

ز شوق خدمت خوان تو در تنور اثیر — هزار بار حمل خویشتن کند بریان

تو آن جهان جلالی که در مراتب ملک — بهرچه از بد و نیک جهان دهی فرمان

سپهر گفت نیارد که این چراست چنین — زمانه زهره ندارد که آن چراست چنان

گر آسمان چو مخالف ندارد ت طاعت — و گر زمین چو موافق نیارد ت عصیان

سیاست تو کند اختران آن اخگر — عنایت تو کند خارها این ریحان

بزرگوارا احوال دهر یکسان نیست — که هر چه نیک برآید ز دفتر حدثان

زمانه را بهمه عمر یک خطا افتاد — بر آن کستان خداوند و درگه سلطان

بحکم شرعش کافر مدان بیک زلت — بروی غوش طاغی مخوان بیک طغیان

جهان خراب کند بار شان که کس ز این — خیال نیز نه بیند بخواب در زنشان

بعذر ماضی تا کین خصم بستاند — نشسته بر سر پای است و بر سر پیمان

نه دیر زود که خنجر بندگان لشکر شاه — بپا لهنگ به بند ندگردن همگان

چنان شود که شود موی در تنش مسمار — چنان شود که شود پوست در تنش زندان

بهر دیار که باشد مقام آن ملعون — بهر مقام که باشد نشان آن شیطان

بنقف تیغ ز آبش بر آورند بخار — بنعل اسب ز خاکش بر آورند دخان

همیشه تا ز ورای کمال هست زوال — همیشه تا ز ورای سپهر نیست مکان

همیشه باد مکان تو از ورای سپهر — همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان

کشیده دامن جاه ترا دوام طراز — نوشته نامه عمر ترا ابد عنوان

برمن آمد خورشید نیکوان شبگیر — بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر

هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش — هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر

گشاده طرّه او بر کمین جان بهاد سنبت — نهاده غمزهٔ او در کمان ابرو تیر

بدین صفت بوثاق من اندر آمد فرد — چنانکه آمد بی اختیار و بی تدبیر

نه در موافقتش زحمت رقیب و رهی — نه در مقدّمه رنج رسول و کنج سفیر

من از خرابی و مستی بعالمی که در او — خبر نبود مرا از زمین عالم از قلیل و کثیر

بصد لطیفه ببالین من فراز آمد — مرا چو در کف خواب و خمار دید اسیر

بطعنه گفت زهی بی ثبات بی معنی — ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر

هزار توبه بکردی ز می هنوز ز دیمی — همی چه باشوی نه و چنانکه از می شیر

چه جای خواب و خمارست خیز خیز خیز — بذیره شو که در آمد بشهر موکب میر

امیر عادل مودود احمد عصمی
که عدل اوست بهر نیک و بد بشیر و نذیر

بزرگ بارخدایی که گرقیاس کنند — همه جهان نه بزرگیش نیست عشر عشیر

بر آستانهٔ قدرش قضا نیارد گفت — که حبذا بدکمان و نشست گرد ضمیر

هر آنچه خواسته در دهر کرده جز که بسم — هر آنچه جسته ز اقبال دیده جز که نظیر

مدبّریست بملک اندرون چنان صائب — که در جنیبت تدبیر او رود تقدیر

ایا بدامن جاه تو در سپهر نهان — و یا بدیدهٔ جود تو در وجود حقیر

فکنده رای تو بر خاک راه رایت مهر — نبشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر

کشیده

دهد لطافت طبع تو بحر را حرمان — دهد مهابت حلم تو کوه را تشویر
ز رشک قدر تو اشک ملک چو شاخ بقم — ز بیم قهر تو روی اجل چو برگ زریر
اگرچه دشمن جاهت همی بخواب غرور — همیشه هیچ نه بیند مگر سرور و سریر
هزار بار بدو رفتست بر زبان قضا — که بر زبان سنان تو آیدش تعبیر
حدیث خاصیت نفخ صور و قصهٔ آن — مسلم است و روا نیست اندر آن تغییر
که بود با تو همیشه دو کوس همچو نیاز — که روز کارزار بلور سینه برندادش سیر
قد این باشد ازین بیشتر در آن معنی — دلیل باشد ازین خوبتر در آن تأثیر
که کشتگان جفای زمانه را قلمت — معاینه نه خبر زنده میکند بصریر
زهی بنان تو اسرار غیب را حاکی — زهی بیان تو آیات جود را تفسیر
اگر مقصرم اندر ثنات معذورم — که خاطرست پریشان و فکر تست قصیر
سخن بپایهٔ قدرت نمیرسد ورنه — بقدر قوت و قدرت نمی کنم تقصیر
هزار بار بهر بیت پیش گفت مرا — خرد که کل جهان را مدبرست و مشیر
که هان و هان مبر این شعر پیش حضرت او — که نقدهای نفیس است و ناقدست بصیر
برو که فکرت تو نیست محو این دعوی — مکن که خاطر تو نیست مرغ این انجیر
ولیک ارچه چنین بود داعی شوقم — همی گریست بخون جگر چو ابر مطیر
که این شرف اگر این بار از تو فوت شود — بجان او که ز تن جان برآیدم ز زحیر
اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجاه — به بی‌نیازی من بنگر و ز من بپذیر
خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو — بدین وسیلت ازین شعر هیچ خورده مگیر
مرا غرض شرف بارگاه عالی تست — که ساکنش ز شرف باد بر سپهر اثیر
بشرح حال همانا که هیچ حاجت نیست — زبان حال به از من همیکند تقریر

همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان — بر وضیع و شریف و بر صغیر و کبیر
بطوع تابع رای تو باد بخت جوان — بطبع قابل حکم تو باد عالم پیر
ز اشک دیدهٔ بدخواه تو سپید چو قار — ز رشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر
ز دهر قامت این کوژ همچو قامت چنگ — ز چرخ نالهٔ او زار همچو نالهٔ زیر
گرفته موی ز دنیا برون کشیده اجل — حسود جاه ترا همچو موی از خمیر

مبارک باد و میمون باد و خرم — همیون خلعت سلطان عالم
بلی خود خلعت سلطان بهر حال — مبارک باشد و میمون و خرم
ترا بیرون تشریف شهنشاه — که حد و قدر او کاریست معظم
نیارد داد گردون هیچ دولت — که نه قدرش بود از قدر تو کم
ایا در امر تو تعجیل مضمر — و یا در نهی تو تأخیر مدغم
مقدم عقل و در رتبت مؤخر — مؤخر عهد و در فرمان مقدم
فلک را قدر تو والا و عالی — جهان را حزم تو بنیاد محکم
کند پاس تو آب فتنه تیره — کند سهم تو سور زهره ماتم
زمین تاب عتاب تو ندارد — چه جای این که نیست آسمان هم
ستم تا پای عدلت در میان دید — نهادست از تحیر دست برهم
کفت را خواستم گفتن زهی ابر — دلت را خواستم گفتن زهی یم
قضا گفتا معاذ الله خاموش — که ما را اندرین حکمیست مبرم
دلش را گفته ام عقل مجرد — کفش را گفته ام جود مجسم
بقدرت آسمانی زان زمین شد — تصرفهای کلکت را مسلم

ز کلک مقتدر است که بی
جهان چو ملک بی سلطان اعظم

بکلک و رای در ملک آنکه گر تو
که در عمران نکو بست از کف دم

نباشد منتظم بی کلک تو ملک
حدیث رستم است در جنس رستم

باعجاز عصا موسی عمران
بایجاب دعا عیسی مریم

جز اندر صدر تو دیوان طغرا
چو در انگشت دیوان خاتم جم

تویی کز فتح باب دست تو هست
همیشه خشک سال آزر انم

جراحتهای آسیب فلک را
ز دار و خانهٔ خلق تو مرهم

همه اسلام را در رحمت و رنج
همه آفاق را در شادی و غم

بر دمین از امینت نوک خامه
دهد سیر از بسیار نقش خاتم

چو تو در دور آدم کس نبودست
کریم ابن الکریم تا با آدم

غرض ذات تو بود از نه گشتی
بنی آدم بکرّمنا مکرّم

بیانم هست از وصف تو قاصر
زبانم هست از نعت تو ابکم

سخن کوتاه شد گر هست خواهی
تویی مانند خود والله اعلم

الا تا از خم گردون برون نیست
ز صبح اشهب و ز شام ادهم

مبادا صبح تا بید ترا شام
مبادا اشتر اقبال ترا خم

ابد با مدت عمرت هم آواز
چو از روی تناسب زیر با بم

کمینه پاسبان تخت بیدا
فروتر بارگاهت چرخ اعظم

آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات
از بلای غیرت خاک گرگانج و کات

در فراق خدمت کرد همیون موکبی
کاندرو لعل از ملالت آب را آمیخ از نبات

موکب

موکب صدر جهان اشرف هری روی ظفر
خواجهٔ دنیا ضیاء دین حق اکفی الکفات

لاجرم بادت نسیمی یافت چون باد مسیح
لاجرم آبت فراخی یافت چون آب حیات

آنکه گردون زابر و ترشح نتواند نهاد
عقل کل در بسیج معنی جز که در تقدیم ذات

داده کلک مقتدر ارشش کار عالم را قرار
داده رای ثابتش ملک دنیا را ثبات

هرچه در دنیا برد نام عطا اندر کفش
جمله را گفتست خذها و قلم را گفته هات

در غنایی خواهد افتاد از کفش گفتی جهان که
بر مساکین طرح باید گو اموال زکات

ای ز شرم جاه تو سرگشته اوج اندر فلک
ای ز رشک دست تو نالیده موج اندر فرات

آمدی در هر هنر اقصی نهایات الکمال
چون محیط آسمان اعلی نهایات الجهات

از خداوندی جدا هرگز نبودی حضرتت
نقش موجود از وجود ذات موصوف از صفات

بعد آن والی که بنیاد وجود از جود اوست
بر خلایق چون تو کس والی نبودستی و لات

دست انصاف تو بر عبدت ستری ای بزرگ
دست محمود است بر بتخانهای سومنات

گر حریم حرمتت بودی شکوه
در درون کعبه هرگز نامدی عزی و لات

حرم رحمت

هر کرا در دل هوائیست ایمن از هوان
هر کرا در جان وفائیست فارغ از وفات

خود صلاح خلق عالم هست اندر شرع و رسم
اعتصام الکاحبل طاعتت بعد از صلوات

زانکه امروز از اولوا الامری بردا در حکم شرعی
همچنین گفتست در حق امیت و باقی ترهات

خون ما بد ز بیم تو چو گردون بشکنند
در عظام دشمن ملک ار همه باشند رفات

صد عنایت نامه گردون بجان بگزیده گیر
چون ز دیوانت بجان کردند خصمی را برات

خصم را گو هرچه خواهی کن تو در ترتیب ملک
آن خبر دانم خداوندا که دارد کل ثبات

صاحبا صدرا کریما بنده ات این بار اگر
یابد از حرمان عالی بارگاه تو نجات

بر قضای خدمتت تا صنعش توقع باد
آنکه حسرتهاش میداد دست هر دم بر فوات

بعد ازین در خدمت از سر پای سازد چون قلم / زانکه گشتست از فراق تو سیه دل چون دوات

اندرین خدمت که دارد بنده از بن سر برات / پیش فیلبان خراسان دست بر رخ چون قنات

گرچه بعضی شایگانست از قوافی باش گو / عفو کن وقت ادای آن که نازم بس ادات

بود الحق تا بی چندی دیگر از وجدان بر / چون حیات و چون ممات و چون قنات و چون غدات

گفتم آخر شایگان خویش نیز از وجدان بر / فی المثل چون حادثاتی از وراجی و ثابتات

هیچکس در یک قوافی بنده را یاری نداد / هر که مینی شعر دانست از رعیت و زرعات

جز جمال الدین خطیبی که برخواند از تهی / تایبات و عابدات سائحات ثیّبات

تا کند تقطیع این یک وزن و زان سخن / فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

جیش تو با دایم و جوشن تو با دارنیلج / بارگاه اندر نشابور و مقام اندر هرات

دوش از درم درآمد مست و بیقرار / با چشم نیمخواب جهانسوز پرخمار

با زلف تابدار دلاویز پرشکن / و اندر دهن چو نبات شکر تنگ در کنار

جستم ز جای خویش و دیدم و سلام کرد / چونی ز ماندگی و چگونه است کار و بار

گفت از کجات پرسم و خود کی رسیده / لیکن کنون ز شادی روی تو چون نگار

گفتم بجا لی از غم تو تا کنون تباه / آغاز کرد قصه آن کوی و اشک بار

بنشست و ماجرای فراق از تخت برون / بی تو ز حد طاقت من بار انتظار

میگفت و میگریست که آخر چو در گذشت / دیار دیده بار دگر مان درین دیار

منت خدای را که بهم باز یکنفس / گفتیم هر حدیث و گرفتیم اعتبار

القصه از سخن بسخن شد چو بیگمان / بر لفظهای مشکل و الفاظ مستعار

افتاد در معانی و تقطیع شاعری

گفتا اگر چه مست و خرابم سؤال کن / رمزی درین نمط ز نهان و ز آشکار

تا همچو چنگ تو بکنارم نیامدی / بودم چو زیر چنگ تو با ناله های زار

گفتم که چیست آنکه پس از دور چرخ او / گر زیر دور چرخ همین است یا بسیار

در بزم رشک برده از و شاخ در خزان / در بند شرم خورده از و ابر در بهار

اصل وجود اوست که از بیخ و فرع او / دارد همان نظام که آن هفت و آن چهار

گفتا که دست نایب دستور شرق و غرب / آن از جهان گزیده دستور شهریار

مودود احمد عصمی کز لفافه دام / دارد ز نامه هستی او دست اختیار

گفتم که چیست آن تن بی جان که در صبا / بودی صباش دایه و مادرش جویبار

زو موج دفتر سینه ساکن و او روز و شب روان / زو ملک شاه فربه و او زار و مه نزار

که در فراج حرف نهد نقش ناطقه / که در کنار نطق نهد در شاهوار

گفتا که کلک نایب دستور بحر و بر / آن لطف گاه بر و سیاست بروز بار

مودود احمد عصمی کز مکان اوست / بنیاد دین و قاعده دولت استوار

گفتم قصیده اگرت امتحان کنم / در مدح این خلاصه مقصود روزگار

طبعت بدان قیام تواند نمود گفت / کم گوی قصه خیز و دوات و قلم بیار

برداشتم دوات و قلم بردمش به پیش / آن یار ناگزیر و رفیق سخن گذار

برداشت کلک و کاغذ و فرفر فرود نوشت / بر فور این قصیده مطبوع آبدار

کای روزگار دولت تو زیب روزگار / وی بر زمانه سایه تو فضل کردگار

قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت / فایض بجود بر همه جا آفتاب وار

حزم تو دام و دانه امروز دیده دی　　جود تو نقد نسیه امسال داده پار
اقبال را بعز و جلال تو اهتزاز　　ایام را بجاه و جلال تو افتخار
از آب لطف هیبت تو برکشد دخان　　وز سنگ جذب همت تو برکشد بخار
تا سد حزم تو نکشیدند در وجود　　عالم نیافت عافیت عام را حصار
عقلی که در ذکا و سحابی که در سخا　　بحری که در کفایت و کوهی که در وقار
هم عقل پیش نطق تو شخصیست بی روان　　هم نطق پیش کلک تو نقدیست کم عیار
گرد ار صبا ز دست تو یک حاجت نهند　　گوهر نشان ز خاک برآید کف چنار
تا در ضمان رزق خلایق تو نشد کفیل　　نساج رزق بود شکم را نیافت بار
حلم تو همچو باد دهد خاک را اسیر　　منع تو همچو خاک دهد باد را قرار
نه چرخ را بسرعت امر تو ره نورد　　نه وهم را بسایه قدر تو رهگذار
از خاک زور بازوی قدرت برد شکیب　　وز آب نعل مرکب عزمت کشد غبار
انجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو　　ملکی توان گرفت به پشتی یکسوار
مهر تو دوستان را در دل شکفته گل　　کین تو دشمنان را در جان خلیده خار
چون مور هر که با کمر طاعت تو نیست　　بیرون کشد قضا بدازو تیش چو مار
هم غور را احتیاط ترا امر در جوال　　هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار
چندین سوابق ازلی کام تو آفرید　　از تر و خشک عالم خاک آفرید کار
ورنی چو تو بذات تو خود عالمی تمام　　کردی برآفرینش ذات تو اختصار
تا نیست اختران ز آسایش از مسیر　　تا نیست آسمان ز آرامش از مدار
بادا اسیر امر تو چون چرخ بی فتور　　بادا مدار عمر تو چون دور بی شمار
هم فتنه را ببست شکوه تو گوشمال　　هم چرخ را ز نعل ستور تو گوشوار

فدام بر

تو بر سر رفعت و اعدا چو خاک پست　　تو در مقام عزت و ایشان چو خاک خوار

سپاس ایزد کاندر ضمان دولت و جاه　　بکام یار رسیدی بصد رسیدن گاه
چه داند آنکه ندیدست کاندرین مدت　　چه نالهای حزین بود و حالهای تباه
ز غیبت تو زمین لعل کرده قطره سنگ　　ز فرقت تو هوا تنگ کرده لشکر آه
ز فرقت تو دلی بود و صد هزاران درد　　ز غیبت تو دمی بود و صد هزاران آه
ز انتظار تو چشم سیاه گشته سپید　　وز افتراق تو روز سپید گشته سیاه
چو صد هزار خلایق ز بهر آمدنت　　همه دو گوش بره بر همه دو دیده براه
ز شوق خدمت تو در زبان خرد و بزرگ　　سخن همین بود و آخر تاه و اشتیاق گاه
ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی باید　　ز هر دلی بفلک بر هزار کار آگاه
زمانه خود چو تویی را بدست در فکند　　زهی زمانه دون لا اله الا الله
بزرگوارا یارب چه خدای داد ترا　　نه عمرو داد و نه زید و نه مال داد و نه جاه
چو کارهای تو دایم خدای می سازد　　ز زید هیچ مجوی و ز عمرو هیچ مخواه
بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس　　چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه شاه و سپاه
باضطرار درین ورطه اوفتاد و درست　　یکی اگر چه یکی را نبود هیچ گناه
ز خون جنانست همه برکها مردم هنوز　　که در کنار بمانند ماهیان شناه
بدستهاش ز بس کشته بعد چندین سال　　عجب مدار گر از خون بود نمای گیاه
ترا که دل بقضای خدای داد رضا　　خدای عز و جل داشت زان قضا نگاه
بلی بسوزد چشم قضا ز روی رضا　　از آن بعین رضا میکند سوی تو نگاه
چو یار و پشت و پناهی بخلق خلق ترا　　خدای لاجرمت یار بود و پشت و پناه

خلاص داد خدایت گر از سپاه نبود
بهر طریق که باشد خدای به که سپاه

ایا ببسته جهان پیش خدمت تو کمر
ویا نهاده فلک پیش رفعت تو کلاه

کجا که نه سمر رسم تست در اقوال
کجا که نه شکر شکر تست در افواه

مو ابقوت حلم تو کوه بردارد
چنانکه قوت بیجاده برندارد کاه

نه به ز قهر تو یک قهرمان شرع رسول
نه به ز پاس تو یک پاسبان دین آله

ز شبه و مثل بعهدی ازان نیاری دید
بجز در آینه امثال و اندر آب اشباه

سپهر طوق مراد ترا نهد گردن
بطبع بی اختیار و بطوع بی اکراه

بعون رای تو بر دارد آفتاب فلک
اگر نخواهد یکباره رسم سایه جاه

حکایتیست ز فر تو اوج گنبد چرخ
تنهنیتیست بخوان تو شکل خرمن ماه

دراز دستی جودت بغایتی برسید
که دست آز و زبان نیاز شد کوتاه

اگر ز حاتم طایی مثل زنند بجود
که نان چند بدادی برسم بیگه و گاه

تویی که جان بخطر دادی از حمیت دین
زهی چو حاتم طایی غلام تو پنجاه

نه حاتم آنکه چو حاتم هزار بنده اوست
به بند کانت نویسد که عبده و فداه

حدیث قدرت تو بر سخا و قوت او
حدیث حمله شیرست و حیله روباه

ایا نهاده بعزم درست و طالع سعد
بسوی قبله اسلام روی و حضرت شاه

ز عزم بلخ تو شد عیش ما مصحف بلخ
زهی عزیمت آنده فزای شادی کاه

نعوذ بالله از آن دم که این و آن گویند
که خواجه زد بدر شهر خیمه و خرگاه

هنوز داغ ارجیف مرو در دلها
گمان بلخ گرا بود و ظن لشکرگاه

مرا مقام سرس از برای خدمت تست
بدین حدیث که گفتم خدای عز گواه

چو خدمت تو که مقصودم اوست حاصلست
مرا چه سبب نشابور و بلخ و مرو و هراه

همیشه تا که نباشد مسیر اسب چو رخ
چنان که هم نبود رفتن پیاده چو شاه

به پیل حادثه شهمات عمر باد عدوت
ببازی فلکی از عراهی باد افراه

فتاده سایه جاهت بر آسمان و بطوع
چو سایه کرده زمین پست تو اختران کلاه

مباد دو خود نبود تا بشامگاه
شب حسود ترا هیچ بامداد پگاه

خدای جل جلاله ز من چنین داند
که هر که نام خداوند بر زبان راند

چو از دریچه گوش اندر آید م ماغ
دلم بدست دماغ نیاز ازدماغ بستاند

حواس ظاهر و باطن که منهیان دلند
یکی ز جمله هر دو گروه نتواند

که پیش خدمت او ازدو پای بنشیند
چو دل ادرار دو بر جای جانش بنشاند

زهی بنای عقیدت که روزگار از و
بمنجنیق اجل خاک هم بلرزاند

مگر هوای تو اصل حیات شد که قضا
برات عمر بتوقیع او همی راند

خصایصی که هوای ترست در اقبال
خرد در آن بتحیر فرو همی ماند

بخواجگیم رسانید بخت و موجب این
که روزگار مرا بنده تو میخواند

کجا بماند کاقبال تو بدست قبول
ظرایف سخنم را همی نگرداند

چو مدحت تو برانگیزد اسب فکرت من
ز جوی قوت ادراک عقل بجهاند

چو پای من بود اندر رکاب خدمت تو
عنان بدست من چرخ بر نگرداند

بنعمت تو که گرد مصافگاه اجل
قضا برو بتمام زرین بخیساند

مراد گر هنری نیست آن دو خاصیت است
که هر کرا بود از مرد مانش گرداند

نه در مناصب اقران چند بیازارد
نه در صدور بزرگان طمع برنجاند

فلک چو کان گهر دید خاطرم برسید
که این که دادت جز راستیت نرماند

چو نام دولت الکفی الکفات بردم گفت
بکار دولت الکفی الکفات میماند

توهی که ابر ز تاثیر فتح باب گفت
تواند ار همه آبحیات باراند

بسیم نام نکوهی چری زبان نکنی
برین بهانه که مردم همین همی ماند

عنان بابلق ایام ده که رایض او
سعادتیست که بر موکب تو میماند

غبار موکب میمونت از بساط زمین
سوی محیط فلک چون عنان بجنباند

ز نهب نکتهٔ او گر نه عزم فتح کند
سپهر گوشهٔ مسند زمانه بنشاند

تو تا مدبر ملکی شکوه تدبیرت
زمام دهر بتدبیر بر همی راند

جهان ز آب وفا روی عهد می شوید
فلک بدست ظفر جعد ملک می شاند

زمانه مهرهٔ لسوسیش باز چید چو دید
که فتنه با تو همی باز زد و همی باند

تو از زمانه بسی از زمانه بیرونی
اگر زمانه نداند خدای می داند

همیشه تا که ز تاثیر چرخ دگرها
دهان غنچهٔ گل را صبا بخنداند

لب مراد تو از خنده هیچ بسته مباد
که خصم را بسزا خندهٔ تو گریاند

جشن عید اندرین همایون جای
که جهانیست از جهان خدای

فرخ و خرم و همیون باد
بر خداوند این همیون جای

مجد دین بوالحسن که طیرهٔ هر
چرخ و خورشید را بقدر و رای

آنکه با عدل او همی گوید
سخن گاه طبع گاه ربای

و آنکه با قدر او نمی فکند
سایه بر کار خویش پر همای

قدر او را سپهر پای سپر
عزم او را زمانه دست گرای

پیش جاهش سر فلک در پای
پیش حلمش دل زمین در وای

کرمش عفو بخش عذر پذیر
قلمش فتنه بند قلعه گشای

در هوای اصابت رایش
آفتاب سپهر ذره نمای

در مکین سیاست کینش
لبهٔ انتقام هیل ربای

رعد را ابر گفته پیش کفش
وقت این لاف نیست هرزه ملای

موج را بحر گفته پیش دلش
روز این عرض نیست ژاژ مخای

ذهن او خامه ایست غیب نگار
کلک او ناطقست وحی سرای

ای بر اطراف دهر فرمانده
وی بر ابنای عصر بار خدای

روز عزم تو آسمان قدرت
کل قهر تو آفتاب اندای

با کف حرص را فزوده رفته
هر زمانی بکنج دیگر پای

همه عالم عیال جود تو اند
وای اگر جود تو نبودی وای

باس تو آتشیست حادثه سوز
امن تو صیقلیست فتنه زدای

حرمی چون در سرای تو نیست
ایمنی را درین سپنج سرای

تیر تبدیل روز و شب نبود
گر تو گویی زمانه را که بپای

دی بر جعبه شود بفزد باز
گر اشارت کنی که بار سرای

عقبت نیست زانکه هست عقیم
از نظیر تو چرخ نادره زای

گر خیالت نیامدی در خواب
کس ندیدیت در جهان همتای

ای صمیم دولت بخیل نکوه
وی صریر درت دخیل ستای

نعمت آلوده نیست پیش جهان
دامن همتت بدو مالای

دست فرسود جود تو سده گیر
تر و خشک جهان جان فرسای

ای اثرهای تو ثنا گستر
وی هنرهای تو مدیح آرای

گر حسودت بسست عاجز نیست
اژدهای از جواب مار افسای

چون بود دولت تو روز افزون
چه زیان از حسود کار افزای

آب جاه تو روشنیست چو شیر
خصم را گو که باد می پیمای

گرچه در عشرت اند مشتی لئیم
ور چه در اطلس اند مشتی گدای

چه بزرگی در آن نمی بینند
هم درین گلستان ما دو جای

بلبلان تیز در سماع و سرود
هدهدان نیز با کلاه و قبای

هدهدان را ندیده اند اسیر
این گدازادگان یافه درای

در پی کار و ان جاه شما
از غم نان و جامه نابروای

این یکی که رقیب کرد نفر
وان دگر که رئیس بانگ درای

شب و روز نشان بسیار که هست
زین نکوتر دو پوستین پیرای

کین یکی شیشه ایست خیره شکن
وان دگر کوزه ایست هرزه گرای

تو برو بر سپهر گردن کش
تو برو با زمانه پهلو سای

تا بگرد جهان نیاساید
در نعیم جهان همی آسای

مجلس عشرتت بهوی یا هوی
گریه دشمنت بهای های

طبل بدخواه تو بزیر گلیم
وز نوائب ندیم ناله نای

هست فرمانت بر زمانه روان
هرچه رایت بود همی فرمای

این که می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

این منم یا رب درین مجلس بکف جز و مسیح
وان تویی یا رب در آن مسند بکف جام شراب

آخر آن ایام ناخوشتر ز ایام مشیب
رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب

گرچه

گرچه دور ایم در فراق خدمتت بوده ام
هرکه بود از عمرو و زید و خاص و عام و شیخ و شاب

اشک چشم باران ز کثرت دیده چون ابر از تنگ
ناله چون رعد از غریو و جان چو برق از اضطراب

حال این بنده ز حال دیگران بعضی بتر
حال رعد الحق بتر باید که باشد بی رباب

از جهان نومید گشتم چونکه زو غایب شدم
هرکه گفت از اصل گفتست این مثل من غاب خاب

لایق حال خود از شعر معزی یک دو بیت
شاید ار تضمین کنم کان هست تضمین اضطراب

اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد
جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب

بود اشکم چون شراب لعل در زرین قدح
ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب

تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود
یک جهان بودند دل همچون قصب در ماهتاب

در زوایای فلک با سعت او هر شبی
ذره را گنج نه از بس دعای مستجاب

دل ز بیم آنکه بادی بر سر تو بگذرد
روز و شب چونانکه ماهی را در اندازی ز آب

ما چو برگ بید و قومی از بزرگان در شکوه
دایم اندر عشرتی از خردبرگی چون سداب

انوری آهسته بنشین تا چه می گویی خموش
کادهای اندر میان دارد همان خر در خلاب

شکر یزدان را که گردون با تو چون عهد کرد
تا به هیچ حسن عهد او شد این حسن المآب

ای سپهر ملک را اقبال تو صاحبقران
وی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب

آسمانی که ثابت رای نبود آسمان
آفتابی کز نزاید نور نبود آفتاب

سیر امرت چون مسیر اختران بی ابتدا
روز عزمت چون قضای آسمانی بی انقلاب

پای حلمت تو ندارد خاک هنگام درنگ
تاب حکم تو ندارد باد هنگام شتاب

قهر تو اندر جام زهره زهر کرد اندر عقار
لطف تو اندر کام افعی نوش کرد اندر لعاب

ملک را کلک تو از دیوان دولت پاک کرد
ملک گویی آسمانستی و کلک تو شهاب

عدل تو چندان عمارت کرد در گیتی که تا
تا ابد کس را نیارد کرد از مستی خراب

گر نویسی نام با دست بر در شهر تبت | خون شود بار دگر در ناف آهو مشک ناب
چون دو دست مرد و نمراد نیز چون رنگ و گل | کی توان کردن جدا رنگ از گل و بوی از گلاب
در کف آرام نادیده کیتی جز عنان | دیگران در پایت افتاده ز خواری چون رکاب
تا ابد جرم دخان بارنده گردد چون سحاب | گر بیفتد بر فلک از دست تو یک قدح آب
بخشش و بی منت و احسان بی لاف کنند | ابر و دریا را ز خجلت خشک چون دود و سراب
بالله ار گردد بسر دندان شود بادف رعد | فی المثل گر بارد آب زندگانی از سحاب
ابر کی باشد برابر با کف دستی که گر | کان ببخشد نه ثنا دامنش گیرد نه ثواب
کوس رعد در آیت برقش همه بگذاشتم | یک سؤالم را جوابی گوی بی جنگ و عتاب
جلوه احسان خود در عمر کردستی تو نه | گر همه صد بدره زر بود دست و صد رزمه ثیاب
قطره باران از و بر روی آبی کی چکید | کو کلاهی بر سرش ننهاد خالی از حباب
خود فریب آبادستی جای تو نبود و لیک | گنجها ننهند هرگز جز که در جای خراب
آسمان قدرا زمین حلما خداوندا کمن | با کسی گز تو گزیرش نیست بجز می خطاب
خو نکردستم بمهجوری هران زین ساختم | حق همی داند بری ام ساختم من کی با
بر بی صاحب غرض رفتم نفتادم ز راه | این مثل دانم شنیدستی اذا کان الغراب
چین ابروی تو بر من تا رستخیز از کثیف | روز ما شد تا سلامم را نفرمودی جواب
داشت روشن روز عیشم آفتاب چون تو | وز عنا آمد شبم حتی توارت بالحجاب
لطف تو هر ساعتم گوید که یمین الاعتذار | قهر تو هر ساعتم گوید که ما ان الاجتناب
من میان هر دو با جانی بعز آمده | در کف غم چون تذروی مانده در چنگ عقاب
خود کرم باشد که چشمی کز جهانی روشن است | هر شبی بر باشد از خون و تهی باشد ز خواب
از فلک دربند کی تو سر که افکنم | گر بخون من کند تیغ حوادث را خضاب

بیز

نیست در عالم که جز تو کس خداوندم بود | هست بر علمم گواه من عنده علم الکتاب
دانی آخر چون تویی ابد نباشد چون منی | چون کنم بر داشتم از روی معنی این نقاب
گر بخواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام | این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب
تا خیام چرخ را نبود سرق همچون ستون | تا طناب صبح را نبود گره چون تاب تاب
در زمین جاه لشکرگاه اقبال ترا | خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب
عرض تو چون عرض گردون باد ایمن از فساد | عمر تو چون دور گردون باد بیرون از طناب
از بلندی بارگاه دولتت فوق الفلک | و ز نژندی جایگاه دشمنت تحت التراب

منصب از منصبت رفیع ترست | هر زمانیت منصب دگرست
این مناصب که دیده جزو یست | کار کلی هنوز در قدرست
باش تا صبح دولتت بدمد | کین اثرها هنوز از سحرست
پای تشریف صاحب عادل | که جهان زالعدل چون عمرست
در میان است و خاک پاش را | خاک گوینده هر که جا بکورست
ورنه حقا که گفتمی بر تو | آفرینش بجمله مختصرست
بالله ار گردد آمن تو ترزد | هر چه در دامن فلک گهرست
سخن آرایی است و فی الجمله | خود تو بنگر عیالت تا چه برست
هر چه من بنده زین سخن گویم | همه از تکیه گر صواب ترست
من نمیگویم این که میگویم | با تو گویی همه است یا پدرست
هر زبانم قصب همی راند | پس قضا هم بدین حدیث درست
ای جوادی که بخشش دست و دولت | ابر چون دود و بحر چون شهرست

استخوان ریزهای خوان تو اند / هرچه بر خوان دهر ما حضرست
هرکجا از حمایتت حصنیست / هرکه چون حلقه از برون درست
هرکجا از عنایتت حرزیست / در الم چون شفا نزار اثرست
پاس تو شد چنانکه کاه ربای / از ملاقات کاه برحذرست
عنصرت مایه ایست از رحمت / گرچه در طی صورت بشرست
خطوهت براستی که بود / همه خطهای جدول هنرست
وقت گفتار و گاه دیدارت / سنگ را سمع و خاک را بصرست
هست با خامهٔ تو خام همه / هرچه صدساله پخته فکرست
ناوکت روز انتقام بدی / سپهر دو هفته خطرست
درد و حالت که دید یک آلت / که هم او ناوک و هم او سپرست
با سپر خامهٔ تو آمد که تیر / هرچه در قبضهٔ قضا ظفرست
گردش آفتاب و سایه ایست / زیر قبضی کز آسمان زبرست
زانکه دایم همای قدر ترا / هرچه در گردش است زیر پرست
شوخ چشمی آسمانست اینکه / بر سرت آفتاب را گذرست
ورنه از شرم تو بحق خدای / که ز خوی روی آفتاب ترست
گر کند دست در کمر با کوه / کینت از پای تا بسر جگرست
بگسلد روز انتقام تو جست / هرکجی بر میان او کمرست
کرد هر خصم خواب خرگوشست / مصلحت را انجا که عشوه خرست
چرخ داند که ریشخندست آن / نه چو آن ریش گاو گون خرست
یک ره این دست برد بنمایش / تا بداند اگرچه کور و کرست

که بسوراخ غور گیر تو در / بمثل موش ماده شیر نرست
آمدم با حدیث سیرت خویش / که نمودار نمودهان سیرست
بخدایی که در دوازده میل / هفت پیکش همیشه در سفرست
بخته کارگاه صنعت اوست / گر سواد مه و بیاض خورست
که مرا در وفای خدمت تو / گر شب خواب و گر بروز خورست
چمن بوستان نعمت ترا / خاطرم آن درخت باردرست
شعر من در جهان سمر زان شد / که ز شعار تو در جهان سمرست
که ز مدح و دعا و شکر و ثنا / دامنش بیخ و شاخ و برگ و برست
گشته ام بی نظیر تا که ترا / بعنایت بسوی من نظرست
آتش عشق تسیم نیست مرا / سخنم لاجرم چو آب زرست
تا سه فرزند اخشیجان را / چادر مادر چنانکه نه پدرست
ناگزیر زمانه باد بقات / تا ز چار و نه و سه ناگزرست
پای قدرت سپرده اوج فلک / تا فلک را جهان لگد سپرست

خاص سلطان علاء دین اله / میر اسحق شاه مجلس شاه
آسمانیست آفتابش رای / آفتابیست آسمانش گاه
آن بلند اختری که هست درش / خاک روبند اختران بجباه
آنکه با عرش آسمان عاجز / وانکه بار آیش آفتاب سپاه
همتش فتنه را گشاده کمر / خشمش چرخ را نهاده کلاه
قهر او قهرمان شرع رسول / پاس او پاسبان دین اله

قدرش از قدر آسمان برتر / علمش از راز اختران آگاه
باز بی جون دولتش تیهو / شیر بی طوق طاعتش روباه
آنکه از رای روشنش بگذارد / نور خورشید دام سایهٔ جاه
وانکه از چتر نصرتش آموخت / عکس مهتاب شکل خرمن ماه
خشم او از فلک برآرد گرد / حلم او بر قضا ببندد راه
صحن درگاه دولتش زمیست / گنبد چرخ کمترین درگاه
ای ز جمشید برگذشته بملک / وی ز خورشید درگذشته بجاه
شب ادبار حاسدت زانست / درازل هیچ بامداد پگاه
سمر رسم تست در اقوال / شکر شکر تست در افواه
شد مطیع تو از زمانه مطیع / شد سپاه تو را ستاره سپاه
زین سپس در حمایت عدلت / طاعت کهربا ندارد کاه
دست اقبال آسمان نکشید / برتر از درگه تو یک درگاه
چرخ تا در پناه دولت تست / عالمی را شدست پشت و پناه
جز بدرگاه عالی تو فلک / ننوشته است عبده و فداه
جز بعین رضا همی نکند / دیدهٔ روزگار در تو نگاه
هست بر وقف نامهٔ ملکت / نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خصم تو آتشست و حریر / مهر و کین تو طاعتست و گناه
لطف تو دست اگر دراز کند / دست قهر اجل شود کوتاه
برد ماند ز شعلهٔ آتش / فتح با بکف تو مهر گیاه
در سر خود چنین بود که توئی / بشری لا اله الا الله

ای تو

ای بتو زنده سنت پادشه / وی بتو تازه رسم بادافراه
بنده از شوق خاک درگه تو / بر سر آتش است بیگه و گاه
بپذیرش که بندهٔ تو سزد / او دبستان او پناه
پیش تخت بود چو سرو بپای / تا کند چون بنفشه پشت دوتاه
گیرد از دیگران کناره چو چرخ / صدرها گر بدو دهند چو شاه
تا کند اختلاف گردش چرخ / نقش هر رنگ روزگار تباه
هر که چون چرخ نبودت خواهان / روزگارش مباد نیکوخواه
تابعت باد پادشاهی عز / حاسدت باد جفت ناله و آه
در لفظهای دشمنت تضمین / هر زمان صد هزار وا اسفاه
امر و نهیت روان چو حکم قضا / بر نشابور و مرو و بلخ و هراه

مرحبا نو شدن و آمدن ماه صیام / حبذا واسطهٔ عقد شهور و ایام
خرم و فرخ و میمون و مبارک بادی / بر خداوند من آن کان کرم فخر کرام
مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجود / کف دستش ید بیضا بنماید بغمام
آنکه فرش ببرد آب ز کار برجیس / وانکه سهمش ببرد رنگ ز روی بهرام
صاعد و هابط گردونش بپیوند رکاب / اشهب و ادهم گیتیش ببیند لگام
روضهٔ خلد بود مجلس انسش ز خواص / موقف حشر بود درگه بارش ز عوام
دولتی دارد طفل و خردی دارد پیر / شرفی دارد خاص و کرمی دارد عام
در غنا نیست جهان از کرم او که زکوة / عامل از عجز همی طرح کند بر ایتام
هر کرا چرخ بتیغ سخطش کرد هلاک / نفخهٔ صور نشورش نکند روز قیام

هرکرا از تف کینش عطشی داد قضا
جگرش تر نکند چشمه خضر از آب

ای ترا گردش نه گنبد دواره مطیع
وی ترا خواجه هفت اختر سیاره غلام

پایه قدر و کمال تو برون از جنبش
مایه حلم و وقار تو برون از آرام

کند از رای مصیب تو خرد فایده کسب
خواهد از قدر رفیع تو فلک مرتبه وام

تو یی آنکس که کشیدست براوراق فلک
خطوات قلمت خط خطا بر احکام

مه ز دور فلکی زیر فلک رست چنانکه
معنی مه ز کلام آمده در تحت کلام

نیست برتر ز کمال تو مقام محمود
بلی از پرده ابداع برون نیست مقام

مستفاد از نظرت نست بقای ارواح
مستعار از کرمت نست نمای اجسام

دست تو حکم تو کشادست قضا شب و روز
داغ قدر تو نهادست قدر بر دد و دام

حکم بر طاق مراد تو نهادست افلاک
دهر بر شکل رضای تو کشیدست اجرام

شرح رسم تو کند تیر چو بردارد کلک
یاد بزم تو کشد زهره چو بردارد جام

از پی کثرت خدام تو بخشند قوی
نطفه را صورت انسی همه اندر ارحام

وز پی شرح اثرهای تو پوشند نفوس
حرف را کسوت اصوات همی در اوهام

مرغ از سایه امن تو برد گرد هوا
وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام

اگر از جود تو گیتی بمثل دام شد
طایر و واقع گردونش درآیند بدام

هر کجا حاشیه منهی پاس تو زند
باز بر دوش کشد غاشیه کبک و حمام

بر دلیل دوام تو دلیلست قوی عدل تو زانکه
برنگردند ز هم تا بابد عدل و دوام

عدل را بازوی انصاف تو می بخشد زور
چرخ را ریض اقبال تو می بندد رام

دور می بینم با پاس تو در پنجم چرخ
تیغ مریخ ابد مانده در حبس نیام

چرخ را گو که بقدر کرمت هستی ده
پس از آن باز بیا و ز تو بنما ز اکرام

بک

یک سوالست مرا از تو خداوندا در آن
رخصت خواهی نیم اندر خور تهدید و ملام

چونکه در حکم فلک ملک جهان آید و بس
وان ندیدست که چندست و در و چیست حطام

گیرم امروز بتو داد چو شب را بدهی
بهر فردات جهان دگرش گو و کدام

ای فلک را ببقای تو تولای بزرگ
وی جهان را بوجود تو مباهات تمام

بنده را درد و سه مه تربیت دولت تو
کار را شد همه با رونق و ترتیب و نظام

گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان
تا که در خدمت درگاه تو شد از خدام

چون گرانمایه شد از بسکه ستاند تشریف
چون گران سایه شد از بسکه نماید ابرام

ظاهر و باطنش احسان تو بگرفت چنانکه
عرق از جود تو می آیدش اکنون ز مسام

عزم دارد که بتحریر نام تو هرگز نبرد
تا از و در همه آفاق نشان ماند و نام

گر جهان را بنماید بسخن سحر حلال
در مدیح تو برو عیش جهان باد حرام

عمر در بازکشش روی نه بیند پس ازین
نه بمداحی کان روی نهاد و سلام

مدتی بر در این وزن بی آن سود ادب
لاجرم ماند طمعهاش بآخر همه خام

دید در جنب تو امروز که هستند همه
رنگ حلوای سر کوی و گیاه لب بام

سخن صدق چه قوت برد از سور سباع
مثل است چه قوت برد از قول لیام

تا زمان حدثان در کف دور است مقیم
تا عنان دوران در کف حکمست مدام

این همه جا دگر سوی مراد تو عنان
وان همه تا با دگر سوی رضای تو زمام

تو بکام دو جهان باد دی و اندر دو جهان
دشمنی را مرسانا د قضا از تو بکام

محنت خصم تو چون دور فلک بی پایان
مدت عمر تو چون عهد ابد بی فرجام

بخت بیدار و همه کار مهمت براد
عیش بر کام و همه میل مدامش بدوام

دلم آید و نیست تو داری دانی
جان نبر نیز همی بتوانی

بدلی صحبت تو نیست گران
چه حدیثیست بجان ارزانی

گوئیمت بوسه مرا گویی جان
این بده تا مگران بستانی

گویم این نیست بدین دشواری
گویی آن نیست بدان آسانی

به کرم بوسه دهی جان بینی
که کرم جان ببری هم جانی

گاهم از عشوه گری میخوانی
گاهم از بوالعجبی میرانی

گرچه در پای تو بیکم چه شود
گر سری در سخنم جنبانی

با فلک یار مشو در بد من
ای بهر نیکویی ارزانی

که چو از حد ببری فاش کنم
قصهٔ درد ز بیدرمانی

تا ترا از سر من باز کند
مجد دین بوالحسن عمرانی

آنکه از رای کند خورشیدی
وانکه از قدر کند کیوانی

وانکه لطفش بود آبادی
وانکه قهرش سبب ویرانی

آنکه در حبس سیاست دارد
فتنه و جور و ستم زندانی

بندهٔ نعمت او هر آیینه
بستهٔ طاعت او هر جانی

ابرهای کرمش ادراری
موجهای سخطش طوفانی

تربی منع بود در بارش
گر بی رسم بود دربانی

ای هنرهای تو افریدونی
وی اثرهای تو نوشروانی

تو همی کس که اگر قصد کنی
خاک بر تارک چرخ افشانی

تو همی کس که اگر منع کنی
باد را از حرکت بنشانی

نه ز آسیب قضا لوس خوری
نه با شکال فلک درمانی

بسر کوی کمالت نرسد
پای اندیشه ز سرگردانی

اول فطرتی و آخر فعل
آنی از هرچه توان گفت آنی

هرکجا نام وقار تو برند
چرخ بر خاک نهد پیشانی

هرکجا شرح صفات تو دهند
آب آبی شود از حیرانی

در شکار از پی سایل تازی
در نماز آیت احسان خوانی

آفتابی که رسد منفعتت
بخرابی و به آبادانی

سایه از جود تو دارد نه ز طبع
نامی و معدنی و حیوانی

معنی از کلک تو دارد نه ز عقل
قوت ناطقهٔ انسانی

منشی از دور بتمکین و توان
گرچه در دایرهٔ دورانی

برتر از نه فلکی در رفعت
گرچه در حیز چار ارکانی

دامن امن تو دارد پنهان
صد هزاران ملک روحانی

ور چه از طبع تو دارد پیدا
صد هزاران صفت شیطانی

حزم تسکین تو دولت را هست
بارهٔ محکم ناجسمانی

عرض ملک تو جهان گیتست
جرم حزم تو قضای ثانی

ای نمودار حیات باقی
روی بازار جهان فانی

بنده روزی دو گر از خدمت تو
ماند محروم ز بی سامانی

بروانی و نفاذ فرمانت
کان نرفتست ز نافرمانی

حکمها بود که مانع بوده
مشتری طالعی و یزدانی

گر بدین عذر نداری معذور
دیگری دارم و آن هم دانی

تا که نقاش فلک بنگارد
روز روشن چو شب ظلمانی

همه عمر از اثر دور فلک — باد چون روز و شبت نورانی
مدت عمر تو چون مدت دور — بی کران از مد و نقصانی

سه ماهه فرقت بر اهل خراسان — بسی سال بگذشت آسان آسان
بجانت که گر بی خبرهای حیرت — خبر داشت کس را تن از دل دل از جان
زبان بود در کام ما بی تو خنجر — نظر بود در دیده کان بی تو پیکان
یکی از تف سینه در تعبیه دوزخ — یکی در نم دیده از ابر طوفان
ز بس خار هجر تو در دیده و دل — ز خونابه رخسارها خون گلستان
جهان روز بر ما سیه گشته بی تو — که کس مان ندیدی سپیدی دندان
از آن بیم کز کافر بهای گردون — نباید که کاری رود ناگهانمان
دعا گوی جان تو خلقی موحد — مدد خواه جاه تو شهری مسلمان
که امین سعادت بود مشتری زین — که باز آمدی در سعادت بایوان
گر طاعتی کرده بود دست خالص — زمین سمرقند در حق یزدان
اگر این نبود دست آلوده گشته — زمین خراسان بنوعی ز عصیان
که مستوجب فرقت شد سه ماه این — که مستعد وصلت شد سه ماه آن
ایا چرخ در پیش قدر تو واله — دیا ابر در پیش دست تو حیران
تویی آنکه در محلت بخت ساقی — تویی آنکه بر دکهت چرخ دربان
بگوی کمال تو در عقل نقصان — بخوان سخای تو بر جود مهمان
کند حل و عقد تو بر چرخ مشتی — دهد امر و نهی تو بر دهر فرمان
زمین هر کجا امن تو نیست فتنه — جهان هر کجا عدل تو نیست ویران

ناقص

کمر پیش

کمر پیش حکم تو بربسته جوزا — کله پیش قدر تو بنهاده کیوان
اثرهای کین تو چون نحس عقرب — نظرهای لطف تو چون سعد میزان
ز مسطور کلکت شود مرده زنده — گر آرد دوات تو مشت آب حیوان
زهی رای تو اختران را مدبر — زهی دامنت آسمان را گریبان
به تشریف و اقبال اگر برنشیند — چه سلطان عالم چه گردون گردان
ز عالم تویی اهل اقبال گردون — ز گیتی تویی اهل تشریف سلطان
منزه بود حکم گردون ز شبهت — مجرد بود رای سلطان ز طغیان
از آن دم که بخت سیه روز کام — ز چشم خداوند گردست پنهان
گمانم بلطفت همی بود کاری — مرا پیش خدمت ز اعزاز و احسان
گمانی از این به یقین شد نشاید — امیدی از این به وفا کرد نتوان
نگر تا ندانی که تا خسیر بنده — درین آمدن بود جز محض حرمان
به تقصیر منسوبم آری و لیکن — چنین اقتضا کرد تاثیر دوران
بذات خداوند و جان محمد — بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
بتاکید هر حکمی از شرع یزدان — بتفسیر هر حرفی از نص قرآن
بحق کف دست موسی عمران — بحق کف پاک عیسی مریم
به تیمار یعقوب و دیدار یوسف — بتقوی یحیی و ملک سلیمان
بجود کف راد دینار بخشت — که بر نامه رزق خلقت عنوان
بنور دل پاک اسرار بینت — که بر دعوی آفتابت برهان
که در مدتی کز تو محروم بودم — جهان بود بر جان من بند زندان
نفس کرده بر روم اشک فسرده — هدف کرده در جانم اندیشه پیکان

دلی بر مواعید تا بید ایزد / سپهری برابر حنیف وسواس شیطان
تن از ایستادن بنجا شکسته / دل از بازگشتن ز خدمت پشیمان
تو دانی که تا یکنفس بی تو بودن / دلی باید از سنگ و جانی ز سندان
کنون نذر و عهدی بکردم تکلّفی / که با طبل نکوید بتا دیل و دستان
که تا دست مرگم گریبان نگیرد / من و دامن خدمت و دست و دامان
حدیث نکوخواه و بدخواه گفتن / بمدح اندرون باز بردن بدیوان
طریق قدیم است و رسمی موکّد / همه کس بگوید چه دانا چه نادان
من آن دانم و هم توانم ولیکن / از آن اتفاقی نگویم بشایان
که از عشق مدحت سر آن ندارم / که گویم فلان کس فلانست و بهمان
خداوند خود خصم را نیک داند / من این مایه گفتم ز باقی تو میدان
الا تا ز نقصان کمالست برتر / الا تا ز گردون فزونست ارکان
ز آثار ارکان و تأثیر گردون / مبادا کمال ترا بیم نقصان
دو عیدست ما را ز روی دو معنی / که خوشی و خوشیش را نیست پایان
همایون یکی عید تشریف خسرو / مبارک دگر عید اضحی و قربان
بدان عید بادت قضا تهنیت گوی / بدین عید بادت قدر محمدت خوان

دوش چون چشمه خورشید سپهر دوار / گشت از چشم نهان در شکن پیچ ده تار
روی بنمود مه سال نو از چرخ چنانکه / پاره زرین بر روی صحیفه زنگار
جرم او گاه همی داد بانجم تأثیر / سیر او گاه نماینده در ارکان آثار
گاه از دوری خورشید همی شد فربه / که ز نزدیکی او باز همی گشت نزار

برازو

برازو بود سبکروح دبیری که به کلک / معنی اندر ورق روح همی کرد نگار
بود در تخته او از همه نوعی آیات / بود در دفتر او از همه جنسی اشعار
باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام / بکفی بربط سعدی بدگر جام عقار
از تبسم لب شیرینش همی شد خسته / وز اشارت رخ نیکوش همی گشت فکار
سخنش از وتد و فاصله موسیقی / مثلش از دو تر و زمزمه موسیقار
حضرتی بود براز طارم او سخت رفیع / سقف او را نه ستون بود و نه دیوار ارکار
ملکی همچو خرد عاقل و بیدار درو / نیک مستور و ازو یافته دهر استظهار
که تهی کرد همی دامن ابر از گوهر / گاه بر کرد همی کیسه کان از دینار
صدر و دهلیز و سراپرده او اوج و حضیض / اشهب و ادهم گردان او لیل و نهار
باد را دخل همی داد بوجهی ز دخان / آب را خرج همیکرد بوجهی ز بخار
باز میدان دگری بود و درو شیر دلی / که ازو شیر فلک تیره شود در پیکار
خنجرش گردن ارواح زند وقت مصاف / ناوکش نامه آجال شود روز شکار
بی گنه بسته همی داشت یکی را در حبس / بی سبب خیره همی کرد یکی را بر دار
خواجه بود ازینها همه برتر ز شرف / بود موسی کف و عیسی دم و یوسف دیدار
سایه عدل برافکنده و نور احسان / رایت ورایش بر هفت و شش و پنج و چهار
عالم غیب همی دید و نبودش دیده / املی وحی همیکرد و نبودش گفتار
براز و صومعه بود و درو هندی پیر / مدت عمرش بیرون شده از حد شمار
در همه کاری چون صبر شتابش اندک / در همه شغلی چون حلم درنگش بسیار
گاه میدوخت یکی را کتف بر عسلی / گاه میبست یکی را میان بر زنار
عدد انجم سیار سپهر هشتم / بود چندانکه درو خیره همی شد مقدار

راست گفتی به بسیاری انجم هستی | در که خواجه به بسیاری موم که بار

مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجود
دل او بحر محیطست و کفش ابر بهار

آنکه در هیبتش ز قرانات فلک نارد بهر | وانکه در بخشش ز موالید جهان نارد بار
چرخ را با شرفش سنگ فتد بر موزه | کوه را با سخطش کبک فتد در شلوار
گشت بر محضر اقبال بزرگیش گواه | هر دو گیتی چو قضا و قدر آورد اقرار
تا نشد ضامن ارزاق خلایق جودش | بود یک معده طبیعت نفکند اندر تار
هست اسپهبد عدلش بکمالی که کنون | باز را کبک همی طعنه زند بر کهسار
زانکه مانند شتر مرغ ندارد مخلب | زانکه مانند خفاش ندارد منقار
تا زبان قلمش تیر فلک بگشادست | عقل در کام کشیدست زبان سوفار
قلمش آنکه بر او راه نیابد طغیان | خردش آنکه بر او عیب نباشد دشوار
هست کمیت اشغال جهان را میزان | هست کیفیت احکام فلک را معیار
شادمان باش زهی مهتر با استحقاق | چشم بد دور زهی خواجه با استغفار
کنی از تقویت لطف عرض را جوهر | کنی از تربیت قهر شفا را بیمار
دخل مدح تو دو دیده بوضیع و شریف | چرخ جود تو رسنده بصغار و کبار
درگهت مقصد سادات و بر و ابر عیان | مجلست مرجع آمال و در و بر احرار
باد در موکب حکم رود گاه نفاد | خاک در سایهٔ حلم تو خرد وقت وقار
تابش رای تو بیرون برد از ماه محاق | کوشش عدل تو بیرون کند از چرخ خمار
خواب امن تو چنان عام شد اکنون که نماند | در جهان جز خرد و بخت تو کس بیدار
به بسیار تو فلک خورد بمن گفت هر کس | بهمین تو دهم مرحمت هست بسیار

همتت بانگ برو زد که نگهدار ادب | کان همین رازیار تو همی آید عار
تا برآورد فلک سر ز گریبان وجود | جز که در دامن قدرت نگرفتست مدار
هر کجا رایض حزم تو گران کرد رکاب | بر سر توسن افلاک توان کرد فسار
هر کجا منع تو بگشاد در چون و چرا | بر در خانهٔ تقدیر توان زد مسمار
جز فلک با کف رادی تو ننهادست عنان | جز عنان بر کف دست تو نکردست قرار
گر صبا از کف دست تو وزد تا بابد | درم افشان دمد از شاخ برون دست چنار
خواستم گفت که خورشید برایت مانند | کفت خورشید که با او سخن من مگذار
در رباط همه اجرام فلک چون افتد | گر فلک را بشبی حکم تو گوید بدار
در بزرگی تو یک نکته بخواهم گفتن | کان خیانست و گرنی ز خدایم بیزار
عقل اگر از سر انصاف بجوید امروز | در دیار دو جهان جز تو نیابد دیار
ای روان کرده بهر هفت فلک بر فرمان | ای روا دیده بهر شش جهت اندر بازار
نام من بنده بشش ماه بهر هفت اقلیم | گشت مشهور صغار از تو و معروف کبار
گر نیرزد سخنم رحمت من وا ارزد | هم بنجز نوش بر نیش بود گل با خار
خاطری دارم من بنده چنان کاندر خاک | گویدم گیر هر آن علم که گویش بیار
در ادب گرچه بباد دست چو خشمت که عفو | بر سخن هست چو عقلت که ادراک سوار
مرد باید چو میان بست بمداحی تو | که ازو گوهر ناسفته شناید بکنار
همه شب کسب جواهر کند از عالم غیب | تا دگر روز کند بر کف پای تو نثار
شعرم اینست و اگر کس به ازین گفت آید | گو بیارا یک ارکان و بزرگان دیار
حاش لله که نه من بنده همی گویم از آنکه | یا چرا با رنبود این سخنم با هر ار
این ز اقبال تو میگویم ورنی تو مگو | گر چو من شاخ چنین میوه چرا آید بار

همه کس داند آنرا نتوان بست نگر
روز را بار جهد آیا نتوان کرد انکار

تا گسسته نشود رشتهٔ امروز از دی
تا بریده نشود اول امسال از پار

باد هر سال بسال دگرت ضامن عمر
باد هر روز بروز دگرت برقرار

دایم از روی بزرگی شرف روز افزون
از تن و جان و جوانی و جهان برخوردار

دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت
پایهٔ جاه تو ز آسیب فلک در زنهار

هر دم اقبال نوت باد ز گردون کهن
سال نو بر تو همایون و چنین سال هزار

ای جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب
دین حق را انجم و گردون شرف را آفتاب

دست عدلت خاک را بیرون کند از آب نم
عنف کینت آتش دوزخ برانگیزد ز آب

فکرتت همچون فلک دایم سبک دارد عنان
صولتت همچون زمین دایم گران دارد رکاب

پیش شیر حکم تو چون خاک باد اندر درنگ
پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر رکاب

از بلندی اوج گردون زیبدت سقف خیام
وز بزرگی جرم کیوان شایدت میخ طناب

زود هیبت حکم گردون را حنا بر کف نهد
ور بدان عزمی که تو نوک قلم کردی خضاب

کشتهٔ قهر ترا تقدیر ننماید نشور
چشمهٔ فضل ترا ایام ننماید سراب

دست عدلت گر نخواهد آشیان اندر نهاد
کبک را در مخلب شاهین و منقار عقاب

در جهان معدلت با احتساب عدل تو
قوت مستی همی بیرون توان کرد از شراب

ای ز استسلام انصاف تو چرخ بخت را
یک جهان را برده اندر سایهٔ عدل تو خواب

دشمنت را آب نی از خاکساری بر جگر
لاجرم بر آتش حیرت جگر دارد کباب

همچو قارون در زمین پنهان کنی بدخواه را
گر بگردون بر شود همچون دعای مستجاب

بر ضمیر خصم تو یاد تو زانسان میرود
کز اثیر اندر هوای تیره شب رجم شهاب

ز اتفاق

ز اتفاق رای تو با مجد دین آسوده شد
عالمی از اضطرار و امتی از اضطراب

در مذاق دهر هست از لطف تو طعم شکر
در دماغ چرخ هست از خلق تو بوی گلاب

شد قوی دل دولت و دین از وفاق هر دوان
قوت دل زاید آری در طبیعت از جلاب

گر نبودی طبع تو دانش بماندی در نهان
ور نبودی دست تو بخشش بماندی در نقاب

چرخ پیش همت تو همچو باطل پیش حق
فتنه پیش پاس تو همچون قصب در ماهتاب

تو ز بهر آن همی خواهی بزرگی و شرف
او ز بهر خدمت تو زندگانی و شباب

گر برای او نباشد تو نخواهی صدر و قدر
ور برای تو نباشد او نخواهد جاه و آب

تا به پیوست دست عدلتان بر یکدگر
دست جور از دهر ببرید همت پیوند تو آب

گرچه استحقاق آن دارد که از سلطان وقت
هر حدیثی کو بگوید نزد او یابد جواب

هم باقبال تو میباید ز سلطان جهان
اسب و طوق و جامه و القاب و فرمان و خطاب

گرچه گل خود بشکفد بر بار و خود برنا شود
تا نبخشدش آخر صبا و نبخشد تری سحاب

ای زبان راستگویت هم خط غیب حرف
وی خیال راست بینت همنشین وحی ناب

تا بود مقصد ز سعد و نحس گردون خیر و شر
تا بود محصور گرم و سرد گیتی شیخ و شاب

پایهٔ قدرت مبادا از گردش گردون فرود
عالم عمرت مبادا ز آفت گیتی خراب

عرض پاکت همچو ذات عقل ایمن از فساد
سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب

بدسگالت در دو گیتی در سقر باد و سقر
نیکخواهت در دو عالم در ثنا و در ثواب

خرد را دوش میگفتم که ای اسرار را داناهی
همت بی معرفت هشیار بی همت بی دیده بیناهی

چگونی در وجود آن کیست کان ستاکی دارد
که تو با آب روی خویش خاک پای او شاهی

کسی کو در جهان بی هیچ استکمال از غیری
جهان کامل آمد خود باستقبال و تنهاهی

زمان در احتمال بار حلم او چنان عاجز که ممکن نیست در تعجیل او کنج شکیبایی

زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز که صد منزل هزیمت کرد از اسلوی توانایی

چنان عالی نهاد او اندر رفعت پایه قدرش که گردون نیست بیرون از نهم گردون مهیایی

نظام عالم از تایید رای او پدید آمد وگرنه غوطه دادستی جهان را موج رسوایی

ز حسن یوسف رایش بمصر چرخ جا دارد دل خورشید با یک خان و مان در درد تنهایی

بجذب همت آرد ورز مانرا باز گرداند کند امروز بر عکس توانی باز فردایی

گر از خرسش قضا سد شکیبیدی بر جهان شامل نگردی روزگار اندر حریمش عمر فرسایی

وگر بر آسمان حلمش بحشمت سایه افکندی زمان را دست بودی بر زمین از پای برجایی

حریم حرمتش در ایمنی آن خاصیت دارد که از روی تقرب گر بجاکش برخ بالایی

بخاک پای او یعنی بردای گردن گردون که از ننگ تصرف کردن گردون بر آسایی

بهار دولت او آن هوای معتدل دارد که گر ... حرمسارا تازه کرد ایام برنایی

هوا با آب کفت از خجل گرد موب او شو اگر خواهی که چون آتش سر اندر آسمان سایی

بدست آرد ضمیرت ز آفرینش نسخه روشن اگر یک لحظه در خلوتسرای فکرش آسایی

نه مهندی نظر نرگسش نخواهد بی نطق سوسن اگر طبعش در آموزد صبا را عالم آرایی

نه از موجب قلزم رشا بار و زهی شب لرزه ز طبع او بسست تا چون میکند کافی و دریایی

ز بس کز غصه طبعش تفکر میکند شبها شدست اندر عروق لجه او مایه سودایی

اگر ز فضله طبعش هوا را چاشنی بودی هوا در نفس نیسان کی زدی هر یک زیبایی

چو نیسان گر کنار خاک پر گوهر کند باشد چو سوسن محض آزادی نه چون گل عین رعنایی

ز عطفش در خوی خجلت روان حبات صابی ز دستش در طی نیسان رسوم حاتم طایی

قضا ساعتی با دست او گوید که گو کفتی که در بخشش نه دنیی مطلبی دارم نه دنیایی

دیگر

ولیکن بر کرم واجب بود درویش بنواختن چو کان درویش گشت از تو چرا بر وی نبخشایی

چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خود گفتم برین دعوی که برخیزد در معنی چه فرمایی

خود از ان تیره گشت الحق مرا گفتا که من هم بجز مهتاب همتا بکل خورشید اندایی

عجب تر آنکه میدانی و میدانی که میدانم بسمع هر ساعتی گویی نشانی باز بنمایی

کرم با ور نمیداری نمایم چونکه بنمایم عزیزالدین طغرایی عزیزالدین طغرایی

الا تا گاه در کاهش بود گاهی در افزایش ذراع روز و شب همواره در تاریخ پیمایی

از ان کاهش نصیب دشمنش جان کاستن بادا وزان افزایش او را تا قیامت رتبت افزایی

بهر کاری که روی آورد خصمش گفته نومیدی ترا این کار بر ناید تو با این کار بر نایی

هر کرا در دور گردون ذکر مقصد میرود یا سخن در سر این صرح ممرد میرود

یا حدیث آن بهشتی چهره گنبد وجود همچو خاتونان برین فیروزه مرقد میرود

یا در ان حور نسب کو دل شروعی میکنند گر تصنع که مخطط گاه امرد میرود

یا همی گوید جهر ابر کل انسان دوام از محرک میل را تحریک مجرد میرود

بر زبان دور گردون در جواب هر که هست ذکر دوران علاء الدین محمد میرود

آنکه پیش سده او سایه و خورشید را در نشستن گفت و گوی صدر و مسند میرود

وانکه چون در موکب رایش برانداز آفتاب رایتش بر چرخ منصور و موید میرود

گرچه از تاثیر نه گردون بدست روزگار ساکنان خاک را انعام بی حد میرود

هر چه رفتست از عطیتها گردون تاکنون حاتمش بنده و بیک احسان مفرد میرود

عقل کل گو تا به بیند نقش خاکی گوهری گرد و عالم دامن افشانان مجرد میرود

طبعش استقبال حاجتها چنان سرعت کند کاندران نسبت زبان گویی معقد میرود

دست او را در سخا تشبیه میگویم به بر / عقل گفت این اصل آری ممهد میرود

همش دست او بسوزاند در دبستان جود / بر زبان رعد از تکرار ابجد میرود

خاک پایش را ز غیرت آسمان بر سنگ زد / تا بکام چرخ موزون نامعدد میرود

گفت صراف قضا ای شیخ اگر ناقد منم / ور دیار ما تصرف فرق فرقد میرود

وصف میگویم همی مندش را شبی با آسمان / گفتم این رفتار بین کان آسمان قد میرود

گفت دی بر تیغ کوهی بود بوبان گفتنی / آفتابستی که سوی ابعد ابعد میرود

ماه بشنید این سخن آسیب زد با منطقه / گفتمش اما با خدیش نعل مقود میرود

ای جوان دولت خداوندی که سوی خد منت / دولت من سرو قد و سیمتن خد میرود

جانم از یک نامه پیوند تو عیش با قیمت / کز نگاهش طعنه بر خلد مخلد میرود

ختم شد بر گوهر تو همچو مردی مردمی / در تو این دعوی بصد برهان موکد میرود

دور نبود کین زمان در مجلس حکم قضا / بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد میرود

نعت تو کی گنجد اندر بیت چند مختصر / راستی با این سخن در صد مجلد میرود

ای جوان دولت خداوندی که سوی دولتت / دولت من سرو قد یاسمین خد میرود

چشم بد دور از تو خود دور است گر بس پاس تو / فتنه اکنون همچو یاجوج از پس سد میرود

دادی از بهر تو با چشم بد گردون چه رفت / آنچه آن با چشم افعی از زمرد میرود

تا عروس روز کار اندر شبستان سپهر / در حریر ابیض و در شعر اسود میرود

وقف باد ابر جمال و جاه عمرت روزگار / زانکه در اوقات احکام موبد میرود

حب یارب سپهداری که در میدان چرخ / حزم را پیوسته با تیغ مهند میرود

ساقی بزم نشاط سیمی که بر قصر سپهر / لهو را پیوسته با صرف مورد میرود

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جلال / جمال داد جهان را بجود و جاه و کمال

سپهر معنی مسعود و کرد قران سعود / ترا داد ماه گیتی چو تو ستوده خصال

قضا توان و قدر قدرت و ستاره محل / زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال

بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست / به همتش زهی مصیبش زبان حجت لال

بنوک خامه ببندد دره قضا و قدر / به تیر نکته بدوزد لب ثواب و محال

گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد / بجای برگ زبان برجهد ز شاخ نهال

چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر / گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال

هلال چرخ معاینش منخسف نشود / از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال

ز حرص خدمت او سر نگون همی آید / بوقت مولد از ارحام مادران اطفال

ز شاخ باد رم آید کف چنار برون / گر از مهب کف او وزد نسیم شمال

ترازویی که بدان بار بر او سنجید / سپهر کفه او زیبد و زمین مثقال

ز حرص آنکه بر او سائلان سوال کنند / همی سوال بخواهد ز سائلان سوال

ایا مدایح تو نقش گشته در اوهام / و یا محامد تو وقف گشته بر اقوال

خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول / شرف نیافت هر آنکو نیافت با تو وصال

تو آن کسی که سپهرت نه پرورد نظیر / تو آن کسی که خدایت نیافرید مثال

زمانه سال و مه از خدمت تو یابد نام / ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال

تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس / تو مهدی و همه حاسدان تو دجال

بدست حزم بمالی همی مخالف را / زمانه هیچ نه بیند چو تو مخالف مال

اگر نه کین تو کفرست پس چرا دارد / سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال

عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل / ز دست مردمک دیده زان زند قیفال

بزرگوارا شد مدتی که من خادم بحضرتی نرسیدم ز کوتهی احوال
نه آنکه از دل و جان مخلصت نبودستم گواه دارم و آن کیست ایزد متعال
ز مجلس تو گر ابرام دور داشته ام نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال
وگرنه در دو سه موسم ز طبع آتشبار قصیده هات بیاوردمی چو آب زلال
بجای دیگر اگر اول التجا کردم بدیدم آنچه نبیناد کس بخواب و خیال
خدای داند و کس جز خدای نیست که کس بعمر خویش ندیدست از آن شنیع‌تر حال
ثنا قبول بهمت کنند اهل قبول بلی که مرد بهمت پرد چو مرغ به بال
بدین دلیل تویی خواجه باستحقاق وزین قیاس تویی مهتر باستقلال
نه هر کرا بغلط با کسی مشابهت است شبیه اوست چنانچه یمین شبیه شمال
ببین که میر معزی چه خوب میگوید مثال ابیات مینو و شکل کعب غزال
درین مقابله یک بیت ازرقی بشنو نه بر طریق تهجی بوجه استدلال
گیاه سبز و زمرد برنگ یکسانند ولی ازین بنگین دان کنند از آن جوال
که دال تیز چو ذالست در کتابت نیز بسیصد و نود و شش کم است دال از ذال
همیشه تا که بود لغت زلف در ابیات مدام تا که بود وصف خال در امثال
سری که از تو بتابد بریده باد چو زلف دلی که از تو بپیچد سیاه باد چو خال
هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتکار هزار قرن تو ممدوح و من مدیح سگال

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه اجل مفضل کامل کمال دین آنکه
سزای حمد محمد که از محامد او پیاده بودم و فرزین شدم چه فرزین شاه
نظام و رونق و ترتیب داد کار مرا که بی عنایت او بی نظام بود و تباه

قضا توان و قدر قدرت و زمانه سپاه فلک عنایت و خورشید رای و کیوان جاه
مثال رفعت گردون بجنب رفعت او حدیث پستی ماهیست بس بپایه ماه
کلاه داری قدرش بغایتی برسید که آسمانش سریرست و آفتاب کلاه
ز فرق قدرش گردون بماند اندر پست ز اوج جاهش گیتی بماند اندر چاه
بوهم از دل گیتی عدم برآرد راز بکلک بر بد و نیک فلک ببندد راه
چو حل و عقد ورا آسمان بدید بگفت زهی قضا و قدر لا اله الا الله
قضا بقوت باران فتح باب کفش بخاصیت بدماند ز شوره مهر گیاه
بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه بیک نسیم نوالش چو کوه گردد کاه
ضمیر فکرتش از سر اختران منهی صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع و یا متابع امر ترا ستاره سپاه
بجز تفکر مدح تو نیست در اوهام بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
از آستانه ایوان کسری اندر ملک ترا رفیعترست آستانه درگاه
زمان نیابد جز در عدم ترا بدگوی زمین ندارد جز در شکم ترا بدخواه
امان دهد همه کس را ز خصم او چو حرم حریم حرمت او چون بدو کنند پناه
تویی که دست حمایت اگر در آستینی شود ز دامن که دست کهربا کوتاه
بزرگوارا من بنده را بدولت تو نماز شام امل گشت بامداد پگاه
اگر نه رای تو بودی بردیم آوردی سپید کاری گردون هزار روز سیاه
نظر بچشم کرم کن بهر که باشد از آنکه قضا بعین رضا میکند بسوی تو نگاه
عتاب چون تویی اندر ازای لیاقت من حدیث حمله شیرست و حیله روباه
اگر مرا بخلاف تو متهم کردند بر آن دروغ تمامست این قصیده گواه

خزان رزق مرا ابر یمن بیالود نم / وگرنه باکتر از گرگ یوسفم ز گناه
همیشه تا که بسیط است خاک را میدان / همیشه تا که محیط است چرخ را خرگاه
بسیط این بمراد تو باد بر بد و نیک / محیط این برضای تو باد بیگه و گاه
نتایج قلمت فتنه بند قلعه کشای / لطایف سخنت جانفزای و حاسدکاه
ترا بتربیت من زبان چو سوسن تر / مرا بخدمت تو چون بنفشه پشت دوتاه
موافقت چو موالی ندیم شادی و عز / مخالفت چو اعادی قرین ناله و آه

ای سیاست را ظفر لشکرکش و نصرت یزک / نی یقین بر طول و عرض لشکرت واقف نه شک
بسته کرد نوبت صد پرده بر روی سماک / کرده نعل مرکبت صد رخنه بر پشت سمک
هر کجا حزم تو ساکن موج فوجی از ملوک / هر کجا عزم تو جنبان جوش جیشی از ملک
چون رکاب تو گران کرد عنان تو سبک / روز میدان ای سیاست انجم و سید فلک
قایل تکبیر فتح از آسمان گوید که هین / القتال ای حیدر ثانی که النصره معک
شیر چرخ از بیم شیر رایت افغان کنان / کالامان ای فخر دین ای سایه ملک ملک
چشمه تیغ تو هم بر آب و هم بر آتش است / چشمه دیدی میان آب و آتش مشترک
جان و جاه خصم سوزان و گدازان روز و شب / چون بتابش در خشیش و چون بآب اندر نمک
فتنه را رایت نگون کن هین که آمد از قضا / ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ تو حک
گر ترا یزدان بزرگی داد و راضی نیست خصم / خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حک
عالم و آدم نبود ستند کاندر بد و کار / زید از اهل درج شد عمرو از اهل درک
ور بیزدان افتد اگر دست سلطان ادا حجت / شاه والا تر نهد جنبی حق نکو کرد دستک
حد و قدر بندگان نیکو شناسد پادشا / خود تفاوت در عیار زر که داند جز محک

پایه قدرت نشان میخواست کردن از قضا / گفتش اینک زان دریش پایه زانسوترک
فلک بخشا بنده در هجران میمون حضرتت / همچو مخالف بی علی بودست و بی زهرا فدک
آسمان از محنت بفکندش از روی حسد / تا زناکامی نفس در حلق او شد چون حسک
او بتاراج قضا در چون غنیمت در مصاف / زد طبایع در جدال کان جزو لی و آن عضو لک
پای چون هیزم شکسته دل چو آتش بیقرار / مانده در اطوار دود دم چو ماهی در شبک
دوستان با یک جگر زخمی که اینک قد مضی / دشمنان با یک دهان پر خنده کاینک قد هلک
آسمان خود سال و مه پاینده این دستان کند / درویش با خویش دارد در تموز تش فنک
شکر یزدان را که این کم دست بود دست داد / تا کند خار سپهر از پای هر دون یک بیک
تا نباشد همچو عنقا خاصه در عزلت غراب / تا نباشد همچو شاهین خاصه در قدرت کرک
جان خصمت اسیر سیمرغ افکنت بر شاخ غم / با دل لرزان در برش همچو جان گنجشک از تفک
ساحتت از شاعران پر خطل و فصل و جرگ / مجلست از ساقیان پر خطی و رانی نمک

ای فخر کرده دین خدای از مکان تو / وی پشت روی ملک جهان آستان تو
آرام خاک تابع پای رکاب تست / تعجیل باد داده دست عنان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان / راند درین زمانه همی بر زبان تو
اسرار عالمش بحقیقت عیان شود / هر کو کند مطالعه لوح کمان تو
جوزا به پیش طالع سعدت کمر ببست / چون دست بخت بست کمر بر میان تو
الا زمانه رمح ترا آسمان نگفت / کای سر فتح شجره کشف بنان تو
بر آتش اشیر نهادن اختران / رمح سماک از چه زشرم سنان تو
گر بار نامه تیغ تو گوید که آب فتح / اندر کدام چشمه بود گو بدان تو

به روز داده وجود رسانده خدنگ خویش
شصت شهاب اگر بکف آرد کمان تو

گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند
ره تا ابد برون نبرد از جهان تو

دست اجل عنان املها کند سبک
چون استوا گرفت رکاب گران تو

از رسمهای خوب تو اهل زمانه را
فهرست نامهای هنر شد زمان تو

جاه جهان ببست د گیتی با سرها
شهری در روستائی اندر جهان تو

وز وعده طبیعی وجود تکلفی
نام و نشان نماند ز نام و نشان تو

جاوید ز امتلا چو قناعت شود نیاز
گر یک رهش طفیل بر د میهمان تو

با پادشا منادی اقبال هر زمان
گوید که ای زمین و زمان در امان تو

تو قهرمان ملک خدایی و ظل او
و بناج باد ظل تو و قهرمان تو

آن روز کافرینش آدم تمام شد
شد در ضمان روزی گلشن بنان تو

زود آ که بخت تو بره مرغزار چرخ
برخوان مه نهاده بر سوی خوان تو

من بنده نیستیت که در پیش خاص و عام
رطب اللسانم از تو و آیین ستان تو

کاهم حدیث خنجر گوهر نثار تست
کاهم ثنای خاطر گوهر فشان تو

عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده ام
در آرزوی مجلس چون بوستان تو

و آخر خدای عز و جل گر در روزیم
بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو

تا آسمان بماه مزین بود مباد
ماه بقا فرو شده از آسمان تو

جان تو ز بقای فلک باد و بر فلک
دایم قضا بعین رضا پاسبان تو

ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان
ساکن مباد مسرع حکم روان تو

حزم تو پاسبان جهان باد در جهان
دایم قضا بعین رضا پاسبان تو

افتاده تا که سایه بود ضد آفتاب
بر چرخ تیر سایه بخت جوان تو

فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد
نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

اگر در خبر گیتی کمالست
از آثار کمال الدین خالست

جهان محمدت محمود صدری
که در سند جهانی از جلالست

کمالی یافت عالم زو که با او
جز اندر بحر و کان نقصان محالست

ز بیم بخشش متواریان اند
که دایم با تواریشان وصالست

یکی در حقه قعر بحارست
یکی در صخره جوف جبالست

بعهد او که دایم باد عهدش
کمینه ثروت آمال مالست

طمع کی گربه در انبان فرو شد
که بخل امروز با سنگ در جوالست

چنان زبیم سوال از دهر برداشت
که پنداری زبان حرص لالست

سؤال ار میکند امکید بس
سوالی کان هم از بهر سوالست

نخوانم کلک او را نال ازین پس
که دریای نوالست آن نه نالست

مثال چرخ و خاک بارگاهش
حدیث تشنه و آب زلالست

چو گردون نیست قدرش را که انجا
نهایات جنوبست و شمالست

بحمدالله نه زان جنس است قدرش
که در ذاتش نهایت را مجالست

چو خورشیدست رایش نه که آنرا
خللهای کسوفست و وبالست

معاذالله نه زان نوعست رایش
که او را در اثر تغییر حالست

خداوندا نکو لعبت بک اگر چند
که بر خلقان خداوندی و بالست

تو آنی کز پی فرمان حرمت
میان چرخ را جوزا دوالست

گر شمه همتت نیست آنکه دایم
ز گیتی التفاتش را ملالست

من ار گویم ثنا ور نه تو دانی / صبا را کمترین داعی نهالیست
ز نیکو گفت خاکش بی نیازست / کسی کاسمان نیکو سکالیست
علو سدهٔ مدح تو آن نیست / که با او فکرتی را پر و بالیست
کسی چون در سخن گنجد که نعتش / نه در اندازهٔ وهم و خیالیست
خود ادراک تو بر خاطر حرامست / گرفتم شعر من سحر حلالیست
کمالت چون تن اندر نطق ننهد / چه جای حرف و صوت و قیل و قالیست
ترا گردون سفال آید ز نسبت / اگر چند اندر اقصای کمالیست
مرا از طبع سنگین هر چه زاید / صدای اصطکاک آن سفالیست
پس آن بهتر که خاموشی گزینم / که انجا از من آن خیر الخصالیست
الا تا سال و مه را در گذشتن / بد اختر در قیاس نیک فالیست
بد اختر خصم و نیکو فال بادی / همی تا گون و دور و ماه و سالیست
معالی را که بر گردون نسبت / ز تو امید صد جاه و جلالیست
ز دوران در فزاید باد نورش / الا تا بر فلک بدر و هلالیست

چو داد از دور این سلطان داور / زمانه داد ترکیب عناصر
زمین شد چون سپهر از بس صنایع / خزان شد چون بهار از بس نوادر
درخت مفلس از گنج طبیعت / توانگر شد بانواع جواهر
چنان شد باغ کز نظارهٔ او / همی خیره بماند چشم ناظر
ز نور دانهٔ نار کفیده / ببندد در دل آبی همی سر
تو گویی برگ سیب و سیب الوان / سپهرست و برو بهرام زاهر

ز شکل

ز شکل گنبد ماور دسته عود / اگر فکرت کند موی مفکر
همان بیند که از امرود دستش / بنجاطر اندیشان در مخاطر
اگر نه برج ثور و شاخ انگور / دو موجود نزاید یکمایه صادر
چرا پس خوشه اش پروین زنجی انگور / یکی صورت پذیرفت از مصور
دگر فی شاخها از جام نرگس / بباغ اندر شرابی داد مسکر
چرا چون تاک مستانه شبانه / نگون و سر نگونسار زند و فاجر
چمن را شاخ چندین زر فرستاد / ز دار الضرب بی بنهان و ظاهر
که بر سلطنت چمن گوید که هر شاخ / کف خواجه است با آن بخشش وبر

ظهیر الدین یزدان ذو المناقب
نصیر ملت اسلام و ناصر

کمال فضل او با فضل کامل / وفور علم او با علم وافر
بتقدیم قضا رایش مقدم / بتقدیر قدر حکمش مدبر
بود در پیش حلمش خاک عاجز / بود در جنب حکمش برق صابر
بکلکش در قنوت راه افزاین / بطبعش در کیاست راه خاطر
امور شرع را عقلش ولی / رموز غیب را علمش مفسر
ندارد هیچ حاصل عقل کلی / که نه در ذهن او آن هست حاضر
خطابش منهی افلاک غایب / عتابش داعی آجال قاهر
ز سهمش گویی اقرار خشونت / بدیوان اندر او انکار منکر
ز بیمش گواهی ار بظالم / رگ و پی بر فجور مرد فاجر
قضا تا و یل سهم او ندارد / حریف خویش نشناسد مقامر

قدر تقدیر قدر او ندارد / مقدر کی بود همچون مقدر
بر از گردون تاسع کرد عرض / ز قدر او خرد گردون فاخر
ایا آرام ایالت در تو آیی / وی ای تعجیل ایالت در او امر
بیان از وصف انعام تو عاجز / زبان از شکر انعام تو قاصر
ره درگاه تو کوی محبت / ز سیم سایلت وز زر زایر
گر از جود تو گیتی دانه سازد / بدام او در آید نسر طایر
ور از لطف تو آتش مایه گیرد / چو روحش در نیابد حس باصر
نیارد چون تو گردون مدبر / نزاید چون تو ایام مباشر
بفرمان بردن اندر شرع مامور / بفرمان دادن اندر حکم آمر
عمارت یافت از عدلت زمانه / زمانه هست معمور و تو عامر
فرو خورد آب عدلت آتش ظلم / چنان چون مار موسی سحر ساحر
اگر مسعود ناصر تربیت داد / عیاضی را بخلعتهای فاخر
مرا آن داد جاهت کان نبایست / عیاضی را دو صد مسعود ناصر
دگر چند اندرین مدت ندیدت / گشتم در خدمتت ای نادر
بیادا آن حقوق مکرمت / زبان بنهادم از شکر تو شاکر
دگر عزمم بدان مقصود دارم / بآخر هم بمیرم جز مقصر
بشعران مقابل کی توانم کرد / ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر
که خاموشی بود کفران نعمت / درین معنی چه خاموشی چه کافر
همیشه تا بود ارکان موثر / همیشه تا بود گردون مسخر
ز فرخت باد عمری بی نهایت / ز بختت باد عزی در تو آخر

در احکام قضا حکم تو قاضی / بر اسرار قدر علم تو قادر
سعادت همنشینت در مجالس / هدایت همحریفت بر منابر
ترا در شرع امری باد جاری / ترا در شعر طبعی بود ماهر
چو عیدی بگذرد تا عید دیگر / بعید دیگرت هر شب مبشر

منت از کردگار دادگرست / که ترا کار با نظام ترست
صدر آفاق سعد دین که ز قدر / قدمش جای تارک قمرست
این هم از تب کنون که می‌بینی / اثر جزو و کلی قدرست
باش تا صبح دولتت بدمد / کین لطیف نتیجه سحرست
ای جوادی که دست و طبع ترا / کان دعاگوی و بحر سجده برست
پیش دست و دل تو با خبرست / هرچه در بحر و کان زر و گهرست
دم و کلک تو در بیان و بنان / گرچه بر خصم و دوست نفع و ضرست
غیرت روح عیسی است آن یک / خجلت چوب موسی آن دگرست
هرچه در زیر چرخ دانا هست / راستی برتری از آن هنرست
پیش دست تو ابر چون دود است / بر طبع تو بحر چون شمرست
رانده در جهان تو آن احکام / کز خجالت رخ زمانه ترست
ذهن پاک تو ناطق وحی است / نوک کلک تو منشی ظفرست
در حصار حمایت حرمت / مرگ چون حلقه از برون درست
تا بقا بر خوان جود هند آ / هرچه بر خوان دهر ما حضرست
مه و خورشید شوخ و بی شرم اند / تا چرا بر سر توشان گذرست

جاه تو آن شنیده این دیده | مه مگر کور و آفتاب کر است
به حقیقت بدان که مثل تو نیست | زیر گردون مگر که برزبر است
آدم با حدیث سیرت خویش | که نمودار محو مان سیر است
بخدایی که در دوازده برج | هفت سیکش همیشه در سفر است
عمل کارگاه صنعت اوست | گر سواد مه و بیاض خور است
بصفای صفی حق آدم | که سر انبیا ابوالبشر است
بدعایی که کرد نوح نجی | که بکشتی هنوز از آن اثر است
برضای خلیل ابراهیم | که به تسلیم در جهان سمر است
حق داود و لطف نعمت او | که ترا در بهشت منتظر است
بنماز و نیاز یعقوبی | در غم یوسفی کش او پسر است
بکف موسی کلیم کریم | بدم عیسی که زنده گر است
بسر مصطفی شریف قریش | که ز جمع رسل عزیزتر است
بصفا و وفا و صدق عتیق | که ز دل جان فروش و شرع خر است
بدلیری و هیبت عمری | که ظهور شریعت از عمر است
بحیا و حیات ذوالنورین | که حقیقت مولف سور است
بکف و ذوالفقار مرتضوی | که بخیبر اندرون خوشتر است
حرمت جبرئیل و روح امین | که بعصمت جهانش زیر پر است
حق میکائیل آن سر ملکوت | که ز کروبیان مهینه تر است
بصدا و ندای اسرافیل | که منادی و منهی حشر است
بکمال و جلال عزرائیل | که کمینه دار جان و جانور است

بصلوة

بصلوة و زکوة و حج و جهاد | کاصل اسلام ازین چهار در است
بحق کعبه و صفا و منی | حق آن رکن کش لقب حجر است
بکلام خدای عز و جل | که بهر آیت از دو صد خبر است
بعزیزی و حق نعمت او | که ز یادت ز قطره مطر است
حرمت روضه و قیامت و خلد | حق حصنی که نام او سقر است
بکریمی که لطف و رحمت اوست | که گناه کار را امید در است
که مرا در وفای خدمت تو | نه بشب خواب و نه بروز خور است
و چمن بوستان نعمت ترا | خاطرم آن درخت بارور است
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا | دایمش برگ و شاخ و بیخ و بر است
وانکه گفتند حاسدان بعرض | بسر تو که جملگی هدر است
خاک نعل ستور تو بر من | بهتر از توتیای چشم سر است
سبب خدمت تو از دل پاک | جان من بسته بر میان کمر است
زانکه داند که پیش همت تو | آفرینش بجمله مختصر است
پس اگر ز اعتماد درستی | حالتی کاوفتاد آن سیر است
تو پسندی که رد کنی سخنم | چون منی را چون تویی نظر است
چکنم باز گیرم از تو مدیح | بنده را اختر این قدر بصر است
چه حدیث است از تو برگردم | الله الله دو قول مختصر است
چون بعالم تویی مرا مخدوم | از در تو بگو کرا گذر است
پس بگویند بنده را حاشاک | مردکی ریش گاو کون خر است
ای جوادی که خاک پایت را | بوسه داشته هر که تاجور است

عفو فرمای گر ببینی گنهم / خون شبیر و کشتن شبّرست

ایام زیر رایت رای امیر باد / ایام او همیشه چو رایش منیر باد
روزش بفرخی همه نوروز باد و عید / ماهش ز خرمی همه نیسان و تیر باد
میزان آسمان را که عدلش عدیل گشت / سلطان اختران ز رایش نظیر باد
در بارگاه حضرتش از احترام و جاه / مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد
آنرا که باد حادثه از پای بفکند / دست عنایت و کرمش دستگیر باد
آنرا که راه در شب ادبار گم شود / خورشید رای او بهدایت مشیر باد
بهر نظام عالم سفلی بسوی او / هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد
آنجا که از بلندی قدرش سخن رود / چرخ بلند با همه رفعت قصیر باد
وانجا که از احاطت طبعش مثل زنند / بحر محیط با همه وسعت غدیر باد
وانجا که ظل دامن بخت جوان اوست / از جاه جیب پیرهن چرخ پیر باد
ای دولت جوان تو فرمان ده زمان / گردون پیرش تو فرمان پذیر باد
گردون ز رفعت تو بپایه بلند گشت / دریای همت تو بغزرت عسیر باد
جود تو فتح باب بست در خشک سال آز / زان فتح باب دست تو ابر مطیر باد
حلم ترا چو مرکز ارکان قرار باد / حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد
ترست و کرم وعده فضلت چو روح و می / امید من بمنزلت شهد و شیر باد
سردست و خشک طبع سنانت چو طبع مرگ / بر جان بدسگالت ازو زمهریر باد
با دیو دولت تو بدیوان ملک در / کلک ترا فراج شهاب اثیر باد
وان رازها که در دل افلاک و انجم است / از نحس و سعد رای ترا در ضمیر باد

آن

آن خاصیت که از پی نشر خلایق است / تا نفخ صور کلک ترا در صریر باد
تا زیرکان بزیر و بنا که مثل زنند / دایم ز چرخ ناله همت چو زیر باد
از رشک اشک حاسد تو چون بقم شدست / از رنج روی دشمن تو چون زریر باد
از جنبش سپهر یکی بیقرار باد / وز نفرت زمانه یکی با نفیر باد
تیر تو بر نشانه اقبال و کار تو / دایم براستی و روانی چو تیر باد
وز یاد کرد تیر کمان تو جان خصم / دایم چو در کمان فلک جرم تیر باد

خراب کرد بیکباره بخل کشور جود / نماند در صدف مکرمات گوهر جود
وبال گشت همه فضل و علم را حب مال / شرنگ گشت همه نوش و شهد و شکر جود
برفت باد مروت بکشت خاک وفا / ببست آب فتوت ببرد آذر جود
بخفت فتنه و بی جفت جفت شخص هنر / نماند همت و بی شوی ماند دختر جود
فلک بمهر نشد یک نفس مطیع هنر / جهان بکام نشد یک زمان مسخر جود
دریده گشت بزوبین ناکسی دل لطف / بریده گشت بشمشیر ممسکی سر جود
نمیدهد بمشامم نسیم سنبل عدل / نمی دهد بدماغم بخار عنبر جود
بصدق نیست درین عهد بخت ما حاضر / بطبع نیست درین دور ملک غمخور جود
هلاک گشت عقاب امل ز گرسنگی / مگر نماند ببرج شرف کبوتر جود
چرا فروغ نیابد هوای سال امید / گر آفتاب هنر نیست در دو پیکر جود
وجود جود عدم گشت و نیست صبح سخی / که در جهان کرم کس ندید منظر جود
کنون که صبح حنا ست بشرق بخل دمید / درون پرده شود آفتاب خاور جود
سهیل عدل نتابد بطرف قطب شرف / سپهر ملک نگردد بگرد محور جود

درین هوس که خرامید یار من برسید / بشکل عربده بر من کشید خنجر جود
لبش بنوش بها کنده صنع صانع لطف / رخش بمشک نگاریده صنع او در جود
بخشم گفت که چندین برسم بی ادبان / مگوی مرتبت بخل در برابر جود
امید جود مبر در جهان کنون که گشاد / فلک بطالع فرخنده در جهان در جود
بعون همت سلطان عصر شاه جهان / شجاع دولت و سالار ملک و صفدر جود

خدایگان سلاطین ستوده عز الدین / کمال ملت و دیهیم عدل و مفخر جود

جهان گشای ولی نعمتی که همت او / همیشه هست بانعام روح پرور جود
طری بمکرمت جود اوست سوسن ملک / قوی بتقویت کلک اوست لشکر جود
بفهم حکمت او حاصلست مشکل علم / بوهم همت او ظاهرست مضمر جود
نهفته در دل او آتش بخت ذات کرم / سرشته در کف کافیش طبع جوهر جود
بامر دولت او گشت چرخ خادم ملک / بعون همت او گشت ملک چاکر جود
زهی بعون و کفایت کمال رتبت و جاه / خهی بعزم و سیاست جمال و زیور جود
تویی بطالع میمون مدام نایب ملک / تویی برای همایون همیشه درخور جود
باحتشام تو فرخنده گشت طالع بخت / باحترام تو رخشنده گشت اختر جود
ز عکس تیغ تو تابنده یافت بازوی عدل / بنوک کلک تو تشریف یافت محضر جود
غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف / عروس بخت تو بر روی بست معجر جود
ندیده مثل تو هنگام عقل چشم خرد / نزاد شبه تو هنگام لطف مادر جود
بپرورید ترا روزگار بر سر تخت / بپرورید ترا افتخار در بر جود
صفات مدح تو در ابتدای مصحف مجد / مثال نعت تو در انتهای دفتر جود

زهول

زهول جود تو لاغر شدست فربه بخل / ز امن تیغ تو فربه شدست لاغر جود
شدست نام تو مجموعه بر وجود کرم / بدین صفات شدی در زمانه سرور جود

از محاق قضا برون شد ماه / وز عری خطر برون شد شاه
باز فراش عافیت طی کرد / بستر غم قرای شادی گاه
باز بر دست دشمن ملت و ملک / باز نقد و قدر مسند و گاه
زینت ملک پادشاه جهان / زین دین خدای عبد الله
آنکه از دامن جلالت اوست / دست تاثیر آسمان کوتاه
وانکه در طول و عرض همت اوست / رای سلطان اختران گمراه
پیش پاسش قضا گشاده کمر / پیش قدرش قدر نهاده کلاه
عرشش از سر اختران منهی / حرمش از راز روزگار آگاه
باز بی حرز دولتش تیهو / شیر بی طوق طاعتش روباه
آنکه از رای روشنش بگذارد / نور خورشید دامن سایه جاه
آنکه از چتر دولتش آموخت / عکس مهتاب شکل غره ماه
عرصه همتش چو گنبد چرخ / یک جهان خیمه دارد و خرگاه
ای ز رسم تو پر سمر اقوال / ای ز شکر تو پر شکر افواه
آستانت زمین طارم قدر / وافتابت نگین خاتم جاه
زین سبب در حمایت جاهت / طلب کهربا ندارد کاه
ملک از آفتاب رای تو یافت / ابد الدهر بامداد پگاه
جز بدرگاه عالی تو فلک / ننبشتست عبده و فداه

جز بعین رضا نخواهد کرد دیدهٔ روزگار در تو نگاه
هست بر رونق نامه شرفت نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خصم تو آتش است و حریر مهر و کین تو طاعت و گناه
بر نماند ز شعلهٔ آتش فتح بابکف تو مهر گیاه
کردهٔ از دراز دستی جود از جهان دست خواستن کوتاه
ور هنر خود چنین تواند بود بشری لا اله الا الله
ای ز تو زنده سنت پاداش وی بتو زنده تازه رسم دادافراه
بنده زین سقطه چو آتش تیز بر سر آتش است بیگه و گاه
حاسد تیره چو روز سقطهٔ تو شب گیتی نژاد روز سیاه
شکر یزدان که باز روشن شد بتو صدر وزیر و حضرت شاه
نشد از سقطه رتبت ساقط بل که بفزود بر یکی پنجاه
تا کند اختلاف جنبش چرخ نقش نیرنگ روزگار تباه
هر که نبود بروزگار تو شاد روزگارش مباد نیکوخواه
امر و نهیت روان چو حکم قضا بر شابور و بلخ باد و هراه

عرصهٔ مملکت غور چه نامحدود است که در آن عرصه چنان لشکر نامعدود است
رونق ملک سلیمان به سپهر دارد غرق سلطان چه عجب گر نسب داود است
چشم بد دور که بس منتظم است آن دولت آبروی آن دولت را منتظمی معهود است
ای برادر سخن راست نخواهم گفتن راستی بهتر با فاسقم اندر هود است
عقل داند که مهیا بوجود دو کس است هر چه از نظم و ز ترتیب در او موجود است

ازیکی

از یکی بازوی اسلام همه ساله قوی است ورز دگر طالع دولت ابد مسعود است
گوهر تیغ ظفر پیشه این از فتح است هیات دست گهر گستر آن از جود است
مردی و مردمی از هر دو جهان منتشر است که شعاع از مه و رنگ از گل و بوی از عود است
فضلهٔ مجلس ایشان چو بیغما دادند گفت رضوان بر ما جنت عدن موعود است
هر چه در ملک جهان است چه ظاهر چه خفی همه در نسبت این هر دو نظر مردود است
سفیهان گر افق صبح شود غوطه خورد در زمین ظل رهینش ابد ممدود است
خصم دولت را چون عود به سینه سوخته اند کار دولت چه عجب ساخته گر چون عود است
بر تمامی حسد حاسد اگر بند کس چرخ را این بیقا آن بعلو محسود است
کیستند آن دو خداوند بتعیین بنمای که فلان غایت این شعر و فلان مقصود است
نیست القصه کمالی که نه حاصل دارند جز قدم زانکه قدیمی صفت معبود است
گفت از این هر دو یکی جز که شهاب الدین نیست گفتم آن دیگر گفتا حسن محمود است
با خرد گفتم کای غایت و مقصود جهان نیست چیزی که بنزدیک تو آن مفقود است
گفتم اغلوطه مده این چه دو هی باشد گفت دو هی عقل که همتاش هر دو وهم مسهود است
دیر مان ای بکمالی که ز آغاز وجود بر وجود چو تو هی راه دو هی مسدود است
ملکی از حصر فزون باد و عمری از حد گرچه در عالم محصور بقا محدود است
خالی از ورد ثنای تو مبادا دهنی تا قلم را چو زبان در سخن مورود است

زهی از کلک تو اندر چشم دولت کحل بیداری بگوشش کرده مه تنها جهانداران جهانداری
محیر دولت دینی و اندر دیدهٔ دولت ز رای ثابت بینایی ز بخت ثابت بیداری
جهان مهر و کینت وجه ساز نعمت و محنت سپهر عفو و خشمت نقش بند عزت و خواری

به آسمانی فکندی سایهٔ حشمت بر آن پایه / که نور آفتاب آنجا نگردد جز بدشواری
بزرگیهات را روزی تصور کرد عقل کل / نهایت را در او سرگشته دید از چه بسیاری
اگر بر کوه هر می سایه افتد ز پاس تو / نیابد تا قیامت سرمستی از هشیاری
وگر داند که تشریف قبول خدمتت یابم / ستاند سایه از بن رفتن خصم تو بیزاری
تو آن صدری که عالم را اگر کار آید وجود تو / نگر تا خویشتن را کمتر از عالم نپنداری
در اوصاف تو عاجز گشته ام یا رب کجا یابم / کسی کاندر بیان این دهد طبع مرا یاری
ز لطف آن کرده با جان غمناکم که در دشتها / کند با کشتهای تشنه بارانهای آذاری
بتشریف زیارت زینتی دادی مرا اکنون / چو اقبال تو در عالم نمی گنجم ز جباری
مرا اندازهٔ تمهید عذر آن کجا باشد / ولیکن چون کنم لنگی همی پوشم برهواری
ترا لطف تو داعی بود اگر نه کس روا دارد / که حضرت کبریا هرگز بجویان کلبه آزاری
تو دولت را بتر خود مثل دانی چه می آرم / تو در دل مصطفی نزدیک بوایوب انصاری
همین میکن که جاویدان مدد باد از تو رفعت / که هر کس شیمانی ندیدست از نکوکاری
سه عادت داری اندر جملهٔ ادیان ستوده / یکی رادی دگر چه راستی پس چه کم آزاری
الا تا خاک را از کوه سر خیزد گرانسنگی / الا تا باد را از عنصر آتش آید سبکباری
روا بینی باد فرمان ترا چون آب در پستی / که چون آتش سرتر بودن از گیتی سزاواری
بمان چندان که گیتی عمر در عهد تو بگذارد / که تا دوران گیتی را بکام خویش بگذاری
مخالف مضطرب از هستی خود از نظر بنا کی / موافق سرخ رو از نعمتی بی از نکوکاری

دوش در هجر آن بت عیار / تا بروزم نبود خواب و قرار
همه شب با زهره بودم انس / همه با آه و ناله بودم کار

نه کسی

نه کسی که نفس مرا مونس / نه یکی که زمان مرا غمخوار
همه بستر ز اشک من رنگین / همه کشور ز آه من بیدار
رویم از خون چو لاله خود رنگ / اشکم از غم چو لولوی شهوار
بر و رویم ز زخم دست کبود / دل و جانم به تیر هجر فگار
رخم از رنج زرد همچو ترنج / دلم از درد پاره همچو انار
نفسم سرد و سینه آتش کاه / دهنم خشک و دیده طوفان بار
گاه چون شمع قوت آتش تیز / گاه چون زیر چنگ ناله زار
دست بر سر زنان همی گفتم / ای فلک دست ازین ضعیف بدار
تن بفرسود چند ازین محنت / دل بپالود چند ازین آزار
تا کی این جور کردن پیوست / تا کی این نحس بودن هموار
بر کند راه جفا و مرا / روز کی چند بی غمی بگذار
طاقتم نیست از خدای بترس / بیش ازینم بدست غم مسپار
این همی گفتم و همی کردم / خاک بر سر ز گنبد دوار
مار چون نالهای من بشنید / گفت با من به بر در آن شب تار
مکن ای نوری خروش و جزع / که شدت بخت جفت و دولت یار
بار رانده کش چرخ باروگر / بر تابیدت ایزد از غم و بار
بند بگشاد چرخ تنگ مباش / راه بنمود بخت باک مدار
بتو آورد سعد کردن روی / روی بر در که خداوندگار
شمس دین پهلوان لشکر شاه / پشت اسلام و قبلهٔ احرار
خاص سلطان اغلبک آنکه کفش / در سخا هست همچو ابر بهار

موی بر سایلان زبان چو آب / طبعش از بهر بخشش دینار
نظر لطف تو بر آنکه فتاد / باز رست از زمانهٔ غدار
زیر پر همای دولت او / چه یکی تن چه صد هزار هزار
روز هیجا بر اسب که پیکر / چون برون آید از پی پیکار
مرکب زهره طبع مه نعلش / که تن باد پای خوش رفتار
که زمین را کند ز بویه هوا / که هوا را زمین کند ز غبار
برباید شهاب ناوک او / انجم از چرخ و نقش از دیوار
هش او مار و مرغ در صف جنگ / تحفه و هدیه از برای نثار
مهره آرد گرفته در دندان / دیده آرد گرفته در منقار
سایهٔ رمح و عکس شمشیرش / گر برافتند بر جبال و بحار
سنگ این خاک گردد از اندُه / آب آن قیر گردد از تیمار
ای بملکت چو وارث داود / وی بمردی چو حیدر کرار
ای چو جم جنت هزار جهت کوی / ای چو عصرت هزار خدمتکار
تا چو تیرست کار دولت تو / بی زبانست خصم چون سوفار
تو بشادی نشین که در فلک / خود برآرد ز دشمن تو دمار
بس ترا پشت نصرت یزدان / بس ترا یار دولت بیدار
آنکه در دیدهٔ تو دارد قدر / وآنکه بر درگه تو یابد بار
رفعت این رسم همی به تشریف / دولت آنرا همی نهد مقدار
بنده نیز ار بحکم امیدی / خدمتی گفت ازو عجب مشمار
عالمی را چو از تو شاکر دید / گشت در دام خدمت تو شکار

درز

ور ز اقبال قسمتی باید / مش بخت تو چون صغار و کبار
جسته از جور عالم فانی / رسته از مکر گیتی غدار
گرد در منزل قبول تو دل / گشته بر مرکب مراد سوار
تا نباشد برنگ روز چو شب / تا نباشد بفعل نور چو نار
شب اعدات را مباد کران / روز شادیت را مباد کنار
پای بدگوی و حاسد تو به بند / سر بدخواه دشمنت بر دار

عید بر بدر دین مبارک باد / سنقر آن آفتاب دولت و داد
آنکه شغل نظام عالم را / چرخ از عدل او نهد بنیاد
وآنکه قصر خراب دولت را / دهر از دست او کند آباد
برق تیغش چو برق روشن و تیز / ابر جودش چو بحر معطی و راد
سنگ حلمش ببرده سنگ از خاک / سیر حکمش ربوده گوی از باد
پای چون بر فلک نهاد ز قدر / عدل او در زمانه دست گشاد
نعمتش آنچنان که از سر عجز / رای او را زمانه گردن داد
ای ترا رام بوده هر توسن / وی ترا بنده گشته هر آزاد
بنده را گر نه حشمتت بودی / کاندرین حادثه شفیع افتاد
کاندر اطراف خاوران ز روی / هیچکس را همی نیاید یاد
چکنم از شب جهان سیاه / این نخستین جفا نبود که زاد
تا بود ز اختلاف جنبش چرخ / یکی اندوهناک و دیگر شاد
هیچ شادیت را مباد زوال / هیچ اندوهت از زمانه مباد

زندگانی ولی نعمت من باد دراز   در فزاید شرف و دولت و فیروزی و ناز
باد معلوم خداوند که من بنده هیچ   نیستم جمله حقیقت که نیم جمله مجاز
از موالید جهانم من و از کل جهان   چیست آنکو متغیر نکند عمر دراز
بر خلاف حرکت مختلف آمد همه چیز   اندرین منزل شادی و غم و ناز و نیاز
در بنی آدم چو نانکه ثوابست و خطاست   کو ز خاکست و همه خاک نشیبست و فراز
این معانی همه معلوم خداوند منست   چون چنین است بمقصود حدیث آیم باز
زابتدا مرد و از سر هوای دل خویش   شاید ار باز نمایم بطریق ایجاز
او بالا که ز خدام تو ام نتوان گفت   که درس ملامی مثلا کردم باز
خدمت تو چو نمازست مرا واجب و فرض   سجده‌ای که جز او را نتوان برد نماز
پایم از خطه فرمان تو بیرون نشود   سرم از پیش تو چون شمع ببرند بگاز
در همه ملک تو انگشت بگناهی بسرم   تا نیابم ز رضای تو بصد گونه جواز
نیست بر رای تو پوشیده که من خدمت تو   از برای کی گزینم ز پی تشریف و نواز
چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا   بهر آزار ولی از در عفوم ممتاز
در خیال تو نه بر وفق مذاق تو چو وهم   صورت ساحت من قاعده کینه نساز
کرم از روی عتابش نتوان کرد عنان   لفظ از وجه نصیحت نتواند پرواز
قصه کوتاه کنم غصه ببرد از من   تا بجایی بودم باشد ازین کرم و گداز
دی در آن وقت که بر رای شریعت بسید   از سیاست شده با جاه زهر خرج انباز
نه مرا زهره آن کز تو بپرسم آن چیست   نه مکانی که کنند گرد ضمیرت پرواز
ساعتی بودم و واقف نشدم رفتم دل   در کف غم چو تذروی شده در چنگل باز

گر بتشرف

گر بتشریف جوابم نکنی آگه از آن   دهر بر جامه عمرم کشد از مرگ طراز
تا بود نیک و بد و بیش و کم اندر پی هم   تا بود سال و مه و روز و شب اندر تک و تاز
روز و شب جز سبب رافت و انصاف مباش   سال و مه جز سبب دولت و اقبال مساز
داده بر باد رضای تو فلک خرمن دهر   شسته از آب سخای تو جهان تخته آز
تا همه عز ترا از فلک این باد خطاب   زندگانی ولی نعمت من باد دراز

آن جوانبخت بر ملت و دین   صدر دنیا امین دولت و دین
ای چهل سال نام و نسبت تو   بوده نقش نگین دولت و دین
چیست دانی محمد یوسف   علم آستین دولت و دین
خاتم و خامه تو اند هنوز   در یسار و یمین دولت و دین
تخم ذکر جمیل کاشته   عمرها بر جبین دولت و دین
داغ نام نکو نهاده ستی   سالها در زمین دولت و دین
دیده در عزم تو قضا پیدا   همه شک و یقین دولت و دین
کرده در حزم تو قدر پنهان   همه غث و سمین دولت و دین
نظر صایب ترا گوید   آسمان بس مهین دولت و دین
قلم منصف ترا خوانده   چرخ حبل متین دولت و دین
چشم زخم قران کجا بیند   تا تو باشی قرین دولت و دین
راستی به ترا توان گفتن   خواجه راستین دولت و دین
پی تو دیدی که از پی یک سهو   چون قفا شد چنین دولت و دین
تا قیامت چو باز دوخته چشم   ماند شیر عرین دولت و دین

دیرمان ای بگونه گونه اثر / اختیار کزین دولت و دین
تا کس از آن زین سخن براند / بر تو باد آفرین دولت و دین

ملکا مملکت بکام تو باد / ملک هم نام تو بنام تو باد
ساحت آسمان زمین کشت تو است / خواجه اختران غلام تو باد
حشمت از حشمت تو محتشم است / همه حشمت ز احتشام تو باد
هر چه قایم بذات جز اول / همه را قوت از قوام تو باد
مشرق آفتاب تست و ملک / شرف قصر و طرف بام تو باد
روز میخوردن تو بدر و هلال / خوان نقل تو باد و جام تو باد
تیر چون تیر در هوای تو راست / طرف جنی طرف بر ستام تو باد
اشهب روز داد شب را / همه لیسیدن لگام تو باد
گر همی کان قضا نگشاید / سخره دست استام تو باد
زر همی کان قدر نفرساید / خسته تیر انتقام تو باد
هر چه در تخته ازل بنبشت / همه در دفتر کلام تو باد
هر چه در حربه اجل پیوست / همه در قبضه حسام تو باد
ای چو عنقا ز دام دهر برون / شیر گردون شکار دام تو باد
وی چو کیوان ز کام خصم بری / اوج کیوان بزیر کام تو باد
از پی آنکه تا نگیرد زنگ / تیغ مریخ در نیام تو باد
وز پی آنکه تا نگردد گنگ / نصل تقدیر در سهام تو باد
چشم ایام بر اشارت تست / گوش افلاک بر پیام تو باد

در جهان

در جهان گر مقام نیست مقیم / ذروه قدر تو مقام تو باد
در حطام زمانه باقی نیست / نعمت فضل تو حطام تو باد
تا که فرجام صبح و شام بود / صبح بدخواه تو چو شام تو باد
در همه کاری از وقار و ثبات / پخته روزگار خام تو باد

دوش سرمست آمدم بوثاق / با حریفی همه وفا و وفاق
دیدم از نای برنده نشین / شیشه نیمه بر کناره طاق
می چنین عهد دوستان بصفا / تلخ چون عیش عاشقان بمذاق
هر دو در تا بخانه در بستیم / که نبود آشنایی رزاق
بنشستیم بر دریچه گگی / که همی دید قوسی از آفاق
بر همینیم ز منطقی اجزا / بر بیارم ز مهندسی اوراق
همه اطراف خانه لمعه برق / زان رخ لامع و می براق
شکر و نقل ما ز برق وصال / جرعه جام ما ز خون فراق
نه مرا مطربان سیمین دست / نه مرا ساقیان شیرین ساق
غزلکهای خود همی خواندم / در سپاهان و در راهوی و عراق
ماه ناگه برآمد از مشرق / مشرقی کرد خانه از اشراق
بسخن در شدیم هر سه بهم / چون سه یار موافق مشتاق
ماه را نیکویی همی گفتیم / که دریغی با جستماع و محاق
دو سه چون شد حدیث و دادیم / قصه چرخ ازرق زراق
گفتم آیا کسی تو اند کرد / در بسیط زمین علی الاطلاق

منع تقدیر او باستقلال / کشف اسرار او باستحقاق
نه از آن طایفه که نشناسند / معنی احتراق از احراق
ماه گفتا که برق و همی بود / که درین گنبد آمدی براق
نه از آن دایره که در تدویر / نتوانند زد نطق زنطاق
در خراسان بمینش وارسی کرست / که برو عاشق است ملک عراق
عصمت ایزدی رکاب و عنانش / مدد سرمدی دوال و جناق
دا ای آن کیست اوحد الدین است / آن ملک خلقت ملوک اخلاق
گفتم ای ماه تو یقین کن / گفت مخدوم و منعمت ایجاق
آسمان رتبتی که سجده برند / آسمانهاش خاضع الاعناق
کمنش بسته با قضا پیمان / قدرتش بسته با قدر میثاق
خلف صدق قدر اوست قدر / چون شود در نفاذ حکمش عاق
فلکش نسخهٔ وجود آمد / راز کردون درین خط الحاق
ربت آرا آفتاب بنیت جرابش / سفر آسمان نیاید شاق
بوی کبر یعنی لعمر صدقش / از عطارد بپرده رنگ نفاق
لغو سبع المثانی سخنش / لغت منهیان سبع طباق
خرقه پوش است چرخ اگر نه دوس / رفعت بارگاه او مخراق
رای غایبش فالق الاصباح / دست معطیش ضامن الارزاق
بی نیازی عیال همت اوست / صدق او در سخا بجای صداق
رغبتش رغم کان و دریا را / حاتم زیر کرده و سه طلاق
گرمش آن زر اکه فاقه زدست / زامتلا اندر فکنده فوق

خون

خون کانها بریخت کین سخنش / کوه از آن یافت ایمنی زحناق
بکرم رغبتش بدان درجه است / که بنظاره رغبت احداق
کم نکرد و که کم نماند شد / طول و عرض هوا باستنشاق
بیش کرد و که بیش واند شد / شرح و بسط سخن باستنطاق
تا جهان همچو روز باشد و شب / تا عدو همچو جنب باشد طاق
روز و شب جفت کبر بادا بش / در چنین کاخ و باغ و طارم و طاق
عمر او دراز ای عز وجود / ناز معشوق و نالهٔ عشاق

وعلیک السلام فخر الدین / افتخار زمان و فخر زمین
ای نهفته مخدرات سخنت / چهره از انس کمان و یقین
ای تلف کرده منفقان سخات / درهم آورده شهور و سنین
سخرهٔ داغ و طوق عزتست / سخن از کردن سخا پیشین
سخن رفت ای تو خود بروی / بطفیل خودش بعلیین
باری ار گفته ای تو ما گفت / که ز تیز و تیز زمین
ناپذیرفته رتبتش هرگز / تنگ احسان و جلوهٔ تحسین
غور ناکرده اندر و منحول / کنج نادیده اندر و تضمین
شعر بهاست لفظها تو عذب / وز معانیش چاشنی مستین
پیش خطت که جان ببخشد از و / نه جهان خوش بود نه جان شیرین
خواستم گفت در سخن تو و من / از مکافات نیافتم تمکین
بانگ بر زد خرد مرا که خموش / تو که باری این چنین و چنین

شاید از در مقاومت نکند — شیر با شش حدیث شیر عرین
دست از کار او بر آور زمان — از پس کار خویشتن بنشین
تا نباشد مجال هیچ محال — کرد با دامنت همیشه نگین
آسمان کو برنگ پیروزه گیست — تن در انگشترین نهد چو نگین
ای بنسبت جهانیان با تو — حیلهٔ کبک و حملهٔ شاهین
آتش خاطرت نموده قیام — بجواب خلقته من طین
کرده ترجیح حشو اشعارت — بار صیت و دیگران ترفین
گفتمی تا نبات طبع ترا — دهر از کاف کن فکان کابین
دیر مانی کز وجود امثالیت — شد زمان بکر و آسمان عنین
گفته بودم ز خود نطق ترنم — خود بر آن عزم خیر کرد کمین
وین دو بیتک بیارم اندر لیست — با گرانباری سخن سنگین
گاهی بنزدیک مدتی من و تو — در سخن داده داد غث و سمین
وی ز شعر من و شعار تو فاش — سهل با ممتنع چو سحر مبین
تا بدور تو ده زمان که بود — ای زمان تو دور دولت و دین
هیچ در تیم راهی گز — عقب از بهر عاقبت آمین
این مگر در کنار بود ترا — آن هم او فتنه و هم او تسکین
از زوایای آشیانهٔ قدس — عقل کل تا ان بدید و روح امین
عقل گفت کلیم با بسر اوست — روح گفتش مسیح با بر این
صبر کن تا نتیجهٔ خلقت — باز داند یسار را از یمین
تا به بینی که در نظام امور — ذخر نفس را کند پروین

تا به بینی که در عنا دعلو — آسمان را قفا فکنده ز چین
در صبی از صبای طبع دهد — طبع دی را امزاج فروردین
تو که در چشم تو نیاید کون — این زمانش بچشم خویش ببین
باش تا این پیادهٔ فلکی — بر بساط بقا شود فرزین
باش تا بر قرینه نشناسد — زلف شمشاد بر رخ نسرین
تا ز تاثیر صد قران یابد — در خم آسمانش هیچ قرین
نیز در همین مخوانش دگر — با به نامش مکن تعیین
زانکه تا هنگری یکپردازد — عرصهٔ روزگار در تمکین
اوست آنکس که قفل اجداثش — هست بعضی هنوز در زرفین
گر نبی مهد عهد او نا سید — گاه بستر شدی و گه بالین
عالمی در جنین عشق وی او — در جهان رحم هنوز جنین
تا کی از جان بود حیات بدن — تا که از کان بود جهاز دفین
جان پاکت که کان معنیست — در سرای حزین مباد حزین
تو و بختت که دام عمر نگا — هر دو در حفظ حافظند و معین

انوری ای سخن تو سنجا ارزانی — گر بجانت بخرند اهل سخن ارزانی
حجت حقی و مدروس تو شد باطل — او حد الدینی و در عصر نداری ثانی
در سر حکمت و فطنت گرهست عقلی — در تن دانش و رامش ز لطافت جانی
بکر انجا یکی و عز و ورد ایی و خرد — وز روان و خرد ار هیچ بود به آنی
گفتی اندر شرف و قدر فزون از ملکم — باری اندر طمع و حرص کم از انسانی

پیش خاصان مطلب نام حکمت چند ازین / چون خسان در طلب جامه و بند نانی
غایت همت اگر دست سلطان همت است / آیت کدیه چو از زال چرا میخوانی
نفس را باز کن از شهوت نفسانی خوی / تا همت در همه احوال بود روحانی
ز آب حکمت چو همی با ملکان بنشینی / آتش آز چرا از دل و جان ننشانی
از پس آنکه بر دو ماه دو الف ملکی / واشتت در پنج ملکشاه بتو ارزانی
وز پس آنکه هزار دگرت داد وزیر / قرض آن بهر که سرخی شده کرستانی
ای برادر بابی معروف چرا میگویی / در ثنایی که فرستاده از نادانی
طاق بوطالب نعمه لست که وا ازم شیخ / وزند در روی پسر بوالحسن عمرانی
چه بخیلی که بچندین زر و سیم و نعمت / طاقی و پیرهنی نیز همی نتوانی
بانزده سال فزون باشد تا گشته است / بوالحسن تا که ز احسانش سخن میرانی
پیرهن کهنه او گرچه بحاجت هنوز / پس مخوان پیرهنش کو زره و خفتانی
باقی عمر پس آن پیرهن و طاق ترا / سزد ار ندهی ابرام و دگر ستانی
نعمت آنراست زیادت که همه شکر کنند / تو نه از در نعمت که همه کفرانی
بر تو گر خندد بر انواع سخن تا وانست / اندرین شعر شکایت ز در نادانی
گر بفرمان سخنی گفتم باز از ارمن / زانکه کفرست درین حضرت بی فرمانی

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری / تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری
دانکه از کناس ناکس در ممالک چاره نیست / حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری
زانکه گر حاجت فتد تا فضله را کم کنی / ناقلی باید تو نتوانی که خود بیرون بری
کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام / کان یکی جولاهکی داند دگر برزیگری

بازاگر

باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد / در نظام عالم از روی خرد گر بنگری
آدمی را چون معونت شرط کار شرکت است / نان ز کناسی خورد به زان بود کز شاعری
آن شنیدستی که نه صد پس بیاید پیشه ور / تا تو نادانسته و بی آگهی نانی خوری
در ازای آن اگر از تو نباشد یاریی / آن نه نان خوردن بود دانی چه باشد مدبری
تو چه با تراستی تا بی معونت کار تو / راست میدارند از نعلین تا انگشتری
چون نداری بر کسی حقی حقیقت دانکه هست / هم تقاضاشان کادوی هم بجا کون خری
از چه واجب شد بگو آخر بر آن آزاده مرد / اینکه میخواهی از و آنکه بدین مستکبری
او ترا کی گفت کین گلبرها را جمع کن / تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری
عمر خود خود میکنی ضایع از و تاوان مخواه / هم تو حاکم باش تا هم زین که بفروشی خری
عدل را در هر چه باشی پیشوای خویش ساز / زانکه او هدیه بدبختی از نیک اختری
خود بنجر بهر بقا را عدل دیگر بهر چه حجت است / این سیاستها که موروثیست از پیغمبری
من نیم در حکم خویش از کافرنهای سپهر / ورنه در انکار من چه فرق شاعری
دشمن جان من آمد شعر چندینش ورم / ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری
شعر دانی چیست دور از حاضران حیض الرجال / قایل او خواه کیوان باش خواهی مشتری
تا بمعنیها ابکرش ننگری زیرا که نیست / حیض را در مبدء فطرت گزیر از دختری
گر مرا از شاعری حاصل همینت عارت و بس / موجب توبه است و جای آنکه دفتر بستری
این که پرسد هر زمان این کون خر ریش گاو / کانوری به یا فتوحی در سخن یا سنجری
راستی به بو فراس آید بکار شاعران / وان نه از حسن سخن بل از کمال قادری
زانکه او چون دیگران مدح و هجا هرگز نگفت / پس مرنج ار گویمت من دیگرم تو دیگری
آمدم با این سخن گردست بنهادم نخست / زانکه بی داور نیارم کرد چندین داوری

ای بجایی در سخندانی که نظمت و بسطت گست / هرکجا باشد منتظم عقدی چه از ساحری
چون ندارد نسبتی نظم تو با نظم جهان / در سخن خواهی مقنع باش و خواهی سامری
گنج اینست گر گنج قارون بود ار نه کی شدی / از یکی منخول چندان کم بها را مشتری
مهتران با این شعر ندارند کی کسی چنین / منتشر با قصهٔ محمود ذکر عنصری
کو هیس مر منصور آنکه در هفتاد و سال / شعر نشنید و نگفت آنکه دلیل مهتری
تا نه پنداری که باعث بخل بود او را زان / در کسی چون ظن بری چیزی گران باشد بری
زانکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد / کاخهای چار گوش و باغهای چل گری
مرد در حکمت همی باید که دامن گیر دانش / تا شفای بوعلی خوانند نه ژاژ بحتری
عاقلان راضی بشعر از اهل حکمت چون شوند / تا گهر یابند بینا چون خرند از جوهری
یا رب از حکمت چه برخوردار بودی جان من / گر نبودی صانع شعر اندر جواهر پروری
انوری تا شاعری از بندگی ایمن مباش / گر خطر در نگذری تا زین خطرها نگذری
گرچه سوسن ده زبان آمد چو خاموشی گزید / خط آزادی گرفتش گنبد نیلوفری
خامشی را حصن ملک انزوا کن در طبع / خوش نیاید طبع را گو زهر خندد و خنیاگری
کشتی برخشک میران زانکه ساحل دور نیست / گو مباشت بهر من دامن که مدار از بری

ای داده بدست هجر ما را / خود رسم چنین بود شما را
برگوش نهاده سر زلف / برگوشهٔ دل نهاده ما را
تا کی ز دروغ راست مانند / زین درد امید کو دوا را
هر لحظه گزی نهی دگرگون / تن در ندهم کس این دغا را
بردی دل و عشوه دادی ای جان / پاداش جفا بود وفا را

ما عاشقی گرفته بودیم / دادی تو بما نشان بلا را
آن روز که کنج حسن کردی / این کنج وثاق بی نوا را
گفتیم کنون ز درگه دل / امید عنان کشد جفا را
یکدم دو سخن بهم بگوییم / زان کام و دلی بود هوا را
در حجرهٔ وصل ناشسته / هجر آمد و در بزد قضا را
جان گفت که کیست گفت گستاخی / بیگانه مدار آشنا را
گستاخ برآمد و درآمد / تهدید کنان جدا جدا را
با وصل بخشم گفت آری / گر من نکشم تو ناسزا را
باری تو بده امن و فا دست / اندر زده آستین جفا را
خواهی که خبر کنیم هم اکنون / زین حال کسان پادشا را
شه زاده عماد دین که تیغش / صد پاره پذیره شد خارا
احمد که ز محمدت نشانست / هم نامی ذات مصطفی را
گرد سپهش بحکم رد کرد / از حجرهٔ دیده توتیا را
خاک قدمش بقهر بنشاند / در گوشهٔ گوش کیمیا را
ای کرده خجل نسیم خلقت / در ساحت بوستان صبا را
در طبع تو کابر از و شد در / یک تعبیه کرد صد سخا را
دست تو که کوه از و برد کان / صد گنج نهاده یک عطا را
در بزم امل ز بخشش تو / محروم ندیده جز ریا را
در رزم اجل ز کوشش تو / زنهار نخواست جز وبا را
در عالم مملکت صبا یافت / از عدل تو معتدل هوا را

از غیرت رای تو فلک دید
در خط شده خط استوارا

روزی که فتد جنس کدورت
در دیده هوای ناصفا را

در کرد ز مرد باز دارد
چون ظلمت چشمهٔ ضیا را

از رمح چو مار گشته پیچان
خون کرده چهره اژدها را

از لعل حجاب سازد الماس
رخساره همچو کهربا را

کز حسرت سر بود کله را
که فرقت تن رسد قبا را

در دیدهٔ فتح جای سازی
از کوری دشمنان لوا را

از تیغ تو ابقاء دولت
ناموس تبه شود تبا را

هش تو اگر زمین ببوسد
هنگام لمی رسد قضا را

عکس سپر سهیل شکلت
از چرخ در آورد سها را

تا روی بخطبهٔ خراسان
آورده دمانده خطا را

اینجا ز صواب رای عالیست
یک شغل منبر و خطا را

چون نیک نگه کنم تریبد
جز نام تو زیور ثنا را

از کعبه چو بگذری نباشد
چون صدر تو قبلهٔ دعا را

آراسته نظم من عروسیست
شایسته کنار کبریا را

آخر ز برای او نگهدار
این پرهنر گوادارا

یک دم هنر از کنار فکرت
آن خوب نهاد خمش لقا را

تا هیچ نسب بود ز ایمان
در دیده مردمی حیا را

آن معجزه باد ستاز بزرگی
در جاه که بود انبیا را

ای فلک با کمال تو ناقص
وی جهان با نوال تو درویش

دولتت را زوال بیگانه
همتت را خلود آمده خویش

در بزرگی ز روی نسبت و قدر
ذاتت از کل آفرینش بیش

حلم تو زود عفو دیر عتاب
حزم تو بیش بین دور اندیش

دوش در پیش خدمت تو که باد
آسمانش بخدمت آمده پیش

آن تجاوز نکرده ام که توان
داشت جایز بهیچ مذهب و کیش

هیچ دانی که روی غدری هست
تا نخواهم ز نابکاری خویش

مراد مقصود فرزندان آدم
ز فرزندان صدق خود شمرد است

خداوندا و صدرالدین خواجه اسحق
که گیتی با بزرگیهاش خورد است

کرش منی بگوای خاک پایت
ز زینت پایه گرچون سپهر دست

خبر داری که فرزند عزیزت
چه پایی امروز در جوانی قیصر دست

زمانی اندر شغلش دستگیرش
که اندر پایمال او دشت برد است

فرید الدین کاتب دام عزه
نگر خود ده منی شغلش ز دست

تکبرهایی چنین بر چار طاقش
بدست جار خوارزمی سپرد است

نمی‌توانی شنید آخر که گویند
که آن صافی سخن محبوس درد است

تابی چند آتش باز روی آر
اگر دل لخ که آن آتش فسرد است

مصون باد از حوادث نقش عالمست
الا تا نقش گیتی نابسترد است

ای بزرگی که از بلندی قدر
آسمان نزاد از آستی آز رم

هرکرا اندر نقاب دارم ترا — از قضا و قدر نیاید شرم
شاهدت کر نهفتکی نکند — سایه و آفتاب هر دوش کرم
بی شراب از تو شرم میدارد — خود ندانند که میستولی شرم
بتو جو بین درفش چون افتاد — که بعمر پیش برند و زد جرم
جکنی باده سخت کن حمد انان — تا شود همچو خایه حالی نرم
دختران کرام را کادن — زشت باشد بعون دختر کرم

[illegible]

فخر دین احمد آن یکانه دهر — زود دوش باده خواستیم سه تن
تا بنوشیم با جهار حریف — پنج کان بحکان می روشن
بفرستاد شش منی که ازان — هفت اعضای من کرفت حزن
مجلس ما که بود هشت بهشت — کرد چون نه سپهر اهل محن
تیز ده تن بریش او بادا — سبلتش هم بکون یازده تن
از تبارش تبه دوازده جو — وز نژادش پلید یازده تن
سال عمرش بچارده مرساد — پانزده شانزده چه دارد ظن
هفده هشت ده هزار لعنت باد — بر سر دوش آن سک غر زن
داده در کودکی بنوزده سال — بیست تن را جماع چون روغن

[illegible]

ای خداوندی که از ایام اکر خواهی بهی — جز نظیر خویش دیکر هر جت از خاطر برآید
باد اکر کرد سم اسبت بدوزخ برفشاند — تا ابد از آتش او فعل آب کوثر آید
کمترین بندکانت انوری بر در بهانه نیست — باز کرد و چون حوادث باجواب اقبال آید

خداوندا که داند خواست عذر لطف دوشینت — جکویم ورنه که خواهم یارب امروز اندر ان باری
ندارد بنده استحقاق این جندین خداوندی — ولیکن تو خداوندی خداوندی آن داری
بمستی خار جیها کرده ام جند انکه از خجلت — نمی یارم که عذری خواهم این دم بهشیاری
اکرجه دم نمی یارم زدن لیکن جنانک آید — بشوخی میبرم پیش تو لنکی را بر هواری
بجز دیکر این تشریف را شبیه نتوان کرد — حدیث مصطفی میدان و بو ایوب انصاری

بخدایی که بازگشت بدوست — که مرا بازگشت نیست بمی
مکر از بهر حفظ قوت و بس — فارغ از جنک و نای و بربط و نی
نکنم خدمت و نکویم شعر — کر جهان پر شود ز حاتم طی
جز که بهروز شاه عادل را — انکه بهروز نیست رایت وی
دیکران کر دروغ باشم دور — فی المثل کر بود باد دی شی
مکر اندر سه کونه حکم نجوم — جه بود پس کجا بود پس کی
نکالم دروغ کرجه جهان — بر شد ست از سهیل تا بجدی
نه خیانت کنم نه اندیشم — انوری باش ای جکونه هی
خود کند هیچکس که دیده بود — از پس سور مهر ماتم دی
بد نکویم بکو جه اکویم — همتلی را بود که افتد قی
جون من از هیجکس نباشم بر — احطل اینجا همان بود کاخطی
نام کار دکر همی نبرم — که ندارند عاقلانش پی
که اکر کویم او نه محفوظ است — عرق ما کم از دو جو نور از فی
دزد را نیک داند از کالا — پاسبان خلقه نبیدی

ره ز نامرد کم شود بر مرد   ورنه بد اشد ست رشد ارند

خوار صحبت مباش تا باشی   صاحب صد هزار صاحب ری

قصه کوته شد آن کنم همه عمر   چون که توفیق دارد ایزد حی

که اگر بر کفم نهی پس ازان   از ندامت رخ سم بر آرد حوی

گر کنم خیره و نه خود سوزم   گفته اند اخر الدوا الکی

این همی گفتم و همی گفتند   غضب شهوت ان سلول الابی

عهده بر کیست این دعا بخدا   هم تم گفت قد مضیت علی

گر نیستی زمانه بجنگ و نبرد خلق   بنشسته با زمانه کجا در نبردمی

ور آسیای چرخ بر غمم نگرددی   در جوی آسیا متوطن نگردمی

آب مراد زیر پل کس نمیرسد   ورنه قفا ز ورطه طوفان نخوردمی

با من غم خرابی عالم بکلّیه   کی جفت کردمی اگر آزاد و فردمی

نفسی اگر بدان دگری مبتلاستی   من بر خلاص او مثل حمل بردمی

تا در مدد چو مهره میان بندمی بهر   گویی که بار حادثه را تا گزردمی

با کعبتین خانب خود بار ماهی   یا خود بساط حاصل خود در نوردمی

بر هر که عرضه داشتم از من کرانه کرد   گویی که صورت غم و تیمار و دردمی

از خواجگان شهر جو یاری نیافتم   گر لطف شهریار نبودی چه کردمی

آزاد کیست حلیه مردان دریغ   آن دستگاه کو که من آزاد مردمی

ای برادر با مداد هنر دار   فارغ ز همه آن نسخه

نامت بمیان مردمان در   چون آتشی از حجاب رسته

مارا فلک کژ اف پیشه   بر آخور شرکت تو بسته

نارسته ز جهل و برده هر روز   زبان احمقی بر بسته

با شومی جهل هر که در ساخت   فالش نکند فلک خجسته

طفل اند ممیزان و بینند   احرار چو دایه سینه بسته

باری چو درخت سست بیخی   کم ده که تبر ز شاخ دسته

در مجلس روزگار تا این پس   گر ذره رسیده ره بسته

طوفان منازعت میانگیز   ای ساکن کشتی شکسته

آن بر خور و خواب اگر نبودیم   در سلک سیاست از تو رسته

گرچه دربستم در مدح و غزل یکبارگی   ظن مبر کز نظم الفاظ معانی قاصرم

بل که در هر علم کز اقران من داند کسی   خواه جزوی گیر آن خواه کلی قادرم

منطق و موسیقی و هیأت بدانم اندکی   راستی باید بگویی با نصیبی وافرم

وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح   گر کنی تصدیق من بر شرح و بسطش ماهرم

وز طبیعی رمز چند از چند بی تشویش بیت   ور همی باور نداری رنجه شو من حاضرم

با بزرگان مستفیدم با فرودستان مفید   عالم تحصیل را هم وارد و هم صادرم

عصه ها دارم ز نقصان از همه نوعی ولیک   وین یکی آرخ که نزدیک تو گوی شاعرم

این همه بگذار با شعر مجرد آمدم   چون سنائی هستم آخر گر نه همچون صابرم

هر یکی آخر از ایشان بی کفافی هستند   این منم کز مفلسی چون روز روشن ظاهرم

خود هنر در عهد ما عیبست اگر نه این سخن   میکنند دعوی که من شاعر نیم بل ساحرم

خاطرم بر ستر دیوان دختران دارد چو حور — زهره شان پرورده در آغوش طبع زاهرم
گر ز یک خاطب یکی را روز تزویج قبول — برتر از جنت کابین یافتمی کافرم
در چنین قحط مروت با چنین آزادگان — وای بس کز نان خورندی دختران خواهرم
این که میگویم شکایت نیست شرح حالتست — شکر یزدان را که اندر هر چه هستم شاکرم
در عوض از آفرینش غایتم بس اولم — گرچه در سلک وجود از روی صنعت آخرم
قدر من صاحب قوام الدین حسن داند از آنکه — صدر را او را یادگار ناصر الدین طاهرم

دی مرا عاشقکی گفت غزل میگویی — گفتم از مدح و هجا دست بیفشانیدم
گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی رفت — حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
این یکی شب همه شب در غم و اندیشه آن — که کنم وصف لب چون شکر و زلف بخم
وان دگر روز همه روزه در آن محنت و غم — که کجا از که و چون کسب کنم پنج درم
وان سه دیگر چو سگ خسته تسلیم بدان — که ز بوتی بکف آید که از او باشد کم
غزل و مدح و هجا هر سه بدان میگفتم — که مرا شهوت و حرص و غضبی بود بهم
چون خدای این سه سگ گرسنه را حاشا کم — باز کرد از سر من بنده عاجز بکرم
انوری لاف زدن سیرت مردان نبود — چون زدی باری مردانه بیفشار قدم
گوشه گیر و سر راه نجاتی بطلب — که نه بس دیر سر آید بتو بر این دو سه دم

کسی که مدت سی سال شعر باطل گفت — خدای بر همه کارهاش داد پیروزی
کنون که روی نهد جمله در حقیقت شرع — چه اعتقاد کنی بار کبیر دشمن و زی
بزرگ عاقل ازین اختیار آن مپسند — که گشت تشنه ببینند ز ابر نوروزی

ز شعر پشت توان بارهای عار شد — که چون هلال بطفلی در آیدش کوژی
ز شرع نور توان شعلهای گوهر شد — گزو بمهر فلکی آفتاب افروزی
ولیک با تو همان عود و زن میسازی — ولیک با تو همان عود بجرمی سوزی
تو حرف شرع که آری بدون مخرج شعر — چو علم آنت نباشد کزین هدان دو دری
تو را ای شرع بآخر همی بری و خطاست — چو عین شعر بآخر بری بیاموزی

تو اگر شعر نکویی خواجه حکیم — بی وسیلت نتواند که بدر بار بوی
من اگر شعر نگویم بی کاری گردم — که خلاصم دهد از جاهلی و بدخویی
من همه شب ورق از شعر فرو میشویم — تو همه روز رخ از آز فرو میشویی
باد رنگین بر لب عمر چو در خانه نهد — بوی او میبرم الحق تو همانا اویی
قیمت عمر و عمر تو یکسان نبود — کانچه من جویم از عمر توان کی جویی
ضایع از عمر من انست که شعری گویم — حاصل از عمر تو انست که شعری گویی

با یکی مردک کناس همی گفتم دی — تو چه دانی که ز غبن تو دلم چون خستست
صنعت و حرفت ما هر دو همی دانی چیست — آن چرا پیشه رها این زچه رو وابستست
گفت از عیب خود و از هنر ما مشناس — اینکه ما را زخسان آتش زرقی جستست
کارفرمای دهد رونق کار من و تو — داند آنکس که دمی با من و تو پیوستست
کارفرمای مرا بابه من معلوم است — لاجرم جان من از بند تقاضا جستست
باز چون کار خراسی تو واز بابه تو — کارفرمای ترا دیده چنان بربستست
که چنان ظن بردی کانچه تو ترتیب کنی — کرده دایم و پرداخته و بنوشتست

تا چنان داند کین عمر عزیز علما
همچو روز و شب جهال متاع شکست

او چه داند که دران شیوه چه خون باید خورد
که ترا از سر بیداد و دران خستست

انوری هم ز تو برتست که بی شاخ درخت
عقل داند ستم بر سر دست ار دستست

غصه خور غصه چه گر بر فلک از غصه تو
سر انگشت گزیدست و قلم بشکستست

کرد کار امشت رندی ده جهان خوش اس
تا که از قومی که هم ایشان و هم ما ایشته ایم

شعر بردم خواجه را حالی جوابی باز گفت
لفظ و معنی همچنان یعنی که ما هم ابشته ایم

قصه تا کی گویم از بس خواب خرگوش جهان
راست چون شیران تشنه آتش از دل بی غشام

خاطر از اندیشه عاجز گشت و نقد کیسه این
دیر شد معذور بیدار اندران آیدا شام

خسروا روزی بعزم گر سپهر افزون کند
تا بگیرد بسته مرگم چون مگس را عنکبوت

گر توانم سجده جای شکر سازم ساحلش
چون مسیح مریم از صفر حمل تا پای حوت

پس چگونه صرف بارم کرد بر درگاه تو
هر یکی زین روزها را از پی یک روزه قوت

بخت را دانی که بازم کرد حی لا ینام
اعتکاف شده درگاه حی لا یموت

طالب مقصود را یک سمت باید ستوی
مرد را سرشته دارد اختلافات سموت

من چو کرم پیله ام قانع بنیک نوع از غذا
تو امان با صبر چون وتر حنیفی یا قنوت

فضله طبعم لنسخ الوحد ازین معنی بسندست
فضله کرمک نسخ از الف شد با برگ توت

انوری لاف سخن تا کی زنی خاموش باش
تو که چون موان مسلم کرد ملک سکوت

درین دو روزه توقف که بود خود نبود
درین مقام فسوس و درین سرای غره

چرا قبول کنم از کس آن که عاقبتش
ز خلق سرزنشم باشد از خدای عتیب

مرا خدای تعالی ز آسیای فراز
که خلق حاصل او را انیا ورد بحیب

چو میدهد همه چیزی بقدر حاصل من
چنانکه بی خبر سیب ماه رنگ نشیب

ز بهر حفظ حیات آنچه بایدم ز کفاف
ز بهر کسب کمال آنچه بایدم ز کتیب

هزار سال اگر عمر من بود نتمثل
مرا انیا ز نیارد با آسیائی نشیب

دو نعمت است مرا کان ملوک را نبود
بروز راحت شکر بشب ز رنج شکیب

ای بس که جهان جبه درویش گرفته
از فضله زنبور برو دوخته ام جیب

و اکنون همه شب منتظرم تا که فروزند
شمعی که بهر خانه چراغی دهد از غیب

آن روز فلک را چو دران شکر نگفتم
امروز درین زشت بود گر کنم عیب

من و این نفس که با قحبه رعنای جهان
چون خسان عشق نبازد به تبهو نعمه

قدر تا دادن اگر نیست مرا باکی نیست
همت ناستدن هست و لله الحمد

من توانم که نگویم بد کس در همه عمر
نتوانم که نگویند مرا بد دگران

گر جهان جمله نشیند بگفتن من بر خیزند
من و این کنج و بنفرت بجهان درنگران

در بد و نیک جهان چون نتوان بست از آنکه
گذر است بد و نیک جهان گذران

جز نکویی نکنم با همه تا دست رسد
که بر انگشت بخندند بدان بی خبران

نفس من برتر از انست که مجروح شود
خاصه از کف زدن بیهده بیخبران

کاو در خرمن من هست مرا میشاید
ریش گاوی بود آشتنی از گون خران

برترین پایه مرد را عقل است — بهترین پایه مرد را تقوی است
برجماد است فضل آدمیان — هیچ بیرون ازین دو معنی نیست
چون ازین هر دو مرد خالی ماند — آدمی و بهیمه هر دو یکیست
گاو و خر را که آدمی نسب اند — نقص بل هم اصل ازین معنیست

ز مردمان متشرع خویش را بهیات و شکل — که مردمی نه همین هیکل هیولانیست
بحسن ظاهر و باطن مسلمت نکنم — که این حدیث هم از ابلهی و کم دانیست
اگر بنطق همی حرف و صوت را خواهی — نخ فزون نه قیاسیت این نه برهانیست
که این نتیجه جانست و آن دو فرع هوا — هوا مجسم و جان بر هوای جسمانیست
برابری چکنی با کسی که در تنکش — امیر شهر تو در از روی بیکرانیست
تبنعل و دیوان بر من تکبرت نرسد — که دیو و پری ارچه نژاده مثال و نوانیست
ترا اگر عملی داد روزگار چه شد — مرا که جای عمل علمهای یونانیست
بشهوتی که تو رانی همی چه بیداری — نه خود وجود جهان لذت و آسانیست
بروح من نشوی زنده تا تو تمام — که ارچه نوع مراعیشهای روحانیست
وگر تو گویی عیش من و تو هر دو یکیست — غلط کنی که مرا عقلی و ترا نانیست
ترا بروح بهیمیست زندگی و مرا — بفیض علت اولی و نفس انسانیست
بدین دلیل که گفتم یقین شدت باری — که ملک و ملک مرا باقی و ترا فانیست
بدین شرف که تو داری و این کرم که تراست — چه جای بادغری و این گشنجانیست
گذشت ظلم تو از اندازه بر مسلمانان — ز کردگار بترس این چه نامسلمانیست
خدای شر تو از روی خلق دفع کند — که با وجود تو روی جهان نورانیست

جریده لب بنهاد سیه سپید جهان — که روز کار رو جز قضا به نوشت
چه سود از آنکه ازین پیش خسروان کردند — زر از زمانه قیامت ز بزمگاه بهشت
چو عاقبت همه را تا بسنجر اندر مرد — شد است بستر خاک و دست بالین خشت
کدام جان که قصاصش از روای چرخ بزد — کدام تن که قصاصش از فرود خاک سرشت
بگو که خوشه آسانی از کجا چینم — که گاو چرخ ازین تخم هیچ هیچ نکشت
بگو که جامه آسایش از کجا پوشم — چو دوک زهره ازین پود و تار هیچ نرشت
مسافران بقا را چو نیست روی مقام — دریغ در ره ازانکه چه خوب و چه زشت

نگرنا حلقه اقبال ناممکن بجنبانی — سلیما ابلها لا بل که مرحوما و مسکینا
سنایی گرچه از وجهی مناجاتی همیگوید — بشعری در ز حرص آنکه یابد دیده بینا
که یارب هر سنایی را ستایی بود حکمت — چنان کز وی برسنگ آید روان لوبقلی سینا
ولیکن ار طبع فی آرزو بجستن خرد دانه — که بابخت زمرد برنیاید کوشش مینا
بروح جان هدر تن درست ده گه و برفتنه — ز یاجوج تمنی رخنه در سد و کو سینا
باستعداد باید هر که از ما خبر گیرد — نه اندر بند فطرت هش ازین کالی الطنیا
بلی از جاه و اکسیر است تن زر شته — ولیکن از جا هادهم برخیزد هیچ فی فنا

روز را رایگان ز دست مده — نیست امکان آنکه باز رسد
دست این روزهای کوتاهست — کی بدان دولت دراز رسد
آنچه از و چاره نیست آن آبش — بسترت گرچه ترکتاز رسد
سایه بر قحبه جهان مفکن — تا ترا آفتاب ناز رسد

باری از راه خویشتن برخیز
چون که کارت با جز از رسد

مهره و حقه است ماه و سپهر
که بشاگرد حقه باز رسد

مستعدان بکام خویش رسند
کارها چون بکارساز رسد

عمر برنا گزیر تفرقه کن
تا از و چند قسم آز رسد

هر گرا درد ناگزیر گرفت
کی بغم خوردن مجاز رسد

یک غذا شو که مایه چندان نیست
که همه چیز را فراز رسد

جور یکسر جهان چنان بگرفت
که بگوی عدل نتوان برد

در بزرگی که نفس ناطقه نیست
می شناسم که فاطنت نه خرد

وز طریق دگر شناخته ام
که ره جور جابران نسپرد

ماند یک چیز اینک او چو نگرد
تخته دیگران چرا بسترد

نه همه مغز به که بعضی پوست
نه همه صاف به که بعضی درد

ور تو برا تفاق و تحسینی
چون کلاهی نیابدت زد و برد

عقل آغاز کار کم نکند
نه فرزین نما جز آنکه از این گرد

وانکه قسمی بخویشتن بربست
خویشتن را بشیر یک بلک شمرد

وانکه دست از حسد او چون بخشید
وقت تسلیم هم قدم بفشرد

خواجه دانی که چیست حاصل کار
تا نباید عنان بدیو سپرد

متفکر همی بباید زیست
متحیر همی بباید مرد

عادتی کن از جهان نه فضیلت را
ای خواجه و دستی و هشیاری

شعر من بگذار و یک بیت ثنایی کار بند
کان سخن را چون سخندانی تو باشی مشتری

همچنین با خویشتن داری همی زی مردوار
طمع را گو زهر خند و حرص را گو خون گری

چند روز آرام کن با دوستان در شهر خویش
تا هم ایشان از تو و هم تو از ایشان برخوری

ای بزرگی کز پی مدح و ثنای تو همی
روز و شب بر من ثنا گوید روان عنصری

شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار
شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری

تا زند بادختران بر شاخ زر خیبر و دی
تا کند باد صبا در باغ نقش آزری

جاودان بادی چو باد و آذر و چون آب و خاک
در بقاء عیسوی و دولت اسکندری

زانکه تو با اینچنین لطف و وقار و طبع و رای
دهر را بهتر ز باد و خاک و آب و آذری

ای بزرگاه تو بر قصه رسان صاحب ری
ره نشین سر کوی کرمت حاتم طی

اختران در هوس پایه اعلای سپهر
سوی ایوان تو آورده ز علیین پی

و آسمان در طلب واسطه عقد نجوم
روی در روی تو آورده که دی شاید دی

فلک جاه ترا خارج عالم داخل
قطب تقدیر ترا عرصه تقدیر جدی

صاحب و صدر جهانی و جهان زنده به تست
عقل داند که بجان زنده بود قالب حی

جاه تست آن ز جهان بیش جهانی که درو
وهم را راه نبرد حیرت و فکرت را پی

ملک آرای تو معمور از آن میدارد
که بتدریج برون برد خرابی از پی

صبح رای تو اگر پرده کتمان بدرد
نرگس چهره خورشید نه بیند بی جو

نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال
قصر میمون ترا ناقص از آن کرد دفی

اندر آن معرکه کز حمله سنگین قضا
علم عافیت از دست حوادث شد طی

خویشتن در نظرت جلوه همی کرد جهان
آسمان گفت که رسوا چه کنی خود را هی

چرخ میگفت که بر کیست طلا فی وجود / همت دست ببر برزد و گفتا که علی
التفات تو عیان جنبش از آن کرد که بود / در ازای نظرت لیس و تقدس لاشی
بخلافت بدرت سر چو نیاورد فرود / بوزارت که کند رای ترا قانع کی
وحدت نوع تو بر شخص تو مقصور آمد / عقل و حرحی که نظیرت نه بمطلب ای
بر حواشی کمالات تو آمد پیدا / گرچه در اصل کشیدند مدار ابدی
بر نکوخواه تو مشکل نبود وحی از خواب / بر بداندیش تو ظاهر نشود در سدا ار شغی
قطره در چشم حسود تو نگنجد و بغبد / زانکه هم در نفسش تعبیه دارد دمه دی
راز ما بر همه کس آینه آمد و باز / آن تجلی و ترقی که کرا این و ای
نشئت کرمک پیلست که بر خود همه سال / کفن خود تند این از هذیان وان ازفی
تا زبان زخمه بود چنگ بسجده آید عود / تا دهان نغطه بود چنگ بنجز دوش آیدنی
سرو دوش در چمن باغ معالی می بال / تا جهانی که امر تو ببندد چونی
در سر آن دل که ز اقبال تو در دست حسد / دارو هی بار سین باد بر دیعنی کی

کمال کل ممالک جمال حضرت شاه / ابوالمحاسن نصرت نصیر دین آله
امیر عادل صدر اجل مهذب دین / که فخر بالش صدرست و عز مسندگاه
نظام داد همه کارهای معظم من / اگرچه بود ازین پیش بی نظام و تباه
سپهر رفعت و خورشید روزگار که هست / مدار گردش جنبش قدرش و رای ماه
گشاده هیبت او از میان فتنه کمر / نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه
ز فوق قدرش گردون نماید اندر تحت / از اوج جاهش کیوان نماید اندر چاه
بوهم از دل گیتی عدم برآرد راز / بکلک بر بد و نیک فلک ببندد راه
چو حل و عقد قلمش آسمان بدید بگفت / زهی قضا و قدر لا اله الا الله

بباد

بباد قهر ببرد ز سنگ خاره سکون / بآب لطف برآرد ز شوره مهر گیاه
بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه / بیک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه
صمیم اخترش از سر اختران مینهی / صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
اگر بچشم کند سوی شور و فتنه نظر / وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
دهد عنایت او شور و فتنه را آرام / کند سیاست او شیر شرزه را روباه
ایا موافق امر ترا زمانه مطیع / و یا متابع حکم ترا ستاره سپاه
ز همت تو سخا مستعار دارد جود / ز رفعت تو فلک مستعار دارد جاه
توئی که عدل تو گر دست را در آرد بند / شود ز دامن که دست کهربا کوتاه
بجز تفکر مدح تو نیست در افهام / بجز حکایت جود تو نیست در افواه
از آسمان ایوان کسری اندر ملک / ترا رفیعتر آلت آستانه درگاه
زمان نیابد جز در عدم ترا بدگوی / زمین ندارد جز در شکم ترا بدخواه
امان دهد همه کس را ز خصم او چو حرم / حریم حرمت تو چون بدو کنند تباه
بزرگوارا من بنده را ابد و لبت تو / نماز شام امل گشت بامداد پگاه
اگر نه رای تو بودی بر وی هم آوردی / سپید کاری گردون هزار روز سیاه
اگر مرا بخلاف تو متهم کردند / بر آن دروغ بس این مدح و این قصیده گواه
بخون زرق بیالود خصم پیرهنم / وگرنه پاکترم از گرگ یوسفم ز گناه
همیشه تا که بسیطست صحن این میدان / همیشه تا که محیطست سقف این خرگاه
یکی موافق رای تو باد در بد و نیک / دگر مسخر حکم تو باد بیگه و گاه
بکلک مشکل گردون گشای و دشمن بند / بعدل حرمت ایمان فزای و کفر بکاه

تیر ستم فلک خدنگ است	شهد شرهٔ جهان شرنگست
گردون نخورد غمت که سوخت	گیتی نخورد دمت که سنگست
بر کشتی عمر تکیه کم کن	کین نیل نشیمن نهنگست
در کوی هنر مباش کان کوی	اقطاع قدیم شالهنگست
با جهل بساز کاندر این باغ	بر بید همیشه بادرنگست
منصب مطلب که هر کجا هست	هر خاری او همین دو رنگست
بر گردن اختیار ما را	اکنون نه ز دست پالهنگست
در پنجهٔ موش خانهٔ من	زینت که ناخن پلنگست
تا چهرهٔ آرزو ببینیم	بر آینهٔ امید زنگست
بوئی نبرم همی ز شادی	تا این چه گلیم و آنچه رنگست
زیر قدمم همیشه گوئی	کز زلزله خاک بی درنگست
با من که زمین بآشتی نیست	زینست که آسمان بجنگست
من روبه پوستین کلاه زر	وین گرسنه شرزه تیز چنگست
گویند ز سنگ و هنگ دوری	دانی که نه جای سنگ و هنگست
تا تیره شدست آبم از سر	اشکم بخلاف لالی چو رنگست
پنهان گریم ز شوم چشم	زیرا که جهان نام و ننگست
در پنجه‌ام از خروش مستور	صد نغمهٔ زیر نای و چنگست
ای صدر جهان مپرس کین چرخ	در موزهٔ بخت من چه سنگست
با دست شکسته‌های چندم	در جستن ناگریز لنگست
دریاب مرا و زود دریاب	کین دست شکسته تنگ تنگست

در زین مراد با درخشت	تا رخش سپهر بسته تنگست
ای فخر زمان و فخر زمین	بو المفاخر امیر فخر الدین
آنکه در دست او سخا مضمر	وانکه در کلک او هنر تضمین
آسمانیست آفتابش رای	آفتابیست آسمانش زین
آن بلند اختری که پیش درش	خاک بوسند اختران بجبین
کفه عقلش بکرد تا حسبت	کرده چرخش بکفتها تخمین
آن دبیریست کز قلم بفزود	دفتر تیر چرخ را تزئین
وان جوادیست کز سخا شکست	بتر از وی حرص بر شاهین
در زوایای دولت از حزمش	حصنها ساخت روزگار حصین
در موالید عالم از جودش	مایها کرد آفتاب عجین
گر عنان فلک فرو گیرد	در رباط کواکب افتد حین
در زمام زمانه بار کشد	شبش از روز بگسلد از حین
هر کجا سایه بر فکند از حلم	رخت بردارد از طبیعت کین
وان کجا باره برکشید از امن	قفل بیزار کرد از زرفین
عدل او دست اگر دراز کند	دست یابد تذرو بر شاهین
سهمش ار مهر بر حواس نهد	نقش یابد بهر گل فرستد طین
ای ترا حکم بر زمین و زمان	وی ترا امر بر شهور و سنین
ز یسار تو برده دهر یسار	بیمین تو چرخ خورده یمین
نوک کلک تو رازدار قضا	نور ظن تو رهنمای یقین

طوق و داغ ترا نماز برند / فلک از گردن و جهان ز جبین
گر ز رای تو قوتی یابد / آفتابی دگر شود پروین
ور ز قدر تو تربیت بیند / خاک سر بر کشد بعلّیین
آسمان را زبان کلک تو داد / در مقادیر کار را تلقین
آفتاب از بهشت طبع تو داد / ساز صورتگران فروردین
ذات تو عین عقل گشت چنان / که خردشان نمیکند تعیین
نتواند که گوید آنک آن / نتواند که گوید اینک این
چو تو گردند حاسدانت اگر / شیر رایت شود چو شیر عرین
دست تو که کوه از در و کان / صد گنج نهاده یک عطا را
بجسد کی شود ضعیف قوی / بورم کی شود تن از سمین
یا رب آن نقش بند مصری حسبت / که بود با انامل تو قرین
هست بیدار و بیقرار و ازو / فتنه را خواب و ملک را تسکین
ست عریان و در صریرش عقل / گنجها دارد از علوم دفین
نه شهابست و بفکند هر روز / سیرش از چرخ ملک دیو لعین
نیست غواص و بر کشد هر دم / نوکش از بحر غیب در ثمین
ای ترا طرف چرخ طرف ستام / وای ترا مهر چرخ مهر نگین
داشت اندیشه کار داز بی مدح / در مدیح تو شعر ما متین
واندر ابیات او معانی بکر / چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
چون جنا دید روزگار خسیس / که مرا و را غم هست چنین
تا تن از حادثات گشت ضعیف / تا دل از نائبات ماند حزین

و انجنان سیر چون رخ شطرنج / بدرش رخ و بجنبش فرزین
آخر این روزگار جانی را / که بجاه تو دارد این تمکین
خود نپرسی یکی ز روی عتاب / که چه میخواهد از من مسکین
تا چو دین بسترم خلاص دهد / آستین تو باشدم بالین
تا زمین را طبیعت آرام / تا زمان را گذشتن است آیین
از زمانت بخیر باد دعا / وز زمینت بمهر باد آمین
عالمت بنده باد و دهر غلام / ایزدت یار باد و چرخ معین

بفال نیک درآمد بشهر موکب میر / بطالعی که بسجودش همی برد تقدیر
ببارگاه بزرگی نشست باز بکام / جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر
بهاء ملت اسلام و فخر دین خدای / که داد فخر و بها ملک را بصدر و سریر
جهان جاه و محامد محمد آنکه بجود / نمود کار دل و دست او بهست ابر مطیر
بیان بهش بنانش چو پیش معجز سحر / یقین بنزد کمالش چو نزد حق تزویر
بدست قهر نهد قفل بند بر احداث / بدست عدل کشد پای ظلم در زنجیر
نه با عمارت عدلش خرابی ارستی / نه با حمایت عفوش مخالف از تزویر
همه نواحی کفرش مسخرست و مطیع / همه حوالی عدلش مبشرست و نذیر
ز سنگ خاره بر آرد بتف هیبت خون / ز شیر شرزه بدو شد بدست رحمت شیر
زمانه نی و برامر او زمانه زمین / سپهر نی و بر قدر او سپهر قصیر
ازو زمانه بتابد عنان بنزم و درشت / وزو سپهر ندارد نهان قلیل و کثیر
زمانه کیست که در نعمتش کند کفران / سپهر کیست که در خدمتش کند تقصیر

ایا بقدر و شرف در جهان عدیم نظیر / و یا بجود و سخا در زمین عدیم نظیر
نموده در نظر فکرت تو ذرّه بزرگ / نموده در نظر همّت تو جود حقیر
دهد درنگ رکاب تو خاک را طیره / دهد شتاب عنان تو باد را تشویر
نتیجهای کفت را نموده ابر عقیم / لطیفهای دلت را نموده بحر غدیر
نهد کمال ترا عقل بر فلک تقدیم / اگر وجود ترا بر زمین نهد تأخیر
ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه / بحضرت تو عطارد [illegible] دبیر
بپیش قدر تو گردون بود بپایه نژند / بپیش طبع تو دریا بود چو عشر عشیر
فتاده نور عطای تو بر وضیع و شریف / چنانکه سایهٔ عدل تو بر صغیر و کبیر
بعون رایت عدل تو پشت دهر قویست / ز شیر رایت تو شیر چرخ گشت اسیر
نه اوج قدر تو افلاک دید و نه انجم / نه وام جود تو قنطار داد و نه قطمیر
نگر ز جوهر صورت باده ظلمت / کران بصوت کند مرده زنده ابن بصیر
سپهر کلک ضمیر تو گر بدست آرد / کند بآب روان بر عطاردش تصویر
شهاب کلک تو با دیو دولت تو بسیر / همان کند که بدیوان شهاب چرخ اثیر
ز تف آتش خشم تو بدسگالت اگر / بآب عفو نیامد بجدّ همّت بپذیر
که روزگارش اگر پای بر زمین آید / شفیع هم بتو خواهد شدن که دستش گیر
رضا و کین ترا حکم طاعتست و گناه / عتاب و خشم ترا طبع آتشست و حریر
عدو بخواب غرور اندرست و چرخ بدان / که بر زبان سنان تو راندش تعبیر
بزرگوارا گفتم چو مشتری برجوع / ز اوج اول میزان شود بخانهٔ تیر
بعون بخت و بتحویل او بمیزان باز / براستی همه کار تو شود چو همّت تیر
بفرّ دولت تو لا اله الا الله / چگونه لایق تقدیر آمد آن تدبیر

ازان

از آن ضمیر تو با آن اثر همی بینم / که مثل آن نگذشتست هرگزم بضمیر
بشرح حال درین حال هیچ حاجت نیست / زبان حال به از من همی کند تقریر
همیشه تا نبود آسمان و انجم را / نه مانعی ز مدار و نه قاطعی ز مسیر
ز سیر انجم و اقبال آسمان بادت / بجاه و دولت تو هر زمان هزار بشیر
مطیع رای رفیعت همیشه چرخ بلند / غلام بخت جوانت همیشه عالم پیر
ز رشک اشک بداندیش تو عدیل بقم / ز رنج روی بدآموز تو نظیر زریر
زده بر قامت این کوژ همچو قامت چنگ / ز چرخ نالهٔ آن زار همچو نالهٔ زیر
موافقت ز سعود سپهر جفت مراد / مخالفت ز جهان نفور جفت نفیر

زهی ز کلک تو اندر چشم دولت کحل بیداری / بعونش کرده تنها جهانداران جهانداری
مجیر دولت و دینی و اندر دیدهٔ دولت / ز رای تست بینایی ز بخت تست بیداری
جهان و مهر و کینت و چه سان نعمت و محنت / سپهر عفو و خشمت نقش بند عزّت و خواری
بآسانی فکندی سایهٔ حشمت بر آن پایه / که نور آفتاب آنجا نگنجد جز بدشواری
بزرگیهات راز و زی مصور کرد عقل کل / نهایت را در و سرگشته دید از خرد بسیاری
اگر بر کوه هرمس سایه افتد ز پاس تو / نباشد تا قیامت صبح مستی پشت هشیاری
و گر داند که تشریف قبول خدمتت باید / ستاند سایه از پس رفتن خصم تو بیزاری
تو آن صدری که عالم را کمال آمد وجود تو / نگر تا خویشتن را کمتر از عالم نپنداری
در اوصاف تو عاجز گشته‌ام یاری ببایدم / کسی کاندر بیان آن دهد طبع مرا یاری
ز لطف آن کرده با جان غمناکم که در تشنه‌ها / کند با تشنه‌ها آن تشنه بارانها ز آزاری
بتشریف زیادت رتبتی دادی مرا اکنون / چو اقبال تو در عالم نگنجم ز جباری

مرا اندازهٔ تمهید عذر آن کجب باشد / ولیکن چون کنم لنگی همی کوشم به رهواری

مرا لطف تو راعی بود اگر نه کس روا دارد / که رخت کبریا هرگز بجو با آن کلبه آری

نزولت نزد من بود ای مبتازی ما رکنی / نزول مصطفی نزدیک بو ایوب انصاری

همین مسکین که جاویدان مدد باد از توفیقت / که هرگز کس پشیمانی ندید است از نکوکاری

سه عادت داری اندر جمله ادیان پسندیده / یکی رادی دگر چه راستی پس جمع کم آزاری

الا تا خاک را از کوه پیش خیزد گران سنگی / الا تا باد را از عنصرش زاید سبکساری

روانی باد فرمان ترا چون آب در گیتی / که چون آتش بتر تر بودن از گیتی سزاواری

بمان چندانکه گیتی عمر در عهد تو بگذارد / که تا دوران گیتی را بکام خویش بگذاری

موافق مضطرب از گیتی بی از طربناکی / مخالف سرخ رو از نعمتی بی از نگونساری

ای جرم نور بخش ندانم چه پیکری / مانا که طوق مرکب خورشید کشوری

چون زرگران صنع ترا می نگاشتند / بند استام رکاب شهنشاه خاوری

بر تیز رفتن تو مرا اعتراض نیست / چون زورق تو منبع دریای اخضری

زین پس کمان مثال سر از راستی متاب / چون تیغ تابدادهٔ بهرام صفدری

از نور خویش چادر شب را مدد فرست / گر شمع خرم گرفته این هفت منظری

چون عاشقان تشنه جگر بیش ازین متاب / با روی زرد گشته و با قد چنبری

از عکس آفتاب هم اکنون روان شود / در خدمت تو کوکبهٔ نور گستری

گردون بحکم تربیت شاه اختران / حاصل کند ز بهر تو منشور داوری

یکبار کی بعارض خوبان چو خط مرو / گر خامه وار وصف تو گردی سراسری

آنها که گفته شد همه او نام باطلست / نعل سمند آصف جمشید گوهری

فرخنده

فرخنده صدر دین که جهان زا بقای او / تحصیل کرد مایهٔ فرخنده اختری

والا محمد ابن محمد نظام ملک / آن آسمان رفعت و خورشید سروری

آن صاحبی که دهر جهان گرد وقف او / بر تخت شیرخواه او ملک پروری

آخر بسعی دست گهربار او رسند / تا بر نتابد از سر گنج توانگری

تاثیر حکم اوست که هر شب برون برد / از طبع آفتاب تمنای برتری

از ماه روز تبخته فرمان قادرش / بر روی روزگار نهد داغ چاکری

آن دم که چرخ قاعدهٔ عدل او نهاد / معدوم شد رسوم قدیم ستمگری

آنجا که نقش بند قدر صورتی کند / باطل شود بر آینه اشکال آذری

صدرا ابد ور حاکم عدل تو با ترتب / تا بر سپاه ظلم کشد تیغ داوری

از بارگاه قدر تو هر شب ندا رسد / گردون لاجورد قبا را که خون گری

شام و سحر چو کلک ترا ممتثل شدند / معلوم شد که عاقلهٔ رای قیصری

شمع از پی فروغ طربخانهٔ تو شد / چون شاهدی که شانه زند زلف عنبری

خورشید وار ازین همه با بنده گشت باز / از نام بنده حاتم ملک سخنوری

تا طعنه میزنند بتان ماه و سرو را / از عارض مورد و قد صنوبری

سرسبز باد بخت جوان تو سالها / تا از نهال اسال و همه ملک برخوری

تمت القصاید

ای برادر گر مزاج از فضله خالی آمدی / آدمی بس یا ملک یا دیو بودی یا پری
ور غذای دافع و ماسک نبودی در بدن / طفل را از دایهٔ اول نبودی برتری
طبع اگر دست تصرف در کشیدی وقت خواب / شخص را بردم زدن هرگز نبودی قادری
نزد عاقل هیچ فرقی نیست کاه مصلحت / زانچه بولی میکنی یا انچه آبی میخوری
گر طبیعت را نبودی آدمی بودی مدام / خندهٔ بی وقت را خندیده کردی داوری
دیده بر حکمت بواجب دار تا بی غصه / از چنین گرد ابهاء ژرف جان بیرون بری
باد در انگر نه بی اختیار اندر نماز / چیز دیگر را چرا در خواب هستی منکری
فعل طبع از راه تسخیر است بی هیچ اختیار / در جماد و در نبات انگاه بر ما بر بری
راه حکمت رو که در تفتیش آیین اصل علوم / ره بدشواری توان برد از طریق شاعری
چون بوقت هوشیاری نیز بی ها مذاق / گاه هستی با حریفان همچنین همان در بستری
گوش بر دل چنبان دکن دارا گر فاعل حقی / آنکه اینجا از طریق حیر چون در نگذری
در گرانی کی شود هرگز عنان آفتاب / گرچه بسیاری بکوشد چیره رکاب مشتری
خود بیا تا گر نشینم راست گویم یک سخن / تا ورق چه زاهت پنهان زین گرمهای بستری
اشک فضله است و عرق فضله است و دماغ مرا / این یکی را از عداد آن و چون همی شمری
گر تو خواهی گفت مخرج دیگرست آن فضله را / فضله زنبور را چون هم بمخرج بنگری

معده گر دو رقی همین امسال واجب داشتی / کی نهادی کرم قرار جسم اساس مشتری
علم را زینها علم هرگز نگردد خود نگون / رفتن بازار نار در خنده در پیغمبری
خواجه فخری مشامت بوی حکمت یافته / گر حکیمی زین معانی رنگ‌ها تا باوری
انچه حالی در ضمیر آمد همین ابیات بود / کاندرین محضر بخط خوش نوشت انوری

طاعت پادشاه وقت بوقت / هر که در هند کی بجای آرد
رحمت سایهٔ خدای برد / سایهٔ رحمت خدای آرد
خاصه آن پادشا که چترش را / بخت پا سایهٔ همای آرد
سر اعلا جلال دنیی و دین / که اگر سوی سدره رای آرد
جبرئیل از پی رکاب روش / نوبتی بر در سرای آرد
انکه در حل مشکلات امور / کلک او صد گره گشای آرد
گاه را اصطناع انصافش / خدمتهای کهربای آرد
رو حکمش قضای ملزم را / هر زمان زیر دست رای آرد
اشک دستش سحاب نیسان را / گر بهای بهای ی آرد
انکه چون عصمتش تتق بندد / دور بینند کی بپای آرد
مردم دیده راز خاصیتش / آسمان از زر قبای آرد
باد را سوی حضرتش تقدیر / بسته دست و شکسته پای آرد
نفس نامی ز حرص خدمت او / برگ سوسن سخن سرای آرد
~~باد را سوی حضرتش تقدیر / بسته دست و شکسته پای آرد~~
ای سلیمان عهد را بلقیس / کس برا و ولحن نای آرد

بنده گرچه بدستبرد سخن   با همه روزگار بر نای آرد
طبع حسان مصطفایی کو   تا ثناهای عنصری آرد
زانکه مقبول مصطفی نشود   آنچه طیان ژاژخای آرد
از سلیمان و مور پای ملخ   یاد کن هرچه این گدای آرد
تا بود زادهٔ نبات زمان   هرچه خاک نبات زای آرد
باد را جو ردی جو عدل بهار   رنگ فرسای و مشک سای آرد
نرگس نو شکفته بی بزمی   جامهای جهان نمای آرد
جاهت اندر ترقی بادا   که مددهای جان فزای آرد
لالهٔ ناشکفته بی رزمی   زخمهای سنان گرای آرد
خصمت اندر تراجعی بادا   که خللهای جان گزای آرد

ای بدیع الزمان بیا و ببین   که زبدعت جهان چه می زاید
دوستان را برنج بگذاری   تا فلکشان بغم بفرساید
من بدین دوستی شدم راضی   چونْ ترا اینچنین همی شاید
گرچه در محنتی فتادستم   که دل از دیده می بپالاید
بر تو که هیچ لحظه دلم   از تقاضای تو نیاساید
بدرم هر که دست باز نهد   گویم این بار او همی آید
تو ز من فارغ و دلم شب و روز   چشم بر در ترا همی پاید
خود به از عقل هیچ مفتی نیست   زانکه او جز بعدل نگراید
قصه با او بگوی تات برین   بنکوهیت اگر بستاید

ای ندانم چگونه‌ات چو فلک   پایم از بند باز بگشاید
با سر و روی و ریش تو چکنم   رحمت تو کنون همی باید
کاهنم پشت پای سید و زد   کافتم پشت دست می خاید
این دو پیتک بوجه طیبت رفت   تا دگر صورتیت ننماید
گر بدین خوشدلی و آزادی   خود دلم عذرهات فرماید
ورنه باز اندر آستینم نه   گر همی و منت بیالاید
جد بی هزل زیرکان گویند   جان بکاهد ملالت افزاید
طعنهٔ دشمنان گزاینده است   طیبت دوستان نبگزاید
پوستینم مکن که از غم و درد   فلکم پوست می بپیراید
آسیای سپهر دور از تو   هر شبم استخوان همی ساید
عکس اشک و رخم چو صبح و شفق   سقف گردون همی بیالاید
نالهایی کنم چنانکه بمهر   سنگ بر جان من ببخشاید
دستم اکنون جز آن ندارد کار   کز رخم رنگ اشک بزداید
در عمرم فلک ببست اجل   می بترسم که گل برانداید
که سیل غم شد دلم مگر که بدرو   عمر تا شادی نه نماید
چکنم با بلا گراینده   تا مرا از زمانه برباید

زمین بساحت فخر الزمان که خوابدرد   هزار بندگی اندر لباس گوناگون
وز آن سپس حرج رساند بسمع عالی او   که ای بحسب معالیت قدر گردون دون
کمینه بندگک مخلصت همی گوید   که ای خلاصهٔ مقصود و گردش گردون

تویی که بر من بیچاره اصطناع تو هست / ز اصطناع صبا بر نبات خاک فزون
دهد ز خجلت تقصیر خویش هر نفسی / مکارم تو عرق دارم از مسام برون
تو در درج سپهری و خط درج وجود / درین یکی بفضایل دران دگر بفنون
اگرچه در نظرم نظم و نثر خود مهتاب نیست / چو رسمهای تو دایم ز ننگ قبح برون
منور نعت تو در کان خاطرم دارد / هزار درج گهر مدخر همه مکنون
مرا چو با کرم خویش کرده گستاخ / همی دوم بهمه وقت هم بر آن قانون
گذشت مدت ماهی که با توام بختیست / چو صوفیان همه اندر میان بهم اکنون
روا مدار چو معطی تویی و من سایل / که حاجتم بوفا دیرتر شود مقرون
کتابکیست متمم بخط من خادم / چو ابتنگ و چهره من جلدش از درون ورقش
سه گونه علم درو کرده بوعلی تقریر / باختیار همیون و طالع میمون
بموی نیست که در شارع زبان تو نیست / مضیق نی که دمد نطق از سیر دکون
بزرگوارا دانی چه شرح و بسط نمود / سخن بکیست دریده چرا مفید و نه چون
بگوی با همه دل کان بانکه آن تو نیست / و گر تو خواهی گیند منخورم بر بون
سخن درشت مکن انوری چو جای سخن / که پادشه متواضع بود ولی نه زبون
چو در سخن بخراسان ز عین اعیانی / مکن ز عین خراسان چنین مخواه جنون
ایا سزای محامد غرض محامدتست / عیون و غیر عیون را فسانه دان و فسون
چو گون حسود تو بر گوه و همچو خامه ضعیف / حسود دیده دمن باد و همچو گیر نگون
ستزد که سر بفرازم چو گیر زین دو سه بیت / از آنکه شیوه من نیست مست شیوه گون
بقات باد بهر حرف کاندر وست و لیک / عدد نه ساعت و ایام بل شهور و سنین

دوش خوابی دیده ام کو نیک بی تعبیر نیست / خواب نی بل حالتی کان از کرامت برتر است
خویشتن را دیده ام بر تیغ کوهی گفتمی / سنگ او لعل و نباتش عود و خاکش عنبر است
ناگهان چشمم سوی گردون فتادی دیدمی / منبری گفتی که ترکیبش ز زر و گوهر است
صورتی روحانی از بالای منبر مینمود / گفتی او آفتابست و سپهرش منبر است
با دل خود گفتم آیا کیست این شخص شریف / هاتفی در گوش جانم گفت کان پیغمبر است
بر دو زانو آمدم پیشش و بر هم دستها / راستی باید هنوزم آن تصور در سر است
چون برآمد یکزمان آهسته آمد در سخن / بر جهان گفتی که از نطقش نثار شکر است
بعد توحید خدا این گفت کای صاحبقران / شکر کن کاندر همه جایی خدایت یاور است
بار دیگر گفت کای صاحبقران برخور ز ملک / زانکه ملکت همچو جان خلق بیزار از جور است
باز آنها کرد کای صاحبقران راضی مباش / تا ترا گویند کو در ملک چون اسکندر است
گر سکندر زنده گردد از تواضع هر زمان / با تو این گوید که جانت را سکندر چاکر است
حق تعالی با سکندر گر این احسان نمود / خسروا تو دیگری کار تو کار دیگر است
لشکرت را آیه نصر من الله رایتست / رایتت را در ممالک از ملایک لشکر است
صیت تو هفتاد کشور زانسوی عالم گرفت / تو بدان منگر که عالم هفت یا شش کشور است
بیخ جور از پاس تو چون بیخ مرجان بی برست / شاخ دین بی عدل تو چون شاخ آهو بی بر است
هر که اندر نعمتت کفران کند خونش بریز / زانکه فتوی داده ام کو تیر بر من کافر است
بر سر شمشیر تو جز حق نمی راند قضا / حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر است
دین هم اندر غرقاب بدعت سر ز رایت برکشید / خسروا رای تو خورشیدست و دین نیلوفر است
بر من و تو ختم شد پیغمبری و خسروی / این سخن نزدیک هر کو عقل دارد باور است
چون سخن اینجا رسید الحق مرا بر دل گذشت / کین که میبین پادشاه عادل دین پرور است

زیور این خطبه هر بار این که ای صاحبقران	بر که می بندد که او شایستهٔ این زیور است
گفت بر سلطان دین سنجر که از روی حساب	عقد این صاحبقران چون عقد سلطان سنجر است
شاد باش ای پادشا کز حفظ یزدان تا ابد	بر سر تو سایهٔ چترست و نور افسر است
تا موالید جهان زاینده گشت اصل	زونه علوی گشته با بع چار سفلی مادر است
باد تا اندر خسروی بر شش جهت فرمان روا	تا بروج آسمان لشکر که هفت اختر است

ای خردمندا اگر گوش سوی من داری	قطعهٔ بر تو بخوانم که عجب مانی از آن
در جهانداری و فرمان دهی خلق خدای	بر سزاواری سلطان بنمایم برهان
سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند	که فرستاد بهر وقت یکی ایزد آن
نام سلطان بعدد جمع عدد ایشانست	بس بود قاعدهٔ نظم جهان حجت ایشان
فرا و هر که ببیند دهد انصاف که او	پادشاست بحق بر همه معمور جهان
گر ترا شبهت و شکیست درین دانی چه	شبهت و شک ترا حل نکند جز قرآن
شو اولی الامر و بخوان و عدد آن بشناس	بحساب جمل و مبلغ آن نیک بدان
تا بود درست حسابش چو حساب سنجر	چونکه دادی که نه مقر و بس کنی رو نقصان
گر کسی گوید ما صد همه سنجر نامیم	گو بیش فی منکم جو اولی الامر بخوان
زانکه منکم چو شما باشد و از روی لغت	بار از روی حساب از تو بدان سلطان
پس یقین شد که بس باری و پیغمبر حق	نرسد در همه آفاق جز او در زمان
ای سه قران از مدد عدل تو و رحمت تو	بوده سکان زمین بی خبر از دور زمان
ای بحق سایهٔ آنکس که ترا حافظ اوست	تا بود سایه و خورشید در آن حفظ بمان

خدایگانا نزدیک شد که صبح ظفر	ز ظل گوهر چترت شود سیاه و سفید
تویی که بعد سلیمان و نوح داد خدای	ترا املاک سلیمان و عمر نوح نوید
تویی که سایهٔ دولت چنان بسیط شدست	که رخنه کردن او مشکلست بر خورشید
برد یمین ترا سجده خامهٔ تقدیر	دهد یسار ترا بوسه خاتم جمشید
نهیب رزم تو بشکست جوشن بهرام	شکوه بزم تو بشکست ساغر ناهید
شود چو غنچهٔ گل چاک ترک دشمن تو	گرش بنام تو بر سر زنند خنجر بید
بدان خدای که خورشید آسمان زاداو	جواهر سکنهٔ خورشید و حجرهٔ ناهید
که در مفارقت بارگاه چون فلکت	مرا ز سایه بخورشید عمر نیست امید

ای زمان فرع زندگانی تو	زندگانیت جاودانی باد
وی جهان شادمان بصحبت تو	همه عمرت بشادمانی باد
امر و نهی تو بر زمین و زمان	چون قضاهای آسمانی باد
بر در و بام حضرت عالیت	که بهشتش بنای ثانی باد
روز و شب خدمت قضا و قدر	پرده داری و پاسبانی باد
با فلک مرکب دوامت را	هم رکابی و هم عنانی باد
خضر و اسکندری بر آتش وداد	تشنهٔ شربت ز آب زندگانی باد
تو توانا و ناتوانی را	با مزاج تو ناتوانی باد
تا بپایان رسد زمانهٔ پیر	جاه و بخت ترا جوانی باد
هست فرمانت بر زمانه روان	دایمش همچنین روانی باد
ملک و اقبال و دولت و نصرت	این جهانی و آن جهانی باد

ای خدایت بپادشاهی خلق / در ازل تا ابد پسندیده
ابد از کشت زار مدت تو / خوشهٔ عمر جاودان چیده
آب روی خدایگانی تو / خاک آدم به تیغ بخریده
ابر عدلت که عافیت قطره است / سایه بر کاینات پوشیده
فتنه از بیم بخت بیدارت / شب فترت بخواب نادیده
گوش چرخ از صدای کوس تو / جز نوای نفاد نشنیده
خصم در مجلس تو مسخره وار / گردن از کاخ در بدر دیده
آفرینش بچشم همت تو / التفات نظر نه ارزیده
رایت از هرچه نام هستی یافت / دادن و دین و داد بگزیده
لب بر تیغ ملک بگرفته / لب بر تازیانه بخشیده

خسروا گوهر ثنای ترا / جز بالماس عقل نتوان سفت
عذر مستی که میر و بخردی / آشکار است این سخن نه نهفت
کردی از عقل داشت صحن دماغ / جا بجا رو بهیبت تو برفت
نطقم اندر حجاب شرم بماند / خرم اندر خلاب عجز بخفت
حیرتم بر بریده خار نهاد / تا بباغ بدیهه گل نشکفت
الحق آری از آن شریف ترست / که شود باد ماغ مستان جفت
شعری ار گفته بار بگفتیم / رای عالی بامتحان آشفت
خود تو انصاف خود بده چو منی / چون تویی را ثنا تواند گفت

تابش

تابش رای سایهٔ یزدان / منت آفتاب باطل کرد
آنچه با من ز لطف کرد امروز / در بهار آفتاب با گل کرد
گرمش رای مرد گشت مرا / شرف دست بوس حاصل کرد
خدمت خاک درگهش همه عمر / جان من بنده در همه کل کرد

انوری را خدایگان جهان / پیش خود خواند و دست داد و نشاند
باده فرمود و شعر خواست از او / او در او سحر کرد و در افشاند
چون بمستی برفت بار دگر / کس فرستاد و پیش تختش خواند
همه بگذار این نه بس که ملک / نام او بر زبان اعلی راند
پیش ازین در زمانه دولت نیست / هیچ باقیش بر زمانه نماند

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست / دور سپهر بندهٔ درگاه جاه اوست
مودود شه مؤید دین پهلوان شرق / کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست
گردون غبار پایهٔ بخت بلند اوست / خورشید عکس گوهر ترک کلاه اوست
سیر ستارگان فلک نسبتی بر اوج / بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه اوست
چشم مجاهدان ظفر نسبت بر قدر / در سایه که در عقب نیک خواه اوست
هم سبز خنگ چرخ کمین بارگاه اوست / هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست
بر آستان چرخ بمنت قدم نهد / گردی که مایه و بد دوش خاک راه اوست
انصاف اگر گواه دو است لاجرم / انصاف او بدولت دایم گواه اوست

روزیش چنین که هست همیشه بکام باد
کین ایمنی نتیجهٔ روز نکاه اوست

منصور باد رایت نصرت فزای او
کین عافیت ز نصرت تسویش کاه اوست

مبشر آمد و اخبار فتح جیلان داد
نشاط باده کش ای خسرو خراسان شاد

درخت رقص کنان گشت و مرغ نغمه زنان
چو برد مژدهٔ فتحت بباغ و بستان باد

تویی که هرچه بخواهی خدات آن بدهد
بدان دلیل که هرچه خواستی آن داد

تویی که تیغ تو چون سیل خون برانگیزد
کنند انجم و ارکان ز روز طوفان یاد

بعون عدل تو از شیر و یوز بستانند
گوزن و آهو در دشت و بیابان داد

ز سنگ ریز دلت دست دریا پر
ز فتح باب کف تست ابر نیسان راد

جهان ز خصم تو محنت دل بخواهد کس
مگر ز مادر محنت برای خذلان زاد

چنانکه نصرت دین مسکنی ز آیت ورای
بهر چه روی نهی ناصر تو یزدان باد

چار شهرست خراسان در چار طرف
که وسطشان بمسافت کم صد در صد نیست

بلخ را عیب اگر چند باوباش کنند
بهتر از بلخ دهی نیست که صد بخرد نیست

مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک
معدن زر و گهر بی سرب و سبد نیست

مرو شهریست بترتیب همه چیز درو
جد و هزلش متساوی و هری بد نیست

چند اشهر نشابور که بر روی زمین
گر بهشتست همانست وگرنه خود نیست

درخت دولت شاه عجم سر بر فلک دارد
بلی سر بر فلک بازد چو بیخ اندر سمک دارد

سرافرازی و خواصی نباشد شاخ و بیخی را
که آب از چشمهٔ شمشیر و تیر خاصبک دارد

مخالف

مخالف کی تواند عز و دین هرگز نهد
چو اندر دیده از مژگان او داغ خسک دارد

خیال تیغ فتح انگیز او دشمن که از دیده
نگر این دست برد آب و آتش طبع نمک دارد

ز بهر بخشش کان هر زمان چیزی که آرد
مگر کان آنچه دارد با کف او مشترک دارد

بقا بادش اندر عز و دولت با فلک همبر
که اندر خدمت خسرو سرش از فلک دارد

ای بدندان دولت آمده حبش
درد دندانت هیچ بهتر هست

دارد از غصهٔ آسمان دندان
برکه بر نقش همتت پیوست

زانکه هرگز نه هیچ دندان مرد
بر سر خوان آسمان ننشست

تیز دندانی حرارت می
درد دندانت چون نخیره ببست

باز ننمود آسمان دندان
تا الم بار پس کشیدی دست

هر دندان سفید کرد قضا
گفتش ای جور جوی عشوه پرست

آب دندان حیز نفی آورد
گوشها رایگان بجوید جست

همی ندانم که جامه در دندان
ز انتقامش بجان نخواهی رست

از چنین صید بر مکش دندان
مرغ جز بست دام ماهی شست

خیز دندان بکن بخدمت شو
آسمان دیرتر میان بربست

گفت هم عشوه پشت دست برد
دو سه دندان آسمان بشکست

ای نمود از ارتفاع فلک
ساکنانت مقدسان فلک

اوج سقف تو را ز دار سماک
بیخ صحن تو همنشین سمک

در تمیز میان جنت و تو
رای رضوان در اوفتاد بشک

نمکی داشت دیک دهر و نداشت
راستی بی حلاوت تو نمک

فلک کوکبت عزیز الدین
آن نه کوکب ورای او نه فلک

آن در ابداع امتحان علوم
رای عالیش کیمیا و محک

آنکه در حفظ خدمت میمونش
با حصول درج خلاص درک

وانکه بتعیین پایهٔ قدرش
زاد هنیش بود فراز ترک

کرده تاریخ رسم او منسوخ
سمر رسم دودهٔ برمک

عدد سالهای عمرش باد
همچو تاریخ پانصد و چل و یک

ای مقر عز تو از خرمی دار القرار
دایم از اقبال چون دار القرار آباد باد

این مکان کز تو فلک قدر و زمین بسطت شده
در نهاد خود فلک قدر و زمین بنیاد باد

گفته از روی آزادی تنی و لیکن درو
جاودان بهجت ز بند حادثات آزاد باد

وانکه گفتی طبع ما را شاد کردان گاه گاه
گاه و بیگاه بهجت دل صافی و طبع شاد باد

مایهٔ شعر از عذوبت برده بر آسمان
آسمان را شاید این شاگرد کو استاد باد

باد شهرت را که دارد نسبت از باد بهشت
بر سر از تشویر طبعت خاک و در کف باد باد

کمترین بندگان از بندگان خاص تست
ای خداوندیت عام از بندگانت آبادی باد

ای زمین را ز بهر خدمت تو
آسمان بارها ثنا گفته

دی بالماس خاطر وقاد
در اسرار اختران سفته

ز اعتدال بهار خاطر تو
بوستان کمال بشکفته

دامن همت تو گرد فساد
از محیط فلک فرو رفته

من

من ز بیداری قضا و قدر
روزها همچو بخت خود خفته

تو بگویی که آخرت چه زد
بر زمین آسمان آشفته

این همایون مقصد دنیا و دین معمور باد
جاودان چون بیت معمور از حوادث دور باد

در حریم او خواص کعبه هست از ایمنی
در اساس استوار او ثبات طور باد

از سر جاروب فراشان او هر بامداد
سقف گردون پر غبار صفحهٔ کافور باد

از نوای پاسبانانش گوش از نیشم
در دماغ آسمان از نغمت تو خوش سور باد

آفتاب ار بی اجازت بگذرد از بام او
روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد

فضله گر خاک دیوارش بباران گم شود
در خواص منفعت چون فضلهٔ زنبور باد

استفاد کنگرش را ماه بادا نیم دست
و ندرو پیوسته عالی مسند دستور باد

چار ایوانش که از هر چار ایوان برترست
از وصالش جاودان این نه فلک مسرور باد

خط موفورست الحق این عمارت را چنین
خط برخورداری صاحب ازو موفور باد

ای سلیمان دوم را آصفی آصف اثر
بخت و پاشش تا ابد بر هر دو تا معمور باد

هر که چون دیو سلیمان در شما عاصی شود
در سرای دیو بخت دایما مزدور باد

نظم و ترتیب از وجود رایت و رای تست
سال و مه این رای و رایت صایب و منصور باد

احمد مرسل ز خاک مکه چون هجرت گزید
مدتی این خطه بود انگشت نومیدی گزان

باز چون باز آمد از اقبال میمون مرکبش
تازه شد چون در بهاران گل از باد وزان

بلخ را فیروز شاه احمد همان هجرت نمود
تا فرو بارید از هم همچو برگ اندر خزان

باز چون در ظل عالی رایتش آرام یافت
زنده شد بار دگر چون از صبا شاخ رزان

شکر ایزد را که شد آباد و خرم تا بحشر
قبلهٔ ایمان ازین کعبهٔ اسلام از ان

گیتی بسر سنان گشادیم
پس از سر تازیانه دادیم

ملک همه خسروان گرفتیم
سد همه دشمنان گشادیم

بنیاد جهان اگر کهن بود
از عدل جهان نو نهادیم

قایم بوجود ماست گیتی
پس آتش و خاک و آب و بادیم

شادند بعدل ما جهانی
ما لاجرم از زمانه شادیم

تا ظن نبری که ما شبانیی
امروز بناز کیقبادیم

کز مادر خویش روز اول
شایستهٔ تاج و تخت زادیم

سنجر که جهان سراسر او داشت
از ماست و ما از ان نژادیم

مسمار سه ملک بر کشیدیم
جایی که دو دم بایستادیم

گر عادل و راد بود سنجر
شکرست که عادلیم و رادیم

بی داد و ستم نیامد از ما
کا خسرو پسران سر دادیم

طوطی ای آنکه ز انصاف تو بر هم شکنی
بلبل شوق بعیوق کشد زمزمه را

ای شبان رمه ای آنکه تو بی سایه او
نیک تیمار خور ای نیک شبان این رمه را

گرگ را دمدمهٔ فتنه همی گوید خبر
بغنیمت شمر این تیره شب و دمدمه را

تن در آن عجز مده زانکه یکی ار رمه نیست
کشش توان کیش فدا ساختن این رمه را

همه با داغ خدایند چه خرد و چه بزرگ
نیک هشدار که تا حشر ضمانی همه را

خصم تو

خصم تو و قاعدهٔ ملک او
آن شده از بد و جهان مستقیم

چون دو بنا بود برافراشته
زان دو یکی محدث و دیگر قدیم

زلزلهٔ قهر تو شان پست کرد
زلزلة الساعة شیء عظیم

امیر الجبال آنکه از جاه جودش
نه گردون بر اند نه دریا ستیزد

چو دست گهربار او نیست گردون
سر ویزان ابر گوهر چه ریزد

پلنگ خلافش زند چنگ کس را
که در حال موش اجل بر نه میزد

فلک ساغر ماه نو پیش دارد
که از جام همت چراغی بریزد

که از موج دریا دستش کم امید
گهر گوید از کوه دریا نخیزد

شاد باش ای خسرو عادل که داد و دین
وی عزیزی ای ناصر جاه امیر المومنین

ای ملکشاه معظم وی خداوند جهان
وی تو دارای زمان وی تو دارای زمین

خسروانت زیر فرمان پهلوانان زیر حکم
آفتابت زیر رایت آسمان زیر نگین

روز بخشش آفتابی جام زرین بر یسار
روز کوشش آسمانی تیغ هندی بر یمین

ای ترا تا مرغ و ماهی مهر بیعت بر زبان
وی ترا تا آب و آتش داغ طاعت بر جبین

ای نظام آفرینش بسته از انصاف تو
هر زمان از آفرینش بر تو باد آفرین

شاها بدیده که دلم را خدای داد
در دیدهٔ تو معنی نیکو بدیده ام

چون کردگار ذات ترا نیک بنا فرید
گفت ای کسی که بر دو جهانت گزیده ام

راضی نیم بدان که بغیری نظر کنی
زیرا که از برای خودت آفریده ام

تحمیل او ز هیچکس اندر جهان مدان   کان تحمل غیر نیست که من درکشیده ام
چشم جهانیان ز پی دیدن جهان   وان تو بهر دیدن خود آفریده ام

خداوندا تو شیدائی که بند   نیارد هیچ زحمت تا تواند
ولیکن چون بخیری جاحب افند   ز گیتی مرجعی دیگر نداند
نیاید همتش از نفس حضرت   که از کس جز شما چیزی ستاند
نه آن دامن کشیدست از تکبر   که گردون گرد همت بر نشاند
کم از هیچی بود بالله تالله   که گر امروز بر افلاک خواند
بحمد الله باقبال خداوند   که بخشش هر چه میباید چنانند
فلک چندان تو کردی عزم جنبش   قرار کارها چونین بماند
توانی کز جفای جور گردون   بیک صورت دلش را در رهاند
اگر چه راست سعد و بنده   اجل ستم هر مه رساند
بمان در نعمت و شادی همه عمر   که آن نعمت بدین نعمت نماند

ایا خسروی کز پی جاه خویش   فلک را ابجا همت نیاز آمدست
ازین یک غلام تو یعنی جهان   که با خفته بختم براز آمدست
که داند که بی صبر کوتاه عمر   برویم چه رنج دراز آمدست
نگویی که اندر جفای فلان   زمانی ترا این جواز آمدست
بکشتی نوحم رسان بین که غم   چو طوفان بگردن فراز آمدست
ترا سهل باشد مرا ممتنع   نه پای تو بر سنگ آز آمدست

بده زانکه کارم درین کوچه تنگ   که گویی مگر ترکتاز آمدست
ازان بس که اسپی و فرزینم نیست   برینی و یک خیمه باز آمدست

خداوندا تو آنی کافرینش   بکلی هست چون دریا و تو در
جهان زاهلوان چون تو نباشد   زهی از تو جهان را صد تفاخر
ندارد بشد دولت چو تو شیر   نزاید مادر گیتی چو تو حر
بگیتی فتنه کی بنشستی از پای   اگر نه تیغ تو گفتش که ابتر
فلک با اختران گفتا که آن کیست   که هست از لشکرش پشت ظفر بر
رکاب تو ببوسیدند و گفتند   الغ جاندار بیک اتاج سنغر

از خواص سخای مجد الدین   که همه دین و دادن و دادست
آنکه گردون در انتظام امور   تا که شاگرد اوست استادست
آنکه تابنده مهر جودش   در جهان سرو و سوسن آزادست
وانکه با استمال انصافش   ایمنی را بسینه بنیادست
سال و ماه از تو اثر کرمش   کان و دریا از و بفریادست
معجزی بین که غور اسکانش   نه ببای تو هم افتادست
گوییا لا اله الا الله   از خواص همبری آزادست
اندرین روزها مگر کرمش   حاجتم را زبان همی دادست
که ندارد خبر همیدانی   که ز نخبت چه کار بگشادست
غایت مهر خواجه بر دادن   مهر زر از پی تو بنهادست

طلبم چون بگردد از تعجیل … که در اخلاق آدمی زادست
رغبت گیمتش که رتبت اوست … معطی کافتاب از و راد است
کیست آنکس عطارد فلکی … که بدو جان آسمان شادست
دوش وقت سحر بدان معنی … که مرا زانچه گفته ام یادست
آفرین باد بر چنین معطی … کافرینش تیر دا و بادست

این مجلس خواجهٔ جهانست … یا شکل بهشت جاودانست
یا منشأ نشو ملک و دنیاست … یا موقف عرض انس و جانست
اوجش فلکیست گر بلندی … معیار عیار آسمانست
صحنش حرمی که در حریمش … از سایه و آفتاب امانست
در حافظه از خیال نقشش … بشکفته هزار بوستانست
راز دل زهره و عطارد … در زخمهٔ مطربش نهانست
سقفش بصد آنس از دو هفته … بی هیچ مدد دشید خوانست
خورشید فروغ ار ندیدی … در ساغر ساقیانش آنست
تا قبهٔ آسمان گردان … گرد کرهٔ زمین دوانست
این قبله نشانهٔ جهان باد … چونانکه نشانهٔ جهانست
خرم ز نشستن وزیری … کز مرتبه پادشه نشانست

صاحبا از نیک خواه بدسگالت گمتایل … دیده ام در چرخ دولاب ار انسیت شایک
میل دورش چون بگردش می در آید آمده … یک طرف سوی زمین دیگر طرف سوی افلاک

نقد

قصد و میل نکخواه و بدسگالت همچو آن ست … در ترقی زین درج و اندر تراجع زین درک
این کنار از کام دل پر میشود سوی سماک … وان دماغ از مغز خالی میشود سوی سمک

صاحبا دین و ملک بتو مباد … کز جهان کار این و آن دارند
زانکه این دو ودیعت اند که خلق … از خدا و خدایگان دارند
ملک و دین را زمان زمان تو باد … کاب و رونق درین زمان دارند
تو همی آنکس که ذکر مدت تست … تا که گویندگان زبان دارند
عالمی در پناه نعمت تو … شکر شکر که در دهان دارند
امتی در وفای خدمت تو … کمر عهد بر میان دارند
گوشه طارمیست قدر ترا … آنکه این هفت آسمان دارند
دامن عرصه ایست جاه ترا … این که این چار قهرمان دارند
دوستان از تواتر کرمت … خانه چون راه کهکشان دارند
دشمنان از تراکم سخطت … فتنه در مغز استخوان دارند
ضبط عالم بتیغ و کلک کنند … که اثرهای بی کران دارند
کلک فرزانگان کارگذار … تیغ ترکان کاردان دارند
زین گروه آنکه اهل انعامند … همه از نعمت تو جان دارند
زین گروه آنکه اهل اقطاعند … همه از دست تو جهان دارند
جود میگفت با کرم روزی … که کسانی که این مکان دارند
که جهان داری شرط کنند … چه نکوتر که بر چه سان دارند
کرم از سوی تو اشارت کرد … که بزرگان جهان چنان دارند

کیسه پرداز بحر و کان کف تست   که بدو خرج جاودان دارند
طاعت آموز انس و جان کف تست   کش همه سر بر آستان دارند
همه در مهر خازنت بادا   هر چه اصناف بحر و کان دارند
همه با داغ طاعتت بادند   هر که نسبت بانس و جان دارند
پای بر خاک هر زمین که نهی   منتهی تا بر آسمان دارند

تو آن کریمی کز التفات خاطر تو   نیاز تا بابد در نعیم و ناز افتد
خرد سزای تو تا معنی بدست آرد   هزار سال در اندیشه دراز افتد
به بیت بیت مدیح تو در کرم میتی   چنان فتد که باصلاح او نیاز افتد
عجب مدار که اندر نشیب عالم کون   گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتد
ز حرص مدح تو باشد که از درخت سخن   لطیفه مثلا نیم پخته باز افتد

صاحبا ماجرای دشمن تو   که کسش در جهان ندارد دوست
گفته ام در سه جا بیت بدیع   زان چنانها که خاطرم را خوست
عرض میکن که در جهان کهنی   در جهان گفته چو باده تو بست
رنگ او باز مانه در نگرفت   رونق رنگ بر قیاس رکوست
روزگارش گلی شکفت برو   همچو بر باقلی کفن شده پوست
آسمان در شبیغمش چو بدید   گفت اسراف بس ازین نه نکوست
همچو ریواج پرورید ه شده است   وقت از بیخ بر کشیدن اوست

ای خداوندی

ای خداوندی که بر روی زمین فرمان تو   چون قضای آسمان شد نافذ فی کل شی
پیش قدرت پشت گردون از تواضع داده خم   تر در هیبت روی خورشید از خجالت داده خوی
سرو آزاد از قبول بندگی باید ز تو   پای تا سر اندر آن ساعت کمر بندد چو نی
نقش بند گل ز تاثیر صبا لطف تو   لعبتان را نقش میبان بندد اندر ماه دی
شاد زی کامروز در اقطاع عالم سر بسر   ای بسیطش سیر فرمان تو صد ره کرده طی
دوستان و دشمنان چون در دو محفل میکنند   هر دو سنگ انداز سنگ انداز چه و لیکن تا بکی
دشمنانت تا بروز حشر سنگ انداز عیش   دوستانت تا بروز عید سنگ انداز می

ای خداوندی که از روی افتخار بنده وار   نعل اسب اخترانی در گوش گردون کنند
آفتاب ابر و ابر دست گوهر بار تو   آز را از بی نیازی جاودان قارون کنند
لمعه رخسار ماه و اشک چشم دشمنت   کهربا را چون عقیق از خاصیت گلگون کنند
بنده را اگر چه خوار ز میت شیطان میکند   کان چنان میکلی نه در کوه و نه در هامون کنند
معده دارد که سیری اندرو امید نیست   در علاج جوع کلبی کوه اگر معجون کنند
از نهیب او نهنگان رخت در خشکی کشند   گر چو شیطان صورت امعاش بر جیحون کنند
یکدم ار خالی شود خلقش که زهرش باد و باد   راست چون دیو ار بگیرش انگره در کون کنند
از سره گوئی همی حلوای صابونی خورد   گر خمیر نان او خود جمله از صابون کنند
حاش لله گر بماند یک مه دیگر بمرد   آه و واویلی که این مشت مساکین چون کنند
گر نهیب معده او هر شبی تا بامداد   اهل شهر و روستا بر نان همی افسون کنند
اندهٔ سوب و بگنند اوست گز پنجم بکنبه   طبع موزونم همی خیرات گوناگون کنند
صاحبا یارب جزایت خیر باد اخیر کن   کاندرین موسم همه خیرات بر قانون کنند

سوب و بگنند نان و آب معاینه

یا غلامی چند را بی‌چست بر گماشت … تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند

یا بکش این کافر زن روسپی را آشکار … پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند

یا بگو زان پیش کز عالم برآرد قحط کل … تا سبیلی از حد و دعایش بیرون کنند

یا بفرما اهل دیوان را که تا من بنده را … زانکه مجبر دارم ابجری یک نفر افزون کنند

ای بزرگی کز آب و خاک چو تو … دست دوران آسمان ننگاشت

تخمی از لطف در زمین کمال … جز تو حراث روزگار نکشت

یاد کردی ز انوری بکرم … باز برگشت روزگار درشت

غرض او تویی و خدمت تو … نه ملاقات خوب و صحبت خشت

ور سرایی که تو نخواهی بود … در و دیوار او چه خوب و چه زشت

بخدایی که کعبه خانهٔ اوست … که بود کعبه بی‌تو ام چو کنشت

میزبان اول آنکه نهر خانه … رویت الله نخست و بار بهشت

ای صاحبی که صدر وزارت ز جاه تو … با اوج آفتاب زند لاف برتری

فرمان تو که زیر رکابش رود جهان … با آفتاب سوده عنان در برابری

بر هر که ابر عاطفتت سایه افکند … تا حشر یافتست چو دریا توانگری

دست تو راز قست و ضمیر تو غیب دان … بی دعوی خدایی و لاف پیمبری

احوال سبزمی و کرانخ شاعران … دانند همگنان که به شعر و شاعری

شد مدتی که عهد زمین بوس تازه کرد … با خدمت مبارک میمونت انوری

و اکنون بر آستانهٔ عالیت روز و شب … کش آسمانه باد برافراز ماه و مشتری

از لطف شامل تو طمع دارد این قدر … کاخر چه می‌کنی و کجایی چه میخوری

ای ملک پادشاه شده ثابت قدم بتو … بر امر و نهی تو قدمش بر ثبات باد

در ذمت ملوک جهان دین طاعتت … واجب ترا ز ادای صیام و صلوة باد

و اندر زمین مملکت از حرص خدمتت … مردم گیاه رسته بجای نبات باد

نعل از هلال گاه ترا کرد و سجده گاه … بر جای میخ و نعل و هلال از نبات باد

در استخوان هر که ز مهر تو مغزیست … از بار مال خلق رمیم و رفات باد

پس بر جگر چو جان طلب آید ز نشکنیش … آب ارز و دز نایره حادثات باد

از آبها دشمن تو اشک روشنست … رخساره از خون خویش از و چو فرات باد

هر با دعارضه که بعرضت گذر کند … با نامهٔ شفا و نسیم نجات باد

ای پادشاه سکندر ثانی و خضر تو … این شربت مبارکت آب حیات باد

ای بطالع چو نام خود مسعود … وی بهمت چو رای خویش رفیع

آسمان آن بطالع عالم کون … امر و نهی ترا بطوع مطیع

تیر ماه امید را داده … بصباهای وفا مزاج ربیع

دو طلایه است عزم و حزم ترا … شاه‌ران جاودان بطی و سریع

مدتی شد که در مصالح من … بوده هم تو خصم و هم تو شفیع

عاطفتهای خاص تو کردست … صدر هم بی‌نیازی از توضیع

بدعت نو منه درین نوبت … که بود از خصایص تو بدیع

بخدایی که جز بد و سوگند … هست شرک خفی و فحش شنیع

که بهر ذریح این خطر هرگز
این توقع نبود از آن توسیع

ای سعد سپهر دین کجایی
کآثار سعادتت نهانست

بازم ز زمانه کم گرفتی
وین هم ز کیادهٔ زمانست

این عادت و قلت مبالات
آیین کدام دوستانست

زین گونه بضاعت مروت
در حمل کدام کاروانست

ما را بار غمم تو هر شب
هم خوابهٔ غم استخوانست

زانروز که روزی از فراغت
با سال تمام تو امانست

سالیست که دیده بر آیم
بر طرف دریچه پاسبانست

رخسار گاه رنگم از اشک
در هجر تو راه کهکشانست

روزم سیه است از آنکه بی تو
از آتش سینه پر دخانست

خود صحبت چند ساله بگذار
کومی غریب ناتوانست

گرچه زده سپهر هر بست
آخر نه چو بخت ما جوانست

برخیزم و بنگرم که حالش
در حبس کمتر از چه سانست

از دست مشو سقطهٔ من
باری تو اگرچه در میانست

سری دارم اگر بگویم
گویی بحقیقت آنچنانست

آن شب که دو عالم از حوادث
گفتی که در محنت آشیانست

واجرام نحوس را بیکبار
در طالع عافیت قرانست

وز عکس شفق هوای گیتی
در معرکه لمعهٔ سنانست

گفتم که چو شب کران ز گاه
تدبیر می سبک عنانست

مهمان تو آمدم و لیکن
با لیتم از آنکه دو مهمانست

تا از در مجلست که خاکش
از خاک بهشت جاودانست

سر در کشم اشارتت گفت
در صدر نشین که جایت آنست

بنشستم و گفتم ارچه صدر است
عیبی نبود همینه بانست

من نیز بحکم آنکه حکمت
بر جان و روان من روانست

القصه چو جای خود بدیدم
گر منطقه نیک بر کرانست

با خود گفتم که انوری هی
هر چند که خانه فلانست

لیکن بحضور او که حدش
حاضر شدن همه جهانست

دانی که تصدری بدین حد
نه حد تو خام قلتبانست

در جمله ز خود خجل شدم نیک
خود موجب خجلتم عیانست

اندازهٔ رسم دانی من
داند هر کس که رسم دانست

بر پای نشستم آخر الامر
چونانکه کران همگنانست

بی گور کنان حریف جویان
زانگونه که هیچکس ندانست

جمعی تو بسبه کانه دست بردی
بر جستم و این سخن نشانست

بر گوشهٔ طارمت که سنگش
معیار عیار آسمانست

بر خاک درت نثار کردم
شخصی که بر او نثار جانست

لعنی که گرم ز روی تسکین
بر سدره منتهی مکانست

درگاه سپهر صورتت را
تا حشر سرم بر آستانست

گرچه بشب سقطهٔ من هر که دید
پاره از روز حالت شمرد

عاقبت عافیت آمیز او
گنج بزرگست پس از رنج خرد

من چو بینم دست خویش آسمان
کی برم از گردش او دست برد

نقش طبعی ستردو زنگار
نقش الهی نتواند سترد

پی سپری خاصه درین واقعه
تا نشوی با سر بی همچو کرد

واقعه از سر بشنو تا بپای
پای درین راز چه باید فشرد

سوی فلک می شدم الحق از انکه
تا بشناسم سبب صاف و درد

منزلتم گفت بشوی بکری
تا کله بیابتت ازهمت برد

خاک چو از عزم من آگاه شد
روح برد از غم هجرم بمرد

حلم مرا بر دل او دل بسوخت
راه نکوعهدی و یاری سپرد

از فلکم باز عنان باز تافت
بار دگر با کره خاک برد

ای جهان را بحضرت تو نیاز
درجات تو تا قیامت باز

در جهت قبله که برکه و مه
خدمت او فریضه شد چو نماز

گره ابروی سیاست تو
آشتی داده کبک را با باز

نظر رحمت و رعایت تو
ایمنی داده آزر از نیاز

در زوایای سایهٔ عدلت
فتنه در خواب کرده پای دراز

گر جهان را بود ز خشم تو بید
مرگ چیرگی ز دهر گردد باز

ور فلک را بود ز رای تو مهر
در شب تا ابد کنند فراز

آن حقیقت کمال لست که نیست
حدثان را بر او امید جواز

ای ز جاهت شب ستم در سنگ
همتت باد روز سنگ انداز

زهی نفاذ تو در سر کارهای ممالک
گرفته نسبت اسرار حکمهای الهی

مثال رفعت قدر تو پیش رفعت گردون
حدیث پایهٔ ماهست پیش پستی ماهی

چو وقف نامهٔ دولت قضا بنام تو بنوشت
چهار عنصر و نه چرخ برزدند گواهی

تویی که مسرع وهمت ندید چنین توقف
تویی که عرصهٔ جاهت ندید تنگ تباهی

ز رشک رای منیر تو صبح روز نباشد
که صبح جامه ندرو بر آسمان ز نکاهی

اگر برنج نداری که هیچ رنج مباد
ز حسب واقعه منویش چند بیت کماهی

بیاد تست همانا حدیث بخشش اسپی
که گفتمت چو پسند کند عزیمت کاهی

برون نمیشود از گوشم این حدیث تو دانی
حدیث اسپ نیاید برون ز گوش سپاهی

اگر بها بود آن را بها بدید نباشد
بهادگی و فراغت به از عقیلهٔ شاهی

بعون خویش ثنا هم که از عنایت گردون
چنانت باد که هرگز بهیچکس نه پناهی

ترا ز صورت حالی که هست قصهٔ غصه
روا بود که بگویم رخامشی و تباهی

بدان خدای که اندر زمانه روز و شب آورد
که گر چو روز تمنی شبی بود بسیاهی

مرا ز حادثه خاصیت آنچنانکه نخواهم
توانی ار بعنایت چنان کنی که تو خواهی

بعدل کوش که از جامهای حاتم طی را
اثر نماند بجز بذلهای مالی و جاهی

بقات باد که تا مهر آسمان کهن گون
بخاصیت بنماید ز شوره مهرگیاهی

ای خداوندی که از غایت احسان و سخا
ابر در جنب کفت باطل و دریا زورست

جود و بخل از کف تو مرده و محنت شده اند
مگرش طبع سقنقور و دم کافورست

بنده را خدمت پیوسته دنباله گیر
کز قرابات نفور و ز وطن مهجورست

ده قصیده ست و چهل قطعه همه در مدحت
که بر اطراف جهان منتشر و مشهورست

با چنین سابقه کس را چنین روز که دید
گر غم را شبه روزش چو شب دیجورست

سعی کن سعی که در باب چنین خدمتکار
سعی تو اندک و بسیار همه مشکورست

بر سرش سایه فکن بین که در افواه افتاد
که ز تقصیر فلان کار فلان بی نورست

اندرین شدت گرما که ز تاثیر تموز
بانگ خر از تف خورشید چو نفخ صورست

تا مشقت ره طاعت نبرد هر که گفت
که ز آمد شد خدمت عصبم رنجورست

چون چنان شد که بهر کام دو ره نشنید
گر بخدمت نرسد در دو جهان معذورست

خانه چون خانه بوبکر ربابیست ولیک
اندر و هیچ طرف نیست که بی طنبورست

ای دریغا که برون رفت بدر عمر و هنوز
در و دیوار همی همه نامعمورست

حال او دور مشو با کرم خویش بگو
تا ترا گوید که چنینها ز مروت دورست

صلت و بخشش و مرسوم دو ماه آب کجا
انصاف از مزد نباشد که اگر مزدورست

ای خداوند روزگاران نیست
که بمهیاش در شمار آید

زاده حکم بد زاید قضا
همه برگشت اختیار آید

هیش مقدم زناشناسی کار
کارهای باضطرار آید

انجنین کارها بر وی مرا
همه از روی شرمسار آید

ورنه بالله اگر بدا فرا
بی تو یکساعتم قرار آید

بنده خاک آستان توام
کش ز آبحیات عار آید

وعده مجلس تو ناداده
موی مویم در انتظار آید

بگو نیست حاجتم که سخن
چه ز جان گویم استوار آید

کرم صحبت خسان نبود
کس نباشد که خواستار آید

تا نباشد

تا نباشد خروس آیت صبح
نتواند که آشکار آید

گر نباید که در میان تابند
زهره از چرخ در کنار آید

آدم با غمی که جان نبرد
گر نه لطف تو غمگسار آید

گر فتوحی ز دوستداری تو
بنده را نیز دوستدار آید

یا بتر دیگ ادوم روزی
که بروزیم بکدیور بار آید

این خطا باعث خطاب شود
وین گنه موجب عتاب آید

شاخ چو بود او از آن نبود
که از و هیچ فتنه بار آید

گوهرش از میان آتش کفر
پاک چون باد بر کنار آید

گر صبا از عقیدتش بوزد
در خزان موسم بهار آید

از سرم دست بردار اگر
پای بر سنگ روزگار آید

آب از روی کار اگر ببرم
آتشی دان که از چنار آید

دین حق را بحق نعمت حق
گر چو من هیچ حق گذار آید

خود گرفتم جنایتی کردم
عفو این روز را بکار آید

را بکی باز ده که تا جرم
بر عفوت بزینهار آید

یار با دوست فلک بهمین دو به سر
تا همین را بار بار آید

ای خصم تو پست و قدر تو والا
وی عقل تو پیر و بخت برنا

ای کرده بخدمت همایونت
هفت اختر و نه فلک تولا

هم دست تو دستگاه روزی
هم صدر تو پایگاه والا

ای پارگشاده بند امسال
دامروز بدیده نقش فردا

رای تو کسوت کواکب ... بر چرخ از و شود مطرا
ملک چو نبات را کشیدست ... در سلک نظام چون ثریا
آنی که گر آسمان کند دست ... با کین تو در کمر چو اعدا
بگشاید روز انتقامت ... بند کمر از میان جوزا
من بنده بجادیی که رفته ا‌ست ... رفتم بدر سرای والا
گفتند که تو خبر نداری ... کان کوه وقار شد بصحرا
اینک بدرم نشسته حیران ... با رشک نهان و اشک پیدا
ای ذره بیا که رفت خورشید ... ای قطره بکوش رفت دریا
بر خوانم را طلوع اگر نیست ... امید بر جاوا هلا

حبذا کارنامهٔ ارژنگ ... ای بهار تو رشک برده ز نیرنگ
صحنت از صحن خلد دارد عار ... سقفت از سقف چرخ دارد ننگ
داده رنگ ترا قضا ترکیب ... کرده نقش ترا قدر نیرنگ
صفت نو بهار نقش تو زشت ... عرصهٔ روزگار پیش تو تنگ
وحش و طیرت بصورت و بصفت ... همه همواره در شتاب و درنگ
تیر ترکانت فارغ از پرتاب ... تیغ گردانت ایمنست از زنگ
داعی زایر درت بصریر ... هم زنیک خطوه هم زنیک فرسنگ
حاکی مطربان حجمت بصدا ... هم در آن پرده هم در آن آهنگ
لب نایت می سراید نای ... دست چنگیت می نوازد چنگ
بوده بر یاد خواجه هرگه و گاه ... جام ساقیت پر شراب چو رنگ

مجد دین بو الحسن که ز هنگش ... خاک را فزود بر هوا ز آهنگ
آنکه عدلش در انتظام امور ... شکل پروین دهد بهفت اورنگ
وانکه سهمش در انتقام حسود ... ناف آهو کند چو کام نهنگ
تا بود پشت و روی کار جهان ... که شکر در مذاق و گاه شرنگ
باد پیوسته از سر شک حسود ... روی بدخواه تو چو پشت پلنگ

هر جمال و شرف که دارد ملک ... از جمال جمال الشرف است
خواجه منصور عامر انکه کفش ... در عطایای کار را سلف است
دخل و خرجش ز شرق تا غربست ... خرج جودش ز قاف تا بی قافست
رسمش اندر زمانه تصنیف است ... واندر او از بزرگی انصافست
ای هنرمند مهتری که خرد ... با هنرهای تو ز اجلافست
شکر شکر تو در افواه است ... سمر رسم تو بر اطرافست
گر چه از غایت فصاحت و من ... همه دیوان شعرم اوصافست
تیر در حضرت تو مستوفیست ... زهره در مجلس تو دفافست
وصف احسان تو همی نکند ... هر چه اندر زمانه وصافست
نیستی مسرف و ز غایت جود ... خلق را در تو ظن اسرافست
برد ای خواجه گر بی بذلت ... خاک بزاز و کوه صرافست
باد صافی ترا ز هوای امید ... دل شادت که از حسد صافست

گر خداوند عصمت الدین را ... عرضی رنجه داشت روزی چند

آن مدان از ستاره بد نحس / ور جفای سپهر بد پیوند
دولتی داشت بس بغایت تیز / چون قضا قادر و چو چرخ بلند
بخت بیدار مهربانش گفت / کی بود در کمال ایشم گزند
دفع چشم بد جهانی را / همچنین نرم نرم چند اسپند
داشت از روی مصلحت دو سه روز / دل او را که شاد باد نژند
ور تو کفارتی بنهی او را / من نباشم بدین سخن خرسند
کادمی از پی گنه باشد / که بکفارتست حاجتمند
آنکه معصوم بود دست گناه / پای او را نیارد اندر بند
پس چه کفارت این چه کفر بود / یا چه بیهوده باشد و ترفند
معصیت را بعالم عصمت / وهم هم در نیاورد کمند
لفظ کفارت ای سلیم القلب / بند بر از من مسلمان بند
هیچ معصوم را چو نپسندی / عصمت صرف را مکن مپسند
ای ز آبا و امهات وجود / چون تو هرگز نزاد یک فرزند
بخدایی که نیست مانندش / گرچه مستغنیم ازین سوگند
که ز انصاف روزگار امروز / همه چیزیست هست جز مانند
وانکه در عرصه گاه کون و فساد / جز خرانیست هیچ خویشاوند
نظم بر وین نداد کاری را / که بشکل نبات بر آکند
گر نکاری بکاشتت تا هشت / ور نهالی نشاند باز بکند
باری از طوبی تو طوبی لک / سالها رفت و برگ نفکند
روز کارت جگر نخواهد داد / خصم کور روز و شب جگر می کند

گر گشاید

گر گشاید زمانه گر بندد / دل جز اندر خدای هیچ مبند
پایت اندر رکاب پابندست / در نیفتی ازین سیاه سمند
تو که در حفظ ایمنی چه کنی / حرز و تعویذ اهل چند و چه چند
از که گرد آتش حوادث دور / در سرای سپنج دود سپند
تا که بر نطع دهر در بازیست / رخ بهرام و اسپ مار سغند
باد فرزین عز و عمرت را / از پیاده دوام فرزین بند
شخص دینت و دولتت ایزد / بی نیاز از طبیب و دانشمند
عدد سالهای مدت تو / همچو تاریخ پانصد و سی و اند

ای نهان گشته در بزرگی خویش / وز بزرگان تکبر یاد رش
آفتاب اینچنین بود که تو هی / آشکار و نهان ز تابش خویش
تو ز اندیشه ز اسنویی و جهان / هم ازین سوی عقل و در اندیش
باد بر سدّه تو هم نرسد / باد فکرت ز باد خاک برش
وهم راهی که طیره برگشت / بر نیفکنده پای از آبله ریش
رسم فتنست اگرنه در زنبور / در پی نوش کی نشستی نیش
لطفت ار پای در نهد بمیان / گرگ را آشتی دهد با میش
ماهتاب از مزاج برگردد / گر بخلق تو بر بیالد جیش
آسمان گر سلاح بر بندد / تیر تدبیر تو نهد در کیش
در کند چوب آستان تو حکم / شحنه چو بها شود اندیش
جان چو تو داده جهانی را / فرق ناکرده اهل مذهب و کیش

این نه خلق است نور خورشید است
که به بیگانه آن رسد که زخویش

شاد باش ای بمعجزات کرم
مریمی از هزار عیسی بیش

تا نگویی که شعر مختصر است
مختصر نیست چون تویی مفتیش

بنجای ار بس این قوافی را
بسخن برنشاندی ببر بیش

خداوند من عصمت الدین همیشه
بجز ناکن ستر عصمت مبادی

زغم جاودان باد در خواب دشمن
ترا بخت بیدار آمد که شادی

تویی عالم داد و دین را مدبر
نه بلکه تو خود عالم دین و دادی

زکل جهان کس نظیری نزادست
از آن روز کز مادر کل نزادی

تو از عصمت صرف و تایید محضی
نه از آتش و خاک و از آب و بادی

سوالیست من بنده را شنو از من
بحق بزرگی و خردی و رادی

از آن بس که چندین سخن ابن نمودم
نگویی بچندین کرم چون فتادی

بهر فرصت از بس رعایت که کردی
بهر موسم از بس عطاها که دادی

چه بد خدمتی کردم آخر که کنون
چو بد خدمتانم بصحرا نهادی

دو هفته است تا خدمتی بر عبادت
مزین بچندین هزار اوستادی

بستر رفعت رسیدست بنگر
که باز آن جنینک و به بر لت کشادی

نشاید فراموش کردن کسی را
که در هر دعا و ثنایش ستادی

چو کرد دعا قافیه دال کرد
چو لفظ مبادی مثل با مبادی

بیک قافیه سند عیسی نیاید
نگوید که باید سند سند بادی

معادی مبادت اگر چاره نبود
تو هرگز مبادی بکام معادی

این همایون

این همایون در فرخنده سرای
تا ابد باد در اقبال بپای

جوشش ایمن شده از فرسودن
زیر این گنبد گیتی فرسای

اندرو خاصیت مقناطیس
کاهن از طبع درو گیرد جای

نتوانند ز رفعت بنمود
آستانش انجم گیتی بنمای

لفظ و معنی و صدر شن همه اینک
مرحبا خواجه درآ خواجه درآی

مجد دین بوالحسن عمرانی
که ز احسانش بشتست خدای

آسمانی نه بتدبیر و بقدر
آفتابی نه بتحویل و برای

کان چو قدرش نبود در روز افزون
دین چو رایش نبود در روز افزای

ای قضا و بر نحا از کرمت
کشته ز انگشت کرم چهره گشای

دشمنانت همه انگشت گزان
دوستان تو همه انگشت نمای

دست تو گلبن باغ کرم است
بلبل کلک بر او حی سرای

تا فلک از پی تحصیل کمال
دایم از شوق بود ناپروای

کارت از روی بزرگی و شرف
کار فرمای فلک را فرمای

طبل بدخواه تو در زیر گلیم
وز غم حادثه نالنده چو نای

گرد عالی بنای این محدود
اختر سعد و طالع مسعود

از برای نزول میر عمید
صدر دنیا ضیاء دین مودود

آنکه حکمش دهد زروی نفاذ
آتش و آب را نزول و صعود

بتفکر شود بسر فلک
بتجسس رسد بوهم حسود

دل او برده بار نامه بحر
کف او کرده کارنامه جود

هست فرمانش رهنمای قضا / هست احسانش نقش بند وجود
نیست بر رای او غلط ممکن / بست بر عقل کل خطا معهود
ای بحزم تو در حوالی ملک / دولت و فتنه در قیام و قعود
وی ز عدل تو در نواحی دهر / جور و انصاف در صدور و ورود
پیش ذهن تو غیب برده رکوع / پیش کلک تو تیر کرده سجود
بکمال خدای کز بحز او / بست کامل تر از تو یک موجود
تا که افلاک را درین حرکت / نیست کون و فساد کس مقصود
باد عمر تو در حصول مراد / همچو دوران چرخ نامعدود

ای خداوندی که از دریای دست روزگار / آز مفلس را چو کان تا جاودان قارون کنند
گر سموم قهر تو بر بحر و کان یابد گذر / در این بیجاده و بیجاده آن خون کنند
ور نسیم لطف او بر آتش دوزخ وزد / شعلهٔ او فعل آب دجله و جیحون کنند
عدل تو میزان عدل آمد که در بازار ملک / زشت و خوب از هم جدا خیر و شر موزون کنند
عقل را حیرت همی زاید ز کلکت گاه گاه / کو به تنهایی همی ترتیب عالم چون کنند
دان که تشریف خداوند جهان آن آیتست / گر بزرگی نسخ آیتهای گوناگون کنند
از نشاط آنکه این تشریف خدمتکار اوست / در زمان دراعهٔ کحلی ز سر بیرون کنند
گر نه این بودی روا بودی که در تشریف تو / آنکه روی عالمی ذکرت همی میمون کنند
از رکوع خویش بر مدح تو تا که گفتمی / پایگاه کعبه را کسوت کجا اکنون کنند
شاد بادی تا جهان صد سال دیگر بر درت / همچنین خدمت کنند از جان همی کاکنون کنند

تو آن سپهر اثر صاحبی که بیک قدر / ز نیک و بد ز بساط تو می برد نامه

بتازه کردن تاریخهای رستم دهر / کجا بماند که روزی نگردد هنگامه
شمار کان ز بسیار و همین آصف و جم / بخدمتی بتو آورده خاتم و خامه
ز قصد حادثه ایمن چو وحش و طیر حرم / بزیر سایهٔ عدل تو خاصه و عامه
شریف کسوت خاص خلیفه را که قضا / بمشتری نمود بر سپهر خود کامه
جهان موازنه میکرد با کمال تو گفت / که کعبه را چه تجمل فزاید از جامه

ای بر اعدا و اولیا پیروز / در مکافات این و آن شب و روز
بر یکی چون دقایق فضیلت غالب / وز دگر جا به قاهرت کین توز
بذل نزدیک همت تو چو دام / کرمت دام نور شکر اندوز
داده بی میل و کرده بی کینه / دور این مایه ساز و صورت سوز
این بحق برده و در تصرف تو / مالک برده بی مزد و بد دوز
حالت دوستانت را دل شیر / حالت دشمنانت زر تب سوز
وانکه اقبال خویش را دیدم / با رخ دلگشای جان افروز
گفتمش هان چگونه داری حال / زیر این ورطه تاب حادثه سوز
گفت دیگ خبر نداری تو / که نکو باز گشت آخر کوز
حدثان کرد رای های افراز / آسمان گشت مرغ دست آموز
شب محنت باخر آمد و شد / شب من روز و روز من نوروز
روز زم از روز بهتر است اکنون / از مراعات شمس دین بهروز
باد عمرش چو جاه روزافزون / عمر اعداش عمر روز تموز
وقف بر آب زیر سبلتشان / آنچه گویند صوفیانش گوز

جاودان از فلک خطابش این ... کای بر اعدا و اولیا بر

تو مرا از پیاده کی شکوه ... که مرا از پیاده کی گله نیست
جنبش آسمان بنفس خودست ... پای بند طویله و گله نیست
در سواری تو لاف فخر مزن ... که ترا جای لاف و مشغله نیست
تو چو کوهی و در مفاصل کوه ... حرکت جز بسعی زلزله نیست

ای ای ملک شه معظّم ... همه بر و رو سال بخش ثانی
وی کرده کلیم وار هدیت ... امان خدای را شبانی
حقا که شود بمحضر و مه بر ... دی ماه بموسم خزانی
در دولت او کراست نیسان ... کان دولت هست جاودانی
بادا همه سال شاد تا هست ... روی رجب اصل شادمانی
ای خواجه فیلسوف فاضل ... گر فضل یگانهٔ جهانی
گر معنی این لغز بواجب ... پیدا کردن همی توانی
تا آخر هر مهی که گفتم ... از اول سالش ار برانی
آنکو بشهور بی بایام ... معنیش هر آینه بدانی

ای ترا آفتاب حاجب بار ... حشمتت را ستارگان در خیل
چرخ ماه ترا معالی چرخ ... ابر جود ترا مکارم سیل
بوده در وقت فطرت عالم ... گوهرت را وجود جمله طفیل

شرر شعلهٔ سیاست تو ... از سهای سپهر تا بسهیل
سدّهٔ ساحت تو منبع امن ... خانهٔ دشمن تو معدن ویل
خرمن جود تو نه پیماید ... گر قضا از سپهر سازد کیل
بنده گستاخی نخواهد کرد ... گر ترا سوی عفو باشد میل
هیچ دانی که یاد کردم و نیز ... رای لیت من کلام اللیل

ای ببند بر قطب آن گردون ... که ز تقدیر ساختت جدی
وی ز تشویر خاطرت خورشید ... غوطها خورده در تموّج خوی
هرچه مکنون خطهٔ اشیاست ... همه با همّت تو ادنی شی
حکمت اندر نفاذ گشته چنان ... که نگنجد در انقیادش کی
ظل جاهت از آن کشیده ترست ... که کند دور روزگارش طی
گر تقلّد کند عمارت عصر ... نشود هیچ کس خراب از می
سیر حکمت از آن سر تعبیرست ... که بود مسرع ضمیرش فی
آدم از نسبت وجود تو یافت ... اختصاص خلیفه بیدی
چون عنان قلم فرود آری ... آب گردد روان صاحب ری
چون رکاب کرم گران کردی ... خاک بوسد عطام حاتم طی
قدرتت گفت روز عرض نخست ... چون جدا کرد حنظل از خطی
کای علی حجج ابن جسم ترگیست ... همتت گفت قد رضیت علی
دوش با آسمان همی گفتم ... بر طریق سؤال مطلب ای
که مدار حیات عالم کیست ... روی سوی تو کرد و گفتا وی

گفتم این را دلیل باید گفت — مسیح دانی که می چگونه بی
میر آب است وحق همیگوید — ومن الماء کل شئ حی
تا که نی را چو سرو نیست قوام — در بهار و تموز و آذر و دی
با دو پشت جهان چو سرو بپای — بای تا سر کمر ببسته چو نی
پوست بر دشمنت کفن گشته — همچو بر کرم قز ترا کم قی

ای بر سر هر نامه ز منصب شاهی — منشی فلک داده برین قول گواهی
جاه تو و اقطار جهان یوسف و زندان — ذات تو و تجویف فلک یونس و ماهی
نفس تو نه نقش است دران گوهر هستیت — بل نسخه ماهیت اشیاست کماهی
ناخورده مسیر قلمت دست توقف — نادیده نظام سخنت رنگ تباهی
زلف خط مشکین تو یک حلقه ندارد — بی رایحه خاصه ز اسرار الهی
با جذبه نوک قلم کاه ربایت — بدرفته هیولای سخن صورت کاهی
چون رایت سلطان ضمیر تو بجنبد — تقدیر براند با ثر برج سیاهی
معلوم شد از عارضه تو که کسی نیست — بر چرخ سراسیمه مگر مخطی و ساهی
خوش باش که سیاره براحرار نهد بند — یاد از زر سیاره و از یوسف جاهی
بودند بر من همه اصحاب مناصب — در حبس شما تا که بر اصحاب ملاهی
گفتی که مرا رشته چو در حبس بکسر — گم کرد سر رشته صحبت ز تباهی
الا تو ودانی که ز نامیت نبودی — از پرسش من دوست نه مالی و جاهی
بالله که بجان خدمت میمون تو خواهم — وز خلق تو دانم که مرا نیز تو خواهی
لیکن ز وجود و عدم من چه گشاید — گر باشم و گر نه چه فزایی وچه کاهی

ای ای

ای ای تو آنروز که از غیرت او صبح — هر روز ز نو جامه بدرد ز نکاهی
من چه رسم اندر شب حرمان بتو آخر — تا ضد سپیدی بود ای خواجه سیاهی
تا از ستم انصاف نیاست چنان باد — حال تو که در عمر بغنری نه تناهی
لایق بکمال تو همین دبدبه تا حشر — کای بر سر هر نامه ز منصب شاهی

ای جهانرا دفین بسبت تو در — چون معادن هزار سرمایه
دولتت را دوام همخانه — مدتت را زمانه همسایه
گردن و گوش آفرینش را — رسمهای تو گشته پیرایه
جود را ابر و دیده همت تو — راست چونان که طفل را دایه
ملکی در محاسن اخلاق — زان نداری محاسن و خایه
آفتابی و در مراتب جاه — آفتابت فزودترین پایه
چونکه از تابش تو پر نور اند — همه آفاق و بنده در سایه

رتبت و تمکین خواجه مؤتمن — همچو قدر و همتش بی منتهاست
آفتابش در سخاوت مقتدیست — و آسمان زاد در کفایت مقتداست
طبع شد بیگانه با آز و نیاز — تا کفش با جود و بخشش آشناست
دست او را خواستم گفتن سحاب — باز گفتم نه غلط کردم سخاست
ای جوادی کز بی مدح و ثنات — بر من از مدح و ثنا مدح و ثناست
عالمی از ابر بایی سر بسر — گرچه عالم سر بسر کبر و ریاست
زحمتی آورده ام بار دگر — گرچه روز و شب دلت در بار ماست

کار شاعر رحمت آوردن بود — وانکه رحمت آورد کار سماست
هست مستغنی بشرح از بهر آنکه — شرح کردن زانکه میدان خطاست
باد تا اندر دولت باقی بقا — تا بقا را از ایزد باقی بقاست

مرحبا مرحبا در آی در آی — ای خبر آمده دین خدای
ای زمام قضا گرفته بدست — وی محیط فلک سپرده بپای
نه به از خدمت تو آلت جاه — نه به از همت تو مکنت جای
از نهیب ستاره بی آرام — در رکابت زمانه ناپروای
ای بر افلاک دست کرده بقدر — وی ز خورشید گوی برده برای
لب بر کوی بوده که همی — بسجود اندر آمدست سرای
ای فلک با تو بست ره بگذار — وی جهان با تو خرم رخ بنمای
بکرم بر زمین من بخرام — بقدم در بهار من بفزای
منزل اندر خور قدوم تو نیست — چه شود ساعتی بفضل بپای
تو همایی بفر و پر بفکند — برتر و خشک سایه بر همای
ای کمر بسته پشت اختر سعد — اختر من تویی کمر بگشای
کردی آراسته سرای مرا — همچنین سال و مه همی آرای
چون رسم رحمتی همی آرم — چون رسی رحمتی همی فرمای
تا بود آسمان زمانه نورد — تا بود اختران فلک پیمای
باد عمر تو با زمانه قرین — باد قدر تو با فلک همتای

ای بجود و بقدر برز فلک — گر بجودت برد فلک شاید
دست جودت جهان همی بخشد — پای قدرت فلک همی ساید
فلکت پشت پای از آن بوسد — حاسدت پشت دست از آن خاید
اخترت از پی صعود شرف — بفلک بر همی نیاساید
همتت از پی قبول کرم — بجهان دست می نیالاید
هر کرا در دل از هوای تو راز — بادلش چرخ راز نگشاید
هر کرا بر تن از قبول تو حرز — المش چون شفا نگراید
دشمنت دشمن خود است چنان — که بر او ذات او نبخشاید
خنجر کین او جسد پیرای — خود زبان و سرش به پیراید
ای نیاز از می سخای تو مست — با توام کی بکس نیاز آید
مشربی داده‌ایم که شربت آن — غم بکاهد طرب بیفزاید
از لطافت چنان که جز بعرض — جوهرش سوی سفل نگراید
هاضمش چون خرد بدید چه گفت — گفت چون تو ترا که بستاند
ظل او بر زمین نه مهندس — زانکه خود از هوا نه بنماید
که بشکلت نگه کنم گویم — که بگز ماهتاب پیماید
که بحرمت نگه کنم گویم — که بگل آفتاب انداید
با در آن مشربا این بود شرب — که ز دل رنج رنگ بزداید
باد بر دست تو می که برنگ — رنگ رخسار لاله برباید
صرف و پالوده چنان که بلطف — ز آبگینه چو ضو ببالاید
رای و فرمانت بر زمانه روان — تا خرد رای بد نفرماید

ای ترا کرده خداوند خدای متعال / داده جان و خرد و جاه و جوانی و جمال
حق آن را که زبردست جهانی کردت / که مرا بیهده بی جرمی در پای ممال
بکرم یک سخن بنده تأمل فرمای / پس در اندیشه فرو بین و بدان صورت حال
هفته‌ایست که در دست بخیلیست اسیر / بحدیثی که چو موی کف دستست محال
آخر از بهر خدای این چه خیالست و گمان / وا غر از بهر خدا این چه جوابست و سؤال
تو خداوند که بر من بودت منت جان / تو خداوند که بر من بود منت مال
از من آید که بنقص تو زبان بگشایم / یا رب این خود نتوان گفت که آری بخیال
حاش لله نه مرا بل که فلک را نبود / با سگ کوی تو این زهره و یارا و مجال
دشمنان خاک درین کار بسی اندازند / ورنه من پاکم ازین پاکتر از آب زلال
گرچه فرمان روانست بهر چه آن بکنی / با من عاجز مسکین چه سیاست چه نکال
جهد آن کن که درین حادثه درد گران / دور باشی ز تهور که ندارد بد فال
بنده را نیست غم جان و جوانی و جهان / غم آنست که بیهوده در افتی بوبال
ور چنانست که خشنودی تو هست در آن / کاندرین روز زند عمرم که مبیناد زوال
کار را باش که کردم ز دل و دیده پاک / خون خود گرچه ندارد خطری بر تو حلال
وعده می نه نهم بین من و قتال کنف / مهلتی می ننهم بین من و جلاد و دوال
مرگ از آن به که مرا از تو خجل باید بود / نه گناهی و نه جرمی و نه قیلی و نه قال
سخن بنده همین است و برین نفزاید / که نه افزاید ازین بیهده الا که ملال
تا که امید کمالست پس از هر نقصان / هم نقصانت مبادا ای فلک کل کمال
بچنین جرم و خیانت که مرا افکندند / ای خداوند خدایت مفکن در اهوال

ای ز تو

ای ز تو بنهاده کلاه مهی / هر که نیامد کلهش از دو برد
نام تو اوراق سعادت نوشت / جاه تو الواح نحوست سترد
از خلفا ذات دوم جز تو برفت / نام مبارک بدرت را سپرد
جز تو کرا در صف عرض الست / عارض تقدیر جهانی شمرد
باد صبای کرمت چون نخست / آتش از بنی آدم ببرد
قدر فلک با تو چه گر سخت باخت / نزد تقدم نتوانست برد
رو که درین عهد زمی تلخ‌تر / صاف تویی باقی خم جمله درد
در شکم خاک کسی نیست کو / پشت زمین چون بتو واجب سپرد
بار رکاب تو زمین کی کشد / کیک و عماری نه ملیست خرد
ای که ز تو آز شود پایمال / دی که ز تو حرص برد دست برد
من که ره از حادثه گم کرده‌ام / با سر بی می شوم اکنون چو کرد
عزم بر آنست که عهدی رود / پای در آن عهد نخواهم فشرد
خرقه بپوشم بهمین قافیه / قافیه اول یعنی که برد

کمال دین محمد محمد آنکه رای / جمال حضرت صدر و وزیر سلطانست
نفاذ حکم و قضا قدرت و قدر وسعت / تجمل و عقد ممالک منوب دورانست
سپهر برشده تا رای روشنش دیدست / ز برکشیدن خورشید و مه پشیمانست
زمانه در دل کتم عدم ضمیری داشت / که در وجود نگنجد کمال او آنست
وزارت از سخن او چو جان بر جسم است / نیابت از قلم او چو جسم با جانست
بپیش آینه طبعش آشکارا بود / هر آن لطیفه که از روزگار پنهانست

ز اتصال کواکب ز امتزاج طباع   هر آن اثر که به بینی هزار چندانست
بجز حمایتش از حادثات امان ندهد   که این چو کشتی نوح است و آن چو طوفانست
بکار خادمش اندیشه همی باید   به از گذشته که اندیشناک و حیرانست
به بنده وعده الوان همی بایدش بستن   که از زمانه بر و بندهای الوانست
بزیر ضربت خانیک محنت و شیون   صبور نیست ولی صبر کار سندانست
بطول قطعه گرانی نکرد دم از پی آن   گزین متاع در آن عرصه گاه ارزانست
همیشه تا ز فرود سپهر ارکان انجم   همیشه تا ز ورای کمال نقصانست
مباد هیچ بدی از سپهر و ارکانش   که از کمال بزرگی سپهر و ارکانست
ز طوق طوق عشق خالی مباد گردن دهر   که بس یگانه و فرزانه و سخندانست

کره عهد آسمان سست است   کره کیسه عناصر سخت
آنکه بگشاد هیچ وقت نبست   کره عهد و بند کیسه بخت
کیست بحری که موج بخشش او   کیسه بحر و کان کند بر دخت
میر بوطالب آنکه او ثمر است   اسدالله باغ و نعم درخت
پادشاهیست نسبت او را تاج   شهریاریست همت او را تخت
جرم ماه از اشارت حسدش   هم بدو نیمه گشت و هم یکلخت
عرش مستکیف در احد تکبیر   بدرش تیغ فتح می آهخت
در ترازوی همتش هرگز   حاصل روزگار هیچ نسخت
دست او سایه در جهان افکند   تا عدم برد تنگ دستی رخت
باد دستش قوی و از دستش   دشمنش لخت لخت گشته ز لخت

الکواد

آنکه او دست دولت را سبب روزی کرد   در کهت را در بهروزی و بهروزی کرد
یافت از دست اجل جان گرامیش خلاص   هر کرا خدمت جان پرور او روزی کرد
ای دلت بنعمت اجرا سوی نعمت و ناز   آز را دعوی جود تو ره آموزی کرد
با جهانی کف آن کرد که با خاک و نبات   ابر نوروزی و باران شبافروزی کرد
فضله بزم تو فراش بنوروزی رفت   باغ را مایه بدست آمد و نوروزی کرد
بخت بهروز ترا گنبد فیروزه چرخ   تا قیامت سبب نصرت و بهروزی کرد
پاسبانی جهان گر تو بگویی گنبد   فتنه بی عدل گزین بیش جهانسوزی کرد
زبده گوهر آن شاهی کز گوشه تخت   سالها گوهر تاجش فلک افروزی کرد
از سراپرده آن شاه که انگشت نفاد   ماه را پرده بدرید و قبادوزی کرد
از شب و روز همیشه که باتست بهم   آنکه از زلف شبی کرد و ز رخ روزی کرد

آنکه بر سلطان گردون نور رایش غالبست   پادشاه آل یس مجدالدین بوطالب است
آسمان همت خداوندی که همچون آسمان   همتش بر طول و عرض آفرینش غالب است
آنکه او تا در سرای آفرینش آمده است   تنگ عیشی از سرای آفرینش غایب است
بحر در موج شبافروزی دلش را نایب است   ابر در باران نوروزی کفش را نایب است
آز محتاج آن چو کلکش در میسر آید بسوخت   از کوهی دیو و کلک او شهاب ثاقب است
دی همی گفتم که از دیوان رای صائبش   آفتاب و ماه را هر روز روزی راتبست
آسمان گفتا چه میگویی که گوید در جهان   پرتو نور نبوت را که رای صاحب است

ای شاه ز نفقه ما که باشد   در کیسه صبح و شام موجود

در کیسه عمر انوری نیست
الا نفسی سه چار معدود

وانهم به بند مهر ادنی
تا خرج کند چو نقد معهود

گیرم که یکی دو زان بدزدد
تا رای ملک رسد بمقصود

نی دست تصرفش ببرند
وین عاقبتی بود نه محمود

وانکه چه زند چو دست نبود
در دامن جبت و جوی معبود

دانی که چو حال بنده اینست
ای عنصر عدل و رحمت و جود

شب خوش بادش کن بکلی
نه شاعر و شعر هست مقصود

ای تا باید شب یمینت
آبستن روزهای مسعود

ای کرده رعیت فلک تحاشی
فتحت ز جسم نصرت از حواشی

در بند کی تو سپهر ارکان
یکسان شده آرزوی خواجه تاشی

هندوی تو یعنی که جرم کیوان
بهرام فلک چون وثاق باشی

بشتابی شیر فلک خراشی
روباه تو در آسمان خراشی

از سایه رایت زمانه پوشی
ور دامن همت ستاره پاشی

گر هندسه مدح تو نبودی
قادر که شدی بر سخن تراشی

ای روز جهان از تو عید دولت
آن روز مبادا که تو نباشی

ای همت بر آسمانت دست
آسمان با علو قدر تو پست

بهتر از گوهر تو دست قضا
هیچ پیرایه بر زمانه نبست

هیچ دل با تو بر نبست که فلک
آرزوهاش در جگر نشکست

هیچ

هیچ سر آستان تو بنسود
که کله گوشه بر سپهر نخست

باز در طاعت تو کبک نواز
دیو در دولت تو حور پرست

آن شهابیت کلک مسرع تو
که از دو هیچ دیو فتنه نجست

ابر عدل تو نایزه بگشاد
گرد تشویش از جهان بنشست

همتت دامن کرم بفشاند
از همه در زمان ز قافیه رست

ای بجایی که از علو فلکند
نم خرج تو جز خزان دست

انوری را ز حرص خدمت تو
چون بر آتش بود قدم پیوست

نتواند که زحمتت ندهد
گاه و بیگه چه هوشیار و چه مست

هست اینک ندیم حلقه در
ای جهان در بر تو بارس هست

ای آنکه لقب ماش ناقب تو
هر شب ز فلک اهرمن رماند

مومن برهان بر سر او اجا
نام سپر و کنیت تو خواند

خورشید جهان بهر وظیفت
از رای تو نور در کستاند

بر چهره گیتی اگر نخواهی
حالی سیاهی شب نماند

گیتی بلب خشک نامرادان
بی دست تو آبی بنی رساند

منشی فلک با فنون انشا
پیش قلم تو بهرزه راند

وز قدر تو اندر حروف معجم
کلک تو نهد زانکه او تواند

بر بنده تو کاسمان بر غیبت
آن خواهد کانجم بر وفشاند

چون سایه نشاندست انوری را
عشق تو ازین گونه ارنشاند

گر نیست بشارت باد خلوها
تا آیت الراجلوق نخواند

ای رفته بفرخی و پیروزی   باز آمده در زمان بهروزی
بر لاله و رمح سبزه و خنجر   در باغ مصاف کرده نوروزی
چون تیر نهاده کار عالم را   یک ساعته در کمان نو توزی
تو ناصر دینی و ازین معنی   یزدان همه نصرتت کند روزی
بر جمله درنده و دوزنده   صف میدری و جگر همیدوزی
پروانه سمندر ظفر باشد   چون مشعلهٔ سنان برافروزی
فرزین بنهی دو عرصه رستم را   آنجا که بلعب اسپ کین توزی
صد شه به پیاده براندازد   آنرا که تو بازیی در آموزی
می ساز باختیار من بنده   تا خرمن فتنها همی سوزی
ای روز مخالفانت شب گشته   می خور بمراد دل شبانروزی

حسام دولت و دین ای خدای داده ترا   جمال احمد و جود علی و نام حسین
عنایت ازلی صورت تو چون بنگاشت   نوشت نسخهٔ روشن ز حاصل کونین
جنابت آب حیاتست و تشنه بر در روز   بدیدن تو خداوند صد چو ذوالقرنین
سعادت فلکی طینت تو چون بسرشت   نمود از دل و دست تو مجمع البحرین
چو ذکر جاه تو کردند آسمان من هو   چو عرض قدر تو دادند اختران مزین
ز حسب حال ازین قطعه رمزکی بشنو   چنانکه پیک رفتست وی بررو بین
مرا که طوطی نظمم درین چنین و حلی   چو کوزه پای بگل و نباشد آخر حین
اگر چو بط و همایم کنند کرامت تو   بچه بر نور یحیی و رتبت رادین

شوم

شوم چو بیات کبک دری سراسر زیب   شوم چو شهپر طاوس سر بسر تزیین
کنم چو فاخته در گردن از لباس تو طوق   که چه که هست درین گردن آفرین تو دین
سرآمیت بهمه حال شکر بلبل وار   وگر نه نایبه کشش تا دم از غراب البین
بقات باد بخوبی و خرمی چندان   که ابجدش بنهد باز جز بمنزل عین
حسود جاه ترا آن که در همه عمر   چنین ادا کنند جز علاجهای حنین

خدایگان بزرگان و پادشاه صدور   که با نفاذ تو دست از قضا فرا پوشم
یکی ز آتش جوع بر سپهر بازم خر   که از تجاوز او همچو دیگ میجوشم
عجب مدار که امروز مرمرا دیدست   در آن لباچه که تشریف داده دوشم
ز بهر خسرو سیارکان همی خواهند   که عشوه بخرم آن لباچه بفروشم
وگرنه خفته نهد تا قبای تجلی خویش   همی برآید ازین غصه دم بدم هوشم
ستارکان ز اصدره بمن شفیع آورد   بگو چگونه کنم با کدامشان کوشم
بدان بهانه که بر آستینش بوسه دهد   هزار بار گرفتست اندر آغوشم
ز چاپلوسی آن گربه هیچ باقی نیست   ولیک من ز حریفان خواب خرگوشم
مرا زبون نتواند گرفت روبه وار   که در پناه تو من شیر شیراو دوشم
بگرد کار که انصاف من ازو بستان   گرز بکف چو حسود تو خنج همی کوشم
نه آنکه بر من و بر آسمانت فرمان نیست   هم او ترا بنده و هم منت حلقه در گوشم
مرا بدفع چو او خصم التفات تو بس   که بعد از آن بسخن او بگوش ننیوشم
خطی کشیده ام از خط برین ورق بکشیده   در آن نگه نکنم من که بی تن و توشم
یقین شناس که نیز از چنین سخن گوید   دماغ مه بخراشم ز بسکه بخروشم

بر و چکونه دهم کسوتی که از سر فرش
کلاه کوشهٔ عرش است ترک شپوشم

ز پرده دار تو تشریف باشد ار نه دهد
بلی دبا ز تفاخر کنند ازو دوشم

دگر نبینه بیام خود آفتاب و مهش
قبای کحلی او کافرم اگر پوشم

بهاء الدین علی گر خرج خود دش
دمی دریا دکان ز احسانش ولی نیست

دش با بحر اخضر توامان اند
ولیکن آن برین بیجا صلی نیست

بنا در معدهٔ آز بی نیا بی
که از انعام عامش ممتلی نیست

برو در سایهٔ اقبال او شو
گر آن به کیمیای مقبلی نیست

حسودش گفت گر ز اهل این مرد
جهان آخر بدین بی حاصلی نیست

کرم گفتا بلی لیکن از هزاران
یکی همچون بهاء الدین علی نیست

ای تو بدین عزیز و دنیا خوار
خوار شد هر که او نخواست عزیز

ای ز رفعت سرای قدر ترا
آسمان آستانهٔ دهلیز

جز نظیرت بدست آورده
دست کاری اختران همه چیز

منش طبعت حدیث دریا رب
همچو در کان زر حدیث پشیز

از موالید ممکنات وجود
جز تو چشم قضا نه بیند نیز

زانکه گشت از تو الد احرا
امهات آتش عقیم و آبا حیز

تا میان هزیمت و نصرت
تیغ چون کند تا کنند تمیز

از تف تیغ تشنه باد تهی
دشمنت را دماغ چون گشنیز

زیر سنگ اجل شکسته چو گوز
هر که با تو دو دل شود چو مویز

طبع غم با سرشک سیماش
طبع زنگار دیده کز ارزیز

سبلتش یک بیک چو سبلت کس
روز و شب زیر آستانه تیز

انوری اینهمه تکلف چیست
چون نگویی که سبلتش را تیز

تو ای سیف زنگا اجل چون نگیری
که الحق با نواع درخورده دانی

بدین تیزی در روشنایی که گوهر
ترا در کجب میجزد زندگانی

نه در دست تقدیر ملکی بگیری
نه در حرب ایام خوبی برانی

ترا ذوالفقار علی خود گرفتم
گران قلعتبانی گران قلعتبانی

حقوقی که در گردنت هست واجب
بکوشش کرم چیز فرو می نخوانی

بدین مایه داد و ستد بعد ماهی
چه تا خبر سر دست چیز مینوانی

چرا قدر مردم ندانی ولیکن
تو محروم نه قدر محروم چه دانی

خرابی عالم ز تو هست پیدا
مبادا که اندر جهان بمانی

ای بزرگی که از شمایل قدر
ملک را زینتی و دین را زین

نور رای تو فالق الاصباح
کف و کلک تو مجمع البحرین

روزی خلق تا بیوم الدین
گشته در ذمت سخای تو دین

ز آسمان تا به پایهٔ شرفت
از زمین تا به آسمان ما بین

نقطه تو سواد دو کون را
ای ز سکانش چون سواد از عین

بر من آن کربت و بلا آورد
که نیاورد کربلا بحسین

نبود دشمن اگر بود عاجز
ای زکیستی نه عجز دیده نه شین

قطره از تحمل کشتی
استری از تحمل کونین
ای سلامت بصحبت عطشان
چون بآب حیات ذوالقرنین
زار زوی علاجت از دل پاک
در حنین آمده عظام حنین
گفته بودم بجد نیست برسم
خردم گفت آینا من این
نزد سیمرغ بت ازان خوشتر
که عبادت کند غراب البین

بخدایی که وصف بی چونش
همه اسباب عقل برهم زد
کاف کن در مشیتش بگذشت
صنع نیرنگ هردو عالم زد
روح را رتبهٔ مقدس بست
طبع را آخر که مجسم زد
شحنهٔ امر و نهی و تکلیفش
خیمه بر خاک و آب آدم زد
که اگر بنده انوری هرگز
بخلاف رضای تو دم زد

بخدایی که از شب تیره
روز روشن همی پدید آرد
بی قلم بر بساط اثیر فام
صورت آفتاب بنگارد
کز غمت انوری بر آتش دل
آب حسرت ز دیده میبارد

بخدایی که معول همه خیر براوست
برسولی که چو زایزد بگذشتی همه اوست
که با قطاع نخواهیم بجهان بل که فلک
نه فلک نیز مجرد فلک و هرچه درو نیست

بخدایی که از صنایع او
روی هر کوهستان منقش گشت

که ا

که مرا در فراق خدمت تو
زندگانی چو مرگ ناخوش گشت

بخدایی که اثر موجودات
جز بامرش نمیشود منظوم
که بماندم چو قالب بی روح
تا ز دیدار تو شدم محروم

بدان خدای که در جستجوی قربت او
بسا نزان فلک را قدم بفرسودست
زناودان قضا آب حکم بگشادست
بنا چو رود بقا بام چرخ اندودست
کمال لم یزل لایزال ذاتی او
زهر چه نسبت نقصان بود برآسودست
مقدسی است که آسیب دامن امکان
بساط بارگه کبریاش نبسودست
درازدستی ادراک و تیزگامی وهم
طناب نوبتی حضرتش نه پیمودست
جناب قدرت او را بقدر وسعت نطق
زبان سوسن و طوطی همیشه بستودست
کمین سلطنتش در مصاف کون و فساد
سنان لاله بخون دلش بیالودست
سیاه رویی سپهر کبود کسوت را
رخش ز زنگ کدورت محبت بزدودست
پس از خزانهٔ حسن و جمال خورشیدش
کفاف حسن و ز کوته جمال فرمودست
بیاض روز بهالونه هوای شریف
هزار سالان بر خاک تیره بالودست
کهی بخرج بخار از بحار کم کردست
کهی بدخل دخان در اثیر بفزودست
که صورتی که ز من بنده آشنایی کرد
نه آنکه از لب من هیچ گوش بشنودست
نه بر زبان گذرانیده ام نه بر خاطر
نه در عقیدهٔ من بنده هرگز این بودست

مفتی شرع کرم عاقلهٔ ملت جود
آنکه از مادر ایام چو تو کم زاید

فتوی بنده چو از روی یقین بر خواند	حکم فتوی بکند مشکل آن بگشاید
خواجهٔ بنده خود را به تکلیف و سؤال	بمراد دل خود مکرمتی فرماید
مدتی بنده نیابد اثری زان انعام	هم در آن بیخبری عمر همی فرساید
چون خبر یافت هم از خواجه بپرسد که کجاست	که مرا آنچه تو فرمودی از او میباید
خواجه گوید که فلانست برو در طلب	بنده دم در کشد و هیچ بر او نفزاید
مردکی بیند ازین بیهده گو جاکر کیج	مشت کلبتره و بیهوده بهم درخاید
گویدش خواجهٔ ما رفت کنون ده روزست	تا بر زر دایه رسیدست و زنش بنگاید
بنده چون از پی آن کس بتگ اندر رفتن	عوض آن اگر از خواجه بخواهد شاید
ور نه شاید که عوض خواهد از او بدیشان	که حوالت نه پذیرد پس ازین تا باید

بخدایی که امراد بدو حرف	هفت چرخ و چهار طبع انگیخت
بوی کافور و عود و مشک آورد	رنگ طاوس و کبک و زاغ آمیخت
که مرا در هجر تو بر سر	خاک اندوه و آتش غم بیخت
از برم دل چگونه است تو رسد	وز تنم جان بفرقت تو گریخت
آنچنین کار با زمانه کند	باز نامه نمیتوان آویخت

بخدایی که زندهٔ باقیست	که من امروز طالب مرگم
با درم دار این جهان بیش از آنکه	صعب رنجور و سخت بی برگم

بخدایی که در پرستش خویش	آسمان زار کوه فرمودست

اور

دست حکمش بکیلهٔ خورشید	خرمن روزگار پیمودست
که بچشمم بعرض خدمت تو	جان بعرض سرشک پالودست
این سخن را عزیز دار که دوش	چرخ با من درین سخن بودست

ای کمال زمان بیا و ببین	که ز عشقت چگونه می سوزم
با بهار جنت تو اند گفت	شب یلدا که روز نوروزم
در فراق رخ چو خورشیدت	روشنایی نمیدهد روزم
کیسهٔ دادیم درین شبها	که همی دام صحبت اندوزم
روزها رفت و من نمیدانم	که بر آن کیسه کیسه دوزم
یارب ار کاردی بود با آن	که بدان کین دشمنان توزم
سر چو سرو از نشاط بفرازم	رخ ز شادی چو گل برافروزم
ور گرای کار کی است بیهوده	تن این کارکاسه بوزم
سایه بر کار این سخن مفکن	زانکه چون سایه بر تو آموزم

ایا بعالم عهد از تو نو بهار وفا	چرا چنین ز نسیم صبات بیخبرم
بصد زبانت ببوسن نگفته بودم دی	که چون بنفشه نشستی فرو ببست سرم
گر اندکی غرض نسترن بدست آری	بمن فرست و گرنه بگوی تا بخرم
زبان چو لاله بگو دهن در فکنده‌ای	که گر نیاز است از سبزهٔ دمن ببرم
فروغ روی بساطم چو بوستان افروز	بدان امید کزین ورطه تو که جان ببرم
بر فنی شدی و فرو بردی سر چو نیلوفر	تا ب غفلت و دانسته کاب می بخورم

دو روز رفت که چون سنبلیت پژمرده … ز تشنگی و بغایت نه خشکم و نه ترم
ز تف چو ظاهر تفاح زرد گشت رخم … ز غم چو باطن او پاره پاره شد جگرم
چو گوش این بشنفت همچو پیل گوش نمود … که چیست عارضهٔ من بمعرضی که درم
نه بی وفات چو ایام یاسمین خوانم … نه زین سپس همه رنگت چو ارغوان شمرم
تو آن چه بینی این بین که از فراغت تو … هنوز دیده چو نرگس نهاده می نگرم
چو دستهای چنارست هر دو دستم سست … اگر نه بهر من از جور تو چو گل بدرم

فخر دین یک التماس است از توام … روزها شد تا همی پنهان کنم
خورده اکنون در میان خواهم نهاد … بر تو و بر خویشتن آسان کنم
کیشکی داری اگر بخشی بمن … خویشتن در پیش تو قربان کنم
شکرهای آن کنم آنگاه چه … تا یکی را کاینا من کان کنم
در بغرهایی که دندان برکشم … سهل باشد بر کنم فرمان کنم
در میانم گر معذ نبود خلال … چو یکی یابم که در دندان کنم
لیک ازین پس در میان دوستانت … بس مباد ای کر برای آن کنم
جنبرهایی کومیت حقا که سنگ … تا نهنوید تیز اگر بان کنم

ای پایهٔ دانش از دولت عالی … وی دیدهٔ بخشش از کف تو روشن
آمال نسیم و بوی خلق تو … یعقوب نسیم و بوی پیراهن
بر هر من مدت تو دوران را … تا حشر فرو گرفته پیرامن
همچون ره و جیب قدر رایت را … دست مه و آفتاب در گردن

ایام

ایام گریزپای و پر گردان … بر پای تو سر نهاده چون دامن
ای بحچه فن تو ایما دیدن … ای در همه فن چو مردم یک فن
از جیب کتان سنبلی تو … سر بر زده قلتبانی یعنی من

ای خداوندی که هر کز خدمتت گردن کشید … از ره جنبش فلک در گردنش افکند شخ
هم نکوخواهانت را دادیم بر وی تو نشاط … هم بداندیشانت را دادیم نکون زنخ
ساحت آفاق را اکنون که در آتش سپهر … از حزیران صدر سترد از تموزان کرد سخ
بر سپهر اول که از تاثیر نور آفتاب … حدت خوی از عذار مه فرو شوید فرخ
میوه‌ها سر در کشد از شدت گرما شاخ … ماهیان بیرون فشد از جوشن در بلسخ
وحش را گردد زبان در کام چون کشف … مرغ را گردد نفس در حلق چون پای ملخ
در چنین گرما نخستم هیچ سردی نیک که بنشسته … جز یکی کان نسبتی دارد بمن یعنی که یخ

ایا پای از آن خطه برکشیده … که باشد زبر دست ایشان زمانه
قضا داغ طوع ترا شد مسخر … قدر نیز کلک ترا شد نشانه
یکی قصه بشنو که از غصهٔ آن … دلم می‌بیزد همچو آتش زبانه
در آن شب که از خانه مجد دیهیم … که باد آتش بر آسمان آستانه
ببردی و در پیش عالی رکابت … همی تاختم اسپ و ده تازیانه
دم اندر سر نگیرد گر گشته باز از آن … گسستند یگانه دوگانه سه گانه
همی راه می‌دید ای افسون گوشم … چو اطفال را خود وقت خواب افسانه
که تا روز خواهی بنوشی و گوشی … سماع مغنی شراب مغانه

دلم از طرب موج میزد چو دریا / که آخر در افتاد یک خشت یا نه
طمع ورز مانی که صید نیست فربه / خود اندر سر صید شد دام و دانه
چو اندر وثاق آمدی نانشسته / فرو ریختی خرده صوفیانه
که احوال گیتی نوایی ندارد / دلا چند ازین حالت ابلهانه
منی چو نکه در سبلت افکند بادی / چو در ریش خشک از ملاقات شانه
که یکباره عیشم خوش شد حاصل من / صبوح تو و استماع ترانه
زبس شیرمردی و روباه بازی / برون جستی آخر چو لوزانه میانه
کتاب نهاد کلاه سرخسی / که هم راه شد با تو اندر بنده خانه
بگلی خدمتی بود دیگر امانت / بدان حمله دادی سر از شبانه
که فردا امانت بگه میفرستم / دو سه روز شد چیست چندین بهانه
بدین بیت کاکنون بر فز آمدستی / منه بعد ازین پای بر آستانه
سخن نیست در خدمتی حاش لله / که دارم از آن همت بیکرانه
کله بازده ای رند من نگویم / که لعنت بر آن کیسه خواره زمانه

به کلامی بزرگ کرد مرا / آنکه گیتی بپیش خشمش خورد
آنکه آب کلاه داری چرخ / تا به دستار خواجگیش ببرد
هر که پیشش کمر بخدمت بست / بر کله گوشه زمانه سپرد
گیر ورز هره سپهر نمود / تا کلاهی بخورد و لب بسترد
پس چو از قلت مقالاتش / پس از آن کس مرا بکس نشمرد
دست از صحبتم چنان بکشید / پای بر فرقتم چنان بفشرد

که نه محرم شدم بشادی و غم / نه حریف آمدم بصافی و درد
گفتم آنرا کله چگونه نهیم / که کلاهی نیامدش زد و برد
خبر تا را که راه ما غلط است / بسر راه باز گرد چو گرد
آن جوانبخت را بپرس و بگو / که سفینه بده کلاه ببرد

سیر یوسف سخن درازکش / وقت می بین چگونه کوتاه است
گرچه مستغنیم ازین سوگند / حق تعالی گواه و آگاه است
همچنین خود اگر بحق گویی / نه سزاوار آنچنان جاه است
راه آن هیچ گونه می بزدی / کین جوانمرد بر سر راه است
تا نگویی که انیت طالب سیم / که مرا نیز جاذب کاه است
احتیاج ضرورتی مشمار / آنکه اشباه را باشباه است
گر تویی یوسف زمانه چرا / دل من ز انتظار در چاه است
ور منم معطی سخن ز چه روی / لعطا نام تو در افواه است
زانچنان بیبها که کس را نیست / کز پی بخت آنکه بیجاه است
حاش لله مباد جای بجو / راستی جای حاش لله است
دوش بیتی دو میتراشیدم / خردم گفت خیز بیگاه است
این یک امشب مکن بقول هوا / کیست کورا هوا نکوخواه است
بو که فردا و گرنه با این جرم / تا به فردای حشر ازین ماه است
هان و هان پیش ازین مگوییم / شیر در خشم و رشته یکتاه است
روز طوفان باد جرم نگوست / خاصه آنرا که خانه خرگاه است

ای ز دست تحاسر خادم … شربهای ملال نوشیده
اختلالی که حال من دارد … نیست بر خاطر تو پوشیده
بر دو ایام بیض و من صایم … وز خطا در صواب کوشیده
نیم جوشیده دیگکی دارم … قلقلش گوش نان نیوشیده
از طریق کرم تو لسانی کرد … بر و جوشش تمام جوشیده

ای بزرگی که دین یزدان را … لقبت صد کمال نو زاد است
وانکه من بنده را خداوندی … میوه و کوتنی فرستاد است
میوه در ناصح او فتاد بلی … کس درین فصل میوه ننهاد است
توسنی من بماند و من درین ماندم … زان که رعنا و مجلسم زاد است
لبش آهنک کاه می‌کند … چه عجب نه لبش نه بیجاد است
گفت چون گفتمش ندارم گفت … در کدیه خدای بگشاد است
گفتمش آخر از که خواهم جو … آیت محنت که با تو افتاد است
گفت خیر از کمال دین مسعود … که ولی نعمت لبس آزاد است
منتها مگر بامر درین کلمات … کین زبان بسته این زبان زاد است
بکرم اسپتا دکی فرمای … گر شره برد و پای استاد است

زنده کامی مجلس شاهی در اقبال تمام … چون ابد بی منتها با دو وجودت بر دوام
آرزومندی بخدمت پیش از آن دارد دلم … کاندرین خدمت توان کردن بشرح آن قیام
هست امیدم بصنع و لطف حق عز اسمه … کاتصالی باشدم با مجلس عالی بکام

باد معکوس

باد معکوس کمن خادم بشعر بوالفرج … تا بدیدستم ولوعی داشتستم بس تمام
شعر نیک الحق بدست آورده‌ام فیما مضی … قصه از زید و عمر و نکته از خاص و عام
چون بدان قانع نبودستم طلب کرده‌ام … در سفر گاه مسیر و در حضر گاه مقام
دی همین معنی مکر بر لفظ من خادم برفت … با کریم الدین که هست او از کرم فخر کرام
گفت حاصل کرده‌ام از انتخاب شعر او … نسخه بس بی نظیر و نظم او بس با نظام
عزم دارم کان بروزی چند بنویسم که نیست … شعر او مرغی که آسان اندرون آید بدام
لیکن از بی کاغذی مهتی نکردستم سوا … هست امیدم که این خدمت چو بگذارد بنام
حالی ار دارد بتابی چند باید پاره … دست گیر آید مرا اما عطا اما بوام
از سر گستاخی رفت این سخن با آن بزرگ … تا بدین بی خردگی معذور دارد والسلام

اگر برنج ندارد اجل نجیب الدین … که هیچ رنج مبادش ز عالم بدکیش
باندکی سپهی بر سرم سپاس نهد … بشرط آنکه دگر درد سر نیارم بیش
بوقت خواندن این قطعه دانم آن معنی … بگوشهٔ دل او بگذرد که ای درویش
دل من از سپهی دادن تو سیر آمد … دل تو سیر نگشت از صیندکاری خویش

ای هنر از آتش طبع تو بویا همچو عود … وی فلک در خدمتت چون نیشکر بسته کمر
کار من با شکر و عود آمدست اندر زفاف … وین محقر نزد آن مجلس ندارد بس خطر
عود و شکر ده بمن کینها بمن آن میکنید … کاب و آتش میکنند پیوسته با عود و شکر

هر دم بکدوی تو بدو حاجت … انگشت نهاده‌ش من بر سر

گفتا بکدوی خشک من کرهست
اندر همه باغ من کدوی تر

موی روباه خواهم از تو بشعر
تا زمستان بخود فراز کنم

موی واده نشد بده باری
سیم چندانکه موی باز کنم

ای حکم ترا قضای یزدان
داده چو قدر کشد و نامه

تو عمدهٔ ملکی و ممالک
لوح است و کفایت تو خامه

در خاک نهاد آب و آتش
بیش سخط تو بارنامه

در جنب کفت سیاه کاسه است
حاشا فلک کبود جامه

آن شب که در آن نشست میمون
با عیش چنان مع الغرامه

در حجرهٔ آن نصیر خباز
بودیم چه خاصه و چه عامه

از چنگ خیال بر سرایی
وز باده دماغ پر شمامه

بر دست حسم یگانه بود
در کسوت جبه و عمامه

او را طلب بگو چه کردی
ما را بد و وعده شادکامه

در آتش صبر چند باشم
ساکن چو سمندر و نعامه

آن قصه چنان در آب مشوس
هم سر که بده هم آبکامه

ای همای همتت سر بر سپهر افراخته
کس چو سیمرغت نظیر اندر جهان نشناخته

دور بین چون کرکسی خصم افکنی همچو عقاب
باز هنگام هنر گفتن چو باز افراخته

طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا
جز بسوی مجلست نا داده و نا ساخته

بجز

بخت بیدارت خروسان سحر که خیز را
از بکه خیزی که هست از چشم صبح انداخته

با بناج هدهد و طاوس در کین عدوت
تیرهای برز دست و تیغها انداخته

قهر شاهین انتقامت اخکر دل در برش
خون در امعای شتر مرغ از اسف بگداخته

تنگهای آن بنده این نیک بی گوش تو
از تحملها بکف کردست جفتی فاخته

نرد زیب از کبک و تیهو برده بس اعجاب
مانده اندر ششدر حبس قفس نا باخته

طوق قمری بر قضا خون تذرو اندر دو چشم
با چنین خوش صورتی دلها ز غم پرداخته

هر یکی را همچو لقلق باز مانده صعوه گرم
سوی آب و دانه مبنی دایم اندر تاخته

چینه چو اصل با سیح سیری می نه انداز علف
وین غلا تنگ و چه گنجشکی ندارد ساخته

مکرمت کن پاره ارزن فرستش کرزه
چینه دو ننه اغنه این دو شهر او ار کشور باخته

ای کریمی که در زمین هید
هرچه هست از سخای دست تو رست

لغزی گفته ام که تشبیهش
هست احوال بد سگال تو بست

آنچه از پارسی و تازی او
چون مرکب کنی دو حرف نخست

در زمان هر که منبه شش گوید
یکی از نامهای دشمن تست

باز چون بی ز پارسیش افتاد
در کس مادرش چه سخت و چه سست

و آنچه باقی بماند از تازیش
هست همچون شمائلیس بدرست

هر مرادی شبی که خدمت تو
روی بختم آب لطف بشست

داد آن وعده که بر کف را بست
پشت ابهام ارز کوح آن جست

بده از نخبه شد دگر نی نی
نه تو در بصره و من در بست

بد و هستیت نیستی مرساد
تا که مرفوع هست باشد هست

دی ز من پرسید معروفی ز معروفان بلخ / از شما پوشیده چون دارم عزیز تاریخی
گفت گیتی را سه دریا داد گیتی آفرین / هر یکی ز ایشان محیط از غایت بی برزخی
این یکی بر دان بموصل وان دیگر در ری / کیست بهتر زین سه عالی موج دریای سخی
گفتم او را خاص شد این تا وی بهر طبیست / لاله مرکز کی کند رمحی و سوسن ناچخی
این میان صوفیان باشد که هنگام خطاب / شیخ هرهر را اخی خواند سلیمان را اخی
زانکه کرد از خدمت این صاحب صاحبقران / مدحتی گویی که حکمش طاعت از فرخی
منتظم گردد ز ملک موصل و حصن جراه / امتحان را آن بهشتی عرصه را این دوزخی
مجلسش را میوه کش باشد جمال موصلی / مطبخش را دیگ بر زبید اثیر مطبخی
شادمان زی ای بقدر قدرت خداوندی که هست / جای مغلوبی فلک را گر کنون با اوجخی
از متانت شعر اقبالت چو شعر بوالفرج / وز عذوبت مشرب عیشت چو نظم فرخی

احکام دین که با شرف او شرف گرفت / آن از عنایت ازلی تقویت کند
از کاملیت او که نماید نشان جبل / گر علم را بکلک و نطق تربیت کند
از رای او ست تابش خورشید عاریت / مه زان بطبع تابش او عاریت کند
هر دم ز غایت ورعش کاتب یمینش / همسایه را بعزل همی تعزیت کند
نشگفت اگر بقوت قلبش بعد ازین / باکر گشته بیش لجاج دیت کند
هان تا بمنصبش نکنی تهنیت که دین / خود را همی بمنصب او تهنیت کند

ای فلک پیش طالع نیکت / کرده بردار اختر بد را
فتح باب بگفت بار آرد / قلب دی ماه شاخ بسد را

مستعد قبول نطق کند / فیض عقل تو طینت دد را
تو همان صد قران دگر شنی / نزبند رو نه همچو من صد را
بکم از شکرتی بود باز آر / طبع عالی ورای نجبر درا
دردهای من آن محل دارد / که همی درد سر دهد خود را

بایی که ز بند عالمی بر دو نیست / بالودنجون و زین غم دل چون دست
ای تاج سر زمانه اخر کم ازین / کابی دست خویش زمانه بایت چونست

ای خداوندی که بر درگاه حاجت بنده وار / چرخ و انجم سالها اجری و ترتیب خورده اند
بنده را فخر الزمان و چند کس دیگر جز او / تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده اند
گر درست است این سخن معلوم کن تا این برات / تا که آرد دست و کی ها ز پی من ناورده اند

ای همه سیرت تو سنگ و ثبات / چکنم بی ثبات و بی سنگم
گر خطایی برفت بر قلمم / هست زان شرم بر قلم رنگم
تا نگویی که شعر نیز نکست / حاش لله نه مرد نیرنگم
الحق الحق بد آنچه کرد ستم / در خور هر عتاب و هر جنگم
از جهانی به تست فخرم و بس / گرچه هست از جهان همه ننگم
چه شود از من آن گران شهر / هم تو دانی که چون سبک سنگم
بد مشو با من و مکن دل تنگ / که ز هر کرده نیک دلتنگم

سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی — از مقامات حمید الدین شد اکنون ترّهات

اشک اعمی دان مقامات حریری و بدیع — پیش این دریای مالامال از آب حیات

شاد باش ای عنصر محمودیان را روح تو — رو که تو محمود عهدی یا بتان سومنات

از مقامات تو گر فصلی بخوانم بر عدو — حالی از ناسنطقی جذر اصم یابد نجات

عقل کل خطی تأمل کرد از وگفت ای عجب — علم اسیر سخن داند مگر اقضی القضات

در زمان ای رای و قدرت عالم تا بید را — آفتاب بی زوال و آسمان بی ثبات

خداوندا همی دانم که چیزی نیست در دست — کرم چیزی نداد دستی ازین تقصیر معذوری

ولیکن گر کسی پرسد که چه دادت روا داری — که گویم عشوه اول روز و دیگر روز دستوری

چون برگهای طوبی طبعم بنام تو — یک روی بر ثنا و دگر روی بر دعاست

در خاطرم که بلبل بستان نعت تست — اطراف باغ مدح ابد الدهر پر نواست

بابرگ و با نوای چنین بنده چو من — هر روز بی نواتر و بی برگ تر چراست

بحمد و ثنا چون کنم رای نظمی — نه دشوار گویم نه آسان فرستم

ولیکن بعالیجناب حمیدی — اگر وحی باشد هراسان فرستم

ز فضل و هنر چیست کان نیست او را — بگو تا مرا گر بود آن فرستم

همی شرم دارم که پای ملخ را — سوی بارگاه سلیمان فرستم

من و قطره چند سور و سباعم — چگونه بر آب حیوان فرستم

من و ذره چند خاک زمینم — چگونه بر چرخ و کیوان فرستم

چه فرمایی از صد سنگ و آهن — در خشی بخورشید رخشان فرستم

چگونه گر از نکهت تیر بادی — نسیمی بنزد مه نیسان فرستم

همه روضه من حشیش است یکسر — شوم دسته بندم برضوان فرستم

همه لقمه نیست بر خوان عقلم — از آن ذله پیش لقمان فرستم

سخن هست فرزند جانم ولیکن — خلف می نیاید بکر جان فرستم

نه شعر است سحر است زآن می نیارم — که نزدیک موسی عمران فرستم

نهانست این چند بیت از نه خاشاک — که من زیره هرگز بکرمان فرستم

غرض زین سخن چه و تا چند گویم — فلان را همی پیش بهمان فرستم

بمعبود طیان و ممدوح طیان — اگر زاژ طیان بحبان فرستم

دلم دعوی عشق او کرد دیشب — از آن شب در آنم که برهان فرستم

فرستاده شد گر چه نیکو نیاید — که زنگار آهن سوی کان فرستم

ز کم دانشی کار گردون چو بیند — بر شیر گردون گردان فرستم

و گرنه چرا با چو رستم سواری — چنین جز سواری بمیدان فرستم

مرا نوری آن چو دریا تو اگر — همی از سخن زاده کان فرستند

بنان نارسیده مرا تربت او — عزیزم مرا نیز مهمان فرستند

چو بی برگی من ورا شد مقرر — ز خلد برینم همی خوان فرستند

ولیکن جواد بر سر گنج باشد — چنین بفتها خوار و آسان فرستند

بدانست گویی که من بسته طبعم — از آنم همی راح و ریحان فرستند

بماناد آن دوست کو دوستان را — غذای تن و راحت جان فرستند

زبیت الشراب آن پناه کرمان مرا می قدحهای حیوان فرستند
دلم را از آن حضرت از بهر تسکین همی دارویی درد و درمان فرستند
اجل مجد دین آنکه در نظم عالم همی سوی افلاک فرمان فرستند
مرا اوحد الدین در ایام بهمن همی تحفهٔ عهد نیسان فرستند
ندام آنکه راضی شوم از زمانه کرم تاج و تخت سلیمان فرستند
زباغ رضاش آلویی نزد طبعم به از میوهایی که رضوان فرستند
زبیدا لفتی باشد آنکه از کرمانم چنین سنگها سوی عمان فرستند
بخندد خرد بر کسی کو ز غفلت به بلبل چنین لحن و دستان فرستند

اوحد الدین که در سؤال و جواب بهره داد علم دستاند
به بزرگی جواب این فتوی بکند چون فضل برخواند
آنکه داند که حال عالم چیست بس تواند گران بگرداند
هم بر آن گر بماند از چه بود عقل اینجا همی فرو ماند

ای بزرگ جهان حمید الدین که خرد مدح تو همی خواند
دان که از شیح روشنی توان گفت که نداند همی و نتواند
ماند یک چیز آنکه خود بکند گرچه حالی تواند و داند
زانکه بر بی‌نیاز واجب نیست کز بی نفع کس قضا راند
لم در افعال او نیاید از آن که غرض در میانه ننشاند
غنی مطلق از غرض دور است فعل او کی بفعل ما ماند

هیچ

هیچ تدبیر نیست جز تسلیم خویشتن پیش ازین زنجاند

شعرهای کمال آن به سخن پای طبعش سپرده فرق کمال
گرچه نزدیک دیگران نظم است مجمل از مفردات دهم و خیال
سخن چند معجز است مرا در سخنهاش سخت لایق حال
گویم آن در خزانها ازل بود موزون طویلهای لآل
مایه‌شان داده در مزاج دربست صدف جود ایزد متعال
همه همچون ازل قدیم نهاد همه همچون فلک عزیز مثال
همه را دیده چشم صرف خرد همه را سفته دست سحر حلال
بمعانی فزوده قدر و بها چون جواهر نکو شش احوال
از نقاب عدم چو رخ بنمود آن بلند اختر مبارک فال
آن جواهر چنان که رسم بود زرفشان بر سر قد اطفال
ریخت بر آستان خاطر او روز مولودش آستین جلال
چون چنان شد که در سخن بشتافت حلقه گوش را ز نقطهٔ خال
دست طبعش برشته شب و روز لبت بر گوش و گردن مه و سال
اوست گر خاطر چو آتش تیز شعر راند همی چو آب زلال
چون بدید آن سخن پشیمان گشت از همه گفتها ثواب و محال
خاطر من که گوی برباید بکفایت ز جادویی محتال
ای مسلم شکفته در اشعار وی مقدم بنذله در امثال
طبع پاکت چو بر سؤال و جواب وهم تیزت چو بر جواب سؤال

تا زند دست آفتاب سپهر / آب عرض جنوب و عرض شمال

آفتاب شعار و شعر ترا / بر سپهر بقا مباد زوال

خرد دوش از من بپرسید گفتا / که ای پیش نطق تو منطق فسانه

بگو چیست آن طرفه صیاد و طها / که از لفظ و معنیش دامست و دانه

دلم گفت خاموش تا من بگویم / که من حاکم عدلم اندر میانه

هوا و نفاق از میان برگرفتم / کلام رشید خداوند خانه

رشید اختیار زمانیست و طبعش / درین فن چو در زلف شوریده شانه

قوی باشد اندر زمان تو الحق / که گردد کسی اختیار زمانه

زه تربیت در کمانی نهادی / که آمد همه تیر او بر نشانه

بمانند با یکدگر تا جهان را / چهار آستانه است و نه آسمانه

هیچ دانی ارشدالدین گر کف طبع تو دوش / من چه شربتهای آب زندگانی خورده ام

آن ندانم تا تو چون پرورده آن قطعه را / این همی دانم که من زان قطعه جان پرورده ام

گرچه ایمانم بدان خاطر قوی بودست و هست / راستی به دوش ایمان دگر آورده ام

تا تو تعیین کرده یعنی که شعر تست شعر / باره برگفته خود اعتمادی کرده ام

نام من گسترده شد یکبارگی از نظم تو / ای فرید آورده برنامی که من گسترده ام

شجاع ای خط و شعر تو دام و دانه عقل / هزار مرغ چو من صید دام و دانه تو

زمین زمین خداوند من ببوس و بگو / زهی زمانه فضل و هنر زمانه تو

نزاده مادر گیتی بصد هزار قران / نه چون تو یا چو جگر گوشه یگانه تو

چو کودکی که رساند زمین بدامن او / چو موی کی که ستاند هوا ز شانه تو

اگر ز ردی ضرورت کرانه کردم دوش / ز خدمت تو برون آمدم ز خانه تو

تو بر زمانه نه آن برنشاده سیمرغی / که خوابگاه کس شاید آشیانه تو

ز جاه تست همی کاختران کناره کنند / ز آسمان ز موازات آستانه تو

مرا ز خدمت تو جاه تست مانع و بس / که حاجتیست مرا جاه بیکرانه تو

وگرنه مردمک چشم من چه خواهد آن / که معتکف بنشیند بر آستانه تو

ای انوری تویی که بفضل و هنر نزد / احرار روزگار و افاضل برابهی [?]

بودند در قدیم امیران شاعران / واکنون شده مسلم بر شاعران مهی

هستت خبر که هستم دور از تو ناتوان / اشکم چو ناردانه و رخساره چون بهی

مشغول بوده که نکردی عیادتم / یا خود مرا محل عیادت نمی نهی

فی فی ز اهلیست مرا این طمع ز تو / خیز و چنین طمع بحقیقت ز ابلهی

با رنج ناتوانی ای دوستان مرا / دل گشت پر ز انده و ز صبر شد تهی

گوید طبیب بهتری امروز غم مخور / اینک برفت علت و آغاز شد بهی

غم این غم است و بس که ز من فوت میشود / در بزم صدر عالم رسم شهنشهی

آن جنت نعیم که گر در جهان بود / ممکن ظهور جنت و ماوی فلک رهی [?]

تو کس خواجه و هرکه چو تو / کس دیگر کسی شدست خس است

من کس کس نیم بنفس خودم / لاجرم هرکه چون منست کس است

نعمت ما دوتن بعیب و هنر
گر همین هر دو وش نیست بس است

غم بتکلف ببر من میار
زانکه بسعی تو تن آسان شوم
من خود اگر با در غم از دست
تا که سر آید بسر آن شوم
پرسی و گویی که ز من بد مگوی
روز دگر با تو دگرسان شوم
من تو کیم تا که بهر خرده
که بفلان گاه بهمان شوم

ای شاه جهان حبه صندوق خزینت
از هر چه نه خاص تو شود بانگ برآرد
انجا که فتد مال تو در معرض قسمت
دنبک زند و حق طمعها بگذارد
یکماه دگر گر ندهی سوزن خشت
حقا اگر آن حبه تراحبه گذارد

با فلک دی نیازمندی گفت
چون منت گر نیازمند کنند
زان جفاها که گردش تو کند
تو چه گویی که با تو چند کنند
آخر این اختران بی معنیت
چند بخت مرا نژند کنند
تو بهر زمان چو پایه خویش
پایه طاقتم بلند کنند
بزمستان گر آتشی یابم
هفت عضوم بر و سپند کنند
حلقه جیب کهنه در حلقم
هر زمان حلقه کمند کنند
عالمی ناپسند احوالند
چند احوال ناپسند کنند
در احسان چرا نبگشایند
جازه کار مستمند کنند
فلکش گفت بر بروت مخند
که جهانیت ریش خند کنند

در احسان بگو که بگشایند
بوالحسن را چه تخته بند کنند
ما در اینیم تا قضا و قدر
زیر این فتنه باز قند کنند
که بموسی فلک بیاویزد
گر بموی ازو گزند کنند

گرچه در دور تو ای دریا دل کان دستگاه
مدتی گرگان شبان بودند و شیران محتسب
واندران دوران که آن انصاف رو در بر کشید
فتنها شد در سخن چون قصه سیاهند منتصب
سایه مفکن بر حدیث انقلابی گو فتاد
کان نه اول حادثه است از روزگار منقلب
اندرین دور فلک تا عدل باشد گو رست
عافیت را کی توان بود قامت منتصب
کان و دریا بی تو در حبس و دل در اضطراب
زانکه کان بنوسته مجبوس است و دریا مضطرب

مدت عالم بآخر میرسد بی هیچ شک
طالع عالم نمی بینی که چون منحوس شد
احتباس روزی خلق آسمان آغاز کرد
آدمی زاد از قضا یکبارگی مایوس شد
خلق را بی وجه روزی عمر شاید بود نی
وجه روزی از کجا چون بوالحسن محبوس شد
ای جهان را بوده بنیاد از طریق مکرمت
چون تو مستاصل شدی یکبارگی هر درس سخن

بوالحسن ای کسی که در احسان
وعده از رغبت تو مایوس است
دل و دستت که شاد باد و قوی
بحر معقود و کان محبوس است
نکبت عام نکبتت کژ و
شرع منکوب و ملک منکوس است
داغ آسیب دور تو دارد
هر اساس ستم که مدروس است
دوش آز از نیاز می پرسید
که کنون دور دهر معکوس است

گفت نی آخر گفتنش آخر از چه سبب / طالع مکرمات منحوس است
گریست بانگ بر گرفت از جیب / که کریم زمانه محبوس است

آن شد که جهان لاف همی زد که من آنم / گر بو الحسنم راتب هر روزه سه مرد ست
زان روز که قصد فلک از غصه ترست / در گوشه جبینش گرو حادثه گرد ست
بالله که بنان و نمک او که جهان نیز / جز خون جگر یک شکم سیر نخورد ست

با انکه چند سال بدیدم تجربه / کز کل خواجگان جهان بو الحسن به است
بنداشتم که بازوی احسان قوی ترست / انجا که بر کتف علم هنر بسته است
تا همچو سرو نشو در آزادگی کند / آنرا که باغ برگ و سر و چمن بسته است
تا همچو شمع نور رساند بهر کس انکه / در پیش او نهاده بگو هر لگن به است
مودود احمد عصمی عشوه ایم داد / گفتم که این هنرست و سر آگر زدن به است
ترغیب شدم بوعده او تا شدم چنانکه / حال سگان بو الحسن از حال من به است

ای جنابت بمهر دل جویان / آسمان هم درین هوس پویان
مویه کن گشته زهره مطرب / بر جهان و جهانیان مویان
غم خوش خوی و ترش کرده / نی تو بر زندگان بد جویان
کرده احرام ماتمت بر روی / چرخ رایان مشتری رویان
سن زنج زیارتت عاجز / انکه او کعبه را بجان جویان
روز زم از دود آتش تقدیر / تیره چون طره سیه مویان

چو نم از نعمت تو بود و نهاد / در کی روی و دار دش روی آن
و انکه پیوسته مردم چشم / هست روی از غمت بخون شویان
ای که مستور عدت کف تست / قطره در ابر همچو لی شویان
نور و ظلمت ز بونه قدمت / خاک کویت چو عاشقان بویان
نفس تو تا زبان و در منزل / تازه گلهای ارجعی رویان
تو و سکان سدره در نسبت / همه هم شهریان و هم کویان
عرش برخ در خجالت آورده / قدس الله روحه گویان

در تربت مؤید الدین / هر کس اثری همی نماید
گفتم که تشبهی کنم نیز / باشد که تسلی فزاید
لیکن پس از آن جهان معنی / خود طبع همی سخن نزاید
با این همه شرح حال تربت / شرحی که نه طبع هرزه لاید
در جوف سپهر تنگ دل بود / عنقا به قفص درون نیاید
می گفت کجاست باد فضلی / کم زین سر خاک در رباید
یزدان که گره گشای فضلش / بند قدر و قضا گشاید
لطفش بر لبت اجل گفت / کای زبده صنع هی چه باید
بر شاخ مزاج بلبل جان / تا چند نوای غم سراید
که مختصرست عالم کون / طبع تو بدو نمی گراید
بخرام که بشکند در کر هست / تا آن دگرت چگو نه آید

رئیس دولت و دین ای اسیر دست اجل
شدی و رفت همین حاصل جهان از دست

سپهر بی دم شخصی دم سپهر بشکست
زمانه بی در تو همی در کرم بربست

دلم حریف وفا بیت چو کرد خاستر
یتیم وار بر جان تمامت بنشست

فغان ز دست این رنج ساز راحت سوز
فغان ز گردش این جان شکار جور پرست

که صورتی که بعمری نگاشت خود بسترد
که گوهری که بسی سال سفت خود بشکست

زمانه عقد کمالی گسسته وای دریغ
که آسمان نتواند نظیر آن پیوست

ز دامگاه عناصر چه فایده ست بگوی
وزین کشیده دد و دام بیند که نجست

که روزگار پس از انتظار تنگ درآ
بدین دد و دام همین مرغ صید کرد و بخست

اگرچه در غم هجرت بنوک ناخن اشک
نماند مو که دیده که دیده نخست

وگرچه هیچ شبی نیست تا ز دست دماغ
هزار دیده نگردد ز اشک میگون جست

زبان حال همیگوید این مقبل مرد
که از چه عید و عروسی کرانه کرد و برست

تو پرورنده کابوک آسمان بودی
از آن قرار نکردی در آشیانه دست

زمانه زان بتو دل در نبست میدانست
که ماهی فلکی را از تو نگیر دست

که بود جز تو که سی سال زندگانی کرد
چو در گذشت نشد ماتمش نشست

به نظم مرثیه ای در که چون ز موجب آن
یتیم وار تفکر کنم بر آشوبم

امیر عادل در یک دو بیت تعدی کرد
هنوز نیش از سر انصاف جا بی میروبم

وزان نشاط که آن نظم از آن
چو سرو تر ز صبا بای حال میکوبم

زهی مغید که تنبیه کرد با زجرم
زهی ادیب که تعلیم کرد بی چوبم

منقح شد

آن

آن خواجه که ز آستین غیب
دست کرم بزرگوارش

برداشت ز خاک عالمی را
در خاک نهاد روزگارش

ننشست نظیر او ولیکن
بنشاند عزای یادگارش

صد گونه چو من یتیم احسان
برخاک دریغ یادگارش

هیچ میدانی که در گیتی ز مرگ بوالحسن
چرخ جز قحط کرم دیگر چه دارد فایده

ای دریغا آنکه چون یادش کند گوید جهان
ای دریغا حاتم طایی و معن زایده

روزه دوری برآمد خواجه بی روزی میان
یاد میکن ربنا انزل علینا مایده

گفتم چو لطف بار خدایم قبول کرد
جانم ز قهر و غصه ایام رسته شد

گفتم چو صبح وعده انعام او دمید
روز زیم فاضل آمد و روزم خجسته شد

خود بعد انتظار درازم گلو گرفت
نومیدیی که جانم از آن در دخسته شد

گیرم که سنت صله برخاست از جهان
آخر در زکوة چرا نیز بسته شد

ای با قلیم کبریایی تو در
آسمان شحنه آفتاب عسس

چند گویی چه خورده بوثاق
تو بدل اگر نه اند کس

چه خورم چون بپختش و زان
نه خود مطبخم بجز که هوس

نخدایی که مجمل رزدی
بتفاصیل او رساند و بس

که زمین و هوای خانه من
نه همی مور بیند و نه مگس

همین کز اسباب زندگیم امروز   هیچ معلوم نیست جز که نفس

سحر گاهی بنزد خواجه رفتم   که بفزاید مرا جاه و جلالی
بدست خواجه در ده بدره دیدم   وزان سر بدره اورا بد ملالی
در آمد مرغکی و آنکه بمنقار   ربود از فرق سر بدری هلالی

ای خداوندی که کمتر بنده در فرمان تو   آسمان ابلق گست و روزگار آبنوس
خاک طوس از نعل یکران تو باشد بر هلال   آسمان هر ساعتی گوید اوج ای خاک طوس
کشته قدرت را سر گردون گردان پایمال   کرده رایت را لب خورشید تابان پایبوس
کاشکی در ابتدای آفرینش کردگار   بنده را فرموده بودی تا که بودی خاک طوس

ای سروری که کوکبهٔ کبریات را   کمتر جنیبت ابلق ایام سرکش است
رای تو در نظام ممالک برآیتست   تیری که جیب گنبد گردانش ترکش است
اکنون که از کشاکش فلک در مسام ابر   پیکان باد را گذر تیر آرش است
وز برف ریزه گوشهٔ هر ابر پاره   تیغیست گوییا که بگوهر منقش است
بر حسب حال مطلع شعری گزیده ام   وآورده ام بصورت تضمین و بس خوش است
گویم کسی که چهرهٔ روزی چنین بدید   خاصه کنون که طرهٔ شبها مشوش است
بر خاطرش سر آینه این شعر بگذرد   کامروز روز باده و خرگاه و آتش است
چندان بقات باد که تأثیر نه سپهر   کاندر زمانه طبع چهار و جهت شش است

تو آن فرزانه و آزاد مردی   که آزادی زما در با تو زاد است
دلت گر یک نفس در بند باشد   بما بر دست فرمانت گشاد است
اگر بی توشه‌ای بود ما را   غرامت را بجان دل ایستاد است
وگر گویی که روز آمد با آخر   حدیثی از سر انصاف و داد است
ولیکن چون تویی دور زمانه   ترا هر گه که بینیم بامداد است

یک دو منک می سه تن بچار جواب   پنج قدح شش زنان بخرده دو خفته
هفت فلک شد گواه و هشت بی ازدل   نه ره ده بار در مدیح سفته
مفخر دهری بده زبان و بنه روی   هشت جنان هفت چرخ مدح تو گفته
می شش و نان پنج من چهار منی گوشت   زین سه دو دارم یکی فرست نهفته

ای کریمی که از نوال کفت   کان و دریا همیشه ناله کنند
روزی خلق چون بمقدار شد   بکف دست تو حواله کنند
عیش خوش بر دلم حرام شده است   بابنش باز می حلاله کنند
نه زبانم ده از پی کاهش   زانکه از شیشه در پیاله کنند
شاد زی تا که دایگان فلک   در کنارت هزار ساله کنند

ای مقصد کشور چهارم   در نیک و بد آستانهٔ تو
وی رفعت آسمان هفتم   باطل شده در زمانهٔ تو
بر شاخ وجود بنده مرغیست   منسوب بآشیانهٔ تو

در دام حریف تو فتاد دست   امید همه بد انهٔ تو
خطی بوکبتل لهو بنویس   یعنی بشراب خانهٔ تو

ای فلک با کلاه داری خویش   هش قدرت کلاه بنهاده
زاد می زاد چون تو یی بکرم   مادر روز کار نا زاده
خواب خرکوش غول کین ترا   شیر نر همچو روبه ماده
بنده باشت خر بطاهست امروز   چون خر اندر خلاب افتاده
نه غلط مسکینم کرده ای اند   سخت آزاد و نیک آزاده
کل اشباح را فزوسوده   کشته ارواح صافی و ساده
تیز با این کروه حوران اند   خازن خلد شان فرستاده
نقش بند جمال و واهب حسن   داد حسن و جمالشان داده
عقل هش لب جو سند شان   رست چون کاه پیش سجاده
این دل اندر هوای تو بسته   وان زبان در ثنات بکشاده
مست حاصل هم از مکارم تو   همه اسباب عیش جز باده
همین که بیرون همی جهند از دام   بنج شش کیر خواره ناکاده

ای نام دری که در همه عالم   کس نیست چو تو کریم و آزاده
اقبال بروی تو نظر کرده   امید بدست تو عنان داده
شیرین پسری بدستم افتاده   مانندهٔ حور و یا پری زاده
وانکاه مع الغرامه جعبی کون   بربسته برو چو حقه ساده

معلوم نمی شود بهشیاری   کاین سیمین تن بزشت یا ماده
از بهر خدای را سبوی می   بفرست بدست این فرستاده
ور بفرستی بماند م اندر غم   وین دو دل غلام جست ناکاده

عقل صد مسهل بطبعم بیش داد   تا چنین در نظم و نثرش کرد نرم
چون بدانستم که بی اسهال او   مجلس سردان نخواهد کشت کرم
کافرم کر قطرهٔ زین بس ریم   در کنارش جز بآزرم و شرم

چون من بره سخن روان آیم   خواهم که قصیده بیار ایم
ایزد داند که جان مسکین را   تا چند عنا و رنج فرمایم
صد باره بشعر در شوم تا من   از عهدهٔ یک سخن برون آیم

از ما برون حکمت یونانیان چو هست   تقلید کمیان و قیاسات کوفیان
نان حلال کسب کنیم از طریق علم   ادرار چون خوریم چو جهال صوفیان

شعر از زور حیض مردان است   بعد نجاه اگر ببیند د به
محو عاقل بناخن حد ثان   جکر خویش اگر برند د به
بر سبیلی که جای کریه بود   من ندانم اگر بخندند د به

عادت و طرح شعر آوردند   قومی از حرص و بخل کنده خوی

نام حکمت همی نهند انگاه / بر خرافات و ژاژ ژنده خویش
گرگ حیران این یتیمانند / همه دوزنده و درنده خویش
انوری بی تو نیز یاد آور / طیرگیها و زهر خنده خویش
بش همچون خودی ز سیلی آز / سرکشش در فکنده خویش
شکر کن کین زمانش می بینی / خواجه دیگران و بنده خویش

انوری حرص و شعر داغ چیست / این یکی طفل و آن دگر دایه
پایه حرص گدیه و طمع اند / تا نگردی بگرد این مایه
تاج داری خروس وار از علم / چکنی همچو ماکیان خایه
گردن و گوش نفس محرم را / همت آمد بهینه پیرایه
عمر تو کو بس گران مایه است / باز تو شاعری گران سایه
بش بر باد شعر زار مده / ای گران پایه آن گران مایه

هر که بو بر زند بدین کمال نهد روی / شیوه نقصان ز هیچ روی نورزد
زلزله حرص اگر چو کوه برآید / گرد قناعت بر آستانش نلرزد
رفعت اصل زمانه کسب کند زانکه / صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

اندرین دور بیکرانه که هست / آخر کار هوشیاران شکر
نعمتی کان بشکر ارزد چیست / بس میندیش هم مصحف شکر

گوینده

گویند که چیست حاصل تو / ای بی حاصل ز زندگانی
گویم که خطی و بیتکی چند / از نعمتهای این جهانی
خطی نه چنین چنانکه آید / شعری نه چنان چنانکه دانی

ای برادر نسل آدم را خدای از روی لطف / نامها دادست از جنگ و نبرد از کرم و سیرد
هر کسی را کنیت و نام و لقب در خورد او / پس پدر آوردشان اندر جهان خواب و خورد
حاسد آمودود شاه ناصرالدین را لقب / گر مؤید شد تو زین معنی چرا باشی بدرد
زانکه او را نعت دیگر نو نیاید ز آسمان / زانکه از روز ولادت خود مؤید بود مرد
مشتق از این چیز دیگر چاشنی در نام او / آن بنیکو نامی اندر جمله آفاق فرد
چون پدر مودود نامش کرد باید خدای / از سیم حرف و چهارم حرف او تصحیف کرد
باد نامش در جهان باقی و ذاتش همچو نام / ملک گیتی دستگاه و حفظ یزدان پایمرد

بر سپهر صیت پیدا شد ز خاک خاوران / تا شبانگاه ابد چار آفتاب خاوری
خواجه چون بوعلی شیدالله آن صاحبقران / مفتی چون اسعد شوخابن زهر شرکی بری
صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید / شاعری ساحر چو مشهور خراسان انوری
شاد باش ای آب و خاک خاوران کز روی لطف / همچو آب بحر و خاک کان گهر میپروری

مرادی با سمن پیغام دادست / بتو ای صاحب و صدر یگانه
ز هر نوعی سخن گفتست پنهان / غرض را درج کرد در میانه
چه فرمایی کنون پیغام او را / بسمع تو رساند بنده یا نه

مرا گفتست فردا کآتش صبح / زند از کورهٔ مشرق زبانه
بگو او را که میگوید فلانی / که ای خلقت چو جودت بیکرانه
چو در سالی مراده روز افزون / نباشد نوبت ازگشت زمانه
پس از ده روز خود ما حبس گردم / شوم تا سال دیگر افسانه
کنون درخواستی دارم ز خلقت / همانا نادر و با من بهانه
دو روزک نیز در صحن چمن آی / بگو تا مطرب آرند و چغانه
بزیر سایهٔ من شادمان باش / مرا از لطف خود کن شادمانه
چو من بی مهر آیم خوب نبود / من اندر باغ و تو در تابخانه

ای جهان را موسم آزادگی ایام تو / بنده کرده یک جهان آزاد را انعام تو
سرمهٔ چشم ملک گردی و آن از راه تو / حلقهٔ گوش فلک حرفی و آن از نام تو
دست تقدیر آسمان را بی کند گر دور او / کام بردارد نه بر وفق مراد و کام تو
تو جهانی کاملی اندر جهانی مختصر / هفت اقلیمت که باقی باد هفت اندام تو
جنبش فیض کرم آرام طوفان نیاز / تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو
از در آب و گل آدم نیامد تا بدید / غایت سیری خویش اندر عطای عام تو
طبل بدخواه تو در زیر گلیم حادثیست / تا فلک زد بی نیازی را علم بر بام تو
از تصرف دست بربند و لقب با شب شهاب / آسمان را گر اجازت باید از پیغام تو
از محمد وز علی شد کفر باطل دین قوی / لاجرم احیا آن ایام کرد ایام تو
ای دران بزم جان قرابت کاندرو / آفتاب و ماه نو زیبد شراب جام تو
دام بودت گوهری بر آسمان مه زانکه آن / آن رسانید و شد از وجه گر در دام تو

آسمان

آسمان از دام تو سر گر برون ناید از آنکه / دارد استظهار دور از دور بی انجام تو
تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب / در قفای یکدگر بادند صبح و شام تو
حشمت از روی کرم بر انوری باد و مباد / کام او از اعتقاد پاک جز در کام تو
نکتهٔ محسن درجهان بسیار باشد لاجرم / بالغ او طفل تست و پختهٔ او خام تو

ای شمس دین و شمس فلک آسمان تو / ای صدر ملک و صدر جهان آستان تو
ای چرخ پست همبر رای رفیع تو / وی ابر زفت همبر بذل بنان تو
اسباب دهر دادهٔ دست سخای تو / اشکال عقل سخرهٔ کشف بیان تو
ذات مقدس تو از جهان نیست از کمال / یک جزو نیست کل کمال از جهان تو
گر لامکان روا بودی جای هیچ خلق / از قدر و از مکان تو بودی مکان تو
در بر قضا روان شودی امر هیچکس / راه قضا بستی امر روان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان / راند درین زمانه همی بر زبان تو
گر با زمانه کلک تو گوید که بر زمین / مسطور کیست حکم قضا گوید آن تو
مریخ را به خنجر تو سرزنش کند / گردون سپهر به بند سنان تو
شکل هلال و بدر ز تاثیر شمس نیست / ای هست عکس جام تو وان ظل خوان تو
واندر مراتب سر آسمان ملک را / آیین و سان دگر شد از آیین و سان تو
تا شاخ راز باد بود تربیت مباد / بیخ فنا برآمده از بوستان تو

خسرو دین و ملک هستو مباد / گر جهان کار این و آن دارند
زانکه این دو دولت اند که خلق / از خدای و خدایگان دارند

ملک و دین را زمان زمان تو باد	کاب و رونق درین زمان دارند
تو همی آنکس که ذکر مدحت تست	تا که گویند کان زبان دارند
عالمی در پناه نعمت تو	شکر شکر در دهان دارند
امتی در وفای خدمت تو	کمر عهد بر میان دارند
دامن عرصه ایست جاه ترا	این که این چار قهرمان دارند
گوشه طارمیست قدر ترا	این که این هفت پاسبان دارند
دوستان از تو اثر کرمت	خانه چون راه کهکشان دارند
دشمنان از اثر کم سخطت	فتنه در مغز استخوان دارند
ضبط عالم بکلک و تیغ کنند	که اثرهای بیکران دارند
کلک فرزانگان کارگذار	تیغ ترکان کاردان دارند
زین گروه آنکه اهل انعام اند	همه از نعمت تو جان دارند
زان گروه آنکه اهل اقطاعند	همه از دست تو جهان دارند
جود مسکیت با کرم روزی	که گمانی که این مکان دارند
گر جهان داری بیشتر طلبند	چه نکوتر که بر چه سان دارند
کرم از سوی تو اشارت کرد	که کریمان جهان چنان دارند
کیسه پرداز بحر و کان کف تست	که بدو چرخ جاودان دارند
طاعت آموز انس و جان در تست	کش همه سر بر آستان دارند
همه در مهر خازنت بادا	هرچه اضافت ببحر و کان دارند
همه بر داغ طاعتت بادند	هر که نسبت بانس و جان دارند
پای بر خاک هر زمین که نهی	منتی بر آسمان دارند

بخدایی که بذل جان او را	پایه اولین احسانست
کمترین مایه لطف و صنعش را	باد نوروز و ابر نیسانست
که مرا در فراق خدمت تو	زندگانی و مرگ یکسانست
از هراسانی که بی تو بود	خاطر و طبع من هراسانست
میکشم در فراق سختیها	هجر یاران بگفتن آسانست
دل و جان با نعیم خوارزم اند	وای بر تن که در خراسانست
خوش دلی در جهان طمع کردن	هم ز سودای طبع انسانست

بخدایی که دست قدرت او	نیل شب بر عذار روز کشید
کین برادر ندید یک لحظه	بی شما راحت و نخواهد دید
بی شما هیچ بر گل دل او	باد شبگیری صبا نوزید

تو آن فرزانه آزاد خویی	که آزادی ز مادر با تو زادست
دلت گر یک زمان در بند باشد	بما بر دست فرمانت گشادست
اگر بی تو نشستی بود ما را	غرامت را بجان استادست
دگر گویی که روز آمد بآخر	حدیثی از سر انصاف و دادست
ولیکن چون تویی روز تمام	ترا هر که منجم بامدادست

گر بنده بخدمتت نیامد	زان منت بی شمار میدا
در یکدو سه روز کرد تقصیر	در خدمت تو غنیمت انکار

زیرا که تو کعبهٔ جلالی   نتوان سوی کعبه رفت بیباک

گفتی اجل شهاب مؤید که آن فلان   رفت و نگفت رفتم و این ناصواب رفت

از بادهٔ نعیم تو چون شد خرابه مست   رفتم چگونه گوید آنکو خراب رفت

اگر در خدمتت تقصیر کردم   مگر لطفت مرا معذور دارد

که بهتر آنکسی باشد که هر دم   ز مخدومان گران دور دارد

بنده گو در سر عطارد نیست   ای بر آتش قوی تر از ناهید

هر زمان از کدام زهره و دل   بار خواهد بمجلس ناهید

ای خداوندی که در معراج قدر منزلت   تا بجایی همتت بر شد که فکرت بر نشد

خاک پای همتت انگشت کیمیا داند خرد   بر سمی هرگز فکندش آسمان کان بر نشد

نوک کلک تست انگشت جوهری اندر صدف   قطرهٔ هرگز بدان نیکو بتست کان گوهر نشد

بر هوای دولتت مرغ خلافی کی گذشت   کز سموم انتقامت عاقبت بی بر نشد

در بهار خدمتت نخل وفایی کی شکفت   کز صبا اصطناعت جفت برگ و بر نشد

ماجرایی خورده وار اندر میان خواهم نهاد   باور من کن گرچه کس را از من این باور نشد

دستهٔ ده کاغذم فرموده زان روز ماست   وز تقاضا گرچه زان بس نوک کلکم تر نشد

خواستم تا قطعه بردارم امروز اندر آن   زین مطول تر ولیکن زین مطول تر نشد

زانکه چون اندیشه کردم گز بیاضش چاره نیست   حاله از بی کاغذی دستم بنظمش در نشد

لاغری ناید شگفت ار بخت من الحب است   کز دو ام آرزو پهلوی او لاغر شد

گنبد پیروزه گون با اختران سیم رنگ   هر شبی تا روز وصف بینوایی من کند

روزگار بی مرادی وصل را بهجران دهد   اتفاق تنگدستی دوست را دشمن کند

صعب تاریکست دور از روی تو شبهای من   شمعها باید که آن تاریک را روشن کند

پاره از اعتقاد خویش نزد من فرست   تا نسیم را روشن و این حجره را گلشن کند

ورنه فراش سرای مکرمت را نصب کن   تا دو دانگی در وجوه پیمنی روغن کند

ای خورشید و مه در شرایت تیره و تاری   بروز و شب ز خورشید و ز ماهم نقبه در روزن

پس این سردی و تاریکی که در من هست باز خم   ازین سردی و تاریکی بانگ پنبه در روغن

خواجه اسفندیار میدانی   که برنجم ز چرخ روئین تن

من نه سهرابم و ولی با من   رستمی میکند مه بهمن

خر دزال را بپرسیدم   حالتم را چه حیلتست و چه فن

گفت افراسیاب وقت شوی   گر بدست آوری زمی و سه من

باده چون دم سیاوشان   سرخ و تیره چون چه بیژن

گر فرستی تو پی فریدونم   ورنه روزی تعوذ بالله من

همچو ضحاک ناگهان بیجیم   مارهای هجات بر گردن

آسان چو می ستانی دشوار چون دهی   گویی که کسب ار هنر و تیشه میکنی

در وقت خرج روبهی و وقت دخل باز / خود را چو شیر گرسنه در بیشه میکنی
چیزی ز ریش و کم بمن قلتبان بده / آخر تو زن بمرد چه اندیشه میکنی

روبهی میدوید در غم جان / روبهی دیگرش بدید چنان
گفت خیرست باز گو بی خبر / گفت خرگیر میکنید سلطان
گفت تو خر نه چه میترسی / گفت آری ولیک آدمیان
می ندانند و فرق می نکنند / خر و روبا بهشان بود یکسان
زان همی ترسم ای برادر من / که چو خر بر نهندمان پالان
خر ز روباه باز نشناسند / اهنیت کون خران بنجبران

چو چار چنبر زارکان بارگاه تو باد / مخالف تو کز دست عیش تو شیرین
دو نیمه تن چو ستون و دریده دل چو شرح / چو میخ کوفته سر چون طناب بر راه نشین

کافی آن یافش او کافتن جیم / چیست معنیش کافر جافی
نیک واقف شدم غلام توام / راستی خواجه با انصافی
هیچ الی که او خود از خر کیست / مکن اندیشه درین کافی
نه مکن طبع خویش رنجه مدام / کیر خر در کس زن کافی

بدیع ای نابدیع سر دفتر / چو دیدم روی تو ماتم گرفتم
بعالم در اگر تو بود خواهی / من از ننگت کم عالم گرفتم

گراز

گر از طب میکنی چندین تفاخر / اطبا را ز عالم کم گرفتم
زن تو غر چرا آخر نباشی / ترا خود عیسی مریم گرفتم

سعد دین اسعد آن یگانه دهر / زود دوس با چه خواستیم سه من
تا بنوشیم با چهار حریف / بچگان بچگان می روشن
ششش منی با شراب داد که زد / هفت اندام ما گرفت محن
مجلس ما که بود هشت بهشت / همچو نه چرخ گرد ز اهل حزن
کیر ده ریش باد بش اندر کون / ریش او خود بکون یازده تن
از تبارش بته دوازده مرد / در نژادش پلید سیزده زن
تیز در ریش او چهارده ده / موی از سبلتشان پانزده کن

بارها بان و هان بر و خواندم / که مده عشوه بهر داد ای می
کیر خر نیز بر زبان راندم / هم نفرمود چون فرستم و کی
کیر خر در کس زنش بس هان / چکنم آخر الله و اه یکی

نکنم خواجه را بفحش هجا / لیک برخوانم آیتی ز نبی
ان قارون کان من موسی / خواجه آنست کاید از بس می

گفته بودی که کاد جو بدهم / چون ندادی از آن شدم در تاب
بر ستوران دا قربات مدام / کاه کهتاب باد و جو گشکاب

سر خس از جور بی آبی و تابی / در لغار روی وار دو در خرابی
زبی آبی خلاصش دادی امسال / خداوندا خلاصش ده ز آبی

ای صدر نایبی تو کایت فرستد زد / معزول کن جنابک منحوس دزد را
زرهای بیشمار ربا فلوس میبرد / آخر شمار او بکن از بهر مرد را
تا دیگران دبیر نگویند همچو تو / زمان من بر دبکش این زن بمرد را

نشاید بهر آداب ندیمی / دگر بر جان و دل محنت نهادن
زبان کردن بنظم و نثر جاری / ز خاطر نکتها بکر زادن
که باز آمد همه کار ندیمان / سرا خوردن و دشنام دادن

تو با من نسازی که از صحبت من / ملالت فزاید شما را و ناسه
تو زر خواهی و من سخن عرضه دارم / تو در فاره افسنتی و من در عطاسه
نه هر جا که باشد سخن زر نباشد / که با بند زر دیده ام صد حماسه
نه من بو فراسم امیر قبیله / تو خود می شناسی بعلم فراسه
کتاب و کراسه است اینجا تجمل / چه آید ترا از کتاب و کراسه
گرفتم بود گندمین نان جو با نخ / نباشد نه خوردی خدنک و نه کاسه

حکایتیست بفضل استماع فرمای / بشرط آنکه نگیرد ازین سخن آزار
بروزگار ملکشه عراق حج کول / مگر بیار کهش رفت از قضا که با

سؤال

سؤال کو که امسال عزم حج دارم / اگر مرا بدهد پادشاه صد دینار
چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق / برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
چو پادشه بشنید این سخن بخازن گفت / که آنچه خواست عراقی برو دو چندان آر
برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد / بلطف گفت شه او را که سیدی بردار
سپاس دارد و بدل گفت دویست دینار / صد ست زاد ترا و کرای پای افزار
صد دگر بخشانه میدهم رشوت / نه بهر من ز برای خدا یار نهان
که چون بکعبه رسی حج یاد من نکنی / که از وکیل در بد تباه گردد کار

گویند که صحبت حاصل تو / ای هیچ حاصل ز زندگانی
گویم خطکی و بیتکی چند / از نعمتهاء این جهانی
خطی نه چنان چنین چنانکه آید / شعری نه چنان چنین که دانی

دانکه از هیچ روی نتوان گفت / که بدانند هنر و نتوانند
ماند یک چیز آنکه خود نکنند / کیچه حالی تواند و دانند
زانکه بر بی نیاز واجب نیست / گر بی نفع کس قضا رانند

ای پدر پای عقل کرده تباه / وز بد و نیک اختران آگاه
چه کنی طبع پاک خویش پلید / چه کنی روی سرخ خویش سیاه
نان فزون زن بجوان دیده خویش / وز در هیچ سفله سر که مخواه

چون ترا روزگار داد بدام — تو چرا داد خویش نستانی
تا تو لاف بگردش دی کرد — کاید آن گاه آنکه نتوانی

دستار خوان بوزد و کزکم برد سبا — در وی نهند ده کدوی بریه پس عجب
لیکن عجب زخواجه از آن آیدم همی — کوه برکدوی خشک نهد بیست گز قصب

گر اندک صلتی بخشد امیرت — از دو بستان گرز و بسیار باشد
عطای او بود چون خستنه کردن — که اندر عمر خود یکبار باشد

ای خداوندی بش حریف ظریف — دل از اندوه یار می شکنیم
عزم کرده بخدمت تو درست — بصبوحی خمار می شکنیم
بازوی آفتاب می تابیم — گردن روزگار می شکنیم
زارزوی جماع کون سپید — شهوت اندر زهار می شکنیم

سدید بیهقی را دوش گفتم — که همتانیست در علت بدین سن
جواب این سوالم باز فرمای — که عمری درد ما غم گشت مزمن
چو باشد خایهٔ سگ درد ما انت — بود درشیت بگوزش گفت بمکن

هرکه از من بخواهد این دفتر — یا بدزدد بعادت منکر
باز من عاریت طلب چندش — جز بر هنی ز دفتر افزون تر

مرغکی یک وجب بسنگ دو من — سیم خاکیان بگوزش در
چاربطاق کس عزیز آنش — کشته ویران بهای بخچم خر
مانده در بیشه در بلاشب و روز — همچو مهره ز سیر هفت اختر
هشت نه ماه مادرش خورده — هر شبی ده بیا زده بستر
شرط در بردن کتاب امنیت — هر که را آرزو ست کو می بر

گفت صاحب غرض که بد گفتند — در سرای فلان فلان وفلانیت
گفتم ار این حدیث راست بود — کیر خر در کس همین و همانیت

من بدین کیر خویش در مانم — من ندانم که چیست درمانم
سیر بوبه دیشنا لکنم — گرسنه لیک بند ز نخدانم

کلبهٔ کاندرو بروز و بشب — غم و شادی خورد و خواب منست
حالتی دارم اندرو که مقیم — چرخ در عین رشک و تاب منست
آن سپهرم درو که گوی سپهر — ذرهٔ نور آفتاب منست
وان جهانم درو که موج محیط — واله لمعهٔ سراب منست
هرچه در مجلس ملوک بود — همه در کلبهٔ خراب منست
رحل و اجزا و نان خشک برو — گرد خوان من و کتاب منست
شیشهٔ حبر من که باد ابر — پیش من شیشهٔ شراب منست
قلم کوته و صریر خوشش — زخمه و نغمهٔ رباب منست

خرقهٔ صوفیانهٔ ازرق
بر هزار اطلس انتخاب منست
هرچه بیرون بود ازین کم و بیش
حاش للسامعین عذاب منست
کنده بر جهان جنب نکند
همتی را که در جناب منست
زین قدم راه رجعتم بستست
آنکه او مرجع و مآب منست
این طریق از نمانشیست خطا
چکنم این خطا ثواب منست
خدمت پادشه که باقی باد
نه ببازوی پا و داب منست
گرچه پیغام روح پرور او
همه تسکین اضطراب منست
نیست من بنده را زبان جواب
جامه و جای من جواب منست

من بدعهد را چه میگویی
هرچه گویی سزای آن هستم
حاکم ار جرم من بود مردم
داور از لطف تو بود رستم
لطف ایزد بریده باد از من
تا بخدمت چرا نپیوستم
من ندانم زبانه سر زین غم
تا برفت آن سعادت از دستم
خواستم تا بیایم و گویم
کز حریفان درش چون جستم
بسر تو که ذات هشیاریست
که هنوز این زمان چنان هستم
که گشادن نمیتوانم چشم
وین قوافی بحیله بربستم

ای فلک پیش قدر تو ناقص
وی جهان پیش دست تو درویش
کم کند راه مصلحت تقدیر
گر نه تدبیر تو بود در پیش
همچو معنی که در بیان باشد
در جهانی و از جهانی بیش

جمع ضدین کرده در زنبور
لطف از نوش و انتقام از نیش
دوش و راز توای مدبر عقل
نه بفرمان عقل دوراندیش
هشت از گونه گونه بی تقصیر
که کنون باد نفس کافرکیش
کرده ام آنکه یاد آن امروز
میکند جانم از خجالت ریش
هیچ دانی چگونه خواهم خواست
عذر بی خردگی و مستی خویش

ای خداییت عزیز کرده لقب
بنده را نیست میهمان عزیز
گرچه دارم بسی ز مکارم تو
همه چیز ای ستوده در همه چیز
لیکن از خون دختر انگور
که شجاعت دهد بمردم حیز
خاله مشاطگیش کرده برنگ
آن جهان دیده سیاه مویز
زده بر چهره تا خالها ز حباب
چادر و موزه کرده از ارزیز
اگر از در در آیدم امشب
از طرب بر فلک برم دهلیز
دختر طفل را نشاید خواست
تا نیاید براه عقل و تمیز
جز بامر پدر کیش وان چو توئی
بر پش آن یکی فراخش تیز
دل بی خرم است و جان نجز
کس بحمدان بهای ویش تیز

ایا صدری که از روی بزرگی
فلک را نیست با قدر تو بالا
خجل از قدر رایت چرخ و انجم
بشرم از طبع و دستت ابر و دریا
کله با همتت بنهاده کیوان
کمر در خدمتت بربسته جوزا
ثریا با علو همت تو
بنسبت چون ثری پیش ثریا

بر دست جوادت ابر اسغله | برای صوابت عقل شیدا
کفت پیوسته قسمت گاه روزی | درت همواره مأوی جای والا
بفضل این قطعه برخوان تا که گویی | نهان بنده برای تو پیدا
باقبال تو دارم عشرتی خوش | حریفانی چو بختت جمله برنا
مزین کرده مجلس های نگاری | بنا میزد زهی شیرین و زیبا
نشسته ز اقتضای طالع سعد | بخلوت بارهی چون سعد و اسما
ز زلفش دست من چون شام وامق | ز وصلش روز من چون روی عذرا
موافق همچو با فرهاد شیرین | مساعد همچو یوسف با زلیخا
بران دل کرده خوش در وصل رویش | دل من خوش بود امروز و فردا
چو چشمش نیم مستیم و مرا نیست | علاج درد او یعنی که صهبا
چه صفرا ماست کامروز او نگردد | درین یکساعت از سودای حمرا
ز انعام تو می باید که گردد | نظام مجلس تو مجلس ما

ایا دقیق نظر مهتری که گاه سخا | توانی ار بچکانی همی ز آتش آب
به پیش دست سخای تو از خجالت و شرم | بجای قطره باران عرق چکد ز سحاب
سه کس بزاویه در نشسته مخموریم | بیاد باده دوشینه هر سه مست و خراب
بذروه فلک و ماه بر کشید سرود | ز چهره طرب و لهو بر گرفته نقاب
امید ما بس از ایزد بجود تست که نیست | ز ساز مجلس ما هیچ جز کباب رباب
مصاف عشرت ما بشکنند زمانه اگر | تو نشکنی بتفضل خمار ما بشراب

ایا بزرگ

ایا بزرگ زمانه که در سخا و هنر | ترا نظیر ندانم بجز نیا و پدر
چو هفت هشت حریفیم در یکی خانه | شناخته بجهان در بهفت هشت هنر
دبیر و شاعر و درزی و طبال و دانشمند | ادیب و مقری و قوال کارزو و مکر
سه چار کنده و شاهد درو فتاد و مستند | ز بادهای گران مست گشته جای دگر
شراب ما برسیدست ما ز اندیشه | گرفته ایم سر انگشتها بدندان در
بیک دو روز دگر این سه چار گاو شوند | بر پنج شش منی این بهفت هشت بنده بجر

ای جهانی پر از مکارم تو | انوری در جهان ترا دارد
چون قوی دل بود برحمت تو | هر زمان زحمتی همی آرد
چه کند گرچه نیست بر تو عزیز | خویشتن خوار می نه پندارد
ور چه کوشد که با تو دم نزند | کرمت خامشش بنگذارد
مبرمی شرط شاعریت ولیک | بنده راز آن شمار نشمارد
اینک این یک مباینت حکمست | که بانصاف حکم بگذارد
چکنم قصه چون دراز کنم | عیش تلخم همی بیازارد
زانکه او پشت دست میخاید | همه ریشت بامی بخارد
آب چون آتشم فرستد که باد | بر سرم خاک غم همی بارد
آب انگور بو که دفع کند | تا غمم غوره در نیفشارد

سعدست و خطیر و کاسوی کینه | هر سه بوثاق کهنه بنده
ترکش ز پی مقام نهاده | وز برف و وحل سپر فکنده

از سردی روز حبّت دل گرمی | وز گریه ابر جمله با خنده
دارند بلفظ ترکی و هندی | از جود و مکارم تو وامانده
لیکن من زن بمرد رادانی | باشد دل از مروت آکنده
بی مرغ و میم ازین سپس هستم | با اشک چو می چو مرغ پرکنده

ای همت برتر از چرخ اثیر | وز بزرگی دین یزدان را مجیر
برده حکمت گوی از باد صبا | کرده دستت دست برابر مطیر
ای جوان بختی که شبه و مثل تو | کس نیاید در خم گردون پیر
بنده مسیب با جمال الدین خطیب | آن برای و کلک چون خورشید و تیر
عزم آن دارد که خود را نفس نفیس | باز دزدد از قلیل و از کثیر
دیگی دارد که چوبین تخته است | همچو دیگر کارهای ما حقیر
خانهٔ ایمن تر از بیت الحرام | شاهدی نیکوتر از بدر منیر
تا باکنون چیزی از می داشتیم | زانکه در عشرت نباشد زو گزیر
از ترش رویی و تاریکی که بود | چون جفای عصر و چون دُرد عصیر
کاو دوشهای طرب مان این زمان | خشک کرد از خشکسال فاقه شیر
یک صراحی باده مان ده بیش نه | درد و باشد اهنت کار بی نظیر
تلخ همچون عیش بدخواه ملک | تیره چون روی بدخواه وزیر
از صفا در دوستی چون شاخ گل | ورنه باری زرد چون برگ زریر
گر فرستی ای ابا شکرا که من | از تو گویم با صغیر و کبیر
ورنه فردا دست ما و دامنت | ای مسلمانان ازین کافر فقیر

ای نمودار سپهر لاجورد | گشته ایمن چون سپهر از گرم و سرد
هم سپهر از رفعت سقفت خجل | هم بهشت از غیرت صحنت بدرد
اشک این چون آب شنگرف تو سرخ | روی آن چون شاخ زرنیخ تو زرد
آسمان چون لاجوردت حل شده | در سرشک از عین سنگ لاجورد
ساکنی ورنه چه ما بین لست ذرق | از تو تا این گنبد گیتی نورد
جنتی در خاصیت زان چو ملک | وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد
رستنیها در تو بی سعی نما | جمله با برگ تمام از شاخ و برد
بلبلت را نیست استعداد نطق | ورنه دایم باشدی در ورد و درد
باز و کبکت بی تحرک در شتاب | پیل و کرگت بی عداوت در نبرد
برده و آهنگ مطرب اصدا | کرده ترتیب از برای عکس و طرد
آسمانی و آفتابت صاحب لست | آفتابی کاسمانی چون تو کرد
آفتابی کز کسوف حادثات | دامن جاهش نبند رفست گرد
آفتابی کاسمانش ساکن شود | گر قضا را او گوید مگرد
گفته رایش در شب معراج جاه | آفتاب روز را گمراه کرد
دست رادش کرده در اطلاق رزق | آرزو را ممتلی از بیش خورد
فاضل روزی بعقبی هم برد | هر کرا آن دست باشد پای مرد
تا نباشد آسمان از دور دور | تا نگردد آفتاب از نور فرد
باد همچون آفتاب آسمان | در مقام کل وجودش ناگزرد
گشته گرد مرکز تدبیر او | گاه تقدیر آسمان تیز گرد
برده در نرد فرح نقشش بکام | تا فلک تاریخ این نقش لست و نرد

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصدست / از خدمت محمد بو نصر احمدست
فرزانه که بابت کامست و باتش است / آزاده که در خور صدر مسندست
با بذل دست بخشش او ابر مدخلست / با سیر برق خاطر او باد مقعدست
از عزم او طلایهٔ تقدیر منهزم / با رای او زبانهٔ خورشید اسودست
چون حرف آخرست ز ابجد که سخن / وز راستی چو حرف نخستین ابجدست
ای سروری که حزم تو تشدید ملک را / هنگام دفع حادثه شدّی مشددست
تا ملک از اهتمام تو تمهید یافتست / شغل ملوک و کار ممالک ممهدست
از عادت حمید تو هر دم ببارگی / رسمیست در جهان که جهانی مجددست
چشم نیازش کف تو چنان بود / گویی که چشم افعی نیش زمردست
خصم ترا بفرق برست از زمانه دست / تا پای تو ز مرتبه بر فرق فرقدست
اسب فلک جواد عنان تو شد از آنکه / ماه و مجره اسب ترا نعل و مقودست
تا شکل گنبد فلک و جرم آفتاب / چون درقهٔ مکوکب و درع مزردست
تیغ فلک به تیغ تو اندر نیام باد / تا بر فلک مجره چو تیغ مهندست
تا دست تو گشاده شد اندر مکارمت / از خجلت تو دست عطارد مقیدست
اصل جهان تویی و ازو هستی آنچنانکه / اصل عدد یکیست ولی نامعددست
چشم بد از تو دور که در روزگار تو / چشم بلا و فتنهٔ ایام ارمدست

زهی بقای تو دوران ملک را مفخر / خهی لقای تو بستان عدل را زیور
ببارگاه تو حاجب هزار چون خاقان / بپیشگاه تو چاکر هزار چون قیصر

زامن

زهی ز دهشت عزم تو پیش خوف سنان / ز عدل شامل تو حزم تو پیش ظلم سپر
زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو / سنان رمح تو همواره در دل کافر
کشیده رخت تو افلاک بر نطاق حمل / نهاده بخت تو افضال بر بساط قمر
باحتشام تو ایام جود آبادان / باحترام تو آثار بخل زیر و زبر
ز وصف حلم تو باشد بیان من قاصر / ز نعت عدل تو باشد زبان من مضطر
ز ناچخ تو شود گاه خشم شیر نهان / ز خنجر تو کند وقت کینه تیر حذر
شرف بلطف همی پرورد ترا در ملک / هنر بناز همی پرورد ترا ببر
دو شاهزاده که هستند ازین درخت سخا / مبارک و هنری کامران و نام آور
گزیده سیف الدین اختیار ملک و شرف / ستوده عز الدین افتخار عدل و هنر
مثال مملکت این فخر مملکت سلجوق / نشان دولت آن تاج دولت سنجر
اسیر ناچخ این گشته زنده پیل مست / مطیع خنجر آن گشته شرزه شیر نر
سزد ز پیکر خورشید چتر آن را طوق / رسد ز شهپر سیمرغ تیر این را پر
سخای این شده ایام عدل را قانون / عطای آن شده فرزند جود را مادر
رفیع همت او کرده با ستاره قران / بدیع دولت این گشته در زمانه سمر
کمال یافت بدوران ملک این دیهیم / شرف گرفت بایام عدل آن افسر
همیشه در شرف و ملک شادمان بادند / غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر
خدایگانا امید داشت بنده همی / که در ثنای تو بر سروران شود سرور
ببارگاه تو هر روز بیشتر گردد / کنون برسم رسن تاب میشود پس تر
ز دخل منیت منالی و خرج او پیچد / ز نفع نیست نشانی و دام او بی مر
اگر چنانکه دهد شهریار دستوری / غلام وار دهد بوسه آستانه در

بسوی خانه گر آید زبان شکر و ثنا / بیاد ملک خداوند کرده دایم تر

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر / نامهٔ اهل خراسان به بر خاقان بر
نامهٔ مطلع او رنج تن و آفت جان / نامهٔ مقطع او درد دل و سوز جگر
نامهٔ بر رقمش آه غریبان پیدا / نامهٔ در شکنش خون شهیدان مضمر
نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک / سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر
ریش گردد ممر صوت از او گاه سماع / خون شود مردمک دیده از او گاه نظر
تا کنونی حال رعایای خراسان بود / بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر
نی نبودست که پوشیده نباشد بر وی / ذرهٔ نیک و بد نه فلک و هفت اختر
کارها بسته بود بی‌شک در وقت کنون / وقت آنست که راند سوی ایران لشکر
خسرو عادل خاقان معظم ارجند / پادشاهیست و جهاندار به هفتاد پدر
دایمش فخر بر این است که در پیش ملوک / پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر
باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد / خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
چون شد از عدلش تا سرحد توران آباد / کی روا دارد ایران را ویران یکسر
ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل / وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر
قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف / چون شنیدی ز سر لطف در ایشان بنگر
این دل افگار جگر سوختگان میگویند / که دل و دولت و دین را ز تو شادی و ظفر
خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان / نیست یک تن ز خراسان که نشد زیر و زبر
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار / بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر
بر در دونان احرار حزین و حیران / در کف رندان ابرار اسیر و مضطر

شاد

شاد الا بدر مرگ نبینی مردم / بکر جز در شکم مام نیابی دختر
مسجد جامع هر شهر ستورانشان را / پایگاهی شده نه سقفش پیدا و نه در
خطبه نکنند به هر خطه بنام غز ازآنکه / در خراسان نه خطیبست کنون نه منبر
کشته فرزند گرامی اگر ناگاه آن / بیند از بیم خروشید نیارد مادر
آنکه صد ره غز زر ستد و باز فزون / دارد آن جنس که گوییش خریدست بزر
بر مسلمانان زان شکل کنند استخفاف / که مسلمان نکند صد یک آن بر کافر
هست در روم و خطا امن مسلمانان را / نیست یک ذره سلامت بمسلمانی در
خلق را زین غم فریادرس ای شاه نژاد / ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر
بخدایی که بیاراست بنامت دینار / بخدایی که بیفراخت بفرقت افسر
که کنی فارغ و آسوده دل این خلق خدای / زین فرومایه غز شوم پی غارتگر
وقت آنست که یابند ز محنت داد اش / گاه آنست که گیرند ز نعمت کیفر
زن و فرزند و زر جمله بیک حمله چو بار / بردی امسال رو از ایشان بدگر حمله ببر
آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک / وقف خواهد بد تا حشر برین شوم حشر
سوی آن حضرت کز عدل تو گشتست چو خلد / خویشتن اینجا کز ظلم غزان شد چو سقر
هر که باری خری داشت بحیلت بفکند / چکند آنکه نه بارست مر او را و نه خر
رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین / از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر
رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز / در مصیبتشان جز نوحه‌گری کار دگر
رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد / از پس آنکه ز اطلسشان بودی بستر
رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند / از پس آنکه بزیبایی بودند سمر
گرد آفاق چو اسکندر برگرد ازآنکه / تو بهی امروز جهان را بدل اسکندر

از تو رزم ای شه و از بخت موافق نصرت — از تو عزم ای ملک و از ملک العرش ظفر
همه کوشند که چون تو بپوشی خفتان — همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر
آن سرافراز جهانی تو که از غایت فضل — حق سپردست بعدل تو جهانرا یکسر
بهره باید ز عدل تو سر ایران را — گرچه ویران شد بیرون ز جهانش مشمر
تو خور روشنی و هست خراسان اطلال — نه بر اطلال بتابد چو بر آباد آن خور
هست ایران بمثل شوره و تو ابر بهار — نه بیفشاند بر شوره چو بر باغ مطر
بر ضعیف و قوی امروز توئی داور حق — هست واجب غم حق ضعفا بر داور
کشور ایران چون کشور توران چو تراست — چونکه محرومست از رأفت تو این کشور
گر بیارآید پای تو بدین عزم رکاب — عزمت برکشد باز عنان تا خاور
کی بود کی که از قضا، خراسان آید — از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر
پادشاه علما صدر جهان خواجه شرع — مایه فخر و شرف قاعده فضل و هنر
شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین — آنکه مولاش بود شمس و فلک فرمان بر
آنکه از مهر تو تازه است چو از ذات روح — و آنکه بر چهر تو فتنه است چو بر شمس قمر
یاورش باد حق عز و جل در همه کار — تا درین کار بود با تو بهمت یاور
چو قلم کرد این کار گران صدر بزرگ — تیره کردار ببیند وز پی کینه کمر
بنوای سایه حق خلق جگر سوخته را — او شفیعست چنانکه امت را پیغامبر
خلق را زین چشم شوم اگر برهانی — گرد کارت برماند ز خطر در محشر
هیچ سلطان جهان سنجر او پرورد — ای چنو پادشه دادگر حق گستر
دیده خواجه آفاق کمال الدین را — که نباشد بجهان خواجه ازو کاملتر
نیک دانی که چه و تا بکجا داشت برو — اعتماد آن شه دین پرور نیکو محضر

هست ظاهر که برو هرگز پوشیده نبود — هیچ اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر
روشنست آنکه بر آن جمله که خور گرد و برا — بود ایران ز آرایش همه عمر اندر خور
و اندران مملکت و سلطنت و آن دولت — چه اثر بود ازو هم بسفر هم بحضر
با کمال الدین ابنای خراسان گفتند — قصه با خداوند جهان خاقان بر
چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز — عرضه این قصه رنج و غم و اندوه مگر
از کمال کرم و لطف تو زیبد شاها — گر کمال الدین داری سخن ما باور
زو شنو حال خراسان و عراق ای شه غرب — که مر او راست همه حال چو الحمد از بر
تا کشد رای چو تیر تو در آن قوم کمان — خویشتن پیش چنین حادثه گر دست سپر
آنچه او گوید محض شفقت باشد از آنکه — بسلطت ملک تو میخواهد و نه جاه و خطر
خسروا در همه انواع هنر دستت هست — خاصه در شیوه نظم خوش و اشعار غرر
گر مکرر بود املا این قافیه‌ام — چه ضرورست شها پرده این نظم مدر
هم بر آن گونه که استاد سخن عمعق گفت — خاک خون آلود ای باد باصفهان بر
بی گمان خلق جگر سوخته را دریابد — چون ز درد دلشان باید ازین گونه خبر
تا جهان را بفروزد خور گردون بنگاه — از جهان داری ای خسرو عادل برخور

حکم یزدان کرده بود است اقتضا آن سری — کز جهان بر دو محمد ختم کرده مهتری
این بانواع هنر معروف در فرزانگی — وان باجناس شرف مشهور در پیغامبری
حکم آن در شرع دین از آفت طغیان مصون — رای این در حل و عقد از قدح انسان بری
داشت آنرا حلقه در گوش آدم اندر بندگی — داده این را دیده و دل عالم اندر چاکری
حکمت آن کرده در بحر شرع لعب گوهری — همت این کرده بر چرخ بزرگی اختری

بوده بر درگاه حکم آن جهان فرمان پذیر　　هست در انگشت قدر این سپهر انگشتری
هر که شد در طاعت آن او دهد شش زینهار　　هر که شد در خدمت این داد بخشش سروری
طاعت آن واجبست از بهر امن و عافیت　　خدمت این لازمست از بهر جاه و برتری
آن محمد بود از نسل براهیم خلیل　　وین محمد هست از نسل براهیم سری
آنکه رایش را موافق گیتی همان تمکین　　وانکه حکمش را متابع گنبد نیلوفری
در سخا از دست او جزویست جود حاتمی　　در هنر از رای او نوعیست علم حیدری
راست پنداری که هستند ابر و بحر و چرخ و مهر　　چون بدست و طبع و قدر و رای او در چاکری
نور رای او اگر محسوس بودی بیگمان　　زادمی پنهان بنا راستی شدی هر کز بری
حاکی الفاظ عذب اوست عقل ذوفنون　　راوی احکام حسن خلق اوست چرخ چنبری
دفتر نیک و بد گردون کردان کلک اوست　　کلک و بیدستی که هم کلکی کند هم دفتری
سمع بگشاید ز شرح و بسط او جذر اصم　　چون زبان نطق بگشاید بالفاظ دری
از ارادت اول و از فعل گوییه آخرست　　گر بفکرت بر سر کوی گمانش بگذری
ذره از حلم او گر در گل آدم بدی　　در میان خلق تا موجود بودی داوری
بخشش بی منت و طبع لطیف او فکند　　شاعران عصر را از شاعری در ساحری
سایلان اندر ضمان جود او از اعتماد　　گنجها دارند دایم پر ز زر جعفری
ای ز قهرت مستعار افعال مریخ و زحل　　وای ز لطفت مستفاد آثار شمس و مشتری
تو مهی ز ایشان که ایشان خود جهانند و بس　　باز تو در هر هنر گویی جهانی دیگری
چون تو یی از دور آدم باز یک تن بود و ان　　هم تو یی آن تا نداری کار خود در سرسری
در جهان آن را نمودم زادگی تابست و بس　　شاید ار جز خویشتن کس را نبودم مشتری
دستان زین هستی محال اندیشی خام ابله بدا　　نه بزیر منت این جمع بی همت دری

زیرا که رستگار بدان گردی　　امید رستگاری اگر داری
تا هیچکس نگشت با خرد هم‌ره　　کان هر سه را نکرد خریداری
در هیچ دین و کیش کسی نشنید　　هرگز ازین سه قسم بیزاری
دانی که چیست آن بشنو از من　　رادی و راستی و کم آزاری

صفه را نقش میکنند نقاشان چین　　بشنو این معنی که زین بهتر حدیثی نشنوی
اوستادی نیمه را کرد چون آیینه　　اوستادی نیمه را کرد نقش مانوی
تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمه　　بینی اندر نیمه دیگر چو اندر روی روی
ای برادر خویشتن را صفه دان این جهان　　هم بسقفی نیک عالی همت به بنیاد قوی
باری از زان نیمه بر نقش نتوانی شدن　　جهد آن کن تا مگر آن نیمه دیگر شوی

من از نام تیر این گرد گردون　　برین ساکن نیم یکلحظه ساکن
مرا گویی جهان امنیت خوش باش　　همی خواهم که خوش باشم ولیکن

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم　　کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز　　تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی
بی گوشه گنجی و کتابی بر عاقل　　بهتر ز بسی گنج و بسی کام روانی
گر بی خردان قیمت این ملک ندانند　　ای عقل خجل نیستم از تو که بدانی
فرعون و عذاب ابد و ریش مرصع　　موسی و کلیم الله و چوبی و شبانی

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی — گفت کین والی شهر ما گدای بی حیاست
گفت چون باشد گدا آنکه از کلاهش تکمه‌ای — صد چو ما را روزها و سالها برگ و نواست
گفتش ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده‌ای — آن همه برگ و نوا دانی که اینجا از کجاست
در و مروارید طوقش اشک اطفال منست — لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواستست — گر بداند تا بمغز استخوانش از نان ماست
خواستن کدیه است خواهی عشر خوان خواهی خراج — زانکه گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست
چون گدایی چیز دیگر نیست بر خواهندگی — هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

ربع مسکون آدمی را بود دیو و دد گرفت — کس نمیداند که در آفاق انسانی کجاست
دور دور خشکسال دین و قحط دانش است — چند گویی فسح بابی کو و بارانی کجاست
من ترا بنمایم اندر حال صد بوجهل بل — گر مسلمانی تو نقشی کن که سلمانی کجاست
آسمان پنج کال از خاک عالم بر دمید — تو زنخ میزن که در بن کنج نقصانی کجاست
خاک را طوفان اگر غسلی دهد وقت آمدست — ای دریغا داعیی چون نوح طوفانی کجاست

خواهی که ببینی دو جهان کار تو باشد — زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بس
یا فایده ده آنچه توانی دگری را — یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس

سگ خشم و خر شهوت که زبون گیری نیست — تیز دندان ترا زین هر دو در بن دیر کهن
نفس من گو ملک مملکت شخص منست — هر دو در سخرهٔ خود کرد و بتادیب سخن
ترک و تاجیک شما جمله خرانند و سگان — که بجز خوردن و کردن نشناسند زن

دو جهان

تو چگویی که کند نفس ملک تمت مین — گر تو گوییش بیا خدمت این طایفه کن

امید و بیم کنند خلق را مسخر خویش — بدین دو خویشتن از خلق باز پس دارم
مرا چو در دل ازین هر دو هیچ نیست ازو — هزار ناکس بشتم کرش کس دارم

هر که تواند که فرشته شود — خیره چرا باشد دیو و ستور
تا نکنی ای پسر ناخلف — ملک مبر در سر شیرین و شور
چیست جهان قعر تنور اثیر — خود چه تفرج بود اندر تنور
جان که دلش سیر نگردد ز تن — مرغ و قفص نیست که موش است و گور
خشم که دندان بزند همچو مار — حرص که دانه بکشد همچو مور
طیره توان داد ملک را بقدر — سخره توان کرد فلک را بزور
چشمهٔ خورشید شو از اعتدال — تا برهی از قصب و از سمور
خاک بشهوت مسپر چون سپهر — تا نه زبت عنقره گیرد زبور
بو که گریبانت بگیرد خرد — خود که گرفتست گریبان غور
گیر که گیتی همه چنگست و نای — گیر که گردون همه ماهست و هور
طبع ترا زان چه که گوشیت کر — نفس ترا زان چه که چشمیت کور

مرا دوستی گفت آخر کجایی — چرا بیشتر نزد ما می نیایی
بتشویر گفتم که از بی ستوری — به بیگانگی می‌کشد آشنایی
مرا گفت چون بارگیری نخواهی — چو از خدمت نیست ردی رهایی

بهر بیت عمادی جوابش بگفتم   که از ناکسان خواستم مومیایی

آلوده منت کسان کم شو   تا یک شبه در وثاق تو نانست
راضی نشوی بهیچ بی نقصی   هر نقص که از نفوس انسانست
ای نفس بر سه قناعت کن   کانجا همه چیز نیک ارزانست
در عالم تن چه مسکنی هستی   چون مرجع تو بعالم جانست
شک نیست که هر که چیزکی دارد   وانرا بدهد طریق احسانست
لیکن چو کسی بود که نستاند   احسان انست و سخت احسانست
چندانکه مروتست در دادن   در ناستدن هزار چندانست

میشی ز هنر طلب نه از مال   اکنون باری که میتوانی
هان تا بخیال بد چو دونان   در حال حیات این جهانی
افزون نکنی بر انچه داری   قانع نشوی بدانچه دانی
مشغول مشو بتن نه ایمنی   فارغ منشین ز جان نه انی
گر جانت بعلم در ترقیست   انگو تو و ملک جاودانی
ور نه چو بمرگ جهل مردی   هرگز نرسی بزندگانی
دانی چه قیاس راست بشنو   برخود چه کتاب عشوه خوانی
زین سوی هنر به بین که چونی   زان سوی اجل چنان بمانی

شنیعی بر پسر دهقانی گذشت اندر دهی   نان جو می خورد و پیشش تازه موبری

گفتش این مسکین نگر با انچنان روزی حزین   پسر دهقان گفت من لذاتها این الملوک

اعتقادی درست دار چنانکه   اعتقادت بر آن نباشد سست
بنده را بی شک از عذاب خدای   نرهاند جز اعتقاد درست

دلم از کار این فلک بگرفت   که نه عقدش بموضع است و نه حل
کیر در کون زهره و مریخ   تیز در ریش مشتری و زحل
خشک ریشت کند فلک بمدیر   تا بوی خشک و تر چو حوت و حمل
واسط عقد من که آور دست   از هوای عدم بخاک امل
نیم کاران کارگاه وجود   خازنان خزانهای حیل
فضله فرج آدم و حوا   حشو معلول علت اول
هر یکی روی در پس بسته اند   باجازت ز نقش بند ازل
آدم آدم همی زنند و یکی   نه بعلم آدمی و نه بعمل
کارشان سال و مه منی و گهی   پیشه شان روز و شب جدال و جدل
بی طهارت چو سجده آرند   در میان دو صد خطا و ذلل
وحشیان در رسد که حاصل شد   شرف صد پیامبر مرسل
سبلت کنده در ابسطر زرق   استوا داده چون خط جدول
همه را روی و چشم سوی غزال   همه را گوش سوی قول و غزل
روی اگر بر زمین نهند ز کبر   بر کنند آسمان ز کینه بغل
در سلامت کنند بر دو زند   کینه بر خدای عز و جل

گفتش

گر نباشند این خسان چه زیان
ور نزایند این سگان چه خلل
چند ازین خانه سرای وجود
چند ازین ذره هوای امل
ای دریغا که طینت آدم
بسباع و بهیمه گشت بدل
شاد از آنم اگرچه نیست مرا
نزد و همینه درین زمانه محل
که یکی زین اسی نباید دید
در قیامت زاکثر و زاقل

جهان به پایه کی رسد گردون بپایه برسید
گزان فرازتر اندر ضمیر مایه نماند
خرد چو مورچه در طشت حیرتست نگون
مدبر از اتدبیر طشت و خایه نماند
در آفتاب حوادث چنان بسوخت جهان
که کوه را بمثل دستگاه سایه نماند
کدام طفل تمنی رسد کنون ببلوغ
چو در سواد و بیاض زمانه دایه نماند
طمع ببر ز سرایی که نظم عیش درو
بهم سرایه توان داد و هم سرایه نماند
جهان وظایف روزی امن باز گرفت
مجاوران فلک را مگر که مایه نماند

ای پسر با فلک مکن سخن از بی‌بری
کانچه بدهد به بسیار بستاند همین
آفتابش که درین معنی رایت بفراشت
اگر انصاف دهی هست بخیلیست مبین
از بخیلی نبود آنکه کسی را به خویش
برکشد از سر آن تا فکند در بر این
پاره ابر سیه راند بهره نور
تا باندازه آن باز نخواهد ز زمین

آسمان آن بخیل بدفعل است
که از و هیچ فعل بد نجهد
نان و آبش مخور که هر که خورد
هرگز از دست او بجان نرهد

خاک

خاک از و به که گر کسی مثل
مشکی جو بترد او بجهد
چون کریمان از و قبول کند
پس بهر دانه بیست باز دهد

یکچند روزگار نه از راه مکرمت
بر ما دری ز نعمت گیتی گشاده بود
چون احتراز کی بهم افتاد باز برد
گفتی که نرد ما با مات نهاده بود
وامروز هر که گوید آن نیم ترو تق
گز ما در زمانه ببستد رنج زاده بود
چون با تو نیست گومش ار بار خواستند
گویی دهنده از سر جودی نداده بود
گردون چو سنگ بفضله خود باز گشت میکرد
بیچاره او که کارش با این فتاده بود

مردم از مشتری و زهره چرخ
خود سعادت چرا طمع دارد
کان یکی زاهدی فسرده دلیست
کز همه کارها شکم خارد
وان دگر قحبه ایست زانیه
که همه شب خدای آزارد
این دو سعد ند زان دو نحس مترس
که بران هر که هوش بگمارد
بیند اندر زمانه زان ایشان
که باشان زمانه بگذارد
نیست در جمله آسمان شاخی
که بجز شر و فتنه بار آرد
گیر خر در کس زن آنکس
که در و هیچ خیر بندارد

تیر ستم فلک خدنگست
شهد و ثمر جهان شرنگست
گردون نخورد غمت که شوخ است
گیتی بخرد و مت که شنگست
بر کشتی عمر تکیه کم کن
کین نیل نشیمن نهنگست

درکوی هنر مباش کان کوی
اقطاع قدیم شالهنکست

باجهل پناه کاندران باغ
بر بید همیشه بادرنکست

منصب مطلب که هرکجاست
هرخرواری همین دو تنکست

برکردن اختیار خر آ
اکنون نه رداست پالهنکست

تاچهره آرزو نه ارسیم
برآینهٔ امید زنکست

بوبی نبرم همی زشادی
بازاین چه کلیم واین چه رنکست

زیر قدمم همیشه کویی
کز زلزله خاک بی درنکست

بامن که زمین باشتی نبت
زین لت که آسمان بجنکست

من روبه و پوستین بکازر
این کرسنه شیر ره بجنکست

کوبیند زسنک و منک دوری
دانی که نه جای سنک هنکست

تاتیره شدست آبم ازسر
اشکم بخلاف آن جو رنکست

پنهان کریم زمردم چشم
زیراکه زمانه نام و ننکست

درحنجرم از خروش مستور
صد نغمه زیرنای و چنکست

ای صدر جهان بترس کین چرخ
درجستن ناکزیر لنکست

بادست شکسته پای لنکم
درموزه بخت من چه سنکست

دریاب مراد زود دریاب
کین دست شکسته نیک تنکست

درزین مراد باد رخشت
تارخش سپهر بسته تنکست

درجهان چندانکه خواهی بی شمار
نیستی و محنت و ادبیر هست

وز فلک چندانکه خواهی بیقیاس
نفرت آهو و خشم شیر هست

کرز بالای

کرز بالای فلک آکه نه
زود قیاسی کن که اندر زیر هست

دورها بکذشت برخوان نیاز
کافرم کر جز قناعت سیر هست

نام آسایش همی بردم شبی
چرخ کفتا زین تمنی دیر هست

کفتمش عمریست کفتا آن کذشت
کرکنون رغبت نمایی کیر هست

هفت مدبر مدبر فلک ام
چون اجل حمله قاطعان امید

قمر قلتبان و تیر دورویی
که زند بر سیاه خبث سفید

آفتابی که کرش دست رسید
تیغ بیرون برد زسایهٔ بید

شرح آن دیکران همی ندهم
که فرو زند کبر از خورشید

تیز کیوان به سبلت برجیس
کیر بهرام در کس ناهید

کی بود کین سپهر حادثه زای
همه ازیکدکر فرو ریزد

تاچه بروزن لست او که مدام
برجهان آتش بلا بیزد

درجهان بوی عافیت نکذاشت
چند ازین رنک فتنه امیزد

برنخیزد مکر بدست ستم
من ندانم کزین چه برخیزد

می بنازم کر بخت ارنه نه من
دیو ازین روزکار بکریزد

دست بوسی چو کریه چند کنم
زانکه چون سک زبد بپرهیزد

بالله اربس که این لئیم ظفر
بامقیمان خاک بستیزد

آنچنان شد که بر فلک همی بمثل
کاو باشیر اکر برآمیزد

هرکجا در زمین دل اشوبست
هر نکونسار بر فلک میزد

زانکه باشد که در مزاج فلک — چون بلنکان فسادی انگیزد

طبع مهتاب را دو خاصیت است — که به بند و بدان و بگشاید
یکی جان چو جوز بخراشد — یا که دل چو عقل بزداید
ماهتابیست آن علی مهتاب — که اخص الخواص میزاید
سیب انصاف را به بند درنک — قصب عهد را بفرساید
مغز آزادگی نکرده فزون — درز کام وفا بیفزاید
بد دریای مکرمت نکند — تا بجوی شنا برون زاید
باز در حرز میکند تاثیر — تا جواب دلکش بپالاید
این چنین ماهتاب دانی چیست — کاز حادثات را شاید
تا کرش در حساب کون و فساد — کرشش و هفت خام در باید
بذراع فنجا بدست قضا — ناکهان بر قیاس پیماید

گویند که در طوس که شدت کرما — از خانه ببازار همی شد زنکی لال
بگذشت بدکان یکی پیر حصیری — بر دل بگذشتش که اگر نیست مرا مال
تا چون دکران نطع خرم بهر تنعم — آخر نبود کم ز حصیری بهمه حال
بنشست و یکی کاغذک ازنیه برون کرد — حاصل شده از کدیه بجو چو بمثقال
گفتا ده ده کز حصیری سره را چند — نی از للیح از کلکلکب ازنبی نال
شاکرد حصیری چو ادا سخنش دید — گفتا برو ای قحبه چو من سخن لال
تدبیر نمد کن بنمد کرشو ازیراک — تا رخ بپرسی تو بدین ماه رسد سال

حال من و آن وعده نطع تو همین است — ازبس که زنی قرعه و کیری با دافال
هان برطبق عرض نهم حاصل این کر — هان بر ورق هجو کشم صورت این حال

خسروا این چه خلق و خوشخوئیست — صاحبا این چه عجز و مایوسیست
آخر افسوستان نباید از آنکه — ملک در دست مشتی افسوسیست
اولا نایبی که نیست بکار — راست چون بر کاف دوسیست
ثانیا این کمال مستوفی — نیک سیاح ردی سالوسیست
ثالثا این قوام رعنا ریش — بر سر منهی و جاسوسیست
رابعا این کریم کنده و هین — مردک حیلتی و ناموسیست
خامسا این محمد رازی — که ازو بهر خلق مایوسیست
سادسا این نقل مفسد غر — کز کرانی چو کوه نعلوسیست
همه ناز و کرشمه و کید است — کوییا کز نژاد کاووسیست
سابعا این مزید عارض لنگ — کز درصد هزار طرطوسیست
ثامن القوم این یمین سرکش — راست چون میل کور قابوسیست
کیست تاسع نتیجه مخلص — کو برخ همچو زر برموسیست
مردک اشقر است و رومی روی — کویی از راهبان ناقوسیست
عاشر آن اکرم معاشر عشر — کویی از کبر کان ناووسیست
اکرم اکرم نعوذ بالله ازو — هیکل مدبری و منحوسیست
وافرحنا معین جدادی — هست محبوس و ابل محبوسیست
احمد لبسی آن مخنث وش — که همه حرتونی و سوسیست

از کمال خری و بی خردی | جل اسبش کنان تبر دستیت
هر یکی را ازین رهی هجویست | کفر محض این نجیبک طوسیت
همه از روزگار معکوس است | هر چه در روزگار معکوسیت

زهی سخن ای اجو هنی بگوی | که گرد فضولی بسی می تنی
مکن پوستین باز گونه مکن | که در پوستین خودم اوفکنی
نباید طپانچه زدن با درفش | بدیدم در ان سخن میر زنی
بمردی که خامی همی آیدم | ازین نظم ریزانه مرد هنی
تو گرچه کمان شکرفی ولیک | بباز وی هجوم نه بشکنی
قوی میبدهی و دستان راز دست | به بین تا تو خود را چه بر دشمنی
نگیرد گریبان تو هیچ بند | که با خصم درطی هیر اهنی
گرفتم که بر شعر واقف نه | که تو مرد یک حرفت و یک فنی
ندانی که گرد دیگری گوید این | چو رودخانی و صابر و سوزنی
علی القطع ناچار دی هیچ شک | تو کرک درلف و کرکه دنی
بگوید باخر درین قافیه | که آخر بگو چند ازین غرزنی
بنا گفتنی در کشیدی مرا | تو ای احمق آخر زنا کردنی

ای سر از کبر بر فلک برده | گشته گردان چو انجم فلکی
بعقابی رسیده از مکسی | بسماکی رسیده از سمکی
بس بس اکنون که پیش بر نرسد | حاش لله دیو را سبکی

ابهان.

برجهان خواجگی همی رانی | هنر تا چه و نسبت تو یکی
نمک دیگ خواجگان جود است | نه بخیلی و خشم و بی نمکی
ای که خرچنگ و خارپشتی تو | صدفی باید ار تو بی فلکی
خواجه دانم که پیش موج سخاش | موج دریا همی کند یزکی
باز اگر تو فقع خوری بمشل | چو یک کوزه فقاع یکی
از تو یک قطره خون بحیله چکد | دور از اینجا اگر زنیم بچکی
خواجه هستی چرا نیاموزی | خواجگی کردن از شهاب زکی

سدید بیهقی ای کیر هان صریح کنم | که کیر کی و ازان چند و در کجا و چه کس
مکن بپای شتر دبه در میفکن ورد | مبهند بر دو کجایم کجا زنت جرکس
هنوز کاو هجا بر میان ندارد پای | اگر نه مغز خرت داده اند این بس
چو شانه پیش مکن ده زبانی و دوسری | که همچو آینه رویت سیه کنم بنفس

تاج عم زاد از کجا برخاست آخر بگوی | همچنین بی موجبی این دشمنیها با منت
بیهده خر در خلاب قصه من زان ده | کافرم گر بفکنم کار هجا بر گردنت
آستین بر زن خصومت را بلا گوانه باش | با سنر اینگونه توانم گفتن اندر دامنت
کیر خرای کون خر دانی چه گفتم تا بدان | خون آن ناموس کو شیده اندر گردنت
زانکه چون طحان اگر خواهم همی توانستانی | هم دران معنی که گفتم کیر خر کون زنت

عم زاد زحج باز رسیدست بنوی | با توبره طاعت و انبان کرامت

بیم است که گر بار طریقت بگشاید
بر چرخ کهن گنبد پیروزه عزا است
دیوار دری دی بیکی بر در افتاد
گفتا که بحرمت که بخیز و بقیامت
در چشم رئیس موی که دیده نیاید
زیرا که بدو تیر رسیدست عزا است
دانی چه سر ریش در کس زن تا کمر امسال
زین شدت گرما نبرد جان بسلامت

ز خشک ریش کری در هری بدیدستی
ز هجو روی سیاهی که تو بهی بند
کنون بخیمه زدن دانه بر کهندی
که مرغ دگر تو تا جاودان از آن چینند
در آن ز لطف سخن چار دست و پای شتی
خران نشینند کان شیوه عقل گزینند
مکن بعد رو لطف دل مرا دریاب
که چوب خیمه در آن تیز تنگ بنشینند

قاضی از من نصیحتی بشنو
نه مطول به از طویله در
بارها گفتمت چرا زکفه دور
حریفایی مکن تو گرد آخر
بند احرار دامنت نگرفت
ای تصحیف تا قیامت خر
کیک در پاچه من افکندی
وینکت سنگ اوفتاد بسر
همین که شاخ هجا بار آمد
بیش ازین هیچ تنگ و نام مبر
خشک ریش کری گرانکند
هان و هان چار دست و پای شتر
این زمان بیش ازین نمیگویم
ایها الشیخ بالسلامه مبر
بس ازین خون تو بگردن تو
گر بدان آریم که گویم پر

چار کس هایی که بی رشک چون منند
گر بجویی از ثریا تا ثریی

قاضی طوس و سدید بیهقی
تا چکه عمر زاد و کافی هری
تو همیکوشی که بخشان تو بی
احتیاطی کن درین بیع و شری
زانکه فرج استری حلقه را
بر بود با کیر خر کردن مری
تو خم خامی و همچون سنگ صلب
در نگر چند بست با این افتری
رخ دو تو گر دست عزم در بیخ
گفتمت گر بر بخیزی از غری
کیر آن هر چار او چو گفته بود
ای دریغا گر بود باری کری

سبز خنگی که بارگیر منست
با دواله شود ز رفتارش
سبز خنگ بهر دانی و بس
در مقادیر بویه مقدارش
استری نیست صاحبا دوست
رایض طبع کرده رهوارش
عیبش اینست بس که بیگه و گاه
هست بیکار این و آن کارش
راستی به درین سفر باری
من گران قلتبان بسم بارش
خود گرفتم که بارگیر منست
لمک خواجست بهترک دارش
شرطکی کرده‌ام در آخر شعر
تا که بیکار کم نهد خارش
کیر بابش در کس زن آن
که برد بعد ازین به بیگارش

شمس را چیز کیست بر گردن
واندرو چیزها نه یک چیز است
هیچ دانی درو چه شاید بود
باش از زیر ریش او تیز است
آنچه بر گردن است بر کاست
وآنچه در زیر ریش بربیز است

چو قاضی حسن در امور قضا
نیابد به از دخترش رضیه

فیا لیته کان فی عزله
ویا لیتها کانت القاضیه

اگر عقل باشد زبردست شهوت
چرا زیردستی کند هیچ زن را

عیال زن خویش باشد هر آنکس
که فرمان بر زن کند خویشتن را

ولیکن کسی را که زن شوی باشد
کجا در گذارد بگوش این سخن را

کمان مبر که ز بی عیبی عماد است آن
که هجو او نکنم یا ز عجز و بی سخنی

مدیح گفت هجا کرده من بسم العماد
برای من که هجا را بدو بجا نکنی

حمید احمد احمدی را که بینی
بگویش ز روی ظریفی و یاری

که آخر فلان از پرسیدن تو
چه مقصود باشد بجز دستیاری

ز شعر ایمنی زانکه شعرت نیارد
تو دانی که تو منصب آن نداری

امید میرت ندارد هم از تو
تو آنکه میرت پس امید داری

زنان و نمک در گذر گر لئیمی
کمس را بصد حیله بر خوان گذاری

ز کس بر تو چون بند بندی نباشد
نه از حق شناسی نه از حق گذاری

تو ای زن بمرد آخر استغفر الله
بگو بر کجب میکنی ننگ باری

زعیم حره را پشت بر کرده من چون آن
که گویی عنکبوتی بر کس گاو می تنیدستی

سری دارد کل و هر جای موی رسته و دور از هم
مکس گویی براطراف لده ی خشک ریدستی

بجای ناف چون دایه زاد اول سر نبریدش
دریغا گر بجای کون کنون نافش بریدستی

کامل العصر نیک نیک بد آنکه
با من این خواجه نیک می نکند

حاجت من رهی اگرچه روا
می تواند ولیک می نکند

مروزی وار اگرچه قافیه نیست
خود سلام علیک می نکند

چون ز خوان بابیه او لاف زند خواجه بگو
بابیه خوان بکس زنش که بدروغ زند

بکس از کیر اشارت نکند جز بجلال
یک شبانروز گر انگشت فرا دوغ زند

زامتلا هضم نیابد بدو سه کوزه فقاع
گر کسی نان خورد و بر درش آروغ زند

صفی موفق سعی چو بارها میگفت
که گرت بینم هر روزه نیست خر بفرست

شبی بآخر مستی بطیبتش گفتم
که آنچه گفته ای ار خشک نیست تر بفرست

غلام را بفرستاد بامداد پگاه
نه زان قبیل که ستوری پگاه تر بفرست

بگفتم از چه سبب گفت خواجه میگوید
که آن حدیث بدست آمدست زر بفرست

صفی الدین موفق را چو بینی
بگویش کانوری خدمت همی گفت

همی گفتا ای بوقت کودکی را
همی گفتا پگاه خواجگی رفت

اگر از من بپرسد کو چه میکرد
بگو در وصف تو دری همی سفت

بوصف حجره پیروزه در بود
که آمد گنبد پیروزه را جفت

شب گفت اندر و بودم ز نورش
سواد شب ز چشم ذره بنهفت

سحاب از آب چشمم صحن می شست / صبا از تاب نفسش صحن میرفت
غلو میکرد حسنش زمین را / بهاری تا بروز حشر بشکفت
درین بود او بزی کامد غلامش / که هیزم نیست چون آتش برآشفت
مرا گفت از چهار انگشت مومم / که بر چارم فلک طیرش زند بسفت
باسندهای خرداری دو هیزم / زمستانی چو خر در گل همی خفت

خداوندا صفی الدین موفق / دلی گر دست اکنون چون جهانی
بعالی سمع تو دانم رسیدست / ز حالی که کردی خبر آنی
حدیث هیزم و آن گفتگوها / که گشت از بس که گفتم داستانی
بهر شهری که بودی از خبیرانی / جهان افسانه دهی شو روستانی
ز هر چ آن شنوتندی اندر آن شهر / بقدر جاه شتم دادی زبانی
برغبت گفتی ار هر روز خواهی / پیر و درویش خواهی هر زمانی
چنانکه آمد بخشنک و مرگی آخر / درین گنجینه کو مسکینه جانی
کهی کردی به روزک بیامی / کهی دادی بیا تو تک نشانی
کهی گفتی که اینک خواجه امروز / همی خواهد شکستن زردبانی
دگر گفتی در آن هیزم امشب / که از بامی برد زر دم نادانی
پس آنکه هفته کان امروز و فردا / برای دیدمی بر تو گمانی
یکی زین سنگ پرستی هوش خواری / ازین سرکین چنینها لیزبانی
بگردن در فکنده زنده شانی / بکون چون چه جواد بارسانی
بیکسالان رخشها دیده آبی / بیک ماهان زنشها خورده نانی

ازین مفلوجکی زین دود گنبدی / ازین مجبولکی بی دیده بانی
پوستی تا بدیدار بش چشم / بکشتی کرد او زان پس کمانی
بنا که دیدمی بر درش مرده / بیا زاری درون بش دکانی
بهستی دفع شکرانیم چشتی / بگیر قوت جان زان استخوانی
چه گویم تا بدین غایت همی بود / بدین اندازه هر ساش زیانی
ولیکن درین نوبت برد ست / چنان سنگین دلی نامهربانی
ز روی سخت با کس هم نگفتست / که آیا دارد او هیزم فلانی
مرا زو باز خر لعنت برو باد / چه خواهم کرد جان جانانی
تو ده تا منت آن از تو دارم / که در خشمت کم از کاهیست کانی
دریغت ناید آخر حاجت من / بگه آن حیز با خوش قلتبانی

صاحبا این موقف سبعی / هست از جمله خراسان طاق
نه بدین طاق آن سبعی خواهم / که ندارد نظیر در آفاق
کانچنان طاق بی نظیر توی / او چگونه لست همچو طاق و واق
گشت خوش خوش بغایتی بنوا / موی بر میکند ز ساعد و ساق
تا نه بس وز کار اگر بزید / از بها بگذرد علی الاطلاق
هر شبی بینی از فشارش گوشش / کبریا قوت را گرفته خناق
پس بباید که بر زبر بودم / با همه غم بغایتی هفناق
آخرش بعد انتظار درانگ / کار کی رست شد باستحقاق
دی بگرگ زنانش یاقوت / بهی بموده بود فراق

گفت آخر کجا شدی گفتا
از پی آنچه خواستی بوثاق

گفت آورده کنون باری
گفت آورده‌ام کیر طراق

گفتم این بی خرد غلامچه ایست
گفت آنکه چه گرفته و عاق

میکند صد هزار بی ادبی
پس همه روز بر کشیده چماق

بی محابا همیکند چو خران
ادب الکند مان بغیر براق

هان هان تا کس طلب نکنی
هیچ تریاک جز ز طاء طلاق

او چو نون نکاح چون بزدت
ای بجری وراد مردی طاق

ای کونت کلاه کیر یا توت
بنوسته کلاه کیر بادی

دستار هزار کیر بو دت
در کنده کس زنت نهادی

و آنکه بفسوس و لوس با من
چون کون در نفیه برکشادی

گفتم نه که تو چو کیر سختی
گفتی شده ام چو کس برادی

القصه نه هفت همچو خایه
بر در زدیم با وستادی

تا دهی نه با ختیار چون کس
برره گذر نبات فتادی

گفتی که مباش تا بیارند
گفتم که نقابت باد وشادی

موییت همه تیغ زد چو کس موی
تا یک دو دروغ خوش نزادی

من دانستم تو کنده کون را
کز عشوه چو تیز جمله بادی

چون کیر خری بر ایستادم
چون تو بسخن در ایستادی

تا بو که چو خایه نرم کردی
خود تیر نخایه باز دادی

جبا زا دلم گفت لطفی کن آخر
دلت سیر نامد ز چندین سفیهی

جهان گفت از من لطافت بیابید
سدید فقیهی سدید فقیهی

گویند بستان زنی عفیفه است
عافاک الله از آن عفیفه

از عفتهاش یک دو رسم است
سنت شده در جهان حنیفه

آیین سماع در مصیبت
ترتیب جماع در وظیفه

و آنکه چه مع الغرامه ادرا
با این همه خصلت شریفه

بی منع و جگر برون شلوار
گو نیست ز باچه تا بنیفه

ماشاء الله فراخ جبنی چه
چون رخصتهای بو حنیفه

ترا هیچ نکند انوری معاذ الله
نه او که از شعرا هیچ کس هجا نکند

نه از بزرگی تو زانکه از معایب تو
چه جای هجو که اندیشه هم گرانکند

مرا گویی بد ستم ز رشو د خاک
جهان چون در صدف باران شود در

مرا باری ازین مفروش و بندیش
که بر باد منی ای خواجه حر

که صد ره کرد پشتش راتهی زاب
زنان هر که کردی یک شکم پر

چون مگس بر سپیدی ریشی
هر کجا خیزی و نشینی تو

مگس اندر تموز و دی میزد
همچنان میزی از چنینی تو

تا تموز مصادرت نکشد
یا دی عزل را نه بینی تو

زین دور دیی و ده زبانی چند	ای زنت روسپی معینی تو
بسر خیره گراتش خورد از کوزهٔ تو	دوستر دارد کز کوزهٔ خود آب زلال
آن بخیلیست که درکون زنش آب حرام	نزد او به که بود در دهنش آب حلال
بسر خیره دی بمن کس کرد	آن چنان خربطی که بیمارم
چه شود گر معالجت کنیم	گفتم ای زن بمزد بیزارم
تو در قوادکی ای سرخ کافر	توانی گر کنی تصنیف و تدریس
اگر حوا و آدم زن و کردند	بمکر و حیلت و دستان و تلبیس
بگردانی دل آدم ز حوا	کنی در ساعتش عاشق بر ابلیس
انوری را زنیست آینه نام	که ازو هرکه در جهان رانیست
تا جهانست کیر در کس او	ای دریغا که این جهان فانیست
خواجه در بخل شد جهان معروف	که ببلغ اندرون دو دره
هر دو با یکدگر همی گفتند	کیر خر در کس زن خواجه
ز جنس مردمان شمار خود را	گرت یزدان زرت دادست و روزی
هنر باید چه روباهی چه شیری	خرد باید چه قارونی چه حوری

زخمی

زخشمی غالب و از حرص بارگ	همین دارند هر ماری و موری
ز اسب و تخت تو رشکم نیاید	نه من همچون تو ام کری و کوری
چه رشک آید از آن خر مرکز کرزن	اگر پیش آردت تلخی و شوری
ازین داغی بماند یا دریغی	وزان دودی بر آید از تنوری
چو بر تختی جمادی بر جمادی	چو بر اسپی ستوری بر ستوری
نه نجیب از پی آن شد بفلک برگورا	همتی بود که او می‌شد و او بر فتراک
وین که بر خاک فتادست کنون هم زان نیست	که گز افنیز ز گردون و بوی از افلاک
فلک از دور همی دیدش و گردانستی	که نه با صورت خوبست و نه با سیرت پاک
بر کشیدش ز جهان تا بمقامی که ازو	هر که برتر شود ایمن بود از بیم هلاک
چون بدیدش که کسی نیست رها کردش باز	تا دگر بار در افتاد نگونسار بخاک
گفتم آن تو نیست خواجه صلاح	گفت چه گفتم آن خلق نیست
گفت چون نیست گفتم از پی آنکه	که درنا فدست فرما نیست
چون گذاری که بر زند هر روز	قلتبانی سر از گریبانت
خواجه بر من اگر سلام کند	چون قیاسش کنم تمام کنم
او ز دونی بنیمه بر خیزد	بعد از آن چون بر او سلام کنم
او چو حمدان خود قیام کند	من چو حمدان خود قیام کنم

در کف خشم و شهوت و خور و خواب
خویشتن آدمی همی شمری

این چنین عاجز و زبون که توی
بر وای خر فراخ کون که توی

چند مهتاب بر تو بپماید
ای دریغ آن بر چو سیم سفید

این و آن در بهای روی چو ماه
که فروشی همی بسیم سیاه

دشمن و دوست نیست کیر مرا
سر دشمن بدان ستیزه بزند

زانکه او سر دو را یکی شمرد
کو همی خیره کون دوست درد

خلق دنیا وضیع و کبیر و شریف
همه در چنگ نخوت اند زبون
تیز در ریش هر که خواهی باش

اهل دنیا صغیر و کبیر و پیر
همه در دست شهوت اند اسیر
کیر در کون هر که خواهی کیر

رای شیخ الملک در ترتیب ملک
یارب اندر ناکسی چون کیست او

زار چون کیر قاضی ناصحت
باش دانستم چو تاج صاحبحت

به بوالفتح قصاب گفتم که آخر
مرا گفت بر شیخ حمدان همی زن
برفتم بگفتم سه ساله وظیفه

دو من گوشت کو از وجوه دو ماهه
زکون زنم روزکی دو بیا هه
چو برف سپیدم بداد آن سیاهه

صفی

صفی محمد تاریخی ار خدای بترس
فصیح و کنگ بتصحیف چند گوییدت
گمان بری که ظریفی ولی نمیدانی
هزار کیر خر اندر کس زن آن قوم

بخانه باش میا تا کهی که خوانندت
جوان و تیز بتصریح چند رانندت
که پیش مهر تک دیده می نشانندت
که با چنین سر و شکلی ظریف خوانندت

صفی محمد تاریخی ای جهان نفاق
هنوز از تب یک غم تمام ناشده گرم
بروز حشر زخصمان تو تخت کسی
چو زن خصومت نان شمرده قطع کنند
چنانکه از زن و فرزند برگرفتی تیز

جهان بحادثه تاریخ تو زسر گیرد
زحادثات جهانت تب دگر گیرد
که دامن تو بگیرد زن و پسر گیرد
پسر خصومت کون دریده در گیرد
خدای در دو جهان بستر از تو بر گیرد

هر که مخلوق را کند خدمت
عمر باید که بگذراند خوش
پس ازین دو تهی نباید تیز
چون زخدمت بکف نیاید این

چون بود خرد فاضل و مرزوق
پیش مخلوق با می و معشوق
از زر و سیم گنجینه و صندوق
کیر خر در کس زن مخلوق

بنگر اندر علف سرای سپهر
پای آن بسته دست سیر نجوم
تیز در ریش سعد و نحس فلک

خلقی از از صید دام جهان
دل آن برده تنگ و نام جهان
کیر در کون خاص و عام جهان

چو آبروی نیفزایدم ز مدح و غزل — چرا باتش فکرت همی بکاهم روح
بباد بوک و مگر بیست سال بر دادم — مرا خدای ندادست زمز کانی نوح
عنان طبع ازین پس کشیده خواهم داشت — اگر گشاده نه بینم در قبول و فتوح
و گر عطا نه بهندم بر آرم از پی مدح — بگیر هجو دمار از کس زن ممدوح

شمس بی نور خواجه بی اصل — چند ازین دفع کرم و وعده سرد
از سر جوی عشوه آب ببند — بیش ازین گرد پای حوض مگرد
تا مرا در میان تابستان — مر ترا پوستین نباید کرد

مدح گفتیم نا سزایی را — زو نیامد پدید هیچ فتوح
تیز در ریش این چنین مادح — کیر در کون آنچنان ممدوح

عنصری گر بشعر می صله یافت — نه ز ابنای عصر برتر نیست
نیست اندر زمانه محمودی — ورنه هر گوشه ئی که عنصریست

تو وزیری و منت مدحت گوی — دست من بی عطا ردا بینی
شو وزارت بمن بسپار و مرا — مدحتی گوی تا سخا بینی

حاجبت رگ زدست دانستم — از چه معنی از انکه مخمور ست
رگ زند هر که او بود مخمور — عذر عذرش مخواه معذور ست

چیزی از خانه گر خراب شدست — غم مخور تا بخانه معمور ست
من بچیزی بتابخانه شوم — که نه من لنگم و نه ره دور ست

این دختر تکه عصمت الدین — سرمایه زهد و نیک نامیست
دارد کس بر کرامیان وقف — وین هم نوعی ز خویش کامیست
او مذهب بو حنیفه دارد — لیکن چکنند کسش کرامیست

ای خداوند من جمال الدین — ای پناه تو جای و مسکن من
چیزکی بخش مر مرا و مترس — گر وبالی بود بگردن من
چند گویی که من توام تو منی — بزن و ای کیر در کس زن من

روزی پسری با پدر خویش همی گفت — کان مهوک بازاری از ان زرق چه جوید
گفتا چه تفحص کنی احوال گدایی — گر کند طمعشان سگ صیاد نبوید
عاقل بجهان طایفه دون نگراید — مردم بسوی مزبله و جیفه نپوید
امید مکن راستی از پشت بنفشه — تا روی تو چون لاله بخونابه نشوید
قولی نبود درست تر از قول شهادت — وان در همه بازار کسی راست نگوید

آخر آن قلتبان رازسد — که مرا خام قلتبان گوید
که اگر در سرای او مثل — تره کار نر قلتبان روید

دختران و پسرانی که فلک / آرد از نسل تو تا حشر برون
تا بحو همه را دار بکس / تا بآدم همه را گیر بکون

گفتم ترا مدیح دریغا مدیح من / خود کرده ام ندارد با کرد خویش سود
چون احتلام بود مرا مدح گفتنت / بیدار گشتم آب نه در جای خویش بود

چند پرسی ز نام و ننگ کسان / نام نیکو ز خواهر و زن پرس
خواهرم پارساست گویی و زن / ای زن و خواهرت غزا زمن پرس

قلتبانی همه بخواهر هم بزن / هست پیدا از آنکه پنهان کس نکرد
چند گویی خواهر من پارساست / لب مزن کرد حدیث او مگرد
پارسا در خانهٔ تو نان نیست / زانکه نانت را نه زن بیند نه مرد

قاضیا داستان خرزهٔ تو / دور و نزدیک و خاص و عام شنید
یاد بادت مقرب عارض / که ز تو صد هزار غصه کشید
زان عجب تر فقیهکی جنگی / کز فعال تو زهر ناب چشید
وان ظریف زمانه شمس الدین / قول تو کس فروش چون نخرید
لاجرم آن یکی بچوب بزد / وان دگر کون تو بشمع درید
وان سیوم سبلتت چو کف بسترد / ریش برکند و در دهانت رید
تا تو زن روسپی ز کیر بزرگ / پس ازین در جهان چه خواهی دید

آنکه گر بخواهی ز اقبال آن سری / تری ز آب و خشکی ز آتش برون بری
داری مفرحی که دهد روح را غذا / سازی طرفکی که کند دیو را پری
دست مبارک تو بخواهد همی در آب / از خطر است نامه شکل صنوبری
یارب چه طالع است که خود بی معالجت / بیمار به شود چو تو از راه بگذری

زهی کریم زمانه که در سخا و هنر / ترا نظیر ندانیم جز نیا و پدر
چو هفت و هشت حریفیم در یکی گوشه / شناخته بخراسان به بیست گونه گهر
دبیر و شاعر و درزی طبیب و دانشمند / ادیب و مقری و قوال و خبره و لشکر
سه چار کنده شاهد در او فتاده اند / ز بادهای گران مست گشته جای دگر
شراب ایشان برسیده است و ما بمانده ایم / سر انگشتها بدندان در
بیک دو روز دگر هر سه چار گاده شوند / بر پنج شش من می هفت هشت بنده بخر

شکر ایزد را که تا من زنده ام / حرص و آزم یکزمان رنجه نکرد
هیچکس از من شبی غمگین نخفت / هیچکس روزی ز من خشمی نخورد
پیش کس هرگز ندارم پشت خم / وز طمع هرگز نکردم روی زرد
از حرامم زاده من گر کرده ام / یا کنم هم قصد هیچ آزاده مرد
من بنانی قانعم در گوشه ای / خالی از هر عیش و فارغ از نبرد
چند چیزی دوست دارم زین جهان / چون کند شتی زین حدیث اندر نبرد
جای خوب و جامه نو بوی خوش / روی خوب و کتب حکمت تخت نرد
بانگ رود و یار نیک و جام می / دیگ چرب و نان گرم و آب سرد

نورد

برگردم زین سخن تا زنده ام / گر خرد داری تو هم زین برگرد
داد خود بستان بمیخوردن ز غم / پیش از آن کز تو برارد چرخ گرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد

روزی از بهر تماشا سوی دشت / یک دو زن بیرون شدند از مهتران
آن زنان چون ساعتی ماندند دیر / یک دو خر دیدند در صحرا چران
نره خری با ماده الفت نمود / همچنانکه عاشقان بر دلبران
با عمودی یک دو گز چون آبنوس / کادنی میکرد بر رسم خران
زان زنان یک زن چنان چون دید گفت / با زنان دیگران کای خواهران
گر جماع اینست کاین خر میکند / بر کس ما می ریند این شوهران

آزرده رفت حضرت تاج الدول زما / زیرا که وقت رفتن رفت و نگفت تیز
اسراف از طمع نتوان داشت شرط نیست / لفظش درست و مو حکیم است در زر عزیز

تو آن کریمی کز التفات خاطر تو / نیاز تا ابد اندر نعیم و ناز افتد
خردسرای تو تا معنیی بدست آرد / بسا شبا که در اندیشه دراز افتد
به هست بیت مدیح تو در کرم بیتی / چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد
عجب مدار که اندر سرای عالم کون / گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتد
ز حرص مدح تو باشد که از درخت سخن / لطیفه مثلا نیم پخته باز افتد

خسروا روزت همه نوروز باد / وز طرب شبهای عمرت روز باد
افسر فیروز شاهی بر سرت / آفتاب آسمان افروز باد
چون قضا گنبد فیروزه گون / همتت بر کارها پیروز باد
پیش قدرت پشت اوج آسمان / همچو اشکال هلالی گوز باد
شیر گردون پیش شیر رایتت / سخره چون آهوی دست آموز باد
تیر کان از شست میمونت رود / چون اجل مدت گسل دل دوز باد
آتشی کز نعل نکرانت جهد / چون شهاب چرخ شیطان سوز باد
یوز بانان ترا در شکار / جام شاهان کاسه کوز باد
خصم را در گنبد گردون قرار / همچو بر گنبد قرار گوز باد
تا شب و روز جهان آمیخته اند / روز کارت سربسر نوروز باد

دی محتسبی براه دیدم / بر دست گرفته چوب ارزن
مه روز نگی گرفته میزد / نظاره بر در بام و روزن
پرسیدم از آن کسان یکی را / کاین چوب چرا زند بر آن زن
گفتا زنکیست روسپی این / وان محتسب است روسپی زن

بزرگوارا دانسته که از نقرس / ز جمله ترشیها همی بپرهیزم
شراب خواستم و سرکه ام فرستادی / که گر خورم بقیامت مشوشی خیزم
شراب دار ندانم کجاست تا قدحی / بکوشم و منی آن قرطبان فرو ریزم

بودن اندر عذاب چون جرجیس | یا شدن در جحیم چون ابلیس
بهتر است از سؤال کردن و طمع | وایستادن بتر ز مرد خسیس

خوان خواجه کعبه گشت و نان او بیت الحرام | نیک بنگر تا بکعبه جز برنج تن رسی
بر زده بر گوشهٔ خوانش یکی توقیع کرد | لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس

این چه شهرست پر از نوحه و درد | وین چه قومند سراسر تلبیس
با چنین شهر سقی الله دوزخ | با چنین قوم عفا الله ابلیس

عزت ترک و دولت هندو | هر دو چیز مخالف آمد و بس
دولت هندو از بریدن پیش | عزت ترک از دریدن پس

تا دیر شنیده‌ام که تو مخدوم محترم | توبه شکسته‌ای و قدح نوش کرده‌ای
یک طایفه حریف ظریف لطیف را | از لطف خویش خازن و خرگوش کرده‌ای
یاد کمتران همه بر خاطرت ولیک | من بنده را عظیم فراموش کرده‌ای

پنج قلاشیم در بیغوله‌ای | با حریفی کور باب خوش زند
چرخ کم‌خوار گوئی خصم ماست | تا چو بر خیزیم بر ما شش زند
بی شرابی آتش اندر ما زدست | کیست کو آبی برین آتش زند

شعرم بهمه جهان رسیده است | مانند کبوتران مرعش
شوخ آن باشد که وقت پاسخ | ما را بدهد جواب ناخوش
شکر لبش چو خواستم گفت | بگذر ز حدیث شعر زرکش

از سخنهای عذب شکر ریز | در دهان زمانه نوش منم
لیکن از درد و طعن مستمعان | باز با نی چنین خموش منم
در زوایای کوچهٔ معنی | مفلس کیمیا فروش منم

نیک مردیست این علی سالار | نکند زر تلف نه می نوشد
زن او را طلب مخوان که جماع | دهد آزاده وار و نفروشد
نیست او قلتبان ولیکن گوه | وقت حلمش ز رشک بخروشد
کرده پستان خایه را دایم | دهن پشت او همی دوشد
تو مبر ظن که خواجه مابنست | این سخن گوش عقل ننیوشد
بل چنان دان که او بدین معنی | در کریمی و مردمی کوشد
کرمست این که او ببرده کس | عورت مردمان همی پوشد

یارب مرا بده بدل نعمتی که بود | خرسندی حقیقت و پاکیزه توشه‌ای
امنی و صحتی و پسندیده طاعتی | نانی و خرقه‌ای و نشستن بگوشه‌ای

هر گه اریدنی بگیرد سخت | رید بایدش کارها بگذاشت

زانکه ما تجربت بسی کردیم
تیز دادیم و گنده ما کردیم

عقلها نیز هم برین بگماشت
تا نزیدیم هیچ سود نداشت

کریم کو و کرم را کجا توانم دید
صفای خاطرم آواز داد و گفت دگر
از آن قبیل که درین روزگار بی معنی

درین تفکر و حیرت بمانده بودم دوش
مکن حدیث کرم هیچ بند بشنو هوش
کرم نیابی جز بر دکان تره فروش

ماه رویی است مهمانم شرابی ده یکی
از شراب تو اگر این ماه رخ کاده شود

همچو هر باری که بیخه بار شپشم داده
تو همان دان کان جماع از خاص خویشم داده

تو نه آنی که دی دل تو نبود
چون که امروز هیچ می نبری
در سر قاضی از کله کردی
دوستانت از ابیس و بر مشکن

از جهان جز با نوری راضی
بر زبان نام حالت ماضی
بتصنع دواج مقرراضی
مشو آبستن از جز قاضی

طلبی طرفه طرفه خواهم کرد
خاطر خاطر مبارک را
زان خود یا از آن همسایه

سعد دین استماع فرماید
یک زمان اجتماع فرماید
بنده را یک جماع فرماید

زن چو

زن چو میغ است و مو چمن ماست
بدترین مو اندرین معنی

ماه را تیرگی ز میغ بود
بهترین زنان دریغ بود

دراز گشت حدیث دراز دستی باد
زمین و آب دو نقلند بر رعونت و دق
فغان من ز خداوند من حمید الدین
فغان من همه زین عیش تلخ در رو ترش
در اینچنین مه و موسم که در ربیع ماهی را
بصد هزار تکلف بخجه مهتش بردم
زعرضه کردن و ناکردنش چنانکه کنند

سپید کرد بیک ره سپید کاری برف
هوا و ابر دو بحر نذر بر رطوبت ژرف
که از وجود من او را فراغتیست شگرف
چنانکه قلبیه افعی بنزلق ترف
بزور آژده در یا نه غنیه ماند و نه ظرف
قصیده که نه نقدش عیار داشت نه صرف
خبر نکرد مرا لعنة بد و حرف

ای خواجه مبارک بر بندگان شفیق
لختی ز خون بختر نامم فرست از انکه
تا ما بیا د خواجه دگر بار بر نشینیم

فریاد رس که خون رهی بخت جا ثلیق
هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق
از باده خوش اکحل و قیفال و باسلیق

نشوی سرو اندرین گیتی
بشنو از من اگر سری طلبی
سینه بر خاک نه مربع وار

گرچه در سر فنیت جالاکی است
این سر سر عالم افلاکیست
که قران در مثلث خاکیست

تو پیی آن صدر که بر پایه قدرت نرسید
فی المثل گر سر خصم تو بر افلاک بود

دست در دامن جاه تو زند هر که ورا | دامن دولتش از دست فلک چاک بود
زهر آسیب زمانه نکند هیچ ضرر | هر گزاینده درگاه تو تریاک بود
ز آستین کرم تست اگر در همه عمر | دامنی بینی کز گرد فلک پاک بود
پس پسندی تو ز پاکی خصالت که شه روز | پای من چون سر بدخواه تو بر خاک بود

بزرگا گر خطایی کرده آمد | مگیر از من اگر باشد بزرگ آن
خطای بندگان باید بهر حال | که تا پیدا شود عفو بزرگان

ایا رادی که اندر ناف آهو | ز بوی خلق تو خون میشود مشک
ترا دستیست چون دریا گشاده | چرا بر من فرو بستی چنین خشک

دی بصحرا رفته بودم تا برآسایم دمی | با حریفی چند بود اندر میان نشان زیرکی
پیرکی دیدم جوانی را درآورده بزیر | راست گویی بر خیاری دو سه چند انجیرکی
گفت ای زیرک چه گویی اندرین احوال گفت | این جوان بی حمیت است تا کافر بزکی

چه خیر باشد در خیل لشکری که درو | نجیب مشرف و عارض فرید لنگ بود
شکسته پای یکی زود تا نه دیر رسد | خبر که دست دگر نیز زیر سنگ بود

دوش چون ابلهان ز خانهٔ خویش | نزد یک نازنین کاک شدم
هیچ القصه تا بگردن ورش | همچو جولاهه در مغاک شدم

نیم شب را چو درزی کاهل | از گریبان همی بخاک شدم
حاصل آنشب چنان گذشت بمن | که ز معجون مغز پاک شدم
گفتم ای کیر آب من مبر | بین که خوش خوش ببرزخ خاک شدم
رفت و سر در لحاف خایه کشید | یعنی از کند کس هلاک شدم

تو آن کریمی کافراط اصطناع گفت | بدان رسید که کان همچو بحر ناله کند
چنان کشند دم سرد از نوال دست تو | که اشک حسرتش اندر کنار ژاله کند
بیاد بزم تو هر ماه آسمان دو سه روز | ز آفتاب شراب و ز مه پیاله کند
پس از طریق تشبه چو شکل خوان تو دید | ز عکس تابش مهتاب خوان ز هاله کند
چو روی یابس تو در حادثه ترش کرد | بحی صیت همه دندانش چون سفاله کند
مراد من همه در دیگ دهر ناپخته است | که بخت خوان طرب را ازو نواله کند
کند قرابه گیتی تهی ز دور شفق | شبی که زهره بیاد دم نشاط و ناله کند
یقین شناس که از بخشش طلاق دهر | بران امید که او رغبت حلاله کند
بحکم نفس سپهر دوم رود سر زیر | همه سپهر دوم را برد قباله کند
بعهد دولت او سگ ز تاج داری به | گرش ز دختر نعش آرزوی هاله کند
غلام کیر کسی ام که در کس زن حال | به لست آب حدیث سرای خاله کند
بزرگوار انیکو بود که با چو تویی | بمرد در چو منی وامها حاله کند
جفا کند به نیلوفری ز شعله دل | زبانه نفسم چون زبان لاله کند
فریضه دان که مرا چیزکی حواله کنی | چو روزگار بدست توام حواله کند
که فضله کرم تو از آن شگرف تر است | که احتباس حساب فضله فضاله کند

بقات باد که در کنار عز و شرف | سپهر سال تو زدت هزار ساله کند

روسپی خواهر و زنی چند ند | که خنده ی را بیک نواله کنند
در وثاق من آمدند امروز | تا بلا را ابن حواله کنند
دفع ایشان نمیتوانم کرد | جز بچیزی که در پیاله کنند

خاطری چون آتشم هست و زبانی همچو آب | فکرتی تیز و ذکایی رام و طبعی بی خلل
ای دریغا نیست ممدوحی سزاوار مدیح | وی دریغا نیست معشوقی سزاوار غزل

تا نشست خواجه در گلشن بود | شاید ار ایمن نباشد از اجل
از جعل را ماند از صورت تمام | وانکهی جاهل جعل بین در مثل
کز نسیم گل بمیرد در زمان | چون بگلبرگ اندرون افتد جعل

ای غلامت چو شاه بخت فلک | ما غلامان خاص و عام توییم
تا که در خانه فلک باشیم | همه در خانه غلام توییم

زندگانی خداوند ولی الانعام | فخر دین مفخر آفاق جمال الاسلام
افضل العصر معین العلما مظهر حق | تاج احرار جلال الفقها صدر کرام
باد در دولت پیروزی و در نعمت و عز | تا که بر چرخ بپایست مه و مهر مدام

ای خداوندی که مقصود بنی آدم تویی | کارساز دولت و فرمان ده عالم تویی
او نخستین خاتمی آمد در انگشت قضا | کز جهان داند و گر نی نقش آن خاتم تویی
خاتم سنجر اگر قفل ملکشه تازه کرد | ای ملکشاه معظم سر آن خاتم تویی
ملک مشرق گر ترا شد ملک مغرب هم تراست | شاه توران گر تویی دارای ایران هم تویی
هر که دارد از تو دارد اسم و رسم مردمی | شان اعظم شان تست و خسرو اعظم تویی
مور و مار و مرغ و ماهی جمله در حکم تواند | گم مکن انگشتری کاکنون بجای جم تویی
یوسف و موسی و عیسی نیستی لیک از ملوک | شاه یوسف روی موسی دست عیسی دم تویی
حمله بی شرکت بزیری حمل بی منت دهی | خسرو ادریک قبا صد حاتم و رستم تویی
پادشاه نسل آدم تا جهان باشد تو باش | زانکه زاهل پادشاهی از بنی آدم تویی
فایض لطف از رایت و از رحمت صبح ظفر | زانکه اندر اصبح رایت در سحر بر جم تویی

انوری بهر قبول عامه چند از فکر شعر | راه حکمت رو قبول عامه گو هرگز مباش
نیست هنگام غزل گفتن دگر سرمنخی | راویان را گر همی هنگامه گو هرگز مباش
تا که از تشبیه تیغ و خامه خامی بایدت | تیر و بهرامی و تیغ و خامه گو هرگز مباش
آرزو خود کامه زاد دست و دفع عیب خویش | یار این شو کام آن خود کامه گو هرگز مباش
تاج حکمت با کلیم عافیت باشد بهوش | جان چو کامل شد طراز جامه گو هرگز مباش
با کمال بوعلی نقصان فردوسی مبین | هر کجا آید شفا شهنامه گو هرگز مباش

چو گویند کادن جبر امیدیست | دولت زین قبل گرچه پر غم بود
مترس از کسی و بگو مرد وار | چه غمگین بود گر ز سیمی کم بود

کار ما را طلب مکن غایت — تا نمانی ز کار خود محروم
زیرکان این همه مثل زده اند — طلب الغایة ای برادر شوم

ای خواجه ترا اسیری چو طاسیست — مالیده و سرخ زردی و محکم
مویی نه برو و گر بود نیز — از تنهایی گرفته ماتم
رگهاش ز رنگهای الوان — چون دایره کمان رستم
پس با سر آن چنان چنین ریش — حاشا چو یکی سپید پرچم
این بر تخت و بال افتاده — وان بر گنبت گند وی معلم
ریش از در کندن دمادم — سر در خور سیلی دمادم
انست که استر لیست زیرت — از تو بجرا مزاد کی کم
گر زوی نسب ترا بود خال — لیک پسر است ترا بود عم
با این سر و ریش و استر انگاه — در خلق همی خرامی دم
هشدار که گشت مرد نیکو — زاهل زمان ز نسل آدم
خوش خوش خر امیر گشتی — ای کون زن تو وان او هم

ای شجاعی که ز تو بد دل تر ندیدم در جهان — تیرت از ترکش برون ناید مگر از بیم خویش
گر باقلیمی دگر تیری ز ترکش بر کشند — خفته گردی چنانکه آن سهم در اقلیم خویش
آن برد زر ترا کو از تو زر بیرون کشد — وان خورد سیم ترا کو در تو ریزد سیم خویش

ای همه ساله کرد کرده درم — درم افزودن و زندگانی کم

غم خوردن ستم بود بر جان — بی اجل اجل رساند غم
ز درم شکر مردان خرد — کنج مردن بهست ز کنج درم

ملک ملک ملک و دوران فی زمن — این ز صف بدل آن ز سلیمان ثانی
عالمی از کرم آن همه در آسایش — امتی از قلم این همه در آسانی
جود ایشان رقم رغبت روزی بخشی — عدل ایشان علم کسوت آبادانی
تا جهان بیعت فرمان بر ایشان گرد — هیچ ممتاز نزد گیدم بی فرمانی
عرض چرخ کالیست از ایشان وازم — گر بیا بر بر هد زین همه سرگردانی
حبذا عرصه ملکی که در و جعبه همی — بی دریغا نبرد آرزوی ویرانی
مرحبا بسطت جاهی که از و منقطع است — مسرع سایه و خورشید ز بی پایانی
نگذرد روزی بر دولت ایشان امید — که نه بر مهره گردون کودش پیشانی
در چنین دولت من یک تن قانع بکفاف — هم اینست که آنهم ببرد بی نانی
نظم و نثری که مرا هست در آن ملک نگیر — بلکه از آن روی بصد عاطفتم ارزانی
ملکت مصر چه باید که ز اهل کنعان — نکنند یاد ملک را همه حس کنعانی
معتبر گر سخنت آنکه از و مجموعیست — خازن خاص ملک دارد اگر بستانی
پس بخوان نه بدان شکل که طوطی الحمد — بلکه تفتیش معانی کن از او بتوانی
هم تو اقرار دهی کان نوری از روح سخن — روح با گنبذه ببردار سخن روحانی
در حضورت از این نقش یقین میشود م — خاصه با مهره در ششدر بیسامانی
کرم معطی دنیا اد بی خواهد کرد — بی نیاز ابر و قصه جاویدانی
تو که کوشیده همی تا ز درم را — حال بیرون ... نه همانا دانی

طاق بوطالب نعمه است که دارم ز برون / وز درون سیر من بوالحسن عمرانی
انوری این چه پریشانی و بی خویشتنیست / هیچ دانی که سخن بر چه نسق میرانی
بر سر خوان قناعت شده کاسه عقل / چند بر بی چو طفیلی خبر مهمانی
لیبر سهل که اگر شنود / کایت کدیه عباس خوشک میخوانی

دوش مهمان خواجه بودم / از بزرگان خطه غزنه
اینت لطف و کرم که او فرمود / که در آن کار مانده ام تشنه
داشت آن روز گرسنه ما را / بود در خوان هر یکی تشنه
خوردنی سرد بود و شربت گرم / سفره نو بود لیک نان کهنه
سبکی کنده بود چون دستش / راست چون محنة علی المحنه
چه حکایت کنم که قصه من / بود چون دوزخ و ره رخنه
باد لعنت بر او و مجلس او / انما البخل یورث اللعنه

اوحدالدین انوری ای من مرید طبع تو / دی هوا و مهر عشق تو مراد طبع من
هم به بینم دولت وصل تو اندر ربع خویش / گر محل دولت و اقبال گردد ربع من

مرا بپیام فرستی همی که پرسش تو / چو چشم دارم ازین سلام چون نکنی
کشند پای به آهن درون بلی شعرا / چو دست نخشت از آستین برون نکنی

بخدایی که از کمان قضا / تیر تقدیر او روان گردست

چشمهٔ آفتاب رخشان را / خازن نقد اختران گردست
گز نحیفی و ناتوانی و ضعف / دورم از روی تو چنان گردست
که مراد ور بودن از رویت / هرچه گویم فزون از آن گردست
نتوان داد شرح آن که مرا / غم هجر تو بر چه سان گردست
چو گرد خیمه خسپت طناب چون مشتن / خروش و نعره برآمد ز آسمان و زمین
جهانیان همه واله شدند و بشگفتند / ازان که دیدم ازین دیده حقیقت بین
رواق روضهٔ جان ساخته است بهر تو تخت / براق تیزرو و هم گرد بهر تو زین
سوال کردم دوش از روی تو الغبحت / که از چه حیله بشوم زان دو لعل شکر چین
چو یافت موی تو در کوی دلبری امکان / چو ساخت روی تو در راه عاشقی تمکین
یکی بجهل همی گفت موسی آمد هان / یکی بسهو همی گفت عیسی آمد بین

دی شد نماز شام بگردون ز سوز من / سلطان یک سواره این قلعه حصین
اجرام آن نواحی مشرق بدید گشت / چون در چمن ز لطف صبا شاخ یاسمین

کیمیایی ترا کنم تعلیم / کاندر اکسیر و در صناعت نیست
شو قناعت گزین که در عالم / کیمیایی به از قناعت نیست

مجد دین ای جهان جود و کرم / دست وجود تو ابر و باران باد
ساحت عالم از طراوت تو / چون رخ باغ در بهاران باد
نظر چشم و بوسه هار لبت / بر لب و چشم گلعذاران باد

شربت خوشگوار آمر وزت
جان فزاینده و گوارانباد

ای فلک قدری که درگذشت قدر و همتت
از شرف مهر فلک زیبد همی مهر نگین
هست سیر خادمان از جامهٔ تو بر سیاک
هست یمن مادحان از خامهٔ تو در یمین
حاجت را تا بدان رخ برفروزد همچو شمع
آن ز مهر کامی جدا چو ناگهی شمع از انگبین
آن نبی باید که آدم را برون کرد از بهشت
آن همی باید که با قارون نهان شد در زمین

می نه بینی که روزگار چه کرد
بر فلک بر کشید دونی را
بر سر آدمی مسلط کرد
آنچنان خر فراخ کونی را

بخدایی که بی ارادت او
خلق را رنج و شادمانی نیست
کاندرین روزگار زن کردن
بجز از محض قلتبانی نیست

هست در دیدهٔ من خوبتر از روز سفید
روی خطی که بنوک قلمت گشت سیاه
عزم من بندهٔ غایب آنست که در آخر عمر
دارم از بهر شرف خط شریف تو نگاه

ای ز قدر تو آسمان درگو
آفتاب از تو در خجالت ضو
قدر شعرای تو از ورای سپهر
آفتابی و آسمانی نو
دل و دست تو گاه فیض سخا
برده از ابر و آفتاب گرو
بنده را صاحب استری داده است
استری ماه نعل گردون رو

خلقت

خلقت آسیایی دارد
صفت آسیای او بشنو
سنگ زیرین او همیشه روان
گو در رو آب و باد هیچ مرو
ناودان اندرون او معکوس
دلو آن از برون آن در گو
آسیایی چنین و باری نی
بس شبانروزی آسیابان غو
انوری اینهمه ترجیح صحبت
چند ازین ترهات شومان شو
خود بگیم هم بگوی کار تست
رس دندانش از آس کردن جو
تا تراجو دابر دولت و دین
بر ماند ز انتظار درو

بارگکی کاه شرابم زیست
رنج دل شاعر سلطان نگاه
شکر چو شکر گمنت از شراب
منت چون کوه بدارم ز کاه

ز ابتدا کاندر آمدی بعمل
بیش ازین باد بارنامه و جاه
کار با آب و گل نبودت بیش
باز خواهی شدن بدان ناگاه
نه با آب گلی که سلطان راست
بگل تیره و آب سیاه

ای خاک درت سرمه شده چشم دلی را
از بسکه کف پای تو در خاک در آید
بر در که تو بنده ستاده است نجیبت
دستوری تو صحبت رود با که در آید

جهان با دلم گفت لطفی کن آخر
دولت سیر نامدز چندین سفیهی
جهان گفت از من لطیفی نیاید
سه دید فقیهی سه دید فقیهی

یکی و یخ وسی و زبیت بمی
چو زین بگذشت ما و مطرب و می

وگر قدرت بود و سنگلی چند
گناه از بنده و عفو از خداوند

جایی که من نشینم بیکار می نباشم
زین خطکی نه زیبا زین خطکی بلا آ

یا خطکی نویسم یا شعرکی برایشم
زین شعرکی نه نیکو زین شعرکی بهایشم

جامه ازرق همی پوشی و تر دیک تو من
چون الف کم تو یعنی راستی

از حلال کسب با سخت کدایی سرخ فرق
حاصلی نامد از ان ازرق ترا الا که زرق

بزرگوارا با انکه معترضم بسخن
هنوز با همه اعراض من چو درنگری

چنانکه ردف ندانم همی کنون زروی
سخن چنانکه بود هم چنان ز من شنوی

آن کل کون فراخ را بالله
ناودان باز گونه را ماند
کون ناودان بشکل چون سرا او

صفتی راست کرده ام روشن
ان کل کون فراخ مادر زان
کون او باز چون سر ناودان

ان کهی خواجه ای که کون ره نداد
از توان جو انمو جستن خطاست

آمدی از کس بمغا چارون
ای که گشت ریده علی رغم کون

بخدایی که آب حکمت اد

از دل خاک میدمد ما ندرو

دست تقدیر او زد این شب
که رهی در فراق خدمت تو

بر رخ روز می فشاند گرد
زندگانی نمیتواند کرد

بخدایی که در فراق مقیم
مرگ هر چند خوش نباشد لیک

در دل و دیده آتشم باشد
بی رخ دوستان خوشم باشد

بخدایی که گرد گردون را
که ندیدم ز کار رداری عشق

که قدرت آلهی خویش
هیچ سودی مگر تباهی خویش

بخدایی که در سرایت غیب
که غمت نه رخم باسب فراق

عالم السر و الخفیاتست
انچنان زد که بیم شه ماتست

بخدایی که در شب غم من
که مرا آرزوی خدمت تو
از درازی که راه امیدست
گفتم ای مه برتو دوری چند
گله از خود کنم که تا چو منی

از خیال رخ تو مشعله کرد
دل و جان بر نهیب ولوله کرد
پای اندیشه من آبله کرد
خصم با من مجادله کرد
خدمت چون تویی چرا یله کرد

بخدایی که عقل کلی را
از پی وصف حضرت عرش

بر درش سر بر آستان دیدم
دهن نطق بی زبان دیدم

گر من از دوری تو دور از تو | بی تکلف هلاک جان دیدم
بی تو تاریک شد جهان بر من | که بر دوست همی جهان دیدم

بهشت را چه کنی عرضه بر قلندر ما | بهشت چیست نشانی ز بود اینانست
بستر سینهٔ پاک و بجان معصومان | بدان خدای که دانای سر و اعلانست
که نقل ریز زمستان لم یزل خوشتر | ز میوهای بهشت و نعیم رضوانست

چاکر ز روی عجز سوالی همیکند | از روی مهتری سخنم را جواب ده
مهمان رسیده باده ندارم ز مکرمت | یا چون خودی نمار مرا یا شراب ده

ای ز نور شراب خانهٔ تو | روی آفاق همچو دست کلیم
یک صراحی شراب ما بفرست | باشد آن نزد همت تو سلیم
هست نایافت باده اندر شهر | ورنه از دولت تو دارم سیم

ای سرافراز مهتری که بدهر | کس ندیدست چون تو آزاده
دولت از بوستان فضل ترا | هر زمان تحفهٔ دگر داده
مادر بخت بهر خدمت تو | دختران داده و فرستاده
نزد من بنده آمد امروز | خواجه بهره کودک ساده
باده چند خورده دگر ده | طبع از بهر باده آماده
تا بدان سیم و باده کودک دهر | مست و خشنود گردد و کاده

ای کرم آموز کان شهاب الدین | ای ز لطفت همه گهر زاده
در کمال لطافت و احسان | مادر دهر چون تو نازاده
بنده را هست گلرخی مهمان | که لبش هست رشک بیجاده
زلفش از بهر عطر مجلس را | نافه از زلف بسته بگشاده
پیش طوطی جان ما سخنش | تنگ شکر ز بسته بنهاده
همه اسباب خرمی داریم | جز و جز صراحی باده
گر کرامت کنی و بفرستی | شود آن ماه در زمان گاده

شهاب دولت و دین ای کسی که هست مدام | نیاز را ز تو عید و سوال را روزه
ستاره هست ز رای تو کیک در بازه | زمانه را ز سخای تو سنگ در موزه
ز سرخ رویی توفیق تست نزد خرد | سفید کاری سیه کاسه چرخ فیروزه
ز آب روی سخای تو روزکی چندست | که آز را نشستست آب در کوزه
ز دست بسته سربسته سپهر حرون | سبک جازه و نازک سخن چو جلغوزه
بدانکه موسم عیش است مثل و جنس مرا | که روز چند بدارند آنکه در یوزه
عجب مدار گر اندیشه مند بی درام | بپاره کردن این کهنها و باروزه
ز داه ریزه در آکنده خانه است چو گور | همه دو دست بهم بر نهاده بی کوزه
اگر کرامت دل سوز بی کنی چه عجب | که باد دعات از جو ستان دل سوزه

شعری بسان مخمل و زربفت بافتم | وانگه بسوی صدر تحیری شتافتم
عیب است آنکه نیستم از شعر مشتهر | ور نی بفضل موی معانی شکافتم
گر برسدم کسی که ز جودش چه یافتی | ای آفتاب جود چه گویم چه یافتم

تکلف میان دو آزاده مرد / بود ننگ زشت و بود ننگ خام
بیا تا تکلف بیک سو نهیم / نه از تو رکوع و نه از من قیام
بسنت کنیم اقتدا زین سپس / سلام علیک علیک السلام

اندر محلت تو زنی روسپی بدست / شاید که دره بر سر آن روسپی زنی
تا همگنان شهر نه بینند مر ترا / گویند شاد باش نکو روسپی زنی

هر کس که جگر خورد بمعنی هنر آموخت / در دور قمر گوشه نشین خون جگر خور
نزدیک کسانی که بصورت چو کسی اند / با سیرت ایشان نفسی هیچ مزن و بر خور
پیغام زنی آر و همه اطلس و خز پوش / یا مسخره باش و همه حلوای شکر خور

آن بزرگانی که در خاک خراسان خفته اند / در این معنی که خواهم سفت ایشان سفته اند
عابدان با نجات و عالمان ذو فنون / دوستی با غزنوی چون آب در روغن گفته اند

از چه خوانند بحر غزنین را / مردمان ولایت غزنین
زانچه در قعر بحر باشد در / بر سر آب خاشه و سرگین
گرامیها که زنده سرگین اند / و انچه در زیر خاک در ثمین

چو غزنیچی بمحشر زنده گردد / بسنجد طاعتش ایزد بمیزان
کم آید طاعتش گوید خدایا / ترازو چشمه دارد سر بگردان

ایمنی

ایمنی و بدن درستی را / آدمی شکر کرد نتواند
در جهان این دو نعمت بزرگ / داند آنکس که نیک و بد داند

نرسد گرد سر فراز همی / خواجه در خدمت تو دستارم
از گریبان من فراری دست / تا دگر دامنی بدست آرم

جهان ترا مارا داد زمانه / جهانا مکن که همیشه جهان چنین بنماند
بزد حلقهٔ زلفت دلم ستان ردو حشمت / چو بانگ در بدر آمد که این که کرد که داند
بغمزه چشم تو گفتش اگر تو دانی و گرنی / من آن ندانم و دانم بکارهای تو ماند

خداوندا بفر دولت تو / اگر کبک ضعیفم باز گردم
بدیدار تو هستم آرزومند / در آیم مایم از در باز گردم

مرکب من که داده شه بود / جان فدا ایش مرکب شه کرد
بنده را با پیاده کان شاه / در چنین جایگاه همره کرد
اندر آمد ز بی جوی از پای / رویم از غم بگونه که کرد
سالها بازگفت نتوانم / آنچه با من فلک درین ره کرد

شود ز یادت شادی و غم شود نقصان / چو شکر و صبر کنی در میان شادی و غم
ز شکر گردد نعمت بر اهل نعمت بیش / بصبر گردد محنت بر اهل محنت کم

بکوش تا بتوانی بجنگ و صلح گزین
پس از عدو نکند صلح و جنگجوی بود
بکوشش نیک که تا از عدو نمانی پس

که صلح و جنگ برد در رهت بسوی شادی و غم
تو جنگجوی منه بر طریق صلح قدم
بکوش سخت که تا در جدل نیایی کم

تنم را سه باست و هر یک حاجتی
بدو آنکه از هر دو پاسخ دهم

همی کفش خواهد تا بپانی
مهی زر همی باید از بهر نانی

دی بر نعیم در میان ره بدید
نظم کن در حسب حالم بیتکی

گفت در سودا عشق افتاده ام
گفتم ای زن روسپی قوّاده ام

هیچ گل نا شکفته از دو صلت
کو همت جان من بیا زاری
خویشتن را بران میار چو من
کو بی از خبر خدا دارم و تو
هم تو دانی که این چه دستانیست

هجر تا کی نهد بجان خارم
ور تو جانم بر بی بیازارم
خویشتن را بدین نمی آرم
انوری از خدای بیزارم
رو که شیرین همی کنی کارم

برده شب را بدین دردی چرا
من ز سودا او تو بر سر میزنم
تو بطراری ببردی دل ز من
آستین افشرده در گشتنم

بر فراز روز روشن میزنی
تو نشسته فارغ و تن میزنی
من ندانستم که این فن میزنی
طبل جوبن در زیر دامن میزنی

تیر مژگان را بگو آهسته تر

کو نه اندر روی دشمن میزنی

بجای باده نابم تو سر که دادی باب
شدی مصوص تنم بی گمان ز خوردن آن

هلاک جان و دل و تن بدان نبود شراب
اگر بگون من اندر بدی کرفس و سداب

شعر تر و خوب بنده گوید
این رسم نو آمدست امثال

انعام نصیب غیر باشد
ان شاء الله که خیر باشد

بر کار دل جهان دل منه ایرا که نباید
چند آنت بگفتم که بهل کاخر روزی
بندم بنه یرفتی و خوکی شدی اکنون
هم با دل پر دردی و هم با رخ پرخون

کین خوشی و نخوش همی دیر نپاید
آن سیم سیه گردد و آن حلقه بپاید
وامروز درین شهر کسی خوک نگاید
ای سرد لقا محنت ازین بیش چه باید

هر که سعی بد کند در حق خلق
همچنین فرمود ایزد در نبی

هم چو سعی خویش بد بیند جزا
لیس للانسان الا ما سعی

ای بر گشاده بند اشکال
آنی که گر آسمان کند دست
بکشاید ز زور انتقامت
رای تو که کسوت کواکب

وامروز بدیده نقش فردا
باکین تو در کمر چو اعدا
بند کمر از میان جوزا
بر چرخ کنند از دو مطرا

ملک چو نبات را کشیدست / در سلک نظام جمع ثریا
من بنده به تعادی که رفتست / رفتم بدر سرای اعدا
گفتند که تو خبر نداری / کان کوه وقار شد بصحرا
ای ذره بباغ رفت خورشید / ای قطره برو و رفت دریا
من گرد تو چون نبات والسان / در سلک نشاط چون ثریا
اینک بدرم نشسته حیران / با رشک نهان و اشک پیدا
برخوانم راحلون اگر نیست / امید بمرحبا و اهلا

چون کس بگرمجت آوردم / کون معنی دریدم از سودا
خایه هیچو تو ببخشا رد / گر نگاهی ورا بگیر در غط

شاهدی هست ای بزرگ چنانکه / چاکرش آفتاب می باید
تا دلم تنگ سیم او بیند / یک جهان زر ناب می باید
تا نشود درسکت تا بود هشیار / کنده هستی خراب می باید
تا ستونم رسد بخیمهٔ او / سه قدح می طناب می باید
نقل و اسباب لوت حاصل شد / یک صراحی شراب می باید
تو بده تا ترا ثواب بود / گر دولت را ثواب می باید

ای سروری که چون تو براد هیچ خان نیست / چون رای روشن تو بلند آفتاب نیست
مهمان رسیده اند بنی چند این زمان / قومی که شان برفتن ازینجا شتاب نیست

داریم کودکی که چو روی و چو موی او / گلبرگ نو شکفته و مشک تتاب نیست
در بند خواب او همه حیران بمانده ایم / او نیم مست گشته و ما را شراب نیست

میر حیدر آیا که خبر دجود / از کف تو جو از شراب طرب
دو بیت انوری که نگشاید / جز بیادت زد دست داری لب
سه شبانروز شد که از مستی / بار نشناختست روز از شب
جلبی چند بوده اند حریف / الغیه شلفیه تبار و لنب
همه از آرزوی کیر بزرگ / دست بر کس زنان که من بر غب
من و تایهی دو سه دکر با من / مانده زین کیر خوارکان بعجب
همچنین باشد ار کند جودت / مدد خادمت بما عنب

ای تو مخصوص اعجاز سخن / چون تو برای و تر در معنی قنوت
سمت درگاهت سعود چرخ را / گشته در دوران کل خیر الیموت
روزکاری از کمال ناقصان / روزکار اطلس کند از برگ توت
ما چو قرص ارزن و حوت غدیر / تو چو قرص آفتاب در برج حوت
صعوهٔ ما مرد سیمرغ تو نیست / تو قوی بازو بعقلی ما بقوت
پیش نظم چون نسیج الوحد تو / چیست نظم ما نسیج العنکبوت
گرچه در تالیف این ابیات نیست / بی همین عشق و صبی بی کروت
رای اعلی در جواب این هنبند / لایق اینجا السکوتست لهکوت
ای بحق بخت تو حی لاینام / بادی اندر حفظ حی لا یموت

ای آنکه جویبار جهان از نهال جود / خالیست تا تو سرو سعادت برستهٔ
الا نظیر خویش که آزادو خود نیست / از روزگار یافتهٔ هرچه جستهٔ
دست از سرم بعلت تقصیر بر مگیر / تو کار خویش کرده بشیر ار بستهٔ
پارم سه دسته کاغذ نیکو بدادهٔ / امسال ازان حدیث ورق چه بستهٔ

من با لماس طبع تا بزیم / گوهر مدحت تو خواهم سفت
تو عطا کردهٔ و گر ندهی / واللّه ار جز ثنات خواهم گفت

دوش در خواب دیو شهوت را / زیور دختری گسستم
بی تنک امروز شحنهٔ حمام / خواهدم مزد و من تهی دستم
جز بسعی تو دفع می نشود / آن جنابت که دوش کردستم

سراجی ای رقیبان حضرت ترمد / رسید نامهٔ تو همچو روضهٔ بهشت
حدیث فخری منحول کرد رو کرده / که دست طبعش جز دو کران حدیث ننوشت
غرض چه یعنی در دست بیحیا آخر / من این ندانم کز ماده کاو ناید کشت
بکعبهٔ سخن اندر چه ذکر او را نی / که ذکر او نکند هیچ کافری بکنشت
گواه بس این که گواهی او درین محضر / ز ننگ او بهمه شهر جز دو کس ننبشت

در حدود ری یکی دیوانه بود / روز و شب گردی بگرد دشت گشت
در تموز و تیرمه سالی دو بار / آمدی بر طرف شهر از سوی دشت

کهنه

گفتی ای آنکه تا آن آماده باد / وقت قرب و بعد این زرینه طشت
قاقم و سنجاب در سرما سه چار / توری و کتان بگرما هفت هشت
گر شما را با نوا بی بر چه شد / ور چه ما را بود بی برگی چه گشت
راحت هستی و رنج نیستی / بر شما بگذشت بر ما هم گذشت

قدر میخواست تا کار دو عالم / بیکبار از پی سلطان کند راست
چو او اندیشه برخواستن کرد / فلک گفتا تو بنشین خواجه برخاست

دی مرا حاجب امیر بخشم / گفت رو کت امیر بدهد لوت
گفتم ار لوت بدهدم قدری / مبلغی کیر در کس زن اوت

صاحبا رای رفیعت که بمعیار خرد / هست پیوسته چو میزان فلک حاکم سنج
پیش شطرنجی تدبیر تو بر نطع امور / از بی نظمی جهان کرد بساط شطرنج
چرخ را اسب و رخی طرح دهد در تدبیر / فتنه را بر در شهمات نشاند بی رنج
باز چون دست بشطرنج تفرج یازی / ای ز دست تو طمع رقص کنان بر سر گنج
شاه شطرنج که در وقت ضرر رو بسته / بارها خانهٔ فرزین و پیاده بسپنج
چون ببیند که ترا دست بود بر سر او / هم در آن معرکه بر پیل کند نوبت پنج

صوفی خطیره حاش لله / کز مال خطیره میدهد گنج
آن ماده قاق بر سرش جا / وان نوبت لاف بر درش پنج

انکس که میان دیو و بلقیس
توانخ مزدوری برآورد
از بهر خدای ابراندیش
باکفر بود نعوذ بالله

بلفنق کنند بحکم بی ریخ
تازان بطبیب بر کنند تیخ
وان معنی را العقل بر سنخ
باکون چنان قدیت قولنخ

ای سرافرازی که از یک سعی تو
جز تو ازارکان دولت فتح را
حق سلطان اخنین باید گذارد

پای محکم کرد ملک و سر فراخت
تا بدین غایت کس این آلت نساخت
قدر دولت اخنین باید شناخت

درین زمانه نماندست هیچ مرد کریم
کرم مجوی ازین ناکسان درین ایام
نوید سعی کریمان درین زمانه چنانکه
عطا مجوی که آن نقد نیست در عالم

کرم بسوی عدم رفت ای دریغ آوخ
سخن مگوی برین ابلهان بهیچ سنخ
بمثل آنکه کسی نقش بر کشد بر یخ
ابا مخواه که جز دود نیست در مطبخ

ز روزگار بیک نامهٔ تو خرسندم
شنیده ام که بنجرسند کم گراید غم
نه هرچه باشد خرسندم ار سنده بود
مراد حال مرا بی جمال طلعت تو
چنانکه تشنه بآب حیات و مرده بجان

که با دعا همه این خواهم از خداوندم
غمم چرا بهت چو از تو بنامه خرسندم
چرا که بی تو همی کام و عیش نپسندم
صفت ندیدم ازین چو دل بر افکندم
بجان تو که بدیدارت آرزومندم

درجهان

درجهان مردمی ولیکه چون بایدکذاشت
کاستنبها در غم او ترکنند از آب گرم

آن قدر مردی که باید مردم آزاد مرد
فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد

خواجه بوالفتح از کمال حرص و بخل
وز بی نانی همیگوید ز رش

سیم حاصل میکند بفایده
ربنا انزل علینا مایده

همسکی حبت مرا در بلخ
تا به بینند خوان خواجه کجاست
من بدیدم ولیک ماه جدا

که همه شهر اندرون بندند
کس ندیدست و جمله خرسندند
می ببرند تا به پیوندند

جاییست نشسته جاکر تو
با مطربی و دو ماه تابان
اسباب نشاط جمله داریم
در بازهمی کنیم هر دو

جایی که درد طرب فزاید
چنگی تر و خوش همی سراید
جز طلعت تو که می بباید
تشریف دهد اگر بیاید

خدای کار چو بر بنده فرو بندد
وگر بطمع شود زود نزد هیچ خودی
چو اعتقاد کند گر کشش نیاید چیز
بدست بنده زحل و زعقد چیزی نیست

بهر چه دست زند رنج دل بیفزاید
ز بهر چیزی خوار و نژند باز آید
خدای قدرت و الا خویش بنماید
خدای بندد کار و خدای بگشاید

کیسه

گر نک بد اصل طوطی در دو کوه زیرکی
بشنود دشنام خویش و نشنود از همسکی
تا حدیث مایده کس نشنود از لفظ او

هیچ کس را در جهان از دی بجبزی فایده
داستان حاتم طایی و معن زایده
بر نخوانده ربنا انزل علینا مایده

میر اخی بمرد من گفتم
قلتبانی که شست سال بزیست
بر ما نهید مهمان راز و

ملک الموت کار مردان کرد
مگذرم سنگ نان خویش نخورد
مه می گرد و سخت خوب زرد

پرسیدم از حکیمی هنرمند
گفت او از اندرین عالم بسیست
لقلق جام می و حیجاب بوس

کاندرین عالم چه آواز ست و چند
لیکن از دی چار بسیم سود مند
زر زر قلیه کباب و فش فش شلوار بند

قاصد خویش را فرستادم
سه حرف نفیس، مر مرا امروز
گر فرستی صراحی باده

پیش مهتر بیا یکی دادم
که ندیدار مهر شان شادم
بیقین دان که سر را کادم

یا رب آن رود بربطی بگسل
تا مکر بی سماع آن غزل

تا بیشش روز کار شود
باده چند نا بکار شود

زدوش بازشها با دو سه حریف ظریف

بکار در دیده ایم و هنوز در کاریم

نهای

نه های مرد که مارا بسیم گیر دست
شراب نیست و لی نقل و لفت و مطرب را

نه دست رس که یکی را دو باره دو اریم
خدای داند تا از کجا بدست آریم

کهتر و مهتر و وضیع و شریف
دوستان گر بدوستان نرسند

همه سر گشته اند و رنجورند
اندرین روزگار معذورند

ای خداوندی که هست از لطف خاک پای تو
سایه رایت اگر بر هدایا مام افکنند
روی هر خاکی که از لفت کمالی کسب اگر کرد
موزه خاص ترا دستار کردم از شرف
نام همیون تو تا بر ساق او بنوشته آند
موزه کر افسری هست لیت در پاش کنم
آسمانش از بهر تاج خسرو سیارکان
هر کرا این دست بر تر در تفاخر دست داد
شاد و دولت یار باد تی تا لبعی آفتاب

آب حیوان از وجود خویش بیزاری کنند
فتنه نتواند که در ظلش سبکباری کنند
تا ابد بر زمزم و کوثر کله داری کنند
موزه خاص ترا زیبد که دستاری کنند
ساق عرش از رشک آن در دولت همی زاری کنند
حاش لله بنده هر گز این سبکباری کنند
روز ماشد تا همی از من خریداری کنند
بر همه عالم ز بر دستی و جباری کنند
در همانفس نباتی را صبا یاری کنند

سرفراز ابو قت گیر گرم
بدرم کیسه کن چو گون بزر زر

خایه عشوه در شمار زده
بکرم چون کس انتظار زده

چهار چیز ست آیین مردم هنری
که مردم هنری زین چهار نیست بری

یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود — به بنگ نامی انزا ببخشی و بخوری
دوم دیگر انکه دل دوستان نیازاری — که دل چو آینه باشد چو انذر و نگری
سه دیگر انکه زبان را بوقت گفتن زشت — نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم انکه کسی کو بجای تو بد کرد — چو عذر خواهد نام گناه او نبری

می نیارد به بخل مجد الملک — چون نگاروس گرسنه قمری
گر همه قیصر این چنین باشند — قم رفیق و بر همه قمری

حبذا کیر قاضی کبیر نک — انکه دار در سنگ خارانک
رگ او همچو شاخ آهو سخت — پیچش از محکمی چو پیچ درخت
سر او پشت پای او سوده — خایه از بار او بغبر سوده
آسمان ریش کاو کشته بدو — کیر خر عبده نوشته بدو
راست گویی که صخره صماست — چون برآرد سر و باستد راست
بر لبش کف چو تنگ محلوب حسبت — گو بیا ران عاج بن عوج حسبت
پیل اگر هیچ زخم او بیند — مرگ را بر حیات بگزیند
شیر از آن تب گرفت در بیشه — که ز سختیش کرد اندیشه
الفیه در جحیم از آن زانیست — نه ز فاضیست گرچه از قاضیست
چون دهد باد شهوت جنبانش — بر بسوزد سر از گریبانش
چون بسبق جرم او بجنباند — راست خرطوم پیل را ماند
چون سر از پشت خایه بردارد — کافرشته را بیفشارد

دربدباب

دربد باپسر فرود آرد — زاهد مرده را فرو گاید
از پی کاد جان تواند داد — هر کرا جان بود تواند گاد
شد بجان الفیه غلام اورا — نخورد شلغم تمام اورا
شکل او چون مناره مخروط — مفتی مشکلات امت لوط
سر برآورده همچو لعبتیست — راست گویی شگرف حمدانیست
جلق نتوان زدن بدو آری — گز خیوش بود شتر واری
نیست بختی بخورد آن خوابش — پخته شد نان قاضی از آبش
تا به بینی نهد دیر در کیر تنگ — مهر او کرده پای قاضی لنگ
کودکی را که خشک لب بوزد — کونش تا روز حشر می سوزد
کودکانی که ورش باز دهند — چون ز آورد و برد او پرهیزند
قاضی بر اهنی از غم آسوده — لیک حمدان بکیر بیالوده
بسفالی انه و فرو رندد — بس چو زنار در میان بندد
فتنه او هزار زن باشد — ور بسنجی هزار من باشد
جبر او چون بمرو شهجان شد — قحبگان را ابر بجان شد
کرد هر سایه کار آهنگش — مطربان می زنند بر جنگش
سوخته تک بیک ز درد فراق — در رهاوند و در اهوی و عراق
پوست بر پشت او ز سختی سنگ — خایه بر جرش از بزرگی تنگ
جستن بادها درو بشتاب — رفتن آبها درو بدرنگ
عرق اندر مسام او شب باد — منی اندر عروق او شده سنگ
هم در دستها به بسته بصلح — هم در قلعها گشاده بجنگ

زان عم زاده دخترش را گفت / کای موافق رفیق زیبا جفت
گر مرا کرد آن نشست از بن / گر تو یابی مرا نصیبی کن
دختر مستحق ز حسرت و درد / بر زد از آتش جگر دم سرد
این زمان با وجود دلسوزی / تا خدا خود دگر کند روزی
یارب این بخت سوی من نگرد / که جبوهی زمار من ببرد
آنچنین دولتی که رو ننمود / چو منی اهل آن تواند بود
گر از آن گنج بهره یابم / یا نماید خیال او خوابم
نبود مستحق بجز محرم / وای ازین بخت و طالع مشئوم
کی بود درخور ای ناصح دین / که محلکه کنم ببوسه زمین
صحن او را باشک می شویم / خاک او را بمشک می بویم
این همی گفت و اشک می بارید / بده انگشت کس همی خارید
اندران باره طاقتش برسید / ز اشتها زهره کسش بچکید
آخر الامر قاصدی بگرفت / نامه نظم داد و نیک شگفت
شرح و بسطش که عذب و شیرین بود / بعد تحمید کرد کار این بود

کوتش بر نعوظ پاینده / قدرتش تا ابد فزاینده
طول و عرضش همیشه افزون باد / روی بختش همیشه گلگون باد
در سرش باد دلالا لی باد / عصبش از فتور خالی باد
طوق بادش ز لعل بر گردن / منتهی باد در زنی کردن

ای همه آرزوی گینده کسان / شادی تو بروی گینده کسان
بنده او شیء و دعا همی گوید / بنمار شبت همی جوید
ای شده روزم از هوای تو شب / خود کجایی چه میکنی یارب
در کنار که میبرد خوابت / یا بجوی که میرود آبت
من بجای آن بنده توام باری / گرچه بر تو از آن بود باری
تا بعشق تو در فتاده ستم / در کس اخشک نهاده ستم
بی نوای معده کوب هم کاسه / زاب و نانم همی کند تاسه
زرد گشت از فراق لقمه شول / روی سرخ من سیاهه دول
آب چون سرد شد نگهدارش / بوضو بیشتر میازارش
کو خود از آب پاک پاکتر است / دام توفیقه همه هنر است
وه که سرخی پای تا سر او / بشن و بالای چون صنوبر او
وان وان چابکی و رقص و فنش / بازرکهای استخوان شکنش
من چه دانم لطیفهاش بسیست / راستی را بزرگوار کسیست
تو چه دانی که چیست حمد آنت / وان چه ملکیست درمیان رانت
حسرت جان رفته از تن پس / گرمن کیر خواره از من پرس
تا زبان در دهان من بکند / کوشتن تا گوش من دهن نکند
بخدای ار ز پای بنشینم / تا سر گور از پی اینم
باری ار بوس بر سرش ندهی / کوش تا پای بر سرش ننهی
هر دمت بوس پشت پای دهد / آنچنین مدیها خدای دهد
نان و نان تا چو روی او بینی / در نیغیتی بخویشتن ار بینی

تا نداری که در حمایت تست	که وجودش به از کفایت تست
در نعمت خدای بگشاید	شکر کن تا خدای بفزاید
یارب این آتش از چنار چه بد	که دلم ز آتش غمش بر بد
تا به بستان سوار چون شاهی	برگس من زند بنجه گاهی
خیمه بر باروی کسم بزنند	در دروازه کسم بزنند
گوییم این چه بغض و این چه خروش	گوییم کای دو وال کس که خموش
ملک گیرها ز راه رسید	برگ آنکه به پیشگاه رسید
او سوی حجره حرم تازان	خایگان در رکاب او بازان
پس نشسته بمجلس باده	پرده داری بجای یکالند داده
شاد و خرم نشاط میکرده	باده چند خورده قی کرده
عربده کرده عذرخواه شده	قی کنان سوی خوابگاه شده
این همه سرکشی و جباری	گر سر بنده خانه میداری
هرچه داری ز رتبتش همه هست	گویی آراست کرده اند بدست
آستان درای بوس تو جهان	بر به بر صریر در گویان
وی یک ای آب هدیه های خدای	مرحبا مرحبا درآی درآی
پیش تو جان کشم بدندان مزد	خود خدایت دهد و چندان مزد
در سر از بی رسیدن تو	ای همه کام بنده دیدن تو
نظم و ترتیب داده ام باغی	هر دری زو گشاده در راغی
نرگسش چشم و یاسمینش خد	ارغوانش ز چهره سرو از قد
جعدش از زلف مرزنگوش	نسترنهاش بر حوالی گوش

برسمین

برسمین بجای نار درو	همه بر بار هر چه بار درو
عارض لاله رنگ می گل او	طره مشکبار سنبل او
سیب او را که هست چون غبغب	ماه رخسار رنگ داده بشب
همه اطرافش از بنفشه جعد	نوبهارش نه برق دیده نه رعد
سرانگشت بسته فندق او	هیچ دی نا شکسته رونق او
هم درو مرغزار تازه و تر	چشمه او چو چشمه کوثر
کرد او از مزاج جانزا قوت	عرقی در گرفته از یاقوت
آب اندک درو ولیکن خوش	گرم و سوزان چو چشمه آتش
هرچه باید ز رتبتش همه هست	گویی آراست کرده اند بدست
هست نقصان همین و بس در وی	هیچ ماهی نه دید کس در وی
سزد از راستی همی خواهی	اینچنین چشمه را چو تو ماهی
لیکن اندر جوار او غاریست	وان نهان در میان کهساریست
چاه هاروت را قرین گشته	آیت لوط از و لعین گشته
با ثریا بذروه کرده مری	غور غارش نموده کار ثری
سرد و شیرین نبات نارسته	دست از امید جان تو بشسته
گرم سرش بخار کنده چو گور	مقعد او چو سر گرفته تنور
ابر او از بخار ماهی نه	باشدش عهد و روشنایی نه
برف او از تموز نگدازد	کافتابش چو سایه می سازد
سنگهاش ار چه نقره خام است	غره نتوان شدن که هم دام است
بر دلم هر دم از تو تازه غمیست	زانکه ما بین این و آن قدمیست

توغزی و فرجه بازگیست   ره شناست و بیتره نازکیست
کر در افتی و خود خدای تمکن   هان و هان بمقام رای مکن
حکمی عرضه نه خوش نه سره   ساختش کوهسار و غار و دره
خود کرفتم چنین که بشنیدی   کوه و هاموش فی المثل دیدی
ساعتی کرد آن برادر کیر   کند کوه از جهان برادر پیر
پیش ازین در دسر نیفزایم   که ببر بر اثر همی آیم
در بخدمت رسید نتوانم   بیجواب عزیز کردانم
خدمت من بمعتمد خانه   برسان ای ظریف همسایه
نامه بنوشت و پس بقاصد داد   ببندان قاصد و برفت چو باد
کرد آهنگ قاضی کیرنگ   بروانی چنانکه تیر خدنگ
نامهٔ با هزار کونه نیاز   طی او همچو کیر کرده دراز
نامه در دست پا بهیا خسته   جان درین کار بر میان بسته
قاصد دختران مواجر بد   این حیل ساخت بر بدیهه خود
نامه زو بستد و سرش ببرید   بعد تحمید حق تعالی دید
شرح و بسطی چنانکه آتش و آب   کرده زین کونه افتتاح خطاب
هر دو قاصد ز روی نسبت کار   که ز یک جنس داشتند دو بار
یکدیگر را چو آشنا دانند   عهد بستند و راز بکشادند
آن یکی از طرف جهنده چو یوز   وان دوان از نشاط عر عر و کوز
عجبا خشم ساقی و جلاد   زان عجب تر چو شادی و قواد
آخر الامر چون بدار قضا   آمدند آن دو قلتبان قضا

بود بر در وکیلکی مجهول   چون وکیلان قاضی معزول
با بقولی چو قاضی کنجه   حجتی چند کهنه در پنجه
اول این کفت از کثیر و قلیل   که سلام علیک خواجه وکیل
کفته آهسته اف علی الرحمه   وعلیک السلم و الرحمه
چیز نان هست و دعوی دارم   هیچ کس را بحکم می ارید
کفت نی نی وکیل کر بارست   بر قاضی القضاتمان کارست
کفت یکدم زمانی بنشینید   تا ببینم که این دمش بینید
تا نشستند هر دو بر بابی   در درون شد وکیل و کفت درای
قاصد آن بی حجاب بردابرد   در شد و نداو لاو خدمت کرد
مجلسی بود این وکیل و دو کس   این و آن بود از خلایق و بس
بود قاضی مظالم ساکن   هر دو در باش قضا لیکن
یکی از بس نشسته آهسته   یکی آشفته پیش بنشسته
هیکلی قاضی نیک درنکریست   کفت از هر دو خواجه قاضی کیست
این سخن چون بکوش قاضی شد   کفتی از خشم هوش قاضی شد
کفت کیرنک مرد شهیان را   که بیفزاید از خوشی جان را
منم از قاضیان مشار الیه   وین دکر کیر ماست غز علیه

تمت المقطعات

ای کرده در جهان غم عشقت سمر مرا — وی کرده دست عشق تو زیر و زبر مرا
از پای تا بسر همه عشقت شدم چنانکه — در زیر پای عشق تو گم گشت سر مرا
گر بی تو خورد و خواب نباشد مرا رواست — خود بی تو در چه خورد بود خواب و خور مرا
عمری کان صبر همی داشتم بزه — آخر به تیر غمزه فکندی سپر مرا
باری بعمر ما خبری یابمی ز تو — چون نیست در هوای تو از خود خبر مرا
در خون من مشو که نیارد بدست باز — بار دگر زمانه بخون جگر مرا

جانا بجان رسید ز عشق تو کار ما — دردا که نیست خبر از روزگار ما
در کار تو ز دست زمانه غمین شدم — ای چون زمانه بد نظری کن بکار ما
بر آسمان رسید ز فراق تو هر شبی — فریاد و نالهای دل زار زار ما
دردا و حسرتا که بجز بار غم نماند — با ما بیادگار از آن روزگار ما
بودیم بر کنار ز تیمار روزگار — تا داشت روزگار ترا در کنار ما
آن شد که غمگسار دل ما تو بوده — امروز نیست جز غم تو غمگسار ما
آری باختیار دل انوری نبود — دست قضا ببست در اختیار ما

جرمی ندارم بیش ازین کز جان وفادارم ترا — گر قصد آزارم کنی هرگز نیازارم ترا

زین

زین جور بر جانم کنون دست از جهان شستی بخون — جانا چه خواهد شد کنون آخر بیازارم ترا
ور رخ بخون شویم همی خون از جگر جویم همی — در حال خود گویم همی یادی کارم ترا
اب رخان مهر دل رفت بر جانم نگر — تیمار کار من بجو کز جان خریدارم ترا
هان ای صنم خواری مکن ما را فزون زاری مکن — آهم بتا تاری مکن تا در دو سر نارم ترا
جانا ز لطف ایزدی گر بر دل و جانم زدی — هرگز نگویی انوری جز بر وفا دارم ترا

ای غارت عشق تو جهانها — بر باد غم تو خان و مانها
شد بر سر کوی لاف عشقت — سرها همه در سر زبانها
درویش جنیبت جمالت — از جسم پیاده گشته جانها
در کوکبه رخ تو چون ماه — صد نعل فکنده آسمانها
نظارگیان روی خوبت — چون در نگرند از کرانها
در روی تو روی خویش بینند — زینجاست تفاوت نشانها
گویم که ز عشوهای عشقت — هستیم ز عمر بر زیانها
گفتی که ترا ازو زیان نبود — الحق هستی تو خود از آنها
تا کی گویی چو انوری مرغ — دیگر نپرد ز آشیانها
داند همه کس که این چه طعنه است — دندانست بتا درین دهانها

بیا ایجان بیا ایجان بجان فریاد رس ما را — چو ما را یک نفس باشد نباشی یک نفس ما را
ز یاد تست گر چه با دردیم وز هجرانت اندر غم — ز عشق تو نه بس لیکن ز هجران تو بس ما را
کم از ... ما را اگر در دیده خوار آید — غم عشق تو جنباند کنون اندر جرس ما را

لب چون چشمه اندر بوس مانده
که بر وصل لبت یکروز باشد دسترس ما را

آب چشمهٔ حیوان چیوتی
که اندر آتش عشقت نگشتی زین هوس ما را

از دور بدیدم آن پری را
آن رشک بتان آزری را

در مغرب زلف عرضه داده
صد قافله ماه و مشتری را

بر گوشهٔ عارض چو کافور
درهم زده زلف عنبری را

جز غمزش بکرشمه درنشسته
صد تختهٔ تازه کافری را

لعلش چو ستیزه در نموده
صد معجزه پیمبری را

تیر مژه در کمان ابرو
برکرده عتاب و داوری را

بر دامن هجر و وصل بسته
بدبختی و نیک اختری را

ترسان ترسان بلطف گفتم
آن مایهٔ ناز و دلبری را

کز بهر خدا بگو کرایی را
گفتا بخدا ای کانوری را

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب
وز شب طپانچه‌ها زده بر روی آفتاب

بر سیم ساده بیخته از مشک سوده گرد
بر برگ لاله ریخته از قیر ناب آب

خط تو بر خد تو چو بر شیر پای مور
زلف تو بر رخ تو چو بر می پر غراب

دارم ز آب و آتش یاقوت جزع تو
در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب

در تاب و بند زلف دلاویز جان گسست
جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب

که دست عشق جامهٔ صبرم کند قبا
که آب چشم خانهٔ رازم کند خراب

چون خشمت از جفا مژه بر هم نمیزند
چشمم بخون دل مژه تا کی کنی خضاب

هم با خیال تو گله کردمی ز تو
بر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب

ای روز و شب چو دهر در آزار انوری
ترسم که دهر باز دهد زودت این جواب

خه خه بنام ایزد آن روی کیست یارب
وان سحر و چشم وان رخ وان زلف و خال و لب

در حسن وصف آن لب ناهید چنگ مطرب
بر چرخ حسن آن رخ خورشید برج کوکب

مسرور عیش او را آن عیش عادتی غم
بیمار هجر او را این مرگ صورتی تب

نقشی نگاشت خطش از مشک سوده بر گل
دامی فکند زلفش بر روز روشن از شب

داهیست چون زلفش عقل اندرو معلق
جز عیبت چشم شوخش سحر اندرو مرکب

که مشک می‌فشاند بر مه ز گرد موکب
که ماه می‌نگارد در ره ز نعل مرکب

بردار ار نخواهد زلف و رخش بیک ره
ترتیب کفر و ایمان آیین کیش و مذهب

در حسن بر یزید وصلش جانی جوی نیرزد
ای انوری چه لافی چندین قلب و قالب

ز عشق تو نهانم آشکار است
ز وصل تو نصیبم انتظار است

ز باغ وصل تو گل کی توان چید
که آنجا گفتگوی از بهر خار است

دل ور راهی گشتم بدان کوی
که عهدت همچو عشقم پایدار است

دلم رفت و ز تو کاری نیاید
مرا با این فضولی خود چه کار است

چگویم کو بگو گویی که فردا
کرا فردای گیتی در شمار است

به بندر وز کارم چند بندی
سخن خود بیشتر در روزگار است

بعهدم دست میگیری ولیکن
که میگوید که بیعت استوار است

ترا با انوری زین گونه دستان
نه یک بار و دو بار است و سه بار است

عشق تو بی روی تو درد دلیست   مشکل عشق تو مشکل مشکلیست
بی تو در هر خانه دستی بر سریست   وز تو در هر گوشه پایی در گلیست
بر در بتخانهٔ حسنت کنون   دست صبرم زیر سنگ باطلیست
شادی وصلت بهر دل کی رسد   تا ترا شکرانه بر سیم غم دلیست
حاصلم در عشق تو بی حاصلیست   هیچ تاوان نیست زیبا حاصلیست
الحذر ای هر زمانی در رهت   رخت امیدم بدیگر منزلیست
کشتی بر خشک میران انوری   کاخر این دریای غم را ساحلیست

ای برادر عشق سودایی خوشست   دوزخ اندر عاشقی جایی خوشست
در بیابان رهروان عشق را   زاب چشم خویش دریایی خوشست
عاشقان را هر زمان در کنج عشق   یاد نام دوست صحرایی خوشست
با خیال روی معشوق ای عجب   جام زهر آلود حلوایی خوشست
عمرها در رنج چون امروز دی   بر امید بود فردایی خوشست

معشوقه برنگ روزگارست   با گردش روزگار یارست
برگشت چو روزگار و این نیز   نوعی ز جفای روزگارست
بس بوالعجب و بهانه جویست   بس کینه کش و ستیزه کارست
این محتشمست تا بزرگی   گر محتشم و بزرگوارست
بوسی ندهد مگر بجانی   آری همه خمر با خمارست
در باغ زمانه هیچ گل نیست   وان نیز که هست جفت خارست

ای دل منه از میان برون پای   هر چند که یار بر کنارست
امید مبر کز آنچه مردم   نومیدترست امیدوارست
هر چند شمار کار فردا   کاریست که آن نه در شمارست
نتوان دانست هر شب از عمر   آبستن صد هزار کارست

غم عشق تو از غمها نجاتست   مرا خاک درت آب حیاتست
نمیجویم نجات از بند عشقت   چه بندست آنکه خوشتر از نجاتست
مرا گویند راه عشق مسپر   من و سودای عشق این ترهاتست
دل و دین میبری و عهد و تو لیت   چو حال و کار دنیا بی ثباتست
چنان پر شد دل از هجر تو گویی   شب هجران تو روز وفاتست
بجان و دل ز دیوان جمالت   امیر عشق را بر من براتست
براتی گر شود راجع چه باشد   نه خط مجد الدین شمس الکفاتست

بی مهر جمال تو دلی نیست   بی مهر هوای تو گلی نیست
تا از چه گلی که از تو خالی   در عالم آب و گل دلی نیست
بگذشت زمانه و ز تو کس را   جز عمر گذشته حاصلی نیست
در دایرهٔ جهان محدث   چون حادثهٔ تو مشکلی نیست
در تو که رسد که در رهٔ تو   جز منزل عجز منزلی نیست
در بحر تحیر تو یا رب   کی سود کند که ساحلی نیست

کار دل از آرزوی دوست بجانست / تا چه شود عاقبت که کار درانست
کرد ز جان و جهان ملول بجورم / با همه بیداد و جور جان جهانست
عشوه دهد چون جهان و عمر ستانم / در غم او عشوه سود و عمر زیانست
عشق چو زنگی دهد بسر شک کسی را / روی بسوی من کند که رسم فلانست
بو العجبی میکند که راز نگه دار / روی بخون تر چه روز راز نهانست
خصم همیگویدم که عاشق زاری / خیره چه لعب الخجل کنم چو چنانست
عاشقی ای انوری دروغ چه گویی / راز دلت در سخن چو روز عیانست

در همه مملکت مرا جا نیست / هر زمان پای بند جانانیست
دلکشا رم بجای دمسازی / تا سحر که ز دیده طوفانیست
در کجا میخورد مرا غم عشق / در همه خانه ام مرا نانیست
یکدم از درد عشق ناساید / دادم انصاف رنج کس جانیست
گفتم او را که صبر کن که بصبر / هر غمی را که هست پایانیست
این همه هست کاشکی باری / کار او را سری و سامانیست

هر که چون من بکفرش ایمانست / از همه خلق او مسلمانست
روی ایمان ندیده بخدای / گر بایمان خویشت ایمانست
ای پسر مذهب قلندر گیر / که درو هست و نیست یکسانست
خویش را بر طریق ایشان گیر / کر طریقت طریق ایشانست
دست ازین توبه و صلاح بدار / که درین راه زاهدی تاوانست

ساقیا در ده آن میی که درو / آفت عقل و راحت جانست
حاکی رنگ روی معشوقست / راوی بوی زلف جانانست
راه تسلیم رو که عالم حکم / دام مرغان مرغ زبانست
ملک تسلیم چون مسلم گشت / بهتر از ملکت سلیمانست
مجلس از بوی او سمن زارست / دیده از رنگ او گلستانست
از لطافت هوای رنگین است / در صفا آفتاب تابانست
در قدح همچو عقل و جان در تن / آشکارست گرچه پنهانست
توبهٔ خویش و آن من بشکن / کین نه توبه است زرق و بهتانست
یکزمانم ز خویشتن برهان / کز وجود خودم پشیمانست
چند گویی که من نخواهم خورد / که ز دشمن دلم هراسانست
می خور و مست خفت و ایمن باش / مجلس خاص خاص سلطانست

باز ماندم در غم و تیمار او تدبیر چیست / باز عاجز گشتم اندر کار او تدبیر چیست
باز خون عقل و جانم ریخت در تدبیر عشق / دیدهٔ شوخ خوش خونخوار او تدبیر چیست
باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید / آرزوی لعل شکربار او تدبیر چیست
در میان محنت بسیار گشتم ناپدید / از غم و اندیشهٔ بسیار او تدبیر چیست
پیش ازین عمری بباد عشق او برداده ام / باز گشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست

یار با من چون سر یاری نداشت / ذره در دل وفاداری نداشت
عاشقان بسیار دیدم در جهان / هیچ کس را برین خواری نداشت

جان بترک دل بگفت از بیم هجر
طاقت چندین جگرخواری نداشت

دل بی صبری بسی زد لاف عشق
گفت دارم صبر پنداری نداشت

تا پدید آمد شراب عشق او
هیچ عاشق برگ هشیاری نداشت

بار وصلش در جهان نگشاد کس
کاندرو اندُه هجر سرباری نداشت

درد چشم من فزون شد بهر آنکه
توتیا از صبر پنداری نداشت

ای یار مرا غم تو یار است
عشق تو ز عالم اختیار است

با عشق تو غم همی گسارم
عشق تو غم است و غمگسار است

جان و جگرم بسوخت هجران
خود عادت دل نه زین شمار است

جان سوختن و جگر خلیدن
هجران ترا کمینه کار است

دل بر زد زردی قرارم
کان درد هنوز برقرار است

ای راحت جان من فرح ده
زان درد که نامش انتظار است

در تاب شدی که گفتم از تو
جز درد مرا چه یادگار است

عشق تو از ملک جهان خوشتر است
رنج تو از راحت جان خوشتر است

خوشترم آن نیست که دل برده
دل و جان میزند آن خوشتر است

من گرانی شدم از دست هجر
بار ملامت بمیان خوشتر است

دل بهدی تن زده تا به شود
خوردن زهرم بگمان خوشتر است

وصل تو روزی نشد و روز شد
سود نه و مایه زیان خوشتر است

عمر شد و عشوه بدستم بماند
دخل نه و خرج روان خوشتر است

ازبی

از بی دل جان بتو اندر ستم
بر اثر تیر کمان خوشتر است

این همه هست و تو نه با انوری
وین ز همه کار جهان خوشتر است

تا دل مسکین من در کار تست
آرزوی جان من دیدار تست

جان و دل در کار تو کردم فدا
کار بو من این بود دیگر کار تست

با تو نتوان کرد دست اندر کمر
هرچه خواهی کن که دولت یار تست

دل ترا دادم وگر جان بایدت
هم فدای لعل شکربار تست

شادیم گر جان و دل از دست رفت
ایمنم اندی که در زنهار تست

رایت حسن تو از مه برگذشت
با من این جور تو از حد درگذشت

آتش هجر توام خوش خوش بسوخت
آب دیده توام از سر گذشت

نگذرد از هیچکس از عاشقان
آنچه دوش از عشق بر جان درگذشت

گریه من سوز در عالم فکند
حال من چون دید از من درگذشت

دیده ام دریای او گوهر فشاند
تا چو می بگذشت و گوهر گذشت

درگذشت اشک من از یاقوت سرخ
گرچه در زردی رخم از زر گذشت

پایه حسنت بهر شهری رسید
لشکر عشقت بهر کشور گذشت

عشق تو قضای آسمانست
وصل تو بقای جاودانست

آسیب غم تو در زمانه
دور از تو بلای ناگهانست

در زاویها چین زلفت
صد خرده عشق در میانست

این قاعده گر چنین بماند
بنیاد خرابی جهانست

با حسن تو در نواله چرخ
رخسارهٔ ماه استخوانست

با آنکه نشان نمیتوان داد
کز وصل تو در جهان نشانست

دل در غم انتظار خون شد
بیچاره هنوز در گمانست

گفتم که بتحفه بیش و عدش
جان بینهم ار سخن در آنست

دل گفت که بر در قبولش
هرچه آن نرود بدست جانست

بازار سپید کاری تو
اکنون بر وایی آنچنانست

کانجا سر سبزی زر سرخ
چون سیم سیاه نارو انست

زر باید انوری دگر کیست
غم خور که همیشه رایگانست

بی مایه همی طلب کنی سود
زان کاهی سود و که زیانست

یار ما را هیچ بر نگرفت
هرچه گفتیم هیچ در نگرفت

پردهٔ ما دریده گشت و هنوز
پرده از روی کار بر نگرفت

خدمت ما بجز هبا نشمرد
صحبت ما بجز هدر نگرفت

جز وفا سیرت دلم نگذاشت
جز جفا عادت دگر نگرفت

در نیامد ز راه سینه بدل
تا دل از سینه راه در نگرفت

هیچ روزی مرا بسر نامد
که دلم عشق از سر نگرفت

رخت مه را رخ و فرزین نهاده است
لبت بیجاده را صد ضربه داده است

چو رویت کی بود آن مه که هر مه
سه دست از مرکب خوبی پیاده است

جهان دیدت بیجاده تر اخال
که فرزین بند لعلت را پیاده است

زمادر تا تو زادی کس نزاده است
که یک مادر مه و خورشید زاده است

اگر داده است خوبی بیتو داده است
زهی زیبا تر اما در چه زاده است

از این سنگین دلی با انوری بس
که بیتو سنگها بر دل نهاده است

جمالت بر سر خوبی کلاهست
بنامیزد نه رویست آنکه ماهست

تویی گر زلف و رخ در عالم حسن
ترا هم نیمشب هم چاشتگاهست

نبا خرمن که آتش در زنی باش
هنوزت آب خوبی زیر کاهست

ز عشوه روز عمرم در شب افتاد
از این غم بر دلم روز سیاهست

پس از چندین صبوری داده باشد
که گویم بوسه گویی نه گاهست

بی عهدت نیاید جز در آن راه
که آنجا تا وفا صد ساله راهست

شبی قصد لبت کردم از آن شب
سپاه کین چشمت در سیاهست

به تیر غمزه آخر انوری را
بکشتندی و برین شهری گواهست

لبت را گو که تدبیری کن
سر زلفت مبر گویی گناهست

امید زلف تو کاری دراز است
امید الحق شبی دو فراز است

طمع را اگرچه دندان بر تو کند است
تمنی را زبان باری دراز است

ره بیرون شد از عشقت ندانم
در هر دو جهان گویی فراز است

بغارت برد غمزت یکجهان جان
لبت را گو که آخر ترک تاز است

درین ماتم ترا یعنی زمانه
سبا عید و عروسی گر تو باز است

نگوی گر چنین عید و عرد ... / طرب در روزه عشرت در نماز ...
حدیث عافیت یکبار کی خود / جنان پوشیده شد گوهی گو راز ...
بنازای انوری بس عرضه کردی / که معشوق از دو گیتی بی نیاز ...

هر دل که غم ترا فسانه است / دستانش آفت زمانه است
هر کس که غم ترا میان بست / از عیش زمانه بر کرانه است
تو یار یگانه و آن کس که / یار تو که همچو تو یگانه است
عشق تو حقیقتست ای جان / دیگر همه عشقها فسانه است
در عشق تو صوفیم و ما را / معلوم دلی و در میانه است
ما را دل پر غم است و گو باش / دانم که دل تو شادمانه است
درد دل ما ز هجر خود پرس / هجران تو از میان خانه است
دارم سخنی هم از تو با تو / مقصود تویی دگر بهانه است
بزین غم کار دوستان خور / وین پند شنو که دوستانه است

عشق را از وفا چه آزارست / که همه سال با جفا یارست
چه وفا این چه راز میگویم / که از و حسن را چه آزارست
خود وفا را وجود نیست هنوز / وین که در عاو نیست گفتارست
از برون جهان وفا نیست / که اثر در درون پدیدارست
تا مصاف وفا شکسته شده است / علم عافیت نگونسارست
عشق را عافیت بکار نشد / لاجرم کار عاشقان زارست

۷۵۵

دست در کار عافیت نبود / هر کجا عشق بر سر کارست
عشق در خواب عاشقان در خون / دایه بی شیر و طفل بیمارست
آرزو میپزم چو آن کرد / سود ناکرده سخت بسیارست
انوری از سر جهان برخیز / که نه معشوقه و فا دارست
گیر کام در نبرد گنجی / های فردوست بر دم مارست

دل هست و بصد هزار خوارست / تن در کف صد هزار زارست
از عشق ز اشک دیده دل را / لختی ز هزار گونه خوارست
در راه تو خوارتر ز خاکم / ای بخت بد این چه خاکسارست
کردیم بکام دشمن ای دوست / دانم که نه این ز دوستدارست
هجران ستیزه گر توام کشت / وین نیز هم از ستیزه کارست

خود از کجات پرسم چو نیست روزگارت / ما را دو دیده باری خون شد در انتظارت
گر بخت دست گیرد ور عمر پای دارد / یکبار دیگر آخر گیریم در کنارت
ما را بگوی آخر جانا بچه خیانت / بیگانگی گزیدی با یار دوستدارت
ای جان روشنایی زین بیش نیست ما را / تو بر کناره از ما ما در میان کارت
با مات در نگیرد ما نیم و نیم جانی / با مرگ جان گرآرم با وصل خوشگوارت

آتش عشقت بدل و جان رسید / آب ز دامن بگریبان رسید
جان و دلی داشتم از چیزها / نوبت آن نیز بپایان رسید

گفتم جای بسر آید مرا
بر توچه سازم که چو افغان کنیم
بشنوی افغانم و گویی بطنز
رقعه در دم ز تو بیجاه بار
از تو تو بی زود که خواهند گفت

عشق تو آخر بسر آن رسید
زانچه بمن در غم هجران رسید
کار فلان زود با فغان رسید
نیم شبان دوش بکیوان رسید
سوز فلان در تن بهمان رسید

وصلت آب دیده میسر میشود
هر چند کرد پای و سر خود آبدیدم
دل بیشتر ز دیده بپالود همچنان
با آنکه کس نشادی من نیست در غمت
گویم که کارم از غم عشقت بجان رسید
جانا ازین حدیث ترا خود چرا غمت
گویی چو زر بود همه کاری چو زر شود
منت خدای را که باقبال مجد کند
در هیچ مجلسی نبود تا چو انوری
چند آنکه از زبانت برآید بگیر نقد

دستم بحیلهای دگر در نمیشود
هیچم حدیث هجر تو از سر نمیشود
بگذرش آرزوی تو کم نمیشود
زین یک متاع غم این همه در خور نمیشود
گویی مرا حدیث تو باور نمیشود
گر باورت نمیشود دور نمیشود
کارت زبی زرست که چون زر نمیشود
رویم ازین سخن بعرق تر نمیشود
یکسا غرو دو دوسه تو انگر نمیشود
در خاوران نسیم که منتشر میشود

نوبت حسن ترا لطف تو گر بیخ کند
قبله روی ترا هر که شبی برد نماز
نرگس مست تو هشیارترین مرغی را

عشق تو خاک تلف بر سر هر گنج کند
جا رتکبیر دگر روز بر این پنج کند
سینه چون باز کند سینه چو نارنج کند

رخ و اسپی بنهد روز رخت آنکس را
غم و رنج تو اگر نام و نشانم ببرد
دامن چون تو بری دست گهر گیرد در

گر نه یکشبه سر به رخ شطرنج کند
هیچ غم و رنج تو با دم اگرم رنج کند
وای آنکس که طمع در تو بی رنج کند

بهزد

روی تو آرام دلها میبرد
تا بر آمد فتنه زلف درخت
منهی عشقت بدست رنگ و بوی
وقت باشد بر سر بازار عشق
گویی از من بگذر ان ای نور ازی

زلف تو زنهار جانها میبرد
عافیت را آنکس کس می نشمرد
راز دلها را بدلها میبرد
کز تو یک غم دل بصد جان میخرد
چون کنم می نگذرد می نگذرد

دلبر هنوز ما را از خود نمیشمارد
جانم فدای زلفش تا خون او بریزد
جان را چه قیمت آید گر در غمش بسوزد
گیتی بسی نماند گر چهره بار گیرد
آوازه جمالش دلها همی نوازد

با او چه کرد شاید باد و که گفت یارد
عمرم فدای چشمش تا گرد از و برآرد
دل را چه قدر باشد گر در داو ندارد
زنده کسی نه بیند گر غمزه بر گمارد
لیکن بر وصالش کس ره نمیگذارد

روی خوبت خدای میداند
ماه را بر بساط خوبی تو
شعله آفتاب را بکشد
در جهان بر نیاید آب بآب

که اگر در جهان بکس ماند
عقل بر هیچ گوشه بنشاند
حسنت از آستین برافشاند
عشقت از آب بر جهان راند

گفتمش جان ببوسه بستانی — گفت اگر خصم بوسه بستاند
بستدی جان و بوسه می ندهی — این حدیثت بدان نمیدانم
چون مزاج دلم همیدانی — که نداند شکیب و نتواند
با خیالت بگو نخواهم داد — تا بگوش دلم فرو خواند
عقل چون در قمارخانهٔ عشق — با تو تا باخته همی ماند
انوری هیچ خصل می ننهد — کرتینی مهره باز گرداند

یا وصل ترا عنایتی باید — یا هجر ترا نهایتی باید
صد سورهٔ هجر می فرو خوانم — در شان وصالت آیتی باید
دل عمر بعشق میدهد رشوت — آخر ز تو در حمایتی باید
بوسی بدهی وگر طمع دارم — گوئی بجها و لایتی باید
الحق به ازین بهانه نتوان جست — در هر کاری کفایتی باید
آخر ز تو در جهان بس از عمری — جز جور و جفا حکایتی باید
وانکه ز منت معیب میجویی — جز مهر و وفا شکایتی باید
در خون منی چرا بسند نشبی — کین دل شده را جنایتی باید

یار دل در میان نمی آرد — وز دل من نشان نمی آرد
سایه بر کار من نمی فکند — تا که کارم بجان نمی آرد
در بزرگی اگرچه در کارست — خویشتن را بدان نمی آرد
کی بپیمان من در آرد سر — چونکه سر در جهان نمی آرد

ادر

روز عمرم گذشت در وعدهٔ وصل — شب هجران کران نمی آرد
عمر سرمایه ایست نامعلوم — تا بچندین زیان نمی آرد
بسر او که عشق او بسرم — یک بلا رایگان نمی آرد
بدروغی بر انوری همه عمر — گر بسر آرد توان نمی آرد

حسن تو بر ماه لشکر میکشد — عشق تو بر عقل خنجر میکشد
خدمتش بر دست میگیرد فلک — هر کرا دست غمت بر میکشد
دست عشقش هر کرا دامن گرفت — دامن از هر دو جهان در میکشید
از بر تو گر غمیم آرد رسول — جان بصد شادیش در بر میکشید
از همه بیش و کمی در حسن و مهر — دل بهر معیار کیت بر میکشد
آنکه میگوید که از زلفت تنک — با دو شب تا روز عنبر میکشد
من که بازی سر برشوت میدهم — زلف تو با من همه سر میکشد
انوری با پایهٔ تو کی رسد — تا قبولت پایه برتر میکشد

گل رخسار تو چون دسته بستند — بهار و باغ در ماتم نشستند
صبا را پای در زلف تو بشکست — چو چین زلف تو بر هم شکستند
که خواهد رست ازین آسیب فتنه — که نوک خار و برگ گل برستند
گر از باغ رخسارت بود راه — از آن دلها که در زلف تو هستند
که اندر گلستانش گاه و بیگاه — ز غمزت کیجهان ترکان مستند
چو در شیر لبت از بیم چشمت — همه خواهند کان لبها ببستند

مزن بر کار این بیچاره گامی — چه خواهی کرد مشتی زر بدستند

آن روزگار کو که مرا یار یار بود — دل بر کنار از این غم و او بر کنار بود
روزم بآخر آمد و روزی تر از هنر — زانگونه روزگار که آن روزگار بود
امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش — بر روی دی که کار من امیدوار بود
دایم شمار وصل همی بر گرفت دل — این هجر بی شمار کجا در شمار بود
با روی چون نگار نگارم هزار شب — کارم زخرمی و خوشی چون نگار بود
اکنون هزار بار شبی با دریغ و درد — گویم که یا رب آن چه نشاط و چه کار بود

درد سر دل بسر نمی آید — ما هی از گل عشق بر نمی آید
آوخ عمرم بخیره بیرون شد — وین بخت ز رخنه در نمی آید
گفتم شب عیش را بود روزی — این رفت و زان خبر نمی آید
دل خانه فروش نام و ننگم زد — دلبر ز تتق بدر نمی آید
از هرچه کنند خجل نمیگردد — وز هر چه کنی بتر نمی آید
هم دست زمانه شد که در دستان — رنگش و چو بکید گر نمی آید
بر کنده شدم وز آشیان او — یک مرغ وفا ببر نمی آید
بر هجر نویس انوری کارت — چون کار بصبر بر نمی آید

تا کار مرا وصل تو تیمار ندارد — جز با غم هجر تو دلم کار ندارد
بی رونقی کار من اندر غم عشقت — کاریست که جز هجر تو بر بار ندارد

دارد سر خون ریختنم هجر تو دانی — هجر تو چنین کار به بیکار ندارد
گویی که ندارد به تو قصدی تو چه دانی — این هست غم هجر تو زنهار ندارد
با هجر تو گفتم که چه خیزد ز کسی کو — از گلبن ایام بجز خار ندارد
گفتا که چو دل جان بده انکار ندارد — جانا تو نه گوییش که انکار ندارد
چون می نه نیوشد سخن انوری آخر — یکره تو بگو گفت ترا خوار ندارد

در دور تو کم کسی امان یابد — در عشق تو کم دلی زبان یابد
خود از تو نشان نمیتوان دادن — آنکس که ز تو همی نشان یابد
وصل تو اگر بجان بیابد دل — انصاف بده که رایگان یابد
تنها تو همه جهانی و آنکس — کو یافت ترا همه جهان یابد
در آینه گر جمال بنمایی — از نور رخت خیال جان یابد
در سایهٔ تو بر آفتاب افتد — منشور جمال جاودان یابد
از روز عیان تری و جوینده — از راز دلت همی نهان یابد
آن روی که دل نیارزش دیدن — دیده که بود که ره در آن یابد
این قرن قرین تو نیابد کس — تا چون تو یکی بصد قران یابد

معشوقه دل ببرد و همی قصد دین کند — با آشنا و دوست کسی اینچنین کند
چون در رکاب عهد و وفا میدوید دلم — بیهوده اسب جور و جفا چند زین کند
دل پوستین بگاز غم داد و طرفه آنک — روز و شبم هنوز همی پوستین کند
گوید که دامن از تو و عهد تو در کشم — تا عشق من سزای تو در آستین کند

چیزی دگر همی نشناسم درین جز آنک | باری کمان خلق بیک ره یقین کنند
بر یخ نوشت نام وفا انوری چرا | نامم ز بهر مرتبه نقش نگین کنند

دل راه صلاح بر نمیگیرد | کردم همه حیله در نمیگیرد
معشوقه دگر شنید و دیگر گفت | دل هر چه بگفت دیگر نمیگیرد
الحق نه دروغ راست باید گفت | معذور بود اگر نمیگیرد
من تخته عاشقی ز سر گیرم | هر چند که او ز سر نمیگیرد
دادم دو جهان بباد در عشقش | ما را بدو حبه بر نمیگیرد

دل ز عشقش رخ بخون تر میکند | جان ز جورش خاک بر سر میکند
میخورد خون دل ما عشوهاش | میخورد چون نوش و باور میکند
گرچه از هر وعده سوگندان خورد | آن هم از بهشت فراتر میکند
گفتمش بس میکند چشمت جفا | گفت نیکو میکند گر میکند
عقل را چشم خوشش در نرد عشق | مهره بر ششش ضرب و ششدر میکند
زر ندارم لاجرم بی موجبی | هر زمانم عیب دیگر میکند
گفت زر گفتم که جان گفتا که خه | الحق این نقدم توانگر میکند
گفتم آخر جان به از زر گفت به | لاجرم کار تو چون زر میکند
چون کنی خاکش همی بوس انوری | گرچه با خاکت برابر میکند

از عشق تو آتش جگر خیزد | وز هجر تو ناله سحر خیزد

سرگشته

سرگشته عالم هوای تو | هر روز ز عالمی دگر خیزد
دیوانه زلف و خسته چشمت | هر فردایی ز دی بتر خیزد
گویی بهلاک جانت برخیزم | برخاسته گیر ازین چه برخیزد
هنگام قیام خاک پایت را | خورشید فلک بعرق بر خیزد
مه چون سگ پاسبانت اگر خواهی | هر لحظه ز آستان در خیزد
ما را ز دهان تنگ شیرینت | زانجا که به تنگها شکر خیزد
روی چو زر است انوری را بس | وز کیسه انوری زر اینقدر خیزد

هر که را عشقت بهم بر میزند | عاقبت چون حلقه بر در میزند
طالعی داری که از دست غمت | هر کرا دستیست بر سر میزند
در هوای تو فلک پر میفکند | اینچنین کت حسن بر در میزند
من که ام گر عشق تو بر سر زنم | بر سر از عشق تو خنجر میزنم
عشق را در سر مکن جور و جفا | عشق خود با ما برابر میزند
رای وصلت خواستم زد هجر گفت | این حریف این نقش کمتر میزند
در دو هجرانت گرم آتش دهد | عشق صد بارم ببر بر میزند
این نه بس کز عشق تلخ من لبت | خنده شیرین چو شکر میزند
تیر غمزت را بگو آهسته تر | گر نه اندر روی کافر میزند
تو نشسته فارغ اندر گوشه | وین دعاگو حلقه بر در میزند
عاشقی هرگز مبادا در جهان | عاشقی با کافری بر میزند
از تو خوبی چون سخن از انوری | هرزه هایی لاف دیگر میزند

بی عشق توام به سر نخواهد شد
با خوی تو خوی در نخواهد شد
آوخ که بجز خبر نماند از من
وز حال منت خبر نخواهد شد
گفتم که بصبر به شود کارم
خود می نشود مگر نخواهد شد
گیرم که ز بد بتر شود گو شو
دانم که ز بد بتر نخواهد شد
با عشق در آمدم بدلتنگی
کان خسته دل او دگر نخواهد شد
در عمر بکام دل نشد کاری
دیدم نشدست اگر نخواهد شد
هجرانت بطعنه گفت جان مسکین
وز دور همی نگر نخواهد شد
جز وصل ترا نمی شود در سر
وین کار چنین به سر نخواهد شد
خون شد دلم از غمت چه میگویم
خون شد دل و بس جگر نخواهد شد
تا کی سپری برانوری آخر
در خاک لگد سپر نخواهد شد

عشق تو بر هر که عاقبت به سر آرد
هر دو جهانش بزیر پای در آرد
عقل که در کوی روزکار نیابد
بر سر کوی تو عمرها بسر آرد
صبر که ساکن شود بعالم عشقت
زلف تو در ساعتش برقص در آرد
با تو بیک روزه صبر در نتوان زیست
ز آنکه بیک روزه غم شکم زبر آرد
بوی تو با دار برد و بوی طوافی
جملهٔ عشاق را ز خاک بر آرد
گفتم و یارب چه عیشها کنم و من
گر ز وصال توام کسی خبر آرد
هجر ترا زین حدیث خنده برافتاد
گفت که آری چنین بود اگر آرد

دل در هوست ز جان برآید
جان در غمت از جهان برآید

گو جان و جهان مباش آخر
مقصود تو از میان برآید
سود نیست تمام اگر دلی را
یک غم ز تو رایگان برآید
هم خانه هر که شد غم تو
زود آنکه ز خان و مان برآید
وانکس که بکوی تو فرو شد
دیر آنکه از و نشان برآید
گویی که اگر چه هست کامم
تا کام دل فلان برآید
لیکن ز زبان این و آنست
هر طعنه کم از زبان برآید
نشنیدستی چنان تو آن مرد
ای جان و جهان که جان برآید
دل طعنهٔ تو بدیده بخرید
تا دیدهٔ این و آن برآید
ارزان مفروش انوری را
گر بار خری گران برآید

بعمری در کفم یاری نیاید
خود آید جز جگر خواری نیاید
بنامیزد ربستان زمانه
ز گل قسمم بجز خاری نیاید
بجانی بوسه میخواستم گفت
بهر جانی یکی باری نیاید
بصرف جان چو در بازار حسنش
بصد دینار دیداری نیاید
برو چون کیسه دوزم که هرگز
مراد از کیسه دیناری نیاید
مرا گوید نیاید صحبت از من
چگویم گویمش آری نیاید
مبند ای انوری در کار او دل
ترا زو رونق و کاری نیاید

در همه آفاق دلداری نماند
در همه روی زمین یاری نماند
گل نماند اندر همه گلزار عشق
راستی باید نه گل خاری نماند

عقل با دل گفت کاندر باغ عشق
گرچه بر شاخ وفا باری نماند

روزگاری هم نماند آخر از آن
دل بباد و سر دگفت آری نماند

در جهان یک آشنا نگذاشت چرخ
چرخ را گویی جز این کاری نماند

گویی آخر این همه بیگانه اند
آن ندانم آشنا یاری نماند

عشق را گفتم که صبرم اندکیست
گفت اینت بس که بسیاری نماند

انوری با خویشتن می سازد از آنکه
در دیار یار دیاری نماند

به سبل عشق تو دل گل ندارد
که راه عشق تو منزل ندارد

قدم بر جان همی باید نهادن
درین راه و دلم این دل ندارد

چو دل در کار تو بستم زبان گشت
که هجرت کار من مشکل ندارد

بهین سرمایه صبر و روزگار است
دلم این هر دو هم حاصل ندارد

گرا با باب پیوند تو باشد
که دریای غمت ساحل ندارد

با قد تو سرو نیز خم دارد
چون قد تو باغ سرو کم دارد

وصلت ز همه وجود به لیکن
با هجر تو روی در عدم دارد

شادم بتو و یقین همی دانم
کین یک شادی هزار غم دارد

در راه تو عقل نیست بر کاری
کار آن دارد که یک درم دارد

دایم چو قلم بتارکم پویان
این قامت و قد چون قلم دارد

در راه تو انوری تو خود دانی
عمریست که تا ز سر قدم دارد

در سر زنش همه جهان داری
وان نیز بدولت تو هم دارد

مرا با دولتی کاری بیفتاد
دلم را روز بازاری بیفتاد

مسلمانان مرا معذور دارید
دلم را ناگهان کاری بیفتاد

دلم سجادهٔ عشقش برافشاند
از آن سجاده زناری بیفتاد

دلم با عشق دست اندر کمر زد
بسی کوشید و یکباری بیفتاد

قبای عشق مجنون میبرندم
دلم را زان کله داری بیفتاد

مرا افتد با بالای او کار
نه بر بالای من کاری بیفتاد

جهان را چون دل من بر من بخندد
کنون از دست دلداری بیفتاد

چون کسی نیست که از دست تو فریاد رسد
چکنم صبر کنم گر ز تو بیداد رسد

گر وصال تو بما می نرسد با و خیال
آرزو گر بگدایان نرسد یاد رسد

چه رسیدست بلاله ز رخت جز حسرت
حسرت آنست که بر سوسن آزاد رسد

خاک درگاه ترا سرمه خود خواهم کرد
آری از خاک درت این قدرم باد رسد

از تو هر روز غم نو طلبم باری از آنکه
سیری دینه بامروز خبر باد رسد

یارم این بار بار می ندهد
بخت کارم قرار می ندهد

خواب بختم دراز شد مگرش
چرخ جز کوکنار می ندهد

روزگارم ز باغ بوک و مگر
گل نگویم که خار می ندهد

بخت یاری نمیدهد نی نی
این بهانه است یار می ندهد

نیک غمست کم از زمانه از آنکه
جز غمم یادگار می ندهد

زانکه تا دل بگریه خوش نکنم
اشک بی انتظار می ندهد

انوری دل ز روزگار ببر / که دمی روزگار می نزهد
این همه هست خوشتر اکه غمی / با غمم غمگسار می نزهد
هیچکس را ز ساکنان زمین / آسمان زینهار می نخرد

دوستی یکدلم همی باید / ور کرم خون دل خورد شاید
خود نگه میکنم بما در دهر / تا بعمری یکی ازین زاید
هیچکس نیست زیر دور فلک / که نه زان بهتر که همی باید
با یکی گر وفا کنی عمری / عاقبت جز جفات ننماید
دست کرد جهان برآوردم / پای اهلی بدست می ناید
انوری روزگار قحط وفاست / زین خسان جز جفات نگشاید

مرا تا کی فلک رنجور دارد / ز روی دلبرم مهجور دارد
بیک باده که با معشوق خوردم / همه عمرم در آن مخمور دارد
ندانم تا فلک را زین غرض چیست / که بی جرمی مرا رنجور دارد
دو دست خود بخون دل گشادست / مگر بر خون من منشور دارد

مرا گر چون تو دلداری نباشد / هزاران درد دل باری نباشد
چو تو با کم ز تو یاری توان جست / چه باشد گر ستمکاری نباشد
مرا گویی که در بستان این راه / گلی بی زحمت خاری نباشد
اگر چه پیش یاران گویم از شرم / کزو خوش خوی تر یاری نباشد

تو خود دانی که از تو بوالعجب تر / ستمکاری دل آزاری نباشد
چگونه دست یابد بر تو آنکس / کش اندر کیسه دیناری نباشد
جوانمرد هیچ کاری پاسخ من / ز گفتار تو جز آری نباشد
اگر فارغ بود سنگین دل تو / ز بخت من عجب کاری نباشد

آب جمال جمله بجوی تو میرود / خورشید در جنیبت روی تو میرود
ای در رکاب زلف تو صد دل پیاده مست / دل در رکاب روی نکوی تو میرود
هر روز هست بر سر کوی اجل دو عید / در جنب آنکه بر سر کوی تو میرود
هر دم هزار خرمن جان پیش میرود / بادی که در حمایت بوی تو میرود
جان خواهیم به بوسه و باز آیی از تو دل / چون کین همه مضایقه سوی تو میرود
در خاک می بجوییم جور زمانه را / با این که در زمانه ز خوی تو میرود
رنگی نماند انوری اندر میان وصل / چون رنگ هم ز پیش ز کوی تو میرود

جمالش از جهان غوغا برآورد / مه از تشویر او با لا برآورد
چو دل دادم مدد جان خواست از من / چو گفتم بوسه صفرا برآورد
ز بی آبی و شوخی در زمانه / هزاران فتنه و غوغا برآورد
غم و تیمار هجرش عاشقان را / هم از دین و هم از دنیا برآورد
ندیدم از وصالش هیچ شادی / فراق او دمار از ما برآورد
همه توقیعها را کرد باطل / لبش از مشک چون طغرا برآورد
همی سازد انوری با درد عشقش / که خلق از عشق او آوا برآورد

جانا دهان تنگت صد تنگ شکر ارزد — اندام سیم رنگت خروارها زر ارزد
با عاشقان کویت لافی زنیم که که — آن دل کجاست ما را کاندوه دو لبت ارزد
از عشق روی خوبت آب آورم ز دیده — کشت بهشت خرم کاریز کوثر ارزد
گویند ملک سنجر از قاف تا بقافست — بوسی از آن لبانت صد ملک سنجر ارزد

عشقم این بار جان نخواهد برد — برد نامم نشان نخواهد برد
و عزیمت با گران رکابی صبر — دل ز دستم عنان نخواهد برد
موج طوفان فتنهٔ تو نه دیر — عافیت از جهان نخواهد برد
نرگس چشم و سرو قامت تو — زینت بوستان نخواهد برد
رخ و دندان چون مه و پروین — رونق آسمان نخواهد برد
با همه دل بگفته ام که مرا — غم عشق تو جان نخواهد برد
حکمتم کو بسر کرا و ببرد — روزگار از میان نخواهد برد
من خود اندر زمانه می بینم — که زمان تا زمان نخواهد برد
در بهار زمانه برگی نیست — که نه باد خزان نخواهد برد
انوری گر حریف بردنیست — مذهبت رایگان نخواهد برد

آرزوی تو روی تو جانم ببرد — کافریهای تو ایمانم ببرد
از جهان ایمان و جانی داشتم — عشق تو هم این و هم آنم ببرد
غمزهات از بیخ و از بارم بکند — عشوهات از خان و از مانم ببرد
شحنهٔ عشقت دلم را چون بخواند — از حساب فعل خود جانم ببرد

عقل را گفتم که پنهان شو برو — کو همه بیداد و بهتانم ببرد
گفت اگر این بار دست از من بشست — باز باز آمد بدستانم ببرد
انوری چند از حکایتهای عشق — کو فلان بگذاشت بهتانم ببرد
این همه بگذار و میگوی انوری — آرزوی روی تو جانم ببرد

باز دستم بزیر سنگ آورد — باز پای دلم بچنگ آورد
برد دلبنگی براهواری پیش — ستم از بس که عذر لنگ آورد
پای در صلح نانهاده هنوز — ناز از سر گرفت و جنگ آورد
چون گل از نازکی ز باد هوا — جامه زد چاک و باز رنگ آورد
خواب خرگوش داد یک چندم — عاقبت عادت پلنگ آورد
خوی تنگش بروزگار آخر — بر دلم روزگار تنگ آورد
انوری را چو نام و ننگ ببرد — رفت و دعوی نام و ننگ آورد

دوش تا روز یار در بر بود — غم هجران چو حلقه بر در بود
دست من بود و گردنش همه شب — دی همه روز اگرچه بر سر بود
در بر همچو سیم سادهٔ او — کارم از وصل چون زر تر بود
گرچه شبها ز وصل بود خوشم — شب دوشین بشکل دیگر بود
یا من از عشق زارتر بودم — یا ز هر شب رخش نکوتر بود
کس نداند که آن چه طالع بود — می ندانم که آن چه اختر بود
از فلک تا که صبح روی نمود — انوری با فلک برابر بود

یار دل در میان نمی آرد   دزد دل من نشان نمی آرد
یار با هر کسی سری دارد   سر به پیوند من فرو نارد
اینچنین شرط دوستی باشد   که بخواند بلطف و بگذارد
دل و جانم بلا به بستاند   پس بدرد فراق بسپارد
ناز بسیار میکند لیکن   راستی خواه جای آن دارد
جان همی خواهد و نگه نکند   که بجای من زمین بیازارد

یار در خوبی قیامت میکند   حسن بر خوبان غرامت میکند
در قمار حسن با ماه تمام   دعوی داو تمامت میکند
از کمان ابروانش کرد آنچه کرد   رای ازین گر نیز قامت میکند
آرزوی آن پریرخ در دلم   هر زمانی دیو قامت میکند
فتنه بر فتنه گشت از دو جهان   غارت صبر و سلامت میکند
بی شک ار حسنش ندارد آگهی   هر که در عشقش ملامت میکند
در نکورویی چو در شعر انوری   راستی بنگر قیامت میکند

حسنت اندر جهان نمی گنجد   نامت اندر دهان نمی گنجد
راز عشقت نهان نخواهد ماند   زانکه در عقل و جان نمی گنجد
با غم تو چنان یگانه شدم   که دل اندر میان نمی گنجد
طمع وصل تو ندارم از آنکه   وعده ات در زمان نمی گنجد
آخر از روزگار چندان ماند   که دروغی در آن نمی گنجد

گوهی

گویی از بکوهی رخ چو مهم   در خم آسمان نمی گنجد
چه عجب شعر انوری را نیز   معنی اندر بیان نمی گنجد

عالمی در ره تو حیرانند   پیش و پس هیچ ره نمی دانند
جان و دل گرچه عزتی دارند   بر در تو غلام دربانند
دوستانرا اگرچه درد است   مرهم درد خود ترا دانند
ور چه فریادخوان شوند از تو   هم بفریاد خود ترا خوانند

رنگ عاشق چو زعفران باشد   هر که عاشق بود چنان باشد
روی فارغ دلان برنگ بود   رنگ غافل چو ارغوان باشد
قاصد عشق راز ره چو رسد   کمترین پای مزد جان باشد
عشق چون در حدیث وعده شود   عدت جان و خان و مان باشد
یعلم الله که گرد موکب عشق   گر بجا نیست رایگان باشد

ز عهد تو بوی وفا می نیاید   که از خوی تو جز جفا می نیاید
جهان نیست حسنت که جز تخم فتنه   بر آن خاک و آب و هوا می نیاید
نگر بر کجا آمد آسیب چو رم   تویی و منم بر کجا می نیاید
چنان دشت پر خون روان گرد خشمت   که یک تیر غمزه خطا می نیاید
بنامیزد از دوستان زمانه   یکی با یکی آشنا می نیاید
ازین پس وفا رسم هرگز نیاید   چو در نوبت عهد ما می نیاید

خوش آنکه تو گویی برو کز پی تو — کسی می نباید چرا می نباید
بس از انوری با بلا کز حوادث — بر آرد دکان جز بلا می نباید

صبر با عشق بس نمی آید — یار فریادرس نمی آید
دل ز کاری که هش می نشود — یکنفس بار بس نمی آید
عشق با عافیت نیامیزد — نفسی هم نفس نمی آید
بی غمی خوش ولایتیست ولیک — زیر فرمان کس نمی آید
داد در کاروان خرسندیست — زان خروش جرس نمی آید
حکم عسکری که بیشکرش — بی خروش مگس نمی آید
گویی از جان همی بر آید بای — چه حدیثست بس نمی آید

جان وصال تو تقاضا میکند — ور جهانی بیتو سودا میکند
بالله ار درکافری باشد روا — آنچه هجران تو با ما میکند
در بهای بوسه از من طلب — دل ربود و دین تقاضا میکند لبت
بارها گفتم که هم جان میدهم — همچنان امروز و فردا میکند
غارت جان میکند چشم خوشت — هیچ تا دانیست زیبا میکند
زلف را گو یاری چشمت مکن — کانچه بتوان کرد تنها میکند
چند گویی راز پیدا میکنی — راز من ناز تو پیدا میکند
آتش دل گر چه پنهان میکنم — آب چشم آشکارا میکند
آنچنان شوخی که گر گویند کیست — کانوری را عشق رسوا میکند

گر هم

گرچه میدانی ولیکن رغم را — گویی ای مرد او بعمد میکند

از نازکی که رنگ رخ یار مینماید — گل با همه لطافت او خار مینماید
آنجا که سایهٔ سر زلف رخش بپوشد — روز آفتاب بر سر دیوار مینماید
راعی عشق او چو ببازار دین بر آمد — سجادها بصورت زنار مینماید
از وای وعدهاش چنان روزگار خواستست — کامسالها بهانهٔ او پار مینماید
گفتم که بوسه گفت که زر گفتمش که جان هست — گفت آن زبون نگر که خریدار مینماید
گفتم که جان به از زر گفتا که گر چنینست — زلفم ازین متاع بخروار مینماید
هر چه که هر چه در گیتی بکار آید — درکار او فرو شده هم کار مینماید
زینها که مانده اندر کار زر بر آید — جز کار انوری ز غمش زار مینماید

آنرا که غمت ز در در آید — مقصود دو عالمش بر آید
در پای تو هر که کشته گردد — از کل زمانه بر سر آید
با رنج تو راحت دو عالم — در چشم همی محقر آید
کس نیست که بر بساط عشقت — از صف نعال بر تر آید
خود گر سخن وصال گویی — آن کیست که در برابر آید
ما هیچ و سری و اندکی زر — با عشق ترا چه در خور آید
بس با همه دل نگفته ای مرد — هر چه آید بر سر زر آید
گر همه در عمر گویم ای وصل — هجرانت ز بام و در در آید
زان باز تو برنیایدم کار — کار دو جهان بهم بر آید

تسلیم شو انوری که این نقش / هر بار ز شکل دیگر آید

هر که دل بر جفای تو دلداری نهد / سنگ بر دل بهر تو بسیاری نهد
هر گرا محنت گلی خواهد شکفت / روزگارش اینچنین خاری نهد
وانکه جانش همچو دل نبود بکار / خویشتن را با تو در کاری نهد
تحفه سازد که هم دل آن ظریف / آرد و در دست خونخواری نهد
نیک میکوشد خدایش یار باد / بو که روزی دست بر یاری نهد
عشق گفت این هجر باری که وجهست / خود کسی بر دل ازو باری نهد
یار پای اندر میان خواهد نهاد / تا بوصلت روز بازاری نهد
هجر گفت از جانب تو راست شد / هیبت سودا و سر آری نهد
یار پای اندر میان ننهد ولیک / انوری سر در میان باری نهد

ترا گر نیکوان یاری نباشد / مرا نزد تو مقداری نباشد
نباشد دولت وصلت کسی را / وگر باشد مرا باری نباشد
ترا گر کار من دامن نگیرد / ز بخت من عجب کاری نباشد
گلی نشکفت باری این زمانم / اگر در زیر این خاری نباشد
مرا کاندر میانه جز دلی نیست / ترا بر دل از آن باری نباشد
ببازاری که جان از نرخ خالیست / دلی را روز بازاری نباشد
دلم را دار و بردار انوری را / که زو بهتر وفاداری نباشد
گر از پیوند او فخریت نبود / همی دانم که هم عاری نباشد

گران آنکس برآید بر تو کورا / چو مجد الدین خریداری نباشد

ای دلبر عیار ترا یار توان بود / غمهای ترا با تو خریدار توان بود
با یاد تو تن در ستم چرخ توان داد / با ذکر تو اندر دهن مار توان بود
بر بوی گل وصل تو سالی نه که عمری / از جور فلک با دل بر خار توان بود
در آرزوی آن رخ زیبای تو سالی / بر بستر تیمار تو بیمار توان بود
هر شب بتمنای وصال تو چو نرگس / با نرگس بیخواب تو بیدار توان بود
آنجا که وصال تو بجان کرد اشارت / با خصم تو در کشتن خود یار توان بود

سخت خوشی چشم بدت دور باد / سال و مه و روز و شبت سور باد
بنده زلفین تو شد غالیه / خاک کف پای تو کافور باد
خادم و فراش تو رضوان سزد / چاکر و دربان درت حور باد
عاشق محنت زده چون نیست شاد / حاسد خرم شده مهجور باد
وصل تو بادا همه نزدیک ما / هجر تو جاوید ز ما دور باد

نه چو شیرین لبت شکر باشد / نه چو روشن رخت قمر باشد
با سخنهای تلخ چون زهرت / عیش من خوشتر از شکر باشد
تو بزر مایلی و نیست عجب / میل خوبان همه بزر باشد
کار عاشق بسیم گردد راست / عشق بی سیم دردسر باشد
در فراق تو عاشقان ترا / همه شبهای بی سحر باشد

دایم از عشق روی تو ما را / هردو لب خشک و دیده تر باشد
عشق و افلاس در مسلمانی / صد ره از کافری بتر باشد

گر دل تو همی چنان خواهد / که دل از بنده رایگان خواهد
بنده را کی محل آن باشد / کانچه خواهی تو جز چنان خواهد
بر تو که جان دهد بنده / گر دل تو ز بنده جان خواهد
یکزمان از تو دور باید دلم / گر بجان ساعتی زمان خواهد
این همه هست هم امان دهمش / از فراق تو گر امان خواهد
خود همین است عادت معشوق / کانچه خواهی ترا بجز آن خواهد

درد تو صد هزار جان ارزد / گرد تو نور دیدگان ارزد
نعمت را بهای جان نکنم / گر بر آنم که بیش از آن ارزد
گرچه در من برید عشق غمت / دل و عیش و تن و روان ارزد
هجر تو بر امید وصل خوش است / دود مطبخ جزای خوان ارزد
از طریقان بخاصه از چو تویی / قصد جانی هزار جان ارزد
درد از جا گرت دریغ آید / سگ کوی تو استخوان ارزد
یاد کن بنده را چو یاد کنی / درد دشنام پاسبان ارزد

من آن نیم که مرا بیتو جان تواند بود / دل زمانه و برگ جهان تواند بود
نهانست از من بیچاره راز محنت تو / قضا بد ز همه کس نهان تواند بود

اگر ز حال منت نیست هیچ گونه خبر / که حال من ز غمت بر چه سان تواند بود
چرا اگر همه عمر ناله بشنوی / بطعنه گویی کار فلان تواند بود
درین زمانه هر آوازه کز تو گفتند / همه صدای خشم آسمان تواند بود
اگر ز عهد و وفا ممکن است هیچ نشان / درین جهان چو نیابی در آن تواند بود

نی دل کم عشق یار میگیرد / نی بر دگری قرار میگیرد
از دست دل آن سرشک میبارم / کانگشت از و نگار میگیرد
سرمایهٔ صد هزار غم دل است [؟] / آنرا که بغم شکار میگیرد
صبری نه که کارساز دل باشد / با غم بچه کار کار میگیرد
هر غم که نه از میان دل خیزد / بندارد و از و کنار میگیرد
عمری بهانه و داع اورا / می پرسد و در کنار میگیرد
آری بنا عشق اگر بحق گویی / در دل نه باختیار میگیرد

بدیدم جهان را نوایی ندارد / جهان در جهان آشنایی ندارد
بدین ماه زرینش در خیمه منگر / که در اندرون بوریایی ندارد
بعمری از آن جلوه دستی ندهد / که بیرون ازین خیمه جایی ندارد
نباید بسنگی در انگشت پایی / که با او در و دست و پایی ندارد
بمعشوق نتوان گرفتن کسی را / که تا دوست با کس وفایی ندارد
بکش انوری دست ازین خوان که سمی / که بس چرب و شیرین ابایی ندارد

بتی دارم که یکساعت مرا بی عشوه نگذارد … غمی کز وی دلم بیند فتوح عمر پندارد
نصیحت گر مرا گوید که دل برکن ز عشق او … شنیده اند که عشق او رگی با جان من دارد
نتابم روی از و هرگز اگرچه در غمم روزی … مرا چرخ کهن هر دم بلایی نو بر آرد
مرا گوید بیا زارم اگر جان در غمم ندهی … چه گویی جان بدان ارزد که او از من بیازارد

آن شوخ دیده دیده چو بر هم نمیزند … دل صبر پیشه کرد و کنون دم نمیزند
زو صد هزار زخم جفا دارم و هنوز … چون دست یافت زخم یکی کم نمیزند
گه گه بطعنه طال بقایی زدی مرا … اکنون که راه دل بزد آن هم نمیزند
کی دست دل کنون در شادی زند ز عشق … الا بدست او در یک غم نمیزند
چشمش کدام زاویه غارت نمیکند … زلفش کدام قاعده بر هم نمیزند
القصه در ولایت خوبی بکام دل … زد نوبتی که خسرو عالم نمیزند

هر چه از جفا بجان من آن بیوفا کند … آنرا وفا شمارم اگرچه جفا کند
با آنکه جز جفا نکند کار کار اوست … یارب چه کارها کند او گر وفا کند
آزادگان روی زمینش رهی شوند … گر راه سرکشی و تکبر رها کند
از بس که کبر یار بجاست در سرش … بر عاشقان تکبر و ریا کند
گر فوت کردش بهمه عمر یک جفا … خوی بدش قرار کند تا قضا کند

حسن او عشق من افزون میکند … عشق او حالم دگرگون میکند
غمزه از چشم خونخوارش مرا … زهره گرداب و جگر خون میکند

خنده آن لعل عیسی دم مرا … هر زمان از گریه قارون میکند
بر تنم یک موی از و آزاد نیست … من ندانم تا چه افسون میکند
حسن او در زد خوبی او خواست … خطش اکنون داد افزون میکند

بر رو و شب دوش که چون ماه بر آمد … تا خوانده مه من ز در حجره درآمد
زیر و زبر از غایت هستی و جوانیست … مجلس همه از ولوله زیر و زبر آمد
نقلم همه شکر شده و بادام که آن بت … با چشم چو بادام و لب چون شکر آمد
زان قد چو شاخ سمن و روی چو گلبرگ … صد شاخ نشاطم چو در آمد ببر آمد
از خجلت رویش بدهان تیره فرو شد … هر ماه که دوش از افق بام بر آمد
بودیم بهم در شده تا قامت موزون … وان قامت موزون ز قیامت بتر آمد
ما بی سر و سامان خبر از روز نه … فریاد همیکرد شب ما بسر آمد
شب روز شود لعبتم نسیم سحر دوش … شد روز دلم شب چو نسیم سحر آمد

دوش آنکه همه جهان ما بود … آراسته میهمان ما بود
سوگند بجان من همیخورد … هر چند بلا جان ما بود
بود دوش همه خرمی … شکرانه درآکه آن ما بود
از طالع سعد ما بر … فالی که در و گمان ما بود
بنشست میان ما و برخواست … آزار که در میان ما بود

دست در روز کار می نشود … پای غم لستوار می نشود

شاهد خوب صورتست اجل … در دل و دیده خوار می‌شود
روز شادی چو راز کردونست … درد لا جرم آشکار می‌نشود
هیچ غم را کران نمی‌بینم … تا دو چشم چهار می‌نشود
پای برجای نیست حاصل دهر … عیش از آن پایدار می‌نشود
پر شد از خون دل کنار زمین … آسمان دل فکار می‌نشود
شاد میزی که در عروسی مرگ … آنکه چندین نگار می‌شود
یک تسلی لست وان تسلی آنکه … مرگ در اختیار می‌نشود
انوری در میان این اخوان … هیچ کس برکنار می‌نشود
خورم آنکس که رفت بر سر خاک … تا چنین خاکسار می‌نشود

چو کاری ز یارم همی برنیاید … چو انوری بکارم همی در نیاید
چنان شد که تا من غم او اسیرم … چو بر من غم او همی سر نیاید
ولیکن همین غم نه آخر که با این … همی هیچ شادی برابر نیاید
ترا با غم خویشتن کار باشد … که از تو بجز این کار دیگر نیاید
نوای انوری در جهان گر نباشی … از این هیچ طوفان همی بر نیاید

ز هجران توام جان می برآید … بکن رحمی بکن کاخر نشاید
فرو شد روزم از غم چند گویی … که میکن حیله تا شب چه زاید
سیه روزی من چون آفتابست … بروز آخر چراغی می‌نماید
ببیک برف آب هجر تا غم جهان شد … که از خونم نقعها میگشاید

گرفتم

گرفتم در غمت عمری بپایم … چه حاصل چون زمانه بر نیاید
درین شبها دلم با عشق می‌گفت … چگویی از وصالش هیچ آید
هنوز این بر زبانش ناگذشته … فراقت گفت آری می‌نماید

کرد فا با جمال یار کند … حلقه در گوش روزگار کند
ماه آن جمال بفشانم … گر برین پای استوار کند
نازها میکند جفا آمیز … ور نیاید یکی هزار کند
با چنان اعتماد بر خوبی … نکند ناز پس چه کار کند
چشمش از شبها جفا داند … زلفش از کارها شکار کند
این دو عاشق بر آستین بندد … وان هزار انیک درکنار کند
دل و دین را اسیر دسود کنم … گر برین کرده اختصار کند
بارکش انوری که کر بار اوست … زین بتر صد هزار بار کند

زلفت چو بدلبری در آمد … بس کس که ز جان و دل بر آمد
هم رایت خوشدلی نگون شد … هم دولت بیغمی بسر آمد
دلم کم نشود در آنجهان زلف … گر فتنه چنان بهم بر آمد
کاندیشه بحلقه ایش در شد … کم گشت و چو حلقه بر در آمد
چشم سیه سپید کارت … در کار جهان سیه گر آمد
در گیر بدست التماسش … پهلوی زمانه لاغر آمد
چندان حذر من از غم تو … آوخ که غم تو بهتر آمد

در موکب ترک تاز غمزه ات
بشکست در دل و در آمد
نیرنگ رخ تو چون برد حسن
ماه آمد و در بر ابر آمد
هر خط که خریطه دار او داشت
در حسن همه فزونتر آمد
حسن تو انوری نبینند
گویی بمزاج دیگر آمد

جانا دلم از غمت بجان آمد
جانم ز تو بر سر جهان آمد
از دولت این جهان توام بودی
وان نیز برو گران آمد
آری همه دوستی گران باشد
چون پای غم تو در میان آمد
در کار نکار نباید بود
چونانکه بخواستم چنان آمد
از دست زمانه داستان گشتم
چون پای دلم در آستان آمد
گفتم که تو از زمانه به باشی
خود بهر نواله استخوان آمد
یک پاره سر انوری مفکن
با او همه وقت بر توان آمد

عشق تو محنتی بروی آرد
کم زن ای جان که کس نمی خوارد
در چهره روست همی شود غم عشق
روی دریش که حال این دارد
دامن عافیت ز دست بداد
تا بدست بلات بسپارد
گویی اندر پناه وصل شوم
تو شوی گر فراق بگذارد
وصل هستم نازموده که بلطف
خون نریزد که موی نازارد
مو بمو بین که روز وصل چو شمع
در تو میخندد اشک می بارد
گیرم امروز وصل داغت کرد
هجر فردات داغ نازارد

برگرفتم

برگرفتم شمار عشق آن به
که ترا در شمار نشمارد

هیچ دانی که سر صحبت من دارد یار
سر بپیوند چو من باز فرو دارد یار
کاشکی هیچ کسی زد خبری میدهدی
ما ازین واقعه خود هیچ خبر دارد یار
تو نه بینی که مرا عشوه دهد خنده اخند
سالها زار بگرداند و بگذارد یار
یارت ار جور کند خود چکند چون لعبت
خون بریزد که همی موی نیازارد یار
انوری جان و جهان گیر دکم انکار ولی
پیش از نکهت بهلین ردزکم انکار یار

ساقیا باده صبوح بیار
دانه دام هر فتوح بیار
قبله ملت مسیح بده
آفت توبه نصوح بیار
همین که طوفان غم جهان بگرفت
می هم زاد عمر نوح بیار
وز پی نفی عقل و راحت روح
راح صافی چو عقل و روح بیار
دلم از شعر انوری بگرفت
ای پسر قول بوالفتوح بیار

ای غم تو جسم را جانی دگر
جان نیابد چون تو جانانی دگر
ای بزلف کافر تو عقل را
هر زمانی تازه ایمانی دگر
وی ز تیر غمزه تو روح را
هر دم اندر دیده پیکانی دگر
ای فرو برده بوصلت از طمع
هر دمی بیهوده دندانی دگر
نیست بیمار غم عشق ترا
بهتر از درد تو درمانی دگر
ای برآورده ز عشقت از هوس
هر کسی سر از گریبانی دگر

دل بفرمانت بترک جان بگفت   ای به از جان بست فرمانی دگر

دلا در عاشقی جانی زیان گیر   وگرنه جای بازی نیست جان گیر
جهان عاشقی پایان ندارد   اگر جانت همی باید جهان گیر
مرا گویی چنین نیست آخر   چنان گفت دل همی خواهد چنان گیر
من اینک درمیانم کارم آید   سر و کارم همی بینی گران گیر
در آن آمیزدی گز غم شوی خون   برو هم عافیت را آستان گیر
به بوی وصل خود در نگش نه بینی   بخونت جان هجران در میان گیر

سلام علیک ای جفا پیشه یار   کجایی و چون داری احوال و کار
اگر بخت با من مخالف شده است   تو باری مخالف مشو زینهار
چو گویم مرا با غم تو خوش است   که جز غم ندارم ز تو یادگار
خطایی که کردم بمن برمگیر   جفایی که کردی زمن در گذار
جواب سلام رهی بازده   سلام علیک ای وفادار یار

دلدار بطبع گشت رام آخر   وین کار بصبر شد تمام آخر
این کره سرکشنده توسن   بی رایض گشت خوش لگام آخر
وان مرغ رمنده از قفس جسته   باز آمد چون دلم بدام آخر
هر کس که بصبر پای بفشارد   روزی برسد چو من بکام آخر
منشوری نیست دو محنت را   چون باید دولت تمام آخر

ای شده از رخ تو تاب قمر   وی شده از لب تو آب شکر
از رخ و زلف خویش در عالم   فتنه در فکندی ای دلبر
چهره پنهان مکن که در خوبی   چون تو صاحب جمال نیست دگر
عاشقان ترا برین امید   تا ببینندت ای پری پیکر
در هوای تو مانده اند بدرد   چهره پرخون و سینه پر اخگر
نیست چون انوری یکی عاشق   با لب خشک و با دو دیده تر

تخته عشق در نوشتیم باز   در نویس ای نگار تخته ناز
تا بر استاد عاشقی خوانیم   روزکی چند باز از و نیاز
با سر حالت گذشته شویم   گرچه روز گذشته ناید باز
ورقی باز کن ز عهد قدیم   بازکن خاک عشوه ار سراز
هین که روز و شب زمانه همی   ورق عمر ما کنند فراز
قصه کوتاه کن که کوته کرد   روز امید انتظار دراز

قیامت میکنی ای کافر امروز   ندانم تا چه داری در سر امروز
بطعنه زهر بارشیدی همی دی   بخنده می فشانی شکر امروز
لبت تا عاشقان را دست گیرد   برون آمد بدست دیگر امروز
تویی سلطان مه رویان که در حسن   ندارد چون تو سلطان سنجر امروز
کدام بودم شدم ز اقبال عشقت   ز خشم و روی با سیم و زر امروز
بحق آنکه دادای بت جمالت   بحال بنده یکره بنگر امروز

[illegible]

باز دوش آن صنم عشوه فروش
شهری از ولوله آورد بجوش
صبحدم بود که آمد بوثاق
چمن برنده نه بیهش نه بهوش
دست برکرده ز شوخی ز جیب
چادر افکنده ز شنگی بر دوش
دامن خوابکشان در سر کش
دام و طره زده از مرزنگوش
لاله‌اش آتش و مروارید پاش
زهرش از باد سحر سنبل پوش
مشکبارش قدح باده بدست
او یکی چنگ خوشش اندر آغوش
راه او کرده بعمد ابرده
تا بجه در د پرده هوش
طالع الصبح علی احسن فال
آن کش فتنه کش آفت گوش
قول این وقت چنان مطرب او
وای اگر شهر برآشفته خروش
ای با شربت خونین کز غم او
دوش گسستت بر او از تن دوش
روستایی بچه شهرآشوب
کس درین فتنه نماند خاموش
گر شبی دیگر ازین جنس کند
درگه میر خراسان و خروش

هر غم که ز بار عشق یارم بینم
از گردش روزگار هم بینم
بیداد فلک چنانکه در نوبت
امروز یکی هزار هم بینم
تا شاخ زمانه کی گلی زاید
اکنون همه زخم خار هم بینم
در بند دمی که بیغم باشم
بنگر که چه انتظار هم بینم
در هر دل دوستی بنا میزد
صد دشمن آشکار می‌بینم
آن می‌بینم که کس نمی‌بیند
آری نه باختیار می‌بینم
با دست زمانه در جهان حقا
گر با کس استوار می‌بینم

گردون

گردون نه شمار با یکی دارم
نام همه در شمار می‌بینم
در دهر مساز انوری کاری
کین کار نه پایدار می‌بینم

تا نه پنداری که دستان میکنم
اینکه از دست تو افغان میکنم
کارم از هجران بجان آورده‌ای
جان خوشست این ناخوش ارزان
دوستی گویی نه از دل میکنی
زانست میگویی که از جان میکنم
با لب و دندان شیرین تو صبر
از بن سرو و دندان میکنم
دامن از من درمکش تا هر دمست
رشوتی تو در گریبان میکنم
زر ندارم لیکن از دریای طبع
هر زمانت گوهر افشان میکنم
اهل شو در عشق تا چون انوری
جلوه اهل خراسان میکنم

ره فرا کار تو نمیدانم
غم من نیست بغم زانم
عاشقم بر تو و نمیدانی
فارغ از من و همیدانم
نکنی جز جفا که نشکیبی
نکنم جز وفا که نتوانم
کافری میکنی درین معنی
کافرم گر کنون مسلمانم
گفتمی تا ببوسه فرمایت
گفتمت تا بجان بفرمانم
گرچه برخواستی تو از سر آن
من همه عمر بر سر آنم
کی بجان بر شمم ز تو دندان
که ز جان خوشتری بدندانم
مهر مهر تو بر نگین دلست
تاج عشق تو بر سر جانم
با چنین ملک در ولایت عشق
انوری نیستم سلیمانم

تو دانی که من جز تو کس را ندانم
تویی یار پیدا و یار نهانم
مرا چاره صبرست دانم که دانی
ترا چاره شکرست و دانی که دانم
مرا گویی از من مخور غم نه چینی
هم اینست اگر راست گویی گمانم
بر آنم که خونم بزاری بریزی
بزاری رضای توام هم بر آنم
اگر وصل شادم نماید وگرنه
بهر سان که باشد ز غم در نمانم
میان من و تو هم اندر هم آید
چو در جستجوی تو جان بر میانم
عجب نیست گر انوری بر گرانی
مرا بین که او یم وزو بر گرانم

عشقت اندر میان جان دارم
جان ز بهر تو در میان دارم
نام را بر سر جهان داری
بسرت گر سر جهان دارم
گویی از دست هجر جان ببری
کافرم گر نه این گمان دارم
بر سرم هرچه عشق بنوشتست
یک بیک بر سر زبان دارم
از اثرهای طالع عشقت
چون قضاهای آسمان دارم
نیش های قفای هجر منه
من بیچاره نیز جان دارم
جانم اندر بهای وصل بخر
گرچه بر هجر دل زیان دارم
گویی از جان کسی حدیث کند
چکنم برگهای آن دارم
بر تو کاحوال انوری پیداست
بتکلف چرا نهان دارم

کس نداند کز غمت چون سوختم
خویشتن در چه بلا انداختم
دیدنی دیدم از آن رخسار تو
جان بدان یک دیدنت بفروختم

بر کشیدم

بر کشیدم جامه شادی ز تن
وز بلا دلقی کنون نو دوختم
هرچه دانش بود گم کردم همه
وز فراقت زرگری آموختم
زر بر اندودم برین رخسار سیم
آتش اندر کوره دل سوختم

کار جهان نگر که جفای که میکشم
دل پیش عهد و پیش وفای که میکشم
این نعره های گرم ز عشق که میزنم
وین طعنه های سرد برای که میکشم
بهر رضای دوست ز دشمن جفا کشند
چون دوست نیست بهر رضای که میکشم
دل در هوای او ز جهانی کرانه کرد
آخر نگو بدم که هوای که میکشم
ای روزگار غایت آخر کجا شدی
باری یکی ببین که جفای که میکشم

داری خبر که در غمت از خود خبر ندارم
وز تو بجز غم تو نصیبی دگر ندارم
هستم بجا که پای و بجان و سر بجای
کامروز در غم تو سر پای و سر ندارم
منمای درد هجر ازین بیشتر که دانی
از حد گذشت و طاقت ازین بیشتر ندارم
دردا که بر امید وصال تو در فراقت
از من اثر نماند و ز وصلت اثر ندارم
ای جان و دل برده در پرده خویش نشسته
هان تا ز روی از نهان پرده بر ندارم
اشک چو سیم دارم و روی چو زر ازین غم
کاندر خور جمال رخت سیم و زر ندارم
دارم ز غم هزار جگر خون برای انوری را
شب نیست تا بخون جگر دیده تر ندارم

پای بر جای نیست هم نفسم
چکنم اوست دستگیر و کسم
در پی گرد کاروان غمش
از رسیدان ناله جرسم

بسر کوی او شبی گذرم
گر حمایت کند سگ عسسم
محرم رشته لبش نشدم
تا نگفتم طفیلی مگسم
گفتمش دل وصال می طلبد
راستی من هم اندرین هوسم
گفت با دل بگو که حالی نیست
ما حضر جز به هجر دست رسم
دل مرا گفت هم به ازین هیچ نیست
رایگان هجر یافتم نه بسیم
گویدم انوری درین پیوند
پای درویش و پای بار بسم
گویم اینک ازینت میگویم
پای بر جای نیست هم نفسم

دردا و دریغا که دل از دست بدادم
وندر غم و اندیشه و تیمار فتادم
ای کم مرا نزد بزرگان جهان بود
خوش خوش همه بر باد غم عشق بدادم
با وصل تو تا بوده هنوزم سر و کاری
سر بر خط بیداد و جفای تو نهادم
دل در سخن زرق ز راندود تو بستم
تا در غم تو خون دل از دیده گشادم
مپسند که با خاک برم درد فراقت
چون دست غم عشق تو بر باد بدادم
با آنکه نباشی نفسی جز بخیالم
هرگز نفسی جز بوصال تو مبادم

بر آنم کز تو هرگز برنگردم
بگرد دلبری دیگر نگردم
دل اندر عشق تو بستم همه عمر
جفا بینم هم از تو برنگردم
مرا اسلام ماندست اندران نوش
که از هجران تو کافر نگردم
جنانم من ز هجرانت نگارا
کزین غم تا زیم بهتر نگردم

آخر بمراد دل رسیدیم
خود را و ترا بهم بدیدیم
از زلف تو تا بها گشادیم
وز لعل تو شکر بها چشیدیم
بی آنکه فراق همنفس بود
با تو نفسی بیارمیدیم
بر دست تو تو بها شکستیم
بر ساز تو جامها دریدیم
ناز تو بچشم و دل بپردیم
راز تو بگوش جان شنیدیم
با ما بزبان رسم و عادت
زرقی که فروختی خریدیم
سر بر خط عشق تو نهادیم
خط گرد زمانه در کشیدیم

هر چند بجای تو جفا دارم
هم از تو توقع وفا دارم
در سر ز تو همچنان هوس دارم
در دل ز تو همچنان هوا دارم
از من چو جهان بسر چو میدانی
کز دولت این جهان ترا دارم
بیگانه مشو چو دین و دل با من
چون با غم تو دل آشنا دارم
گویی که مگوی راز با خصمم
حاشا لله کین روا دارم
لیکن ز گل آفتاب چون پوشم
چون پشت چو ماه تو دو تا دارم

بر آن عزمم که دیگر ره بمیخانه کمر بندم
دل اندر وصل و هجران بت بیداد گر بندم
بزندی سر برافرازم بباده رخ برافروزم
ره میخانه بر گیرم در طامات در بندم
چو عریانم از هستی قباهای تعلق دوزم
چو مفلس مانم از دنیا کمرهای زر بندم
کرم یار خراباتی بکیش خویش نفریبد
بزنارش که در ساعت چو زنار در بندم
چو کس وقف نمیکرد همی بر سر کار او
درین بندم دل آخر به که در کار دگر بندم

یارم تویی بعالم یار دگر ندارم
تا در تنم بود جان دل از تو بر ندارم
دل بر ندارم از تو وز دل سخن نگویم
زان دل سخن چگویم کز وی خبر ندارم
دارم غم تو دایم با جان و دل برابر
زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم
هر ساعتی فریبم دل را بعشوهٔ تو
گویی که عشوهٔ تو یک تن بر ندارم
گفتی که صبر بگزین تا کام دل بیابی
صبر از چنان جمالی بشگفت اگر ندارم
صبرم چگونه باشد از عشق ماه رویی
کاندر زمانه کس را از و دوستر ندارم

اگر نقش رخت بر جان ندارم
بزلف کافرت ایمان ندارم
ز تو یک درد را درمان مبادا
اگر صد درد بی درمان ندارم
ز عشقت رازها دارم ولیکن
ز بی صبری یکی پنهان ندارم
صبوری را اگر معذور داری
دلی باید ولی من آن ندارم
مرا گویی ز هجرانم چه داری
چه دارم جز غم هجران چه دارم
گر از تو بوسه خواهم بجانی
تو گویی بوسه ارزان ندارم
لبت دندانم از جان بر کشیده
چه گویی با لبت دندان ندارم

از عشقت ای شیرین صنم گر چه بسر بر میزنم
نه رای دیگر میکنم نه رای دیگر میزنم
تو شاه خوبانی و من تا روز بر رخسار خود
هر شب بدار الضرب غم بر نام تو زر میزنم
تا شد دلم آویخته در حلقهٔ زلفین تو
سر از هوای دلبران چون حلقه بر در میزنم
دل برد و دامن در کشید تا پای بند وصل او
هر شب دو دست از هجر او تا روز بر سر میزنم

کار

کار چون در خورد تهمت میکنم
سر فدای تیغ تهمت میکنم
قیمت یکبوس او صد بدره زر
گر کنم با خود خصومت میکنم
من دهان خوش میکنم لیکن کجاست
وجه یک جوز آنچه قیمت میکنم
دوشم آن دلبر گرفت اندر کنار
یکزمان یعنی که رحمت میکنم
بر سر آن نکته در یافتم
گرچه دانستم که محنت میکنم
چشم کردم سرخ و گفتم با نگار
بوسه را نیز خدمت میکنم

روز دو از غم پشیمان شوم
توبه کنم باز پشیمان شوم
باز بیک وسوسهٔ دیو عشق
بار دگر بر سر دیوان شوم
بس که ز عشق تو اگر من منم
کبر شوم باز و مسلمان شوم
بو العجبی جان من از سر بنه
کانچه کنی من بسر آن شوم
دوست تویی کاش بدانستمی
کز تو بپیش که بافغان شوم
من تو نگشتم که بهر خردهٔ
که بفلان گاه به بهمان شوم
از بن دندان بکشم جور تو
بو که ترا در سر دندان شوم
باز مده راه که جایی دگر
راه بیاموزم و ویران شوم

آخر در زهد و توبه بر بستم
وز بند قبول این و آن رستم
بر پردهٔ چنگ پرده بدریدم
وز بادهٔ ناب توبه بشکستم
با آن بت کم زن مقامر دل
در کنج قمارخانه بنشستم
چون نوبت حسن پنج گردان است
زنار چهار کرد بر بستم

از حصت عشق رخنه جستم … وز عادت مادر و پدر رستم
چون پای بلا بجور بکشادم … بی باده مباد یکنفس دستم
در بتکده گاه مومن گبرم … در مصطبه گاه غافل مستم
دستم ز زبان خصم کوته شد … کامروز چنانکه بوده‌ام هستم

ساقی اندر خواب شد خیز ای غلام … باده در جام جان ریز ای غلام
با حریف جنس در ساز ای پسر … وز شراب لعل آویز ای غلام
چند گویی مست گشتم می بده … وقت مستی نیست مستیز ای غلام
چند پرهیزی ازین پرهیز چند … از چنین پرهیز پرهیز ای غلام
بیش ازین بدخویی و تندی مکن … ساعتی با ما در آمیز ای غلام
در پناه باده شو چون انوری … از غم ایام بگریز ای غلام

نگارا جز تو دلداری ندارم … بجز تو در جهان کاری ندارم
بجز بازار سودای تو در دل … بجان تو که بازاری ندارم
اگرچه خاطرم آزرده تست … ز تو در خاطر آزاری ندارم
ز کردار تو چون نازارم ایدوست … که در حق تو کرداری ندارم
ترا باری بهر غمخوری هست … غم من خور که غمخواری ندارم
بستان سابقی در گلستانم … چه بدبختم که خود خاری ندارم

بی تو ای جان زندگانی میکنیم … وز تو این معنی نهانی میکنیم

شرم باد از کار خویشیم تا چرا … بی تو چندین زندگانی میکنیم
تو نه و من در جهان از زندگان … راستی باید گرانی میکنیم
صبر گویم میکنم لیکن چه صبر … حیله چونین کودکانی میکنیم
از غمت شادی نا شنیده‌ام … از غم خود شادمانی میکنیم
در همه راهی تمنا کردنی … بر سر ره دیده‌بانی میکنیم

نو بنو هر روز باری میکشم … بار نبود جز ز یاری میکشم
ناشکفته زو مرا هرگز گلی … هر زمان زو رنج خاری میکشم
گر بلایش میکشم عیبم مکن … کین بلا از هر نگاری میکشم
زحمت سرما ز دی از ماه دی … بر امید نوبهاری میکشم
عشق هردم در میانم میکشد … گرچه خود را بر کناری میکشم
کار من روزی شود همچون نگار … کین غم از بهر نگاری میکشم
فخر وقت خویشتن دانم همی … آنکه از خصمانش باری میکشم

درمان دل خود از که جویم … افسانه خویش با که گویم
تخمی که نروید از چه کارم … چیزی که نیابم از چه جویم
آورد فراق زرد رویی … دور از رخت ای صنم برویم
ای یوسف مصر خویش بیتو … بیت الاحزان شدست کویم
اندر ره حرص باد هم را … چون بیم و امید چند پویم
من بسته آن لبم اگر چند … بر چهره همی رود چو جویم

بی سنگ شدم ز محنت آری / وقتست اگر نه سنگ دروییم

دل برداریم و جان نمیخواهیم / خلوتی جز نهان نمیخواهیم
از نهانی که هست خلوت ما / پای دل در میان نمیخواهیم
هستی جان و دل خصومت ماست / هستی هردوان نمیخواهیم
من و معشوق و بستری زین بس / زحمت دیگران نمیخواهیم
گر بود شیشه نباشد بد / مطرب قلتبان نمیخواهیم

بیا تا ببینی که من بر چه کارم / نهادی میان برگ این هم ندارم
بجایی که بی تو مرا می برآید / چه باشد جهانی بهم بر نیارم
دلی دارم آنجا نه بی پای مردم / غمی دارم اینجا نه بی دستیارم
مرا گویی از عشق من بر چه کاری / اگر کار اینست بر هیچ کارم
منم گاه و بیگاه در دخل و خرجی / غمی می ستانم و می می سپارم
غمت با دلم گفت گر عشق جویی / نفس بر نیارم و لعینی که زارم
چگونه غم تو بدان سر درآرد / که در سایه دولتش سر نخارم
فراقا بروز خود دست بازمنم / اگر هیچ با قیمتت بربرد کارم

هر چند غم عشقت پوشیده همیدارم / هرکس که مرا بیند داند که غمی دارم
گویم که فرو گویم با تو طرفی این غم / زان دم شده ام خمش هم زهره نمیدارم
باز آنکه نه فرصت صد نکته در اندازی / هم در تو نمی گیرد چندین سر دمی دارم

کفتی

گفتی که چو زر گردد کارت چو تو زر داری / حقا که اگر جز جان چیزی درمی دارم
از انوری بس والله که نه بی غم / ور تو بعجبی گویی این غم چو کمی دارم

دل را بغمت نیاز می بینم / کارت همه کبر و ناز می بینم
وان جامه که دی بوصل بوسیدی / اکنون نه بدان طراز می بینم
صد گونه همی زیان بدید آید / سرمایه دل چو باز می بینم
آنرا که فلک همی کشد نازش / او را بتو هم نیاز می بینم

بیا ای راحت جانم که تا جان بر تو افشانم / زمانی با تو بنشینم ز دل این سوز بنشانم
ز حال دل که معلومم همه آن بود و آن بینم / بگوییم اندکی با تو ترا معلوم گردانم
بدندان مو جان خواهی چو آیی تیغ بکشیدم / بخواه آری روا باشد حریف آب دندانم
مرا گویی که چه داری که پیش من کشی ای انزا / چه دارم هرچه دارم می نشاید جز ترا دادم
یکی دریای خون دارم که آنرا دیده میگویم / یکی وادی غم دارم که آنرا دل همیخوانم

بعلم الله که دوستدار توام / عاشق زار بیقرار توام
بی تو ای جان و دیده روشن / چون سر زلف تابدار توام
ارغوانم چو زعفران شد زرد / تا که بی روی چون نگار توام
در سر من خمار اندهٔ تست / تا که بی چشم پرخمار توام
روزگار مرا غنیمت دار / زانکه در بند روزگار توام
یار درد و غمم مدار که من / آخر ای ماه روی یار توام

سر آن دارم کامروز بر یار شوم — بر آن لعبت دردی کش عیار شوم
بخرابات و می و مصطبه ایمان آرم — وز مناجات شب و صومعه بیزار شوم
چونکه شایسته سجاده و تسبیح نیم — باشد ای دوست که شایسته زنار شوم
کار می دارد و معشوق و خرابات و قمار — که بود که دگر باره در آن کار شوم
خور و عیش خود و توبه فراوان زنهار — پیرمی ار همی از توبه بزنهار شوم
تو اگر معتکف کعبه همی باشی باش — من همی معتکف خانه خمار شوم
رو تو و قامت موزون که مرا زین هستی — تا قیامت سر آن نیست که هشیار شوم

تا بمهر تو تولا کرده ام — از همه خوبان تبرا کرده ام
هر غمی کاید بروی من ز تو — جای آن در سینه پیدا کرده ام
کی فرود آید غمت جای دگر — چون من اسبابش مهیا کرده ام
در بهای هر غمی خواهی دلی — محابا کرده ام
نیست بس امید فردا در غمت — با دل مسکین مدارا کرده ام

ای آرزوی جانم در آرزوی آنم — کز هجر یک شکایت بر گوش وصل رانم
دانی چگونه باشد در محنت چنینم — زان پس که دیده باشی در دولت چنانم
با دل همی بگفتم کاخر مرا نگویی — کان خوشدلی کجا شد دل گفت من ندانم
آری اگر بیابم روزی بکام دل من — ور نه چنانکه باشد زین روز در نهانم
که که بآب چشمی خورسند کردمی دل — کار آنچنان شد اکنون کان نیز می‌نتوانم
من این همی ندانم دانم که می برآید — جانم ز آرزویت ای آرزوی جانم

تا رخت دل اندر سر زلف تو نهادیم — بر رخ ز غم عشق تو خوناب گشادیم
در کار تو جان را ز جفا مست گرفتیم — در راه تو تن را بوفا راست نهادیم
در آرزوی روی تو از دست برستیم — واندر طلب وصل تو از پای فتادیم
تا بسته به بند اجل خویش نگردیم — از بند غم عشق تو آزاد مبادیم
نی نی با اجل هم نرهیم از غم عشقت — با عشق تو منشیریم که با عشق تو زادیم

ای بنده روی تو خداوندان — دیوانه زلف تو خردمندان
بازار جمال روی خوبت را — آراسته رسته رسته دلبندان
در هر سر در مجاوری داری — گریان و بر انتظار دل خندان
چندین چه کنی بوعده در بندم — ایام وفا نمی‌کند چندان
گویی بشتاب تا که وقت آید — گر خواهم وگرنه از بن دندان
از خوی بدت شکایتی کردم — کین است نشان نیک پیوندان
هجرت بجواب آن پدید آمد — گفت انوری اینت سر و سندان

ای باد صبحدم خبری ده ز یار من — کز هجر او شدست بشولیده کار من
او بود غمگسار من اندر همه جهان — امروز نیست جز غم تو غمگسار من
هیچ کار نیستم چو مرا عشق اوست کار — بی یار نیستم چو غمش هست یار من
همواره در شمار رهی بود در وصل — هرگز نبود در فرقت او در شمار من
گو آنکسی که کرد شکایت ز روزگار — تا بنگرد بروز من و روزگار من
بر خون دل کنار همی خوانم این غزل — بربود روزگار ترا از کنار من

بعمری آخرم روزی وفا کن — ببوسی حاجتم روزی روا کن
جفا کن با من آری با تو اینی — تو همچون روزگار آری جفا کن
برنجم از تو رنجم را شفا باش — بدردم از تو دردم را دوا کن
چو در عشق تو سخت افتاد کارم — تو نیز این راه بیرحمی رها کن

شرم دار آخر جفا چندین مکن — قصد آزار من مسکین مکن
پای از غم در رکاب آورده ام — بیش ازین اسپ جفا را زین مکن
در غم ماه گریبانت مرا — هر شبی دامن پر از پروین مکن
چند گویی یار دیگر میکنم — هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
بوسه خواهم طمع در جان کنی — نقد کردم گیر دهان و هین مکن
چون بشکر وجهی گران کابین مباش — جان شیرین بازتا شیرین مکن
عشق را گویی فلان را خون بریز — عشق را آخر ز ریختن تلقین مکن
عید پیوند ترا قربان بسیست — انوری را از میان تعیین مکن

عاشقی چیست مبتلا بودن — با غم و محنت آشنا بودن
سپر خنجر قدر گشتن — هدف ناوک قضا بودن
بند معشوق چون مبیت پای — از همه بندها رها بودن
زیر بار بلای او همه عمر — چون سر زلف او دوتا بودن
آفتاب رخش چو روی نمود — پیش او ذره در هوا بودن
بهمه محنتی رضا دادن — از همه دولتی جدا بودن

گر لگد کوب صد بلا باشی — همچنان بر سر وفا بودن
عشق اگر استخوانت آرد کند — سنگ زیرین آسیا بودن

هم مصلحت نه بینی رویی بما نمودن — زاهیسته دل ما زنگار غم زدودن
بر جبهت این گنبد زین را همی خوانند — آخر دولت نگیرد زین نمودن
در دولت تو ما را آخر شبی بباید — زلف گرت ببودن گفت خوش غنودن
زانجا که روی کارت خورشید آسمانرا — بار روی تو چه رونیست جز بندگی نمودن
احسنت والله الحق داری رخان زیبا — گردم ترا مسلم بر جمله دل ربودن

عشق بر من بسر نخواهد آمدن — پایم از گل بر نخواهد آمدن
گرچه در سر غم دلم صورت کند — گز پیش دیگر نخواهد آمدن
من همی دانم که تا جان در تن است — بر دل این غم بسر نخواهد آمدن
بر نیاید چرخ با خوی بدش — صبر دانم بر نخواهد آمدن
عمر بیرون شد بدر از انتظار — وصلش از در در نخواهد آمدن
چون بجز از ماه پیش آید بجور — ز آسمان کمتر نخواهد آمدن
گویدم جانی کم انگار انوری — بی تو طوفان بر نخواهد آمدن

ترک من ای من سگ هندوی تو — دورم از روی تو دور از روی تو
بی لب و چشمت نهادم جان و دل — هر دو بر طاق خم ابروی تو
من بگردت کی رسم چون باد را — آب رویت می برد در کوی تو

گویی ز من بگذران میر بگذرد
دست آن نیز نک توبی بوی خون
روز راز روی تبیلا خواست زد
ماهی از خوبی خطا گفتستم نه

ای کمان زاسم تو و بازوی تو
گر مرا ز نکنیت در پهلوی تو
گر نه دستی برنهادی موی تو
پوست سوی اوست مغز از سوی تو

ای ایزد از لطافت محضت بیافریده
لطفت بخنده توبه کرد بنا شکسته
شاطکان عالم علوی زرشک خطت
از سایه کمال تو در شش جهت فتاده
ای از خیال روی تو اندر خیال هر کس
وز آرزوی سایه قد تو هر سحرگه
مارا بر الکیان بجز درد و داغ بر نه

وندر کنار رحمت و لطفت بپروریده
جز غمت بغمزه برده ز روحانیان دریده
حوران خلد را همه نیل در کشیده
آوازه جمال ترانه فلک شنیده
ماه دگر برآمده صبح دگر دمیده
فریاد خاک کوی تو بر آسمان رسیده
ای درد و داغ عشق تو مارا بجان خریده

تا که دستم زیر سنگ آورده
از غم عشق تو دل خون میخورد
یک بریشم کم کن از آهنگ جور
دل همی دزدی و منکر میشوی
با چنین دست اندرین بازی مکر
انوری دم در کش و تسلیم شو

راستی را روز من شب کرده
وان آن مسکین کم باز خورده
گر نه با ایام در یک پرده
بازی نیکو نکو کاورده
سالها این نوع می پرورده
کین ستم بر خویشتن خود کرده

دامن اندر پای صبر آورده
هر زمان گویی چه خوردم زان تو
یک بریشم کم کن از آهنگ جنگ
خون همی ریزی و فارغ میروی
باری از خون منت چندین چاره نیست
انوری خود کرده را اندر چه حیلت

بس به بیداد آستین بس کرده
بیش از آن چه بود که خونم خورده
گر نه با ایام در یک پرده
بازیی نیکو بکوی آورده
هم کوشش چون هم خود دم پرورده
زهرخند و خون گری خود کرده

ای رخت رشک آفتاب شده
آفتاب بهست این دو عارض تو
زود بینم زتیر غمزه تو
گرچه هست ای پری کوشش ردی
هست بر آتش غم هجرت

زلف تو پوشش او نقاب شده
آفتاب از رخت بتاب شده
عالمی سربسر خراب شده
نیکویی را رخت آب شده
جگر انوری کباب شده

ای برده دل من و جفا کرده
آخر بجفا مرا بیازردی
روی از تو بتا چگونه گردانم
هر روز مرا هزار بد گویی
ای رنج فراق روی موی تو
وانکه من مستمند بی دل را

با فرقت خویش آشنا کرده
در اول دوستی وفا کرده
پشت از غم عشق تو دوتا کرده
من بر تو هزار شب دعا کرده
جان و دل من ز من جدا کرده
در محنت عاشقی رها کرده

ای دل تو مرا بباد دادی	از بس که نمودی اوستادی
از دست تو در بلا فتادیم	آخر تو کجی بمن فتادی
آزرم رهیش بر گرفتی	خونابه ز چشم من کشادی
خود را و مرا بغم فکندی	نادیده هنوز هیچ شادی
غمخوار شدست جانم ای دوست	از خوردن غم تو شاد بادی

خه مرحبا و اهلا آخر تو خود کجایی	احوال ما نپرسی نزدیک ما نیایی
با خود نمی‌شویمت در روی اگر نه آخر	سهل است اینکه که رویی بما نمایی
نی خورده راست خواهی گرچه درشت خو ناید	بد خوی خوب رویی بیگانه آشنایی
گفتم غمت بکشتم گفتا چه زهره دارد	غم این قدر نداند کاخر از آن مایی
الحق جواب شافی آنیک حبیب خواهم	وادی بیک حدیثم از دست غم رهایی
گویی بدان میارم کز غم بکشتنم من	من زین سخن نه لیکن تو باکه در کجایی
نه برگ این ندارم هان خیز می چه پایی	نه دست آن ندارم مین رود فی چه هایی
گر انوری نباشد کم گیر تیره روزی	تو کار خویش میکن ای جان در ستایی

کرم از روزگار یار رستی	کار با یار چون نگار رستی
برگشتی چو روزگار از من	گر نه با روزگار یار رستی
بر کنارم ز یار اگر نه مرا	همه مقصود در کنار رستی
نیست در بوستان وصل گلی	این چه زارست کاش خار رستی
هجر بر هجر میشمارم و هیچ	بار یک وصل در شمار رستی

پیش

پیش ازین روی انتظارم نیست	کاشکی روی انتظار رستی
روزگاریست تا به همه کار	ای دریغا که روزنه کار رستی
بارش انوری حدیث مکن	که اگر بر درخت بار رستی
در همه نامهات نا هستی	در همه کارهات کار رستی

گر جان و دل بدست غم تو بدادمی	پای نشاط بر سر کیوان نهادمی
گر هیچ زلف بر رخم تو نیستی مرا	من کارها ابسته خود برگشادمی
ور بر سرم نبشته نبودی قضای تو	شهری پر از بتان نه بتو چون اوفتادمی
اکنون چو اوفتاد دل اندر بلای تو	ای کاج ساعتی به جمال تو شادمی
گر بی تو خواست بود مرا عمر کاجکی	هرگز نبودمی و ز مادر نزادمی

تو گر دوست داری مرا گر نداری	منم همچنان بر سر دوستداری
بهر دست خواهی برون آی با من	ز تو دست برد و ز من بردباری
چه گویم که خارم ز عشق تو گویی	هم از ما در عشق زادست خواری
من از کار تو دست باری نشستم	زهی پایداری زهی دستکاری
تو داری سر آن که در کار خویشم	ز پای اندر آری و سر در نیاری
بر انجا نهادم که عهدی بکردی	بنای وفا بر کدام استواری
همان به که با خوی تو دل ببندم	که الحق چنین خوب خویی نداری

یا بدان رخ نظری بایستی	یا از آن لب شکری بایستی

یا مرا در غم و اندیشهٔ او — چون دل او دگری بایستی

نیست از دل خبرم در غم او — از دل او خبری بایستی

مدتی تخم وفا کاشته شد — نخل امید بری بایستی

آخر این تیره شب هجر مرا — سالها شد سحری بایستی

رشتهٔ صحبت ما را پس از این — به از این پا و سری بایستی

یارب این یار بفغاید چند — آخر آنرا اثری بایستی

همه بگذاشتم آخر بدرش — انوری را گذری بایستی

گرفتم سر به پیمان و زنهاری — سر جور و جفا باری چه داری

جو یاران گر به دشنامی نیرزم — به دشنامی چرا یادم نیاری

بغم باری دلم را شاد میدار — اگر عادت نداری غمگساری

من از وصلت فقع تا کی گشایم — تو چو نامم به یخ بر مینگاری

شمار از وصل تو کی بر توان داشت — تو کس را از شماری کی شماری

ترا گویم که بر زین ناید این کار — مرا گویی تو باری بر چه کاری

تو داری دل که خواهد داد دادم — تو بی یار از که خواهم خواستاری

دل همعنی تو کی گذارد — که این معنی بگوش اندر گذاری

ترا چه در میان غم انوری را — تو بی معنی از این غم بر کناری

آخر ای جان جهان با من جفا تا کی کنی — دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی

چون بجز جور و جفا کاری نداری روز و شب — پس مرا بیغارهٔ مهر و وفا تا کی کنی

مانده

مانده‌ام در رنج عشقت این جهان و آن جهان — چون همه در باختم با من دغا تا کی کنی

چون کلاه خواجگی یکباره بنهادم ز سر — جان من بر آستان صبرم قبا تا کی کنی

از وفا چون رو بگردانیده‌ای یارا چرا — شرم دار از روی من آخر جفا تا کی کنی

دیدی که پای از خط پیمان برون نهادی — دیدی که دست جور و جفا باز برگشادی

بردم ز پای بوس تو دست بر دهم زدی — بازم به بیت بازی تو دست بر نهادی

برکار من نهی بجفا دو پای هر زمانی — کارم ز دست رفت بدین کار چون فتادی

در خون و خاک منش تو بسکر دم وز شوخی — در چشم آب نیست ندانم که بر چه بادی

شاد آنکه زمان شوی که مرا در غمی ببینی — غم طبع شد مرا چو بغم خوردنم تو شادی

گویی از این بیت بهر رنج پایه باشم — نه رنجهات میرسد احسنت شاد بادی

در طالعم ز کس جو وفا نیست از تو باری — از ما در زمانه بهر طالعی که زادی

ای انوری گشته فراموش یاد بادت — گو را همی تو در همه اندیشها بیادی

روی چون ماه آسمان داری — قد چون سرو بوستان داری

دل تو داری غلط همیگویم — نه بجان دوست که جان داری

راز من در غمت چو پیدا شد — روی تا کی ز من نهان داری

گر نهانی و بی وفا چه عجب — جانی و عادت جهان داری

از غمت روی بر زمین دارم — وز جفا سر بر آسمان داری

چند از این گرچه برگ این دارم — چند از آن گرچه جای آن داری

در میان دلی و خواهی بود — خویشتن چند برکران داری

چون گرانی همی نخواهد بود / هرچه برانوری گران داری

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی / آتش زدی اندر من و چون دود برفتی
چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی / چون دوستی سنگدلان زود برفتی
زان پیش که در باغ وصال تو دل من / از داغ فراق تو برآسود برفتی
ناگشته من از بند تو آزاد بجستی / ناکرده مرا وصل تو خشنود برفتی
آهنگ بجان من دلسوخته کردی / چون درد دل من عشق بفرسود برفتی

دلم بردی نگارا وارمیدی / جزاک الله خیرا از رنج دیدی
بجان چاکرت از قصه بودی / بحمد الله بر آن نهمت رسیدی
خطا گفتم من از شفقت بحکمت / معاذ الله که از من این شنیدی
نباید بیش ازین دانم غرامت / که خط در دفتر جانم کشیدی
کنون پای توصلت در بدیرم / چو با این جمله عیبم گر خریدی

سر آن داری کامروز مرا شاد کنی / دل مسکین مرا از غمت آزاد کنی
خانه صبر دلم کز غم تو گشت خراب / زان لب لعل شکربار خود آباد کنی
آخرت شرم نیاید که همه عمر مرا / وعده دادی و همه بیداد کنی
شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت / چه شود گر بسلامی دل من شاد کنی

گر ترا روزی ز ما یاد آمدی / دل کجا از غم بفریاد آمدی

خرمن اندوه کی ماندی بجای / گر ز سوی وصل تو باد آمدی
کار چنگی بر دست کار جای هیچ / بخت ما با حشمت استاد آمدی
نام بیداد از جهان برخاستی / گر ز زلفت گه گهی داد آمدی
ور بجانی وصل تو ممکن شدی / عاشقت پیوسته دلشاد آمدی

ای دوست بکام دشمنم کردی / دل بردی و زان پسم جگر خوردی
چون دست ز عشق بر سر آوردم / از دست شدی و سر بر آوردی
گویی سر خویش ازین ندارم من / بسم الله اگر بسر بری مردی
آن دوستی چنین بدان گرمی / ای دوست چنین سزد بدین سردی
گفتم که چو روزکار بر گردد / تو نیز چو روزکار بر گردی
گفتم نکنم چنین معاذ الله / دیدی که بعاقبت چنان کردی
در خورد تو نیست آری ای دل / لیکن بصر ورتش در خوردی

جانا اگر بجانت بیابم گران نباشی / جانم مباد اگر بعزیزی چو جان نباشی
هان تا قیاس کار خود از دیگران نگیری / کار تو دیگرست تو چون دیگران نباشی
عشقت بجان خریدم و حقا که سود کردم / جانم بغم مخر که تو هم بر زیان نباشی
چون من شمار هیچ بد و نیک بر نگیرم / از کارهای خویش که تو در میان نباشی
ای در میان کار کشیده به یک نگاهم / واجب چنان کند که چنین بر کران نباشی
گفتی که جز بجان و جهان یار من نباشم / جانا بهرچه باشی جز رایگان نباشی
بخریدم انوریت بجان و جهان و ازوی / گر تو روی نهان چو جان و جهان نباشی

بنامیزد بچشم من جهانی
که نیکوتر زماه آسمانی
اگر چون دیده و دل بودیم وی
برد کام و زچون جان و جهانی
بیک دل وصلت ارزانم براید
چه میکویم بصد جان رایکانی
توکر بامن نه بیتو نیم من
عجب هم برکران هم درمیانی
خیالت رنجه کرد که آخر
تونیز این پایه کرخواهی توانی
من ازروی تو برکشتن ندانم
توکر برکردی ازمن آن توانی
ترا برمن بدل باشد که یارم
مرا برتو بدل نبود که جانی

دوستا کر دوستی کرد شمنی
جان شیرین و جهان روشنی
برنیارم سرا کر در سرزنش
ساعتی صد بار در پای افکنی
در سر و کار تو کردم جان و دل
انده جانست و جان را ایمنی
تا که میدانی که در کار توام
رخم را بپوسته در خون منی
جند کویی خونت اندر کردنم
پس بسر بر دن مشو کر دنی
با منت چندین چه باید کار و بار
چون مصاف من بنوشی و دنی
خوی تو با انوری کوشن نبود
مردمی کن در کذر زین توسنی

کر من اندر عشق تو جز درد یاری دارمی
هر زمانی تازه باد وصل تو کاری دارمی
هم ز باغ وصل تو روزی کلی امیدمی
کرنه هر دم از فلک در دیده خاری دارمی
نیستی فریاد من چندین زجور روزکار
کر جو دیکر مردمان خوش روزکاری دارمی
روز من کی شب شدی چون انوری اندر غمت
کر ز زلف و روی خوبت یادکاری دارمی

ای غایت عیش این جهانی
ای اصل نشاط و شادمانی
کر روح بود لطیف روحی
ور جان باشد عزیز جانی
کفتی که چکونه تو بی ماه
دور از تو بتا چنانکه دانی
از درد و محنت ناتوانم
رنجی بر کیر اکر توانی
کردیم بپرسشی قناعت
زین بیش همی مکن کرانی

کرفتم کز غم من غم نداری
عفاک الله در وغی هم نداری
بدست عشوه پایم بسته میدار
کزین سرمایه باری کم نداری
بدشنامی که دشمن را نکوبند
دلم در دوستی خرم نداری
بروکاندر ستمکاری چو عالم
نظیری در همه عالم نداری
مرا کویی چو زین دستی که هستی
چرا پای دلت محکم نداری
جواب راست چون دانی که تلخست
لب شیرین چرا برهم نداری
دلم در دست لشت آخر مرا نیز
درین یک ماجرا محرم نداری
بدیدم ارچه درد انوری را
تویی مرهم تو هم مرهم نداری

زرد رویم ز سرخ دندان خای
تیره رایم ز غم محنت زای
بامیدی که سرخ دارم روی
بنویدی که تازه دارم رای
با که کویم که حق من
با که کویم که بند من بکشای
از قیاسی که تکیه کاه منست
باز جستم زمانه را سر و پای
روشنم شد که در بسیط زمین
نیک عهدی نیافرید خدای

نام وصل اندر زبانی افکنی   تا دلم را در گمانی افکنی
راست چون جان در میان بندد دلم   خویش اگر بر کرانی افکنی
در جهان آن دوستداری کاشتی   هر زمانی در جهانی افکنی
چشمت اندر تیر بارانش افکند   زلف چون در حلق جانی افکنی
چون قرین شادمی خواهم شدن   بر سپهر غم فزایی افکنی
گر کنم در عمر دندانی سپید   در نوالم استخوانی افکنی
پادشاهی در نکویی چت زیان   گر نظر بر پاسبانی افکنی
طالع داری که خورشید شود   سایه گر بر آسمانی افکنی
هجر را گویی که کار انوری   بو که با نام و نشانی افکنی
با سر و کار چنینش در خورست   اینکه در کار جهانی افکنی

با من اندر گرفته کاری   کان بعمری کند ستمکاری
هرچه خواهی همی کنی چه کنی   روی نیکو چنین کند آری
بعد از بیم نکتش روادارم   هیچ ممکن بود که این باری
روز کارم کلی شکفت از تو   که بعمری بخند چنان خاری
گو مبت بوسه مرا گویی   گفته این حدیث بسیاری
لیکن از عشوه یادت بدهم   نبود یاد کرد خرواری
چون بجانم نسیاه خواهی کرد   سر دندان سپید کن باری
جان بدلال وصل تو دادم   گفتم این را بود خریداری
گفت ار رایگان کنم بدهی   بخرندت به تیز بازاری

ما را تو بهر صفت که داری   دل کم نکند ز دوستداری
هیچت غم ما همی ندارد   فرخ تو که هیچ غم نداری
غم از تو زیان و عشوه سودست   معشوقه نه تو روزگاری
گویم که ز دوری تو هستم   دور از تو بصد هزار زاری
دریای غم تو خورد و کشتم   هم سرکشی و بزرگواری
در سر داری مگر که هرگز   دستی بسبرم فرو نیاری
خود از تو ندارد انوری چشم   کین قصه بگوش درگذاری

ای روی تو آیت نکویی   حسن تو زوال آب رویی
راست شده عالم کهن را   هردم ز تو فتنه نو بنویی
بردی دل و در کمین جانی   یارب که تو زین همی چه جویی
معروف لبت بنیک باری   زانسانکه دلت بنیک خویی
گویی شب وصل با تو گویم   الحق نکنی هر آنچه گویی
در کوی غمت بدل رسیدم   گفتم که کیی و در چه کویی
گفتا بدو روزه عمر آخر   تا چند یکی سخن نگویی
من هم بچو ار زلف توام   گر عشق تو در جوار اویی

گرد ماه از مشک خرمن میزنی   آتش اندر خرمن من میزنی
پرده شب را بدین زودی چرا   بر فراز روشن روز میزنی
من ز سودای تو بر سر میزنم   تو نشسته فارغ و تن میزنی

دل بر دستی ز طراری زمن   من ندانستم کزین فن فن میبری
تیر مژگان را بگو آهسته تر   گر نه اندر روی دشمن میبری
بوسه گر بر کف پایت دهم   منتی این بر سر من میبری

بختی نه بس مساعد یاری چنانکه دانی   بس راحتی ندارم باری ز زندگانی
ای بخت نامساعد باری تو خود چه چیزی   وی یار ناموافق آخر تو با که مانی
جانی خراب کردم در آرزوی رویت   روزم سیاه کردی دردا که می ندانی
گفتی ز رفتن دل آید بدی برویت   بالشت روی طتری رو جان که نیک جانی
عمری بباد دادم اندر پی وصالت   تا خود چگونه باشد احوال آن جهانی

باز آهنگ جفایی می کنی   قصد خون مبتلایی میکنی
با وفاداری که در بند تو شد   هر زمان تازه جفایی میکنی
کی شود واقف کسی بر خوی تو   زانکه طرفه شکلهایی میکنی
کیمیای وصل تو ناید بدست   زانکه هر دم کیمیایی میکنی
گه گهی گر میکنی ما را طلب   آن نه از دل از ریایی میکنی

بی گناه از من تبرا میکنی   هر چه از خواستیت با ما میکنی
سهو میگیرم جفا کاری تو   گرچه میدانم که عمدا میکنی
من خود از سودای تو سرگشته ام   هر زمان با من چه صفرا میکنی
جان نخواهم برد امروز از غمت   وعده وصلم بفردا میکنی

روی خوبی تراشتی تو بیست   این دلبری بها از نها میکنی
انوری جان در سر دکار تو بست   برسر خلقش چه رسوا میکنی

در حسن قرین نوبهار آیی   در جور نظیر روزگار آیی
چون شاخ زمانه که هر ساعت   از رنگ دگر همی ببار آیی
هر وعده که بود در میان آمد   نامد که اگه در کنار آیی
در کار تو می فروشد در روزم   آخر تو چه روز را بکار آیی
سوگند مخور که چون ترا دانم   دانم که بقول استوار آیی
گر عشق ز انوری در آموزی   حقا که بکفر باز یار آیی

بدخوی شدی مگر خبر داری   کامروز طراوتی دگر داری
یا میدانی که در دل و چشمم   پیوند و جمال بیشتر داری
روزی که بدست ناز برخیزی   دانم که ز راز من خبر داری
در پرده دل چو هم تویی آخر   از کار دلم چو پرده برداری
بر پای جهی که قصه کوته کن   امشب سر ما و در بسر داری
ای آیت حسن جمله در شانت   زین آیت عشوه صد ز بر داری
دشنام دهی که انوری یارب   چون طبع لطیف و شعر تر داری
چون توان گفتن نه اول این دا غمت   گز طعنه مرا تو بر جگر داری

تمت الغزلیات

بوطالب نعمه برکشا دست و دست
هر زیورکان خدای بر خلق تو بست
با دست ولیت بجز و فلک ناقص و هست
جز نام پیمبری دگر جمله اهست

هر چند که بر چبز و بود گل غالب
در دور زمانه یادگاری نگذاشت
باشد همه چبز و گل خود را طالب
بهتر ز تو گوهری علی بوطالب

روزی که خرد سرشک رنگین ریزد
نور از رخ افتاب هم بکبر ریزد
اندیشه چگونه رنگ شعر انگیزد
چون سایه ایزد از میان برخیزد

گل روز دو عرض میدهد مایه خویش
او خود چو بهبیند پس از آن پایه خویش
زنهار مشکین تو بران سایه خویش
در پای تو ریزد همه سرمایه خویش

تا به رخ یار من نداری ای گل
سود دست نکند تا که بخواری ای گل
جامه چه دری رنگ چه آری ای گل
از بار خجل فرو نیاری ای گل

زلف تو مصاف عنبر تر شکند
گل کیست که با رخ تو در باغ آید
لعل تو نهال شهد و شکر شکند
وانکه دو سه روز خویشتن بر شکند

287

باد لبرم از زبان باد سحری
گفتیم اگر تو جامه بر خود ندری
گل گفت نیایی چمن در نگری
رنگ آوردی بخنده بیرون نبری

گفتم ز فراق یاسمین میگرید
گل گفت که از چه خویشتن بر شکنم
این ابر که زار در چمن میگرید
بر خنده یک هفته من میگرید

دی می شد و از شکوفه شاخی در دست
برگشت و بخنده گفت ای عشوه پرست
گفتم بشکوفه وعده بود این ان هست
نشنیدستی که هر چه بشکفت ببست

گفتند که گل چمن بیکبار آراست
گل گفت که با او نبود کار رراست
برخواست کلید و کاشانه بخواست
دانی که گلاب خانه را راه کجاست

بازار قبول گل بشد خوش خوش تیز
گل گفت که آب قدش حسره و تر
گفتم که بباغ در شوای دلبر خیز
با دست گلاب گر گرفتیم و گریز

با گل گفتم ابر چرا میگرید
گل گفت اگر راست همی باید گفت
ماتم زده نیست بر کجا میگرید
بر عمر من و عهد شما میگرید

گل یک شبه شد ببین که چه استاخ شود
خیز ای گل نو شکفته در شو بچمن
در پیش تو دست بسته بر کاخ شود
تا جامه دریده غنچه بر شاخ شود

ای دل تو برو در بر جانان میباش
ای تن تو بیا ندیم هجران میباش
ساعت ساعت منتظر جانان میباش
جان میده و خون میخور و خندان میباش

دل فرق نمیکند همی دانه ز دام
با این همه ما و می و معشوق مدام
رهیش بجامعیست رهیش بجام
در مصطبه پخته به که در صومعه خام

کویی که برو مست و بهش برگذری
نیکو نبود که از سر بیخبری
زنهار بخاک او بحرمت نگری
بر چشم بتان و زلف شاهان نگری

آنم که نه دانم نه وجود و عدم
میدانم مطرب و حریفی همدم
دانم که نه حدوث نه قدم
مستی و طرب فزون و هشیاری کم

ایدل چو نمی نهد سپهرت گردن
بر من چه بود جز که بکف خون خوردن
نتوان بجز وش بروز بخت آوردن
دیگر چکنم دلا چه دانم کردن

تا طارم نه سپهر آراسته اند
در خار فزوده و ز گل کاسته اند
تا باغ چهار طبع پیراسته اند
چون آن کردن چو اینچنین خواسته اند

زین عمر به تعجیل دوان سوی زوال
دشتی آید ز درد دل میلامیل
دانی که مرا جهان چه آید بخیال
طشتی آید ز خون دل مالامال

مایم درین گنبد دیرینه اساس
آگاه نه از منزل و امید هراس
جوینده رخنه و چو موران در طاس
سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس

زین رنگ برآورد بر دور فلک
فی الجمله گریز نیست از جور فلک
خون شد دلم و نیافتم غور فلک
تا رخت برون نیاری از دور فلک

این عمر که سرمایه ملکیست نه خرد
در عین چنین زندگی هش از مرگ
چون بیخبران بسر همی باید برد
روزی بهزار مرگ میباید مرد

ای دل ز فلک چرا بپوشی آزرم
دل بر تو ز ناله ات کجا گردد نرم
هم با دم سرد ساز و با گریه گرم
آنرا که نه زارد دیده باشد بی شرم

می نوش کنم ولیک مستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود
الا بقدح دراز دستی نکنم
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

تا خرمن آزادیت پیمانه است
خوش باش که یک نیم مراد در خانه است
نزدیک تو جز حدیث نان افسانه است
در سنبله سپهر اگر یک دانه است

آن روز که بنده خاک خدمت بوسید
و امروز چو رنگ در رو خویش برید
بر خدمت تو هیچ سعادت نگزید
ابرام نگاه نه برد و امید برید

آن روز که جان نامه عشقت برخواند
دل دست ز جان بشست و دامن افشاند
وان صبر که خاطرت بدان آسودی
وان نیز بقای عمر تو باد بماند

دادم بامید روزگاری بر باد
نابوده ز روزگار خود روزی شاد
زان میترسم که روزگارم ندهد
چندانکه ز روزگار بستانم داد

هم طبع ملول گشت از آن شعر جواب
هم رغبت از آن شراب جز باده ناب
ای دل تو ز شاهدان عنان نیز بتاب
کار نیست ورای شاهد و شمع و شراب

گر در خور قدر و همتم سیمی نیست
چون من بهنر کس اندر اقلیمی نیست
عیبی نبود گر فلکم سیم نداد
اندی که ز باز استدن بیمی نیست

ای هجر مگر نهایتی نیست ترا
وی وعده وصل غایتی نیست ترا
تا جان دارم بدست برخواهم داشت
گیتی و جز این کفایتی نیست ترا

گر شعر در مراد کس بگشادی
یا کار کسی بشعر انوری دادی
آخر بسه چار قطعه ام صدر جهان
از ملک جهان یک صله نفرستادی

عاقل چو بحاصل جهان درنگرد
خشک و تر آسمان بیک جو نخرد
گر هر چه دهد تا که نیارد ببرد
حاشا چو سگی که قی کند باز خورد

ای چرخ جز آیت بلا خوانی نی
بر کس قلمی ز عافیت رانی نی
چیزی ندهی که بازستانی نی
ای گور و کبود خود جز این دانی نی

چون پای همی تحفه برد هر جایم
وز پای هبا آمدنی می آیم
دستم شکند فلک من این را شایم
آری چو گزیر نیست باری بایم

دستم که بگوهر قناعت پیوست
بر بود و نبود از زر ابردی دست
با دست طمع مگر شبی عهدی بست
روز دگرش عزت همت بشکست

از غم صدف دو دیده پر در دارم
وز حادثه پوستین بگازر دارم
در دا که تهی دامنم از زر درست
وز دست شکسته آستین بر دارم

بختی نه که زو نصیب جز غم یابم
دوری نه که در جهان دو همدم یابم
شادی مگر از جهان برون است از آنکه
هر چند که بیش جویمش کم یابم

آنرا که خرد مصلحت آموز شود
کی در غم و بند عید و نوروز شود
عیدی شمرد که روز نوروز بود
هر شب که بعافیت بروز شود

یاران بجهان چشم چو گل بگشادند
بر یکدو سه روز رنگ و بویی دادند
چون راست که بر بهار دل بنهادند
از بار یکان یکان فرو افتادند

جانا لبم از شراب غم خشک مکن
از عشق گران رکاب صبری داری
چشمم ز سرشک صبحدم خشک مکن
زنهار نمد زین ستم خشک مکن

کار تنم از دست دلم رفت ز دست
جان و دل بیچاره برید رخت اندر بست
بیچاره دلم بمانم جان بشکست
سازم همه این بود که در کارم نیست

عیشی که نمودم از جوانی همه رفت
همین ای ز لنگ اندیش شتاب
عهدی که خریدم از جهان و همه رفت
وین سبزه عاریت رها کن ره رفت

عمری جگرم خورد ز بدخویی چرخ
آورد بدست جور زخم داد
یک روز نرفته راه دلجویی چرخ
باز هره گرفتست مرا گویی چرخ

قومی که درین سفر همه همرهند
ما میکوشیم و آسمان میکوید
از تعبیه زمانه کم آگاهند
نقش آن آید که نقش بندان خواهند

ای دل چو شب جوانی آن رحمت تاب
بیدار شو این باقی شب را دریاب
از روی سپیده دم بر افکند نقاب
ای بس که بجویی و نیابیش بخواب

دردا که فرو شد لب شادی را دم
دشوار هیش است چو آسانی کم
برگشت و نکون گشت پیمانه غم
وین ماند ز عالم که دریغا عالم

گردوست

گر دوست مرا بکام دشمن کرد
کو دار کزین جفا فزا وان بیش است
یا خسته دل و سوخته خرمن دارد
آن منت غم که بر دل من دارد

دل در خم زلف و زلف ساکن بنشست
من هم بر دل زدم بهر حال که هست
جان گفت که دل رفت و زین غمکده رست
مسکین چو بلب رسید نانش بشکست

خوی تو ز دوستی چو دامن افشاند
گویی که چنین کم نمایی چکنی
ننشست که تا بر و ز بحرم بنشاند
دل ماتم جان بداشت دیگر چه بماند

با دل گفتم که این همه قلاشی
دل دیده پر آب کرد و گفتا که خموش
گویی که چه میکنی کجا میباشی
در خدمت چنگ دختر حبشی

بار دی تو از عافیت افسانه بماند
ایام رفته تو در گوشه نشست
در چشم تو عقل شوخ دیوانه بماند
خورشید ز سایه تو در خانه نماند

آتش بقال بر نهادی تخست
با این همه باد کبر کاندر سر تست
پس چون خاکم ز در برون رفتی جست
از آب سبو که آمدم با تو درست

در سایه آن زلف مشوش که تراست
می بر دل و می ده دم و فارغ میرو
ای بس دل آشفته متمکش که تراست
دور از دل من رهی دل خوش که تراست

چون صبح درآمد بجهان افروزی
می گفت دگری که با من غم روزی

معشوقه بگاه رفتن از دل سوزی
صبحا ز شفق چون شفقت ماموزی

زلف تو از آن دم که دلم بربودست
جانا بحکایت از لبت بشنودست

از زیر کله روی بکس ننمودست
کز جمله عاشقان خجستت بودست

با جان کس برابر از بی سنگی خویش

وز دل خجلم ز بست و لب تنگی خویش

یا رب شرمی دهم ز بی شرمی یار

تا باز رهم ز ننگ بی ننگی خویش

زین دل یا رب که سر سبکتر و غنیست

بازیچه غم هاش از آن سنگینیست

سودای لب چنین کسی نتوان بخت

با خویشتن ای این چه بی خویشتنیست

این دل ز هزار دیده خون میراند
خوش خوش بدعای شب میفکن کارت

عشقی که ترا سلسله می جنباند
بنشین که بروز محنتت بنشاند

دلدار

دلدار دل مرا ز من دور افکند
امروز که بی تو چنین ز لفت بردم

وز زلف کنام بسخن دور افکند
بردار پس گوش خویشتن دور افکند

ای عشق بجز غمم رفیقی دگر آر
ای هجر نگفته ام بریزم خونت

وی وصل تو هیچ غرض سرارش بر آر
گر وقت بود بریز و بر من بسر آر

عمری که نه در جنگ تو آن بود گذشت

وان هم که بکردمی چو آن سود نداشت

افسوس که روز بی غمی دیر رسید

بس با چنین شب وصل دلبران زود گذشت

نه هیچ ز هجر چاره پیدا نشود

هر حیلت با حیلت آموز نشود

هر شب که بود چو حالها گر دانست

روزی بشبی آرد و شبی روز نشود

وصل تو که از سنگ برون می آید
با هجر همی گوید ازین رنگ رزی

در کوی که خیال چون می آید
من میدانم که بوی خون می آید

گر دل کم یار گیرد نیکستی | یاد من کار گیرد نیکستی

با غم همی وفا کند ار همه کار | گر غم وفا کند ار گیرد نیکستی

شبها که ز روز وصل او یاد کنم | تا روز بسی ز هر گونه فریاد کنم

تا صبح که شب هجر ار انمرند | هر بار به بر روز وصل او شادی کنم

بر سنگ قناعت ار عیاری داری | از نیک و بد جهان کناری داری

در با همه کس به خلق خوش آمیز بود | در کار شوی دراز کاری داری

زلف تو به بر دستان پا آورش ان | هر جان و دلی که یافت در سینه نشان

زان پیش که دستار نگه نتوان داشت | روزی دو سه در زیر کلاهش بنشان

گر همت من دل به جهان در ننهدی | طبع بر خزینه گنج گوهر ننهدی

ور بخت قدم بکویم اندر ننهدی | جود کف من جهان دیگر ننهدی

تمت الدیوان الحکیم الفاضل العالم استاد الشعرا
والفضلا فرید العصر اوحد الدین انوری
رحمه الله فی یوم السبت تاسع عشر
من شهر صفر ختم بالخیر والظفر
سنه اثنین وثمانین بعد الالف
کتبه الفقیر ابن محمد
حسیم عبد الکریم
بهبهانی
غفر ذنوبهما [illegible]

١٠٨٢

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Fatih
Yeni Kayıt No:
Eski Kayıt No: 3782